

#پست 1

#هنوز می‌تپد

فصل اول

کورا

ترجمه آنیتا رجیان

«تو اصلاح ناپذیری.»

چشم‌ام رو برای مردی که شایسته بهترین فحش‌دونستمش، باریک می‌کنم.

اصلاح ناپذیر. لعنتی واقعاً کلمه خوبی بود.

مردی که ازش صحبت می کنم دین آشره. نامزد عوضی خواهرم.

دین خندید. ظاهراً خصومت توی چشمام که مثل گلوله ای داغ به سمتش پرتاب می شد، هیچ تاثیری روش نداشت. تالان باید به این نگاهم عادت کرده باشه. « اصلاً این کلمه کوفتی چه معنی ای میده؟ »

کوکتل رقیق شده ام رو با آرامش نوشیدم و ابرویی بالا انداختم و گفتم: « احمق هم هستی. »

پانزده سال. پانزده سال مزخرف من زیر امواج دست انداختن، تمسخر و طرز برخورد بد دین قرار دارم. او به معنای واقعی کلمه یک بد بوی کلیشه‌ایه. عضلات قوی داره و همیشه بوی سیگار و چرم میده. متأسفانه خوش قیافه هم هست.

عوضی.

خواهرم، مندی، خیلی راحت توی تله‌اش افتاد. اونا از همون ابتدا توی دوران دبیرستان همدیگه رو پیدا کردنو عاشق هم شدن. مندی با عنوان ملکه مراسم پرام، موهای بلوند دکلره شده و لباس های برند ابراکرامبی وُردزُب مصداق کامل دانش آموز محبوب مدرسه بود. البته اونن برند لباس، اون زمان در مدرسه مد بود.

از طرف دیگه خدارو شکر، من هیچکدوم از این صفات رو نداشتم. البته من از مندی فقط ده ماه کوچیک‌تر بودم پس با این وجود نباید زیاد باهم متفاوت باشیم اما برعکسه. مندی پرانرژی، ورزشکار و کمی خودشیفته‌ست.

<https://t.me/+wDLCiQHn9UzNDQ0>

#پست 2

#هنوز می‌تپد

اما من یه کتابخون قهار بودم که بیشتر ترجیح می دادم برای سگمون لباسای خوشگل بخرم تا خودم. مندی پرانرژی بود و من زودرنج بودم. من می تونم تمام روز نمایشنامه شیکسپیر رو از بر بخوانم و مندی از تمام توییت های پر حاشیه تویتر خبر داره.

اما با وجود تفاوت هایی که با هم داشتیم، رابطه خواهرانه ما در طی این سال ها بسیار محکم شده بود و من هم اکنون این افتخار رو دارم که در روز عروسیش، که ماه بعده، نقش ساقدوشش رو داشته باشم. دوست دارم بگم مندی تمام یادگاری های دوران دبیرستانش رو کنار گذاشته اما با تاسف اعلام می کنم، حتی الان که وارد سی سالگی می شه، وصله ناجوری مثل دین آشر هنوز توی زندگیش باقی مونده. اون مثل بیماری آویزون مندیه. و این دختر نمیتونه اون رو از جاش تکون بده.

من هم نمیتونم اون رو تکون بدم.

بنابراین، مفتخرم اعلام کنم که من تا چهار هفته دیگر به مقام والای
خواهرزن دین اشر منصوب میشم.

اوق.

«مطمئنم اصلاً همچین کلمه ای نداریم.»

نی کوچک درون لیوانم را می چرخانم. چشمانم را به سمت مردی که با
لبخند خاصش خیره نگاهم می کند، می گردانم. نگاهی محکم و آهنین
داشت. سرم را تکان دادم. از اینکه قرار است چند وقت دیگر او را به عنوان
عضوی از خانواده مان معرفی کنم شرمسارم: « مجبورم نکن گوگلش کنم
دین. میدونی که این کارو انجام میدم.»

جشن تولد سی سالگی مندی بود. ما در یک بار دنج در شمال ایلینوی تولدش را جشن گرفته بودیم. درست کنار دریاچه. اینجا جای جالبی برای جشن گرفته البته برعکس افراد حاضر در جمع.

#پست 3

#هنوز می‌تپد

دین جرعه از آبجویش خورد. چشمان آبی کم رنگش از شیطنت می درخشید. اما نه از اون شیطنت هایی که جالب باشه. «تو همیشه یه آدم خرخون بودی کورابل.»

«اینجوری صدام زن.»

رو به من چشمک زد و من نگاه مرگباری به او انداختم. به غیر از پدر و مادرم دین تنها کسی بود که اسم مرا کامل صدا می زد، کورابل. از این اسم متنفرم.

همه مرا کورا صدا می زنند. البته که دین از این موضوع خبر دارد اما همیشه از زجر دادن من لذت زیادی می برد.

گفت و گوی طعنه آمیز ما با حضور دختری که تولدش بود قطع شد. او حتی از سطح «مست و پاتیل» بودن هم فراتر رفته بود. مندی دستش را روی شانه های من و دین حلقه کرد و ما را به یکدیگر فشرده طوری که جوی بدی به وجود آمد. یک بغل ساندویچی که تا حدی پرس شدیم.

ترجمه آنیتا رجیان

مندى کلمات را با لکنت و کش دار تلفظ مى کند زیرا تا الان دوازده شات سکس ان دبیچ را سر کشیده است: «عاشقتووووونم. شما بهترین دوستای منین. من دارم با بهترین دوستم ازدواج مى کنم.» صورتش را به سمت بر مى گرداند و سرش روی شانه ام مى افتد. «و تو کورا. تو هم خیلی زود با بهترین دوستت ازدواج مى کنی. خیلی خیلی زود.»

از آن آغوش خودم را آزاد کردم. از بوی ادکلن بسیار گران مندی و نفس های دین که بوی آبجو می داد، دلم می خواست داد بزنم: «من هرگز ازدواج نمی

کنم، مندی. طلاق جزو برنامه های من نیست. شاید توی یه زندگی دیگه
همچین غلطی بکنم.»

#پست 4

#هنوز می تپد

می خواستم به سمت دیگه ای بروم اما مندی جلوی مرا گرفت. انگشت فرنیچ
شده اش را به قفسه سینه ام زد و من بایک حرکت سریع به عقب رفتم و جایی
که لمس کرده بود را خاروندم. «ازدواج مقدسه و من و دین هرگز طلاق نمی
گیریم.»

احتمالاً حرفش حقیقت داشته باشه. دین به نظر می آمد از آن دسته مردهایی
باشد که از متاهل ماندن خود راضی است و در کنارش از دوست دخترهای
پنهانی خود لذت می برد. و مندی قطعاً از آن دسته زن هایی است که کور

می شوند و چشمشان را به روی چنین چیزهایی می بندند.» مثل قصه پریاست. حسابی حسودیم شد.»

مندی با حالتی نمایشی دستانش را در هوا تکان داد و خواهش کرد: « همیشه شما دوتا با هم کنار بیاین؟ لطفاً؟» کمی صداقت نیز قاطی مستی اش شده بود.

آه می کشم و چشمانم به سمت دین دارت پرتاب می کند. هنوز هم آن لبخند خاص روی لبش بود. همانطور که لیوانم را در دست داشتم انگشتم را به بدنه آن می زدم و تظاهر می کردم که دارم به درخواست مندی فکر می کنم: « یعنی من ممکنه... شاید، شاید هم نه، ولی... چطور می تونم حادثه عنکبوتی که توی کفشم بود رو فراموش کنم؟ اصلاً چطور یه نفر بی خیال چنین اتفاقی میشه و ازش می گذره؟»

دین پوزخند آرامی می زند و آبجویش را به نفس می نوشد، مشخصاً از شاهکار خود سرگرم شده است: «اون اتفاق محشر بود. هرگز بخاطرش عذرخواهی نمی کنم.»

«می بینی؟» لیوانم را به شدت به سمت دین می گیرم و با انگشت کوچکم او را نشان می دهم. «این تعامل بلد نیست. من سعی ام رو کردم.»

مندی ضربه ای آرام به سینه نامزدش می زند و می گوید: «دین، دست از عوضی بازی در آوردن برای خواهر کوچولوم بردار.»

«چی؟ اون می تونه از پس خودش بریاد.»

نگاه خشمگینی به او می اندازم و برای لحظه به چشمان یکدیگر نگاه می کنیم: «خب برای یه چیزایی حق با اونه.» با خشم آنجا را ترک کردم و همزمان که به بار رسیدم آخرین جرعه کوکتل بدمزه ام را نوشیدم. لیوان خالی

را روی میز کوبیدم، روی صندلی بار نشستم و به بارتندر خیره شدم: «یکی دیگه لطفاً دوبله اش کن.»

#پست 5

#هنوز می تپد

باید همان موقع قبول می کردم و سوار ماشین می شدم و به خانه می رفتم.

ترجمه انیتا رجیان

ساعت کمی از یک بامداد گذشته بود و من موفق شدم خسته کننده ترین پسر بار را پیدا کنم و گرفتار حرف زدن با او شوم. مستی از سرم پریده و هم اکنون به قدری خسته و عصبی بودم که آرنج هایم را به کانتر بار تکیه داده و سرم را میان دستانم گرفته ام. به آدم احمقی که سمت چپم نشسته بود خیره شده ام درحالی که او بی هدفانه درباره وکیل شدن، ماشین خیلی خفنش و یک برنامه زنده تلویزیونی صحبت میکند. صادقانه بگویم او حتی

قبل از اینکه دهانش را باز کند جذابیتش را برای من از دست داده بود. بوی اسکراب پشن فروت مرا می داد و که واقعاً بوی ناخوشایندی است.

وانمود کردم که خمیازه می کشم و سرم را با کلافگی روی کف دستم قرار داده بودم: «خیلی عالیه، سیت. واقعاً خوبه.»

«سیت نه، سم.»

ترجمه آنیتا رجیان

«منم همین رو گفتم.» دستم را به سمت موهای لخت و بلند طلایی رنگم بردم و همزمان که سرم را بلند می کردم لبخند زورکی ای زدم. «به هرحال، من باید برم. دیر شده.»

ابروهای پرپشت سم یا سیت به هم گره خورد و لب های قیطونی اش بی حالت ماند. «اونقدر ا هم دیر نیست. برات یه نوشیدنی دیگه میخرم.»

نوچ. بالا می آوردم. قطعاً روی آن ژاکت خز عجیب و غریبش بالا می آوردم.

جواب دادم: « نه ممنون.» با حرکتی سریع او را جا گذاشتم. « من می رم.»

«می خوای برسونمت؟»

«نه.»

ترجمه آنیتا رجیان

#پست 6

#هنوز می تپد

راستش، شاید هم باید می گفتم برسونم.

مندی و دین مرا به اینجا رسانده بودند و من نمی توانستم برای یک مسافت دیگر آن شیطان را تحمل کنم بنابراین به پیشنهاد آن ها برای رساندنم به خانه جواب رد دادم.

اما اوبر برای چنین موقعیت هایی است.

از روی صندلی بار خودم را پایین کشیدم، همانطور که روی کفش های پاشنه بلند احمقانه ام تلو تلو می خوردم کیفم را از روی کانتربار برداشتم. «بای بای.»

ترجمه آنیتا رجیان

همزمان که کیفم را روی شانه ام انداختم و به سمت خروجی بار رفتم سیت یا سم زیر لب غرغر کرد. من با موفقیت برنامه های او را برای آخر شب خراب کردم و اصلا با این موضوع مشکلی نداشتم. بدم نمی آمد شبی پر از شیطنتهای مستی و تصمیم های ابلهانه داشته باشم. خدا خودش می دونه که ویبراتورم دیگه ازم خسته شده.

اما سم یا سیت انقدر سریع جذابیتش رو از دست داد که انگار با سرعت تیم
شیکاگو بیرز، که امسال خیلی زود شانس قهرمانی‌شان را از دست دادند،
رقابت می کرد.

شاید من خیلی سخت گیرم.

مندی گفت من خیلی سخت گیرم.

ترجمه آنیتا رجیان

عجب. به نظر میاد ویراتورم تا آخر عمر بهم چسبیده.

هنگامی که کنار بار قدم میزدم هوای خنک وارد شش هایم شد و پاشنه هایم
با برخورد به سنگ فرش صدا می دادند. ژاکت پشمی ام را روی لباس شب
آبی ام کشیدم و سعی کردم خودم را گرم کنم. سپس دستم را داخل کیفم
بردم تا تلفن همراهم را پیدا کنم. راستش تا حالا اصلا از تاکسی اینترنتی

استفاده نکردم. شاید زنگ زدن به تاکسی کار راحت تری باشد. یعنی این
موقع شب تاکسی هست؟

به گشتن داخل کیفم ادامه دادم تا تلفن همراهم را پیدا کردم. اما وقتی حس
کردم کیفم از همیشه سبک تر است ابروهایم در هم گره خورد. هه. چراغ
قوه موبایلم را به سمت کیفم میگیرم تا بیشتر بررسی کنم و توده ای از
اضطراب خودش را به عمق معده ام می رساند.

ترجمه آیتا رجیان

#پست 7

#هنوز می تپد

اه. گوه توش.

کیف پولم گم شده بود.

یعنی اون پسره حرومزاده داخل بار اینکار رو کرده بود چون فکر می کرد
باهاش نمی رم؟

با اعصابیت به داخل بار برگشتم. قلبم طوری می تپید گویی گله‌ای از
حیوانات پشت دنده هایم درحال دویدن هستند. کارت اعتباریم، گواهینامه ام
و بیشتر از صد دلار پول نقد. عکسهایم، کارت بیمه ام و رمز عبورهای که
هرگز آن ها را به یاد نمی آورم.

ترجمه آنیتا رجیان

خدا لعنتش کنه.

با سینه ای که از شدت نفس نفس زدن بالا و پایین می رفت؛ دستم را محکم
روی شانه سی یا سم می کوبم. حتی صبر نمی کنم که به سمتم برگردد، می
گویم: «تو کیف منو دزدیدی؟»

به آرامی روی صندلی‌اش می چرخد و نگاه چندش آوری به من می اندازد: «ببخشید؟»

«کیف پولم گم شده. تو تنها کسی بودی که من امشب باهاش حرف زدم.»

سم یا سیت با خشم نفسش را بیرون می دهد و می گوید: «دقیقاً. تو تمام شب رو با من صحبت میکردی. پس کی وقت کردم کیفیت رو بدزدم؟» سرش را برای من تکان داد و سپس رویش را برگرداند و دستش را سمت آبخویش برد و گفت: «خفه شو، زنیکه.»

به فحشی که داد اهمیتی ندادم. زیرا به قدری گرفتار مشکل جدیدم بودم که نمی توانستم خودم را درگیر او بکنم و سیلی‌ای به صورتش بزنم. حق با این پسر بود. من تقریباً کل مدت کنار کانتر بار و روبه روی او نشسته بودم، البته درحالی که نیمه هوشیار بودم و آب دهانم تقریباً روی دستم ریخته بود. اما اگر دست به کیفم می زد متوجه می شدم. در حقیقت، کیفم روی کانتر بار پشت شانه راستم بود.

#پست 8

#هنوز می‌تپد

این یعنی یک نفر از پشت سرم کیف پولم را دزدیده بود.

گوه، گوه، گوه.

ترجمه آنیتا رجیان

الان بار تقریباً خالی است. از بارتندر سوال کردم و او تنها شانه‌ای بالا انداخت. لپ‌هایم از هوا باد کردم و نفسم را با ناامیدی بیرون دادم. از بار بیرون رفتم و خودم را از نظر ذهنی آماده کردم تا برای یک سرویس به مردم التماس کنم چون در حال حاضر هیچ پولی نداشتم.

با مندی شروع کردم اما از قبل می‌دانستم که او خواب است و تلفنش را هم سایلنت کرده است.

پیغامگیر.

به بهترین دوستم زنگ زدم، لی لی.

مستقیم به پیغامگیر وصل شد.

ترجمه آنیتا رجیان
مگه بمیرم که به پدر مادرم زنگ بزنم.

لیست مخاطبینم را بررسی کردم و با سه نفر دیگر نیز تماس گرفتم.

پیغامگیر، پیغامگیر، پیغامگیر.

شستم بالای اسم دیگری در هوا ماند. بینی ام را چین می اندازم و لبانم را جمع می کنم از فکرش هم تن و بدنم می لرزد. هفت کیلومتر پیاده تا خونه رفتن آن هم با پاشنه های بلند دلپذیرتر به نظر می آید تا یک ربع سواری با ماشین دین آشر.

باد شروع به وزیدن کرد و با نیرویش موهایم را در هوا پرواز داد. سرمای هوا تقریباً باعث شده بود به خودم بلرزم.

ترجمه آنیتا رجیان

#پست 9

#هنوز می تپد

روی اسمش ضربه زدم و بلافاصله زیر لب شروع به غرغر کردم.

«کورابل؟»

نمی دانستم هنگامی که تلفن را برداشت بیشتر عصبی شدم یا آرامش پیدا کردم: »

اینجوری صدام نزن

«.

«چرا توعه مست نصف شبی شماره منو گرفتی؟» صدای دین خش دار و خواب آلود بود. احتمالا او را از خواب بیدار کرده بودم-بهتر. یک امتیاز مثبت.

ترجمه آیتا رجیان

می خواستم برایش توضیح دهم اما دوباره شروع به حرف زدن کرد: «بزار حدس بزنم، یکم زیادی شات فایربال زدی، حالا تماس گرفتی تا عشق ابدیت رو اعتراف کنی همیشه می دونستم یه حسی بهم داری.»

دندان هایم را روی هم ساییدم به شدت از تصمیمی که گرفته بودم پشیمان شدم. می توانستم آن لبخند خاصش را از همین جا هم حس کنم: «میدونی چیه؟ اصلا فراموشش کن. خودم برمی گردم خونه.»

می خواستم تلفن را قطع کنم که صدای دین مانع کارم شد: «صبرکن، صبرکن... می خوام برسونمت؟ فکر کردم اوبر می گیری.»

«آره، ولی خب یه آشغال کیف پولم رو دزدید و الان هیچ پولی ندارم. اما مهم نیست. ترجیح میدم پیاده برم.» واقعاً می خواستم گوشی را روی او قطع کنم.

ترجمه آیتا رجیان

«احمق نشو، خواهرت منو می کشه اگه بزارم تنها و با پای پیاده برگردی خونه.»

«دلسوزیت واقعا شگفت زدم کرد.»

خنده آرامی کرد و گفت: «هم با احساسم و هم خوش قیافه. من تقریباً سه تا تهدید محسوب میشم.»

«منظورت یه تهدید دوبله است. تو تنها دوتا صفت رو اسم بردی.»

«چی؟»

پل بینی ام را فشردم و تلاش کردم ذره ای خویشتن داری در درون خودم پیدا کنم. نفس عمیق بکش. «هیچی. فقط عجله کن.»

ترجمه انیتا رجیان

دکمه قطع تماس فشردم درست همانطور که دکمه قطع آلارم صبح یکشنبه را قطع می کردم. الان جزو همون لحظه هایی بود که دوست داشتم سیگاری باشم. برای رفتن به داخل بار شک داشتم اما هیچ پولی برای خرید نوشیدنی نداشتم و واقعاً هم دلم نمی خواست گرفتار یک مکالمه دیگر با سم یا سیت شوم. در عوض به دیوار آجری ساختمان تکیه دادم.

#پست 10

#هنوز می‌تپد

فقط چند دقیقه طول کشید تا یک ابله کنارم ظاهر بشه و ازم درخواست
فندک بکنه. چشمانم را به سمتش برگردانم و به سرعت خودم را عقب
کشیدم.

او مردی شکم‌گنده و کچل بود که بوی هویج پخته می‌داد. سعی می‌کنم
بالا نیاورم.

«متاسفم. سیگار نمی‌کشم.» فاصله‌ام را با مرد بیشتر کردم. اما از همین
فاصله چند قدمی هم نگاه هیز مرد را احساس می‌کردم.

اوق.

«بزار برات یه نوشیدنی بگیرم، کوچولو.»

زمانی که متوجه می شوم به سینه هایم زل زده دستهایم را مقابل سینه ام
می گیرم: «نه، ممنون. من منتظر سرویسم هستم.»

با پوزخند گفت: «می تونم بهت سواری بدم.» کنایه اش واضح و جنسی بود
به قدری که هیچ ظرافتی درونش وجود نداشت.

باز حالت تهوع ام شروع شد. ترجمه آیتا رجیان

«گفتم، خودم می رم. شب خوبی داشته باشی.»

هرگز فکر نمی کردم که آرزو کنم دین عجله کند و زودتر به اینجا برسد. حتی
اون خنگ نفرت انگیز هم از یکی مثل این روانی قابل تحمل تره. چشمای
طرف مثل اشعه ایکس داره از روی لباسم رد میشه.

مرد دوباره وراجی کرد و باعث شد دلم به هم بخوره: «میدونی که یه کوچولوی دوست داشتنی هستی.»

اه، اه، و اه های بیشتر. مردک داشت کم کم به حریم شخصی من نزدیک می شد و درست قبل از اینکه تصمیم بگیرم برگردم داخل بار، کاماروی مشکی دین با سروصدای غرش مانند موتور و لاستیک های پر قدرتش مثل موشک وارد پارکینگ شد. روبه روی من ترمز کرد. از ماشین پیاده شد. کلیدهایش را به هوا پرت کرد و با دست دیگرش گرفت.

#پست 11

#هنوز می تپد

به هم زل زده بود. انگار منتظر بود براش ضعف کنم یا یه همچین چیزی. ولی نه... اصلاً تحت تأثیرش قرار نگرفتم.

دستام هنوز به حالت دفاعی روی سینه‌م بود. همون‌طور که داشت بهم نزدیک می‌شد، نگاهش هی بین من و اون مردک هیز می‌چرخید. زبان بدنم داد می‌زد که ازش متنفرم، ولی نگاهم... نگاهم یه‌جوری داشت التماس می‌کرد که بیاد و نجاتم بده. با یه ذره هیجان، زیر لب گفتم: «سلام»

دین به مردی که کنارم وایستاده بود اخم کرد. برگشتم سمت راستم، دیدم اون موجود چن‌دش هنوز چشم از سینه‌هام برنداشته و یه حالت شهوت‌زده افتاده رو صورتش.

چشمای دین تنگ شد و دوباره برگشت سمت من:

- «آماده‌ای؟ چون حسابی خسته‌م و...»

مردک چن‌دش پرید وسط حرفش:

- «دوست دخترته؟»

من و دین همزمان و سریع برگشتیم طرفش.

دین تقریباً با سرعت نور جواب داد:

«عمرأ! نه»

یا عیسی مسیح! یعنی من جذام دارم؟ یا سیفلیس و طاعون سیاه؟!

با خشم نگاهی کردم. داشت توهین می کرد!

«ا، مرسی دیگه!»

ترجمه آنیتا رجیان

«چی شده؟»

«هیچی... بیا بریم.»

با حرص و عصبانیت رفتم سمت صندلی شاگرد. حس می کردم دین پشت

سرم داره میاد.

اون مردک چندی هم برامون دست تگون داد و گفت:

«خوش بگذره بهتون!»

تنم مور مور شد.

پریدم تو ماشین، در رو کوبیدم و فوراً قفلش کردم.

دین هم نشست و از پشت شیشه به مردک که بوی هویج پخته میداد نگاهی انداخت.

چشماش هنوز ریز شده بود و توی فکر بود.

زیر لب گفت:

- «اون آشغال بهت دست زد؟»

#پست 12

#هنوز می‌تپد

چشمام رو به سرعت روی صورت دین چرخوندم و به خاطر اون همه
جذاییتش اعصابم به هم ریخت. دستی به فک زبرش کشید، ته ریش
محوش رو خاروند و من رایحه تند و مردونه ادکلنش که بوی چوب و سدر و
رگه هایی از بوی چرم رو داشت، حس کردم.

لب پایینم رو گاز می گیرم و به پشتی صندلی تکیه می دم. زمزمه کردم: «نه،
حالا انگار چقدر برات مهمه.» نگاهم رو به تاریکی روبه روم دوختم.

«اهمیت می دم، کورابل. تو، توی عروسی ما دعوتی، نمی تونی قطعه قطعه
بشی و بعد توی زیر زمین این مردک قایم بشی باید تا روز عروسی صبر کنی.»
با حرکتی سریع سرم رو به سمتش برگردوندم و لبخند شیطنت آمیزش رو
روی اون چهره جذاب و احمقانه گیر انداختم: «ازت متنفرم.»
چشمکی زد و گفت: «میدونی که فقط سر به سرت می دارم.»
«هنوزم ازت متنفرم.»

چشمای دین هی رو صورتم می چرخه... یه جوری نگام می کنه انگار داره از
یه زاویه ی دیگه منو برانداز می کنه. هم زمان سوییچو می چرخونه و ماشین با
صدای بلندی روشن می شه.

خیلی بی تفاوت می گه:

- «می دونی، وقتی اینجوری لباس می پوشی، فقط خودتو در معرض یه مشت
پسر ترسناک می ذاری.»

مچ دستش بی حال رو فرمونه، دنده رو جا می ندازه و ماشین به راه می افته.

از پرویش حرص می گیره، یه شیشکی نثارش می کنم و می گم:

- «قربانی رو سرزنش می کنی، آره؟»

بعد با طعنه ادامه می دم:

- «تو واقعاً یه شاه ماهی ای! خواهرم خیلی خوش شانسه که تو رو داره.»

رو بهش پلک می‌زنم و مژه‌هامو خیلی اغراق‌آمیز و تند تند تکان می‌دم،
جوری که بیشتر مسخره‌اش کرده باشم تا دلبری.

جواب می‌ده:

- «منظورم این نبود. فقط می‌گم وقتی این شکلی می‌شی، بیشتر تو چشم
مردا می‌ای.»

اخم‌ام می‌ره تو هم. سریع می‌پرسم:

- «وقتی چه شکلی می‌شم؟ داری می‌گی شبیه هرزه‌ها شدم؟»

یه لحظه مکث می‌کنه، بعد با همون حالت خونسرد همیشگی‌ش می‌گه:

- «منظورم اینه که خیلی... خوب شدی.»

تعریفش خیلی عجیب و غریب و خشک بود. اون قدر بی احساس و بی تفاوت
گفت که یه لحظه یادم رفت دارم این حرفو از دهن کی می شنوم

#پست 14

ترجمه آیتا رجیان

#هنوز می تپد

با لبه ی لباسم ور می رم و پامو روی اون یکی پام می ندازم. نمی دونم چی باید
جواب بدم... ولی یهو یادم می افته که هنوزم داره قربانی رو سرزنش می کنه.
و خب... هنوزم یه عوضیه.

- «آره خب... توام شبیه یه... کودنی.»

چی گفتم اصلاً؟

صدای خنده‌ی بلندش با غرش ماشین قاطی می‌شه.

منم با خجالت تکیه می‌دم به پشتی صندلی.

- «این بهترین جوابی بود که تونستی بدی؟ حتماً مستی روی مغزت اثر گذاشته. جوابات خیلی ضعیف شدن.»

- «خفه شو.»

دین دستی به تهریشش می‌کشه، هر چند دقیقه یه بارم نگام می‌کنه.

- «راستی... یه لطفی کن و یه تشکر هم بکن، واسه اینکه اومدم دنبالت. و اینکه جونتو نجات دادم.»

یه خرناس بلند می‌کشم. تا حالا نمی‌دونستم می‌شه این قدر عمیق خرناس کشید!

- «تنها کاری که کردی این بود که با اون ماشین خوشگلِ ادااطوریت رسیدی. قیافت مثل احمقا بود، طوری رفتار کردی انگار حالت ازم بهم می خوره.»

بعد لبخند شیرینی می‌زنم، دستمو با اغراق می‌ذارم روی قلبم و می‌گم:

- «قهرمانِ من!»

نفس عمیقی کشید و گفت:

- «اون یارو فقط یه نگاهِ عشوه‌گرِ دیگه لازم داشت تا شرتو ازت بدزده، واسه سوغات! من عملاً جونتو نجات دادم.»

- «عشوه‌گر؟!»

دین شونه بالا انداخت، حواسش نصفه‌نیمه بین من و جاده تقسیم شده بود:

- «آره، خب. چیه؟ این کلمه رو از دفترچه آموزش کورا لاسون یاد گرفتم. تو خودت یه دیکشنری متحرکی دیگه!»

به طعنه‌ش اهمیت ندادم، اما شروع کردم به بحث:

- «من هیچ نگاه عشوه‌گری به اون مردک نداختم، باشه؟ اون نگاهم یعنی داشتم با زور جلو بالا آوردنم رو می‌گرفتم!»

بعد یه ابرو بالا انداختم، گلومو صاف کردم و با لحنی معنی‌دار گفتم:

- «تو باید با این مدل نگاه خیلی آشنا باشی، نه؟»

ترجمه انیتا رجیان

سعی کرد لبخندشو قورت بده ولی من دیدم، کاملاً دیدم! «اصلاً تعجبی نداره که من یه مدت فکر می‌کردم بهم احساس داری.»

#پست 15

#هنوز می‌تپد

وای خدای من... سرمو تکون دادم، یه لبخند زورکی هم زدم.

دین روی صندلیش جابه جا شد، دستش رفت سمت کنسول وسط ماشین،
دنبال سیگارهایش.

- «می دونی... فکر کنم وقتشه این مشاجره کوچیکی که بینمون پیش اومده
رو تموم کنیم. یه آتش بس، یا یه همچین چیزی.»

- «مشاجره کوچیک؟!»

ابروهام پرید بالا. ترجمه آنیتا رجیان

- «منظورت همون نفرت عمیق و همیشگی ایه که تو این پونزده سال نسبت
بهت داشتم؟»

- «آره، همون.»

با چشمهای گرد شده زل زدم بهش. خیلی جدی گفتم:

- «نه.»

- «چرا نه؟»

همون طور که انتهای سیگارشو روشن می کرد، صدایش از دودی که داشت بالا می کشید یه کم خش دار شده بود .

نوک سیگار با رنگ نارنجی -قهوه ای تو تاریکی می درخشید .

وقتی دید از من خبری نیست، یه نگاه سریع انداخت سمتم:

- «به خاطر مندی... اون دوست داره ما با هم دوست باشیم.»-

«مگه اینکه تو تصمیم بگیری شخصیتتو عوض کنی، وگرنه مطمئن باش قبل از اینکه من بخوام باهات دوست بشم، جهنم یخ می زنه.»

یه کم اغراق بود، ولی راست می گفتم.

دین گفت:

- «مزخرفه کورا، من اون قدر هم بد نیستم.»

این حرفشو که زد، ناخودآگاه از پشتی صندلی جدا شدم و صاف نشستم.
با عصبانیت سرمو چرخوندم سمتش.

- «داری جدی می گی الان؟ واقعاً؟»

چشمامو ریز کردم، صدای خشم و دلخوری توی کلمه هام موج می زد:

- «تو کل دوران دبیرستان منو “کور خسته کننده” صدا می زدی، فقط چون به جای اینکه هر شب برم پارتی، ترجیح می دادم کتاب بخونم! بعدشم منو با اون استیو بدبو بردی سر بلایند دیت، از واکنشم فیلم گرفتی و گذاشتی توی مای اسپیس! شبِ اولی که فیلم رینگ رو دیدم، اون صحنه ی ترسناک شو بازسازی کردی، منو تا مرز سخته ترسوندی، غش کردم! مندی فکر کرد مردم، حمله ی عصبی بهش دست داد! من هنوزم حاضر نیستم تو اتاقم تلویزیون بذارم، دین.»

#پست 16

#هنوز می‌تپد

دین بین خنده‌هاش حرف‌مو رد کرد و گفت:

- «اونا مال دوران دیبرستانه، کورا. واسه چند سال پیشه!»

ترجمه آنیتا رجیان

با اخم جواب دادم:

- «تو همین دیروز که اومده بودی دنبال مندی، جای شیشه شکر و نمک عوض کردی. در نتیجه، من واسه شروع روزم یه قهوه خیلی خاص و نمکی داشتم!»

دین با کمی خجالت و سرگرمی، دستی لای موهای قهوه‌ای پرپشتش کشید و گفت:

- «خب... تو هم همه‌شو تلافی کردی، کورابل.»

چشامو تنگ کردم، صدامو بالا بردم:

- «تو منو "کورابل" صدا می‌زنی. خوب می‌دونی که از این اسم متنفرم!»

میتونستم تا صبح همین‌طور ادامه بدم. کلی چیز برای یادآوری داشتم. وسوسه شدم... ولی فقط حرصمو بیشتر می‌کرد. و واقعاً حال و حوصله‌ی دعوا نداشتم.

ترجمه آیتا رجیان

نفس عمیقی کشیدم به سردی گفتم:

- «ما هیچ‌وقت با هم رفیق نمی‌شیم...»
دوباره نگامو دوختم به روبه‌رو. ولی از گوشه چشمم می‌دیدم که دین هنوز داره نگام می‌کنه. قسم می‌خورم یه ذره مهربونی توی صورتش دیدم... یه پرچم سفید کوچولو که داشت توی باد تکون می‌خورد.

آروم گفت:

- «خب، اسمت همینه.»

نفسمو با حرص بیرون دادم.

- «اسم من کوراست. کورابل یه لقبه. یه صفت زشت که مامان بابام بهم دادن چون قبلاً اسم قشنگ و نرمالشونو واسه بچه‌ی محبوبشون خرج کرده بودن.»

آخ، خب... الان دیگه خیلی داشتم حرف می‌زدم. باید تمومش می‌کردم، ولی دیر شده بود.

«ببین...» دین می‌خواست جواب بده اما همون لحظه حواس هردومون پرت نور شدیدی شد که از پشت، کل فضای ماشینو روشن کرد. نور قرمز و آبی چشمک‌زن که انگار با هر ضربه‌ش توی چشمام مشت می‌کوبید.

دین بلافاصله سرعتو کم کرد.

خط اخم افتاده بود رو صورتش، با حرص به آینه‌ی وسط نگاه کرد.

- «لعنتی... چی کار کردی دین؟ من فقط می‌خوام برم خونه.»

#پست 17

#هنوز می‌تپد

ترجمه آنیتا رجیان

دین با عصبانیت جواب داد:

- «من هیچ غلطی نکردم! با سرعت مجاز رانندگی می‌کردم! پلاک ماشینم

هم هنوز اعتبار داره!»

با دست به فرمان کوبید و گفت:

- «مزخرفه!»

ماشین کامل متوقف شد. من که از عصبانیت و ناامیدی آه کشیده بودم، پشتمو به صندلی چرمی ماشین کوبیدم و گفتم:

- «احتمالاً حکم بازداشت رو گرفتن که دستگیریت کنن. شاید یه نفر رو کشتی. من به خاطر قتل گیر نمی‌افتم، همدست تو هم نیستی.»

- «تو فکر می‌کنی من می‌تونم آدم بکشم؟»

خب، نه.

- «به احتمال زیاد. اما انقدر احمقی که نمی‌تونی درست انجامش بدی. بنابراین الان دستگیریت می‌کنن و منو به خاطر همدستی با تو می‌برن. واقعاً عالی شد.»

دین با یه آه بلند سرشو به عقب و جلو خم کرد و هر دو دستش رو روی صورتش کشید.

- «وای خدا، آره، تعجیبی نداره که هنوز سینگلی.»

اووف. اجازه دادم نیش کلامش به تمام نقاط ضعف روحم نفوذ کند. او نقطه ضعف مرا میدانست. فکر کنم از بازی کردن با نقطه ضعف های من لذت می برد و به آن ها جان می داد.

- «گور بابات.»

هیچ شوخی یا کل کل دوستانه ای در کار نبود. اون چیزی که بین ما بود، فقط و فقط دشمنی بود.

دین با خشم به من زُل زد.

من هم با همون شدت، با خشم به چشم های اون خیره شدم.

ناگهان صدای خرد شدن شیشه کنار صورتم، گوش هامو پر کرد. جیغ بلندی کشیدم.

دست های قدرتمند و سردی از سمت شیشه ی طرف شاگرد، مثل یه پیچش مرگبار دور گردنم پیچید. روحم هیچ خبری از اونچه که داره اتفاق می افتاد نداشت. ولی ناخودآگاه فریاد می کشیدم و با دستام آرنج های مرد رو گرفتم.

پامو به در شاگرد فشار می‌دادم، به هر قیمتی که بود می‌خواستم از شر
دستانی که می‌خواستن منو از شیشه بیرون بکشن، رها بشم.

#پست 18

#هنوز می‌تپد

دین فریاد زد:

ترجمه آیتا رجیان

- «کورا!»

اون روی من افتاده بود، با تمام قدرتش به مردک مشت می‌زد و سعی داشت
منو از چنگال اون حرومزاده آزاد کنه. دستم رو به سمت دین دراز کردم و به
لباسش آویزون شدم. بدنم به شدت درد داشت و به طور مرگباری می‌خواستم
توی ماشین بمونم، نمی‌خواستم دزدیده بشم. در حالی که سرفه می‌کردم و
نفس کشیدن برام سخت شده بود، با ترس داد زدم:

- «راه بیفت!»

دین هنوز با تمام توانش تلاش می کرد تا گردنم رو از چنگ مرد آزاد کنه و گفت:

- «نمی تونم ولت کنم.»

من که دیگه تمام توانم رو از دست داده بودم، گفتم:

- «فقط راه بیفت!» هر چقدر که حلقه دست ها دور گردنم تنگ تر می شد، دیدم هم تارتر می شد. اما ناگهان یکی از دست ها از دور گردنم جدا شد و برای لحظه ای، پرتویی از امید به دلم راه پیدا کرد. اما همون دست دوباره برگشت. این بار با یه فلز درخشان، فکر کنم اسلحه بود. وای خدایا، فکر کنم اسلحه ست.

صدای جیغ ها بیشتر شد.

صدای جیغ های خودم بود، مطمئنم.

سپس، ته تفنگ به سر دین برخورد کرد و صدای وحشتناکی بلند شد.

- «نه!»

داد زدم، خواهش کردم، التماس کردم. دین مثل یه عروسک پارچه‌ای روی پاهام افتاد و من احساس کردم که از روی صندلی بلند شدم.

دست‌هایم به شدت در تلاش بودند تا از شیشه بیرون کشیده نشوم، اما لبه‌های تیز شیشه لباس رو پاره کرده و پوستم رو خراشید.

ترجمه آنیتا رجیان

- «بذار برم!»

دستی چاق که بوی گازوئیل می‌داد، مقابل دهنم قرار گرفت و صدای جیغ‌هایم رو خفه کرد. وقتی سرم رو بالا گرفتم، چشمام از ترس گشاد شد.

خودش بود.

همون مردک چندش که قبلاً بیرون بار دیده بودمش.

نه.

صدای جیغ‌هایی که می‌کشیدم از درز بین انگشت‌هایش به بیرون نفوذ می‌کنه. هنوز باهاش می‌جنگم، اما اون منو به سمت زمین شنی کنار جاده می‌کشونه. دست و پا می‌زنم و ناخن‌هایم رو توی گوشت دستش فرو می‌کنم تا جایی که خون ازش جاری می‌شه.

سپس، تا جایی که می‌تونم دهنم رو باز می‌کنم و بعد گازش می‌گیرم. خیلی محکم.

مرد از درد ناله می‌کنه و خون از بین انگشت‌هایش جاری می‌شه. سعی می‌کنم از دستش فرار کنم. برای یه لحظه خودم رو آزاد می‌کنم فقط برای

یه لحظه، درست قبل از اینکه چیزی به پشت سرم برخورد کنه... و همه جا تاریک بشه.

#پست 19

#هنوز می‌تپد

ترجمه آنیتا رجیان

فصل دوم

چیک، چیک، چیک.

خواب میبینم.

خواب دریارو می‌بینم.

وقتی هشت سالم بود به دیزنی لند رفتیم؛ من، مندی، مادرویدرم. خیلی هیجان زده بودم. تاجایی که یادم میاد میخواستم پامو توی آب شور دریا بزارم. یه روز بعد از ظهر ماشینی کرایه کردیم و با اون به ساحل اقیانوس آرام رفتیم. هنوز هم حرکات وحشیانه قلبمو که از هیجان دیدن تصویر اقیانوس خودش رو به دیواره قفسه سینه ام میزد رو به یاد میارم. تصور می کردم که آریل و خواهرهای دریایش زیر آب شنا می کنن.

اونجا یه معجزه بود. ترجمه آنیتا رجیان

همه چیز آکنده از زیبایی بود.

اما بعدش بغض گلومو گرفت. روی شن ها نشستم و پدر و مادرم و خواهرم رو تماشا کردم که آب بازی می کردن، می خندیدن و خاطراتی می ساختن که من با تموم وجود می خواستم بخشی از اون باشم.

اما نمی تونستم حرکت کردم. روی ساحل یخ بسته بودم، چهره های نا آشنا و قلعه های شنی اطرافم رو احاطه کرده بودن. وقتی نزدیک تر شدم، آب تاریک و ترسناک به نظر می رسید. وسعت اقیانوس منو ترسونده بود و وحشت داشتم که منو درون خودش غرق کنه.

و بعد زمان رفتن فرا رسید.

ترجمه آیتا رجیان

#پست 20

#هنوز می تپد

مامانم درحالی که اسباب بازی ها رو با حوله های رنگی جمع می کرد تشویقم کرد و گفت: «مطمئنی نمیخوای پاتو بزاری تو آب؟ خیلی هیجان زده بودی.»

آب دهنم رو به سختی قورت دادم و چشم با دقت امواجی که به ساحل می
اومدن رو بررسی می کرد.

شاید، شاید بتونم این کارو بکنم.

خودم رو به سمت دریا کشیدم. پام توی شن های خیس فرو رفت. سپس با
قدم هایی لرزون به سمت دریایی که جوش و خروش می کرد، رفتم. به امتداد
ساحل رسیدم به ابرهای خاکستری بالای سرم خیره شدم.
پدرم از دور داد زد : «بریم، کورا! می خواد بارون بباره.»

نه، نه صبر کن، صبرکن... من تقریباً رسیده بودم. فقط یه دقیقه دیگه لازم
داشتم.

با شجاعت نفس عمیقی می کشم و به قدم های آروم خودم ادامه می دم.
همین موقع است که آسمون شروع به باریدن می کنه. قطره های آبی که به

سطح اقیانوس برخورد می کنن رو تماشا می کنم، آب با آب قاطی میشم.
رویام جلوی چشمام از بین می ره.

چیک، چیک، چیک.

قطرات بارون به سرعت شروع به باریدن می کنن. تلاش کردم از حمله قطره
های بارون فرار کنم، اما دست قدرتمندی دور بازوم پیچید و منو به عقب
کشید.

«وقت رفتنه کورابل. یه طوفان خیلی شدید قراره بیاد.»

همزمان که پدرو منو دنبال خودش می کشید، بغض توی گلو من نشست و
چشمام پر اشک شد. هرگز برخورد آب رو به قوزک پامو حس نکردم. هرگز
احساس قلقلک جلبک های دریایی که به پام برخورد می کردن رو تجربه

نکردم. بابام بهم قول داد که فردای اون روز به ساحل بر می گردیم اما هرگز
به قولش عمل نکرد.

تا امروز، من هنوز به اون ساحل برنگشتم.

#پست 21

#هنوز می تپد

چیک، چیک، چیک. ترجمه آنیتا رجیان

پلک هام لرزیدن، صدای مداوم قطره های آب منو از کابوس همیشگی ام
جدا کرد. اما این صدای قطره های بارونی که شنیده بودم، نبود. و من روی
تخت گرم و نرم خودم نخواهیدم تا برای شروع یه روز جدید و آموزش ادبیات
انگلیسی به بچه های دبیرستانی آماده بشم. من یه جای دیگه ام. یه جای
سرد و تاریک ترسناک. پشت سرم از درد ضعیفی ضربان می زد. سعی داشتم
نوک انگشتمو به محل درد برسونم. همین موقع بود که متوجه شدم میچ

دستام از پشت سرم با دستبند به هم بسته شدن. مثل یه حیوون زنجیر شده بودم.

وای خدایا.

چشمام ناگهان گرد و هوشیار شدن. از ترس منجمد شدم. زنجیرهایی که به دستبند وصل شدن رو تکون میدم. سعی می کنم حواسم رو جمع کنم تا بفهمم از کدوم جهنم دره‌ای سر در آوردم و به اینجا رسیدم. همه جا تاریکه، اما غیرقابل دید نیست. فقط چشمام هنوز به تاریکی محیط عادت نکرده. مدام پلک میزنم و اتاقی که توش زندانی شدم رو بررسی می کنم. توی یه جور اتاق خواب یا سلول زندان‌ام. شاید هم یه زیرزمین. چشم هامو ریز می کنم، پنجره کوچیک و باریکی روبه روم قرار داره که پرتوهای کمی از نور رو وارد اتاق می کنه. طلوع خورشید از میون کابوس جدیدم به آرومی خودش رو نشون میده و مهر تاییدی به بیداری من میزنه.

همین موقع صدای فریاد خشنی رو می شنوم.

با درد گردنم رو چرخوندم و دین آشر رو دیدم که در گوشه ی دیگه اتاق
سیمانی، مثل من ، زنجیر شده بود. با گیجی سرش رو به جلو عقب تکون
می داد و سعی می کرد هوشیار بشه و به واقعیت برگرده.

نمی دونم باید از زندانی شدن کنار کسی که بیشتر از همه ازش متنفرم، حس
تناقضی اغراق آمیز داشته باشم، یا اینکه از فهمیدن اینکه توی این دخمه
تنها نیستم، باید کمی احساس آرامش کنم.

ترجمه آیتا رجیان

#پست 22

#هنوز می تپد

«دین.» صدام گرفته و ضعیف بود. زمزمه ای که به سختی می تونست
سکوت سنگین بین ما رو بشکند. دین سرش رو بلند می کنه اما دوباره سرش
به عقب خم میشه و به میله سخت پشت سرش می خوره و صدای ناله اش
دوباره بلند میشه. این بار اسمش رو کمی بلندتر صدا زدم: «دین.»

دین باصدای ضعیفی گفت: «کدوم گوری ام من،» جمله اش بیشتر خبری بود تا سوالی. بیشتر یه درخواست بود. می تونستم ببینم که تو این تاریکی مه آلود چشماشو به سمت من باریک کرده بود. می خواست از وجودم مطمئن بشه، درگیر این بود که ذهنش فرییش نده، داشت با موقعیتی که توش گیر افتاده روبه رو می شد. «کورا؟»

ترجمه آنیتا رجیان

«دین.»

اسمش از لب های تشنه ام بیرون اومد. با نفوذ ترس به دلم، چشمام پر از اشک شد. حالت تهوع داشتم. ناگهان توی دلم خالی شد. شروع کردم به دست پا زدن تا خود رو از بند اون زنجیرها رها کنم، لوله فلزی رو تکون می دادم می کشیدم.

دین هم همون کارایی که من می کردم رو انجام داد. داد می زد، درخواست کمک می کرد، صدای برخورد زنجیرها با زمین بلند می شد و من همزمان با آخرین توانم جیغ می کشیدم.

«این دیگه چه کوفتیه؟ ما کجاییم؟» دین نفس نفس می زد و با اضطراب و هیجان سوالاتش رو پشت هم ردیف می کرد: «صدمه دیدی؟»

فکر کنم باید از اینکه سلامتی من برایش در اولویت بود تعجب می کردم، اما الان به قدری ترس و درد بهم چیره شده که نمی تونم درست فکر کنم. آب دهانم را به سختی قورت دادم و گفتم: «سرم...»

#پست 23

#هنوز می تپد

این تنها کلمه بود که تونستم بگم چون بعد از اون اشک به چشمام اومد و بغض گلوم رو گرفت طوری که نمی تونستم کلمه‌ای به زبون بیارم.

«آره، منم.»

سعی کردم خودم رو جمع و جور کنم. هوا رو تکه تکه و از لای دندون های به هم فشردم به ریه هام می رسوندم. احساس می کردم یه حمله پنیک داره بهم دست می ده اما نمی تونستم خودم رو آرام کنم. وقتی که امیدم از دست رفت پنیک شدم، وقتی همه راه های نجاتم به بن بست رسید، سایه مرگ نزدیک شد و تمام آیشن هایی که داشتم به دردنخور بودن.

الان باید تمرکز رو حفظ کنم و خونسرد باشم.

باید خودمون رو از این جا نجات بدم.

دین رو که در حال بلند شدن بود نگاه کردم، دستاش از پشت سر به دستبند بسته شده بود و زنجیری دستبند رو به لوله پشت سرش وصل کرده بود. وقتی از جا بلند میشه صدای گوش خراش ساییده شدن دو فلز با هم تو فضای اتاق می پیچه، بعدش با تمام قدرتی که داره چندبار دستبندارو به لوله پشت سرش می کوبه. فریاد می زنه: «یکی کمک کنه! از این گورستون بیرون بیارینمون!» صداش در فضای دلگیر و خفه زیرزمین می پیچه و با صدای برخورد زنجیرها به دیوار قاطی میشه.

ترجمه آنتارحیان
سرم رو به دیوار کنارم تکیه می دم. «به نظرت می خواد با ما چیکار کنه؟»

دین به کار خودش ادامه میده و می گه: «چه می دونم. نمی خوام هم بدونم.» دنگ، دنگ، دنگ. تق، تق، تق. داد زد: «می کشمت، مادرجنده.»

«میدونه نمی تونی بکشیش. به یه لوله زنجیر شدی.»

دین دست از تلاش کردن بر میداره و به از اون سمت دخمه سیمانی با خشم
به من خیره میشه: «خب که چی؟ باید به همین راحتی تسلیم بشم و این
پایین بیوسم؟ عمراً.» دنگ، دنگ، دنگ. «کمک!»

«فکر می کنی منو بخواد یا تورو؟»

#پست 24

ترجمه آیتا رجیان

#هنوز می تپد

از این فاصله چند قدمی، می شنوم که دین نفس عمیقی می کشه و با صدای
بلندی هوارو از شش هاش بیرون میده. قبل از جواب دادن مکث می کنه و
زمزمه آرومی لباش رو لمس می کنه: «تورو.»

خدایا.

چشمام رو می بندم تا از ریزش دوباره اشکام جلوگیری کنم. چند قطره از چشمام پایین می ریزه و روی گونه‌ام راه می گیره تا در نهایت به انتهای صورتم می رسه. با شونه‌ام اشکامو پاک می کنم.: «فکر کنم خوش شانسه تویی.»

«خوش شانس؟ من به دیوار زیرزمین یه روانی زنجیر شدم. حتی تو یکم براش ارزش داری. من یه آدم مرده‌ام.»

«ترجیح می دم بمیرم تا اینکه برای یه روانی ارزشمند باشم. میدونی که این چه معنی‌ای میده، نه؟» پاهامو تو بغلم جمع کردم حتی از فکر کردن بهش هم حس انزجار بهم دست میده. «اون بهم تجاوز میکنه.»

سکوت بین ما حکم فرما میشه، اگه بخوایم صادق باشیم چی می تونه بگه تو این موقعیت؟

هیچی. قطعاً هیچی.

هر دو می دونستیم که اون مردک چنڊش برای من چه برنامه ای داره و هیچ کاری هم از دست هیچکدوممون ساخته نبود. چرا دین رو گروگان گرفته؟ مطمئن نیستم، شاید به این خاطر که دین صورت چنڊش رو دیده بود؟

خشمی عذاب آور کل وجودم رو می گیره و از تنها راهی که بلام اون رو خالی می کنم و می گم: « باورم نمیشه از بین این همه آدم دارم تو این زیرزمین اونم کنار تو میمیرم. کائنات باید واقعاً ازم متنفر باشن. »

ترجمه آنیتا رجیان

دین خیلی سریع جواب میده: «واقعاً؟ احتمالاً قراره شکممون رو سفره کنن و بعدم بهمون تجاوز کنن و تو هنوز به یه کینه مدرسه ای چسبیدی؟ خدایا، کورا.»

#پست 25

#هنوز می تپد

سعی کردم از جام بلند بشم و تعادل خودم رو با اون پاشنه های بلند و ساق پای لرزون حفظ کنم. با بلند شدنم سر زنجیر که به لوله وصل بود روی لوله سر خورد به بالا کشیده شد. زانوهام می لرزیدند و نزدیک بود روی زمین بیفتم. «چرا ماشین رو حرکت ندادی؟ بهت گفتم ماشین راه بنداز.» خورشید درحال طلوع همچنان نور بیشتری به دخمه جهنمی ما می تابونه و باعث میشه نگاه خشمگین دین رو بینم. نگاهم رو برگردوندم و دندونامو به هم فشردم.

ترجمه آنتارحسان
«یعنی میگی این اتفاق تقصیر منه؟ من داشتم تورو نجات می داد.»

«اگه فقط پاتو رو پدال گاز فشار می دادی، اون منو ول می کرد و ما الان در امان بودیم روی تختای گرممون خوابیده بودیم.» کینه و ناراحتی من سر باز کرده بود و شاید این حرفا حق دین نبود، اما این روش آسون تری بود. از پذیرش واقعیت و موقعیتی که توش گیر افتاده بودیم راحت تر بود.

می تونستم ببینم که سرش رو برام تکون میده و به وضوح منو به فحش می کشه. «تو واقعاً به چیز دیگه‌ای، کورابل.»

انتظار داشتم به حرفش ادامه بده. می خواستم چیزای بیشتری بگه. کاش طعمه رو گرفته بود و ناامیدی و ترسش رو به خشم کوچیکی تبدیل می کرد و اون رو علیه خودم استفاده می کرد. جوابمو پس بده، دین.

اما تمام جوابی که به من داد همین بود. این تموم چیزی بود که گفت و من دوباره از درون احساس تهی بودن کردم.

سُر می خورم و روی زمین میشینم، تموم وزنمو و تموم چیزایی که تو وجودم سنگینی می کنن باعث می شه که نتونم بیشتر از این سرپا وایسم. دین چند دقیقه بعد روی زمین میشینه و پاهاشو دراز می کنه، سرش رو به میله تکیه می ده و چشماش رو می بنده. پلک هام خشک و پوسته پوسته‌ان، انگار اسیدی شدن، مثل پوست لیمو. حتی پلک زدنم درد داره.

سکوت برای مدتی طولانی بین ما به رقص درمیاد. خورشید طلوع کرده و با خوشحالی می تابه و پرتوی های درخشان خودش رو وارد زندان ما می کنه و واقعیتی که اطراف ما وجود داره رو برملا می کنه. دلم می خواست همه جا تاریک بود. بیشتر چیزاتوی تاریکی می تونن پنهون بشن.

#پست 26

#هنوز می تپد

ترجمه آنیتا رجیان

وقتی صدای باز شدن درو می شنوم چونهام رو به قفسه سینهام نزدیک می کنم. چکمه های بزرگی پا روی پله ها می ذاره و پله به پله پایین میاد.

تق، تق، تق.

به سرعت سرم رو بالا می گیرم و به دین نگاه می کنم، اون هم با چهره‌ای مضطرب به من نگاه می کنه. همینطور که به هم زل زدیم یه بار دیگه روی پاهامون می ایستیم.

مرد وقتی که به پایین پله ها می رسه، می گه: «حیوون خونگی های من بیدار شدن.»

شکم برآمده اش از لبه زیری تیشرت تنگ و کوتاهش معلومه و زیر بغلش از عرق خیس شده.

ترجمه آنتا رجیان

حالم داشت به هم می خورد و دوست داشت بالا بیارم.

دین داد زد: «چی از جون ما می خوای؟» و دستبندش رو به میله کوبید. «من پول دارم. می تونم هرچی تو حسابم دارم رو بهت بدم.»

مردک قد کوتاه و چاق خنده ی بلندی کرد تا بالاخره خم شد و به نفس نفس افتاد. زمانی که دوباره آروم شد، به سمت ما اومد و مقابلمون ایستاد. چشمای ریزش قبل از اینکه به من خیره بشه ، نگاه سریعی به دین میندازه.

همون حالت و نگاه هیز شب قبل روی چهره اش نقش بسته و از از نوک پا تا فرق سرم رو با چشماش می خوره . چشماش روی یقه باز پیراهنم ثابت می مونه. سعی می کنم شونه ام رو بچرخونم تا یه جوری خودم رو از نگاهش دور کنم. اما تلاشم بی فایده است. چون فقط باعث لرزش سینه هام میشه که فکر کنم این کار تحریکش می کنه. یواش یواش به عقب می خزم انگار که جایی برای رفتن و پنهون شدن دارم.

#پست 27

#هنوز می تپد

مردک رو به من گفت: «ما قراره کلی باهم خوش بگذرونیم کوچولو.» سپس
لباشو غنچه کرد و صدا حال به هم زنی از خودش درآورد.

حس می کنم دارم کم میارم. قلبم خودش رو به در و دیوار می زنه، من باید
آرومش کنم. چون هیچ جایی برای فرار وجود نداره.

دین دوباره شروع می کنه به کوبیدن زنجیرش به میله و سعی می کنه حواس
اون خوک کثیفی که با چشمای بی روح خاکستری اش منو لخت کرده، پرت
کنه. «مردک احمق، هردوی ما خانواده، شغل و رفیق داریم. اونا دنبال ما
می گردن و تو هیچ وقت نمی تونی از دست ما خلاص بشی.»

مرد دوباره و با شدت بیشتری شروع به خندیدن کرد اما نیم نگاهی هم خرج
دین نکرد. هنوزم چشماش قفل سینه های من بود و با زبونش لب های
باریکش رو خیس کرد و گفت: «تسی ایوانس و برادر ناتنی دلکش هم همین
چرت و پرتا رو بهم گفتن.» با قدم هایی بی تاب جلو اومد. نزدیک تر شد و
ادامه داد: «گوشت تنشون الان توی طویله ام تبدیل به کود شده و
استخوناشون هم اسباب بازی های خوبی برای سگام شدن.»

جیغ زدم.

جیغ زدم و جیغ زدم و جیغ زدم. از شدت گریه جایی رو نمی دیدم و از وحشتی که وجودم رو گرفته بود می لرزیدم.

داد زدم: «لطفاً این کارو نکن. من نمی خوام بمیرم.» همزمان که بهم نزدیک تر می شد با پاهام به سمتش ضربه زدم و گفتم: «نه، نه، نه. خواهش می کنم.»

دین از اون طرف اتاق داد زد: «لعنتی!» و دیوانه وار به کوبیدن زنجیرهایش به میله ادامه داد. انگار که می تونه کاری از پیش بیره. انگار که با این کار می تونه مارو از این جهنم بیره بیرون.

#پست 28

#هنوز می‌تپد

مردک سر دین فریاد زد: «انرژی‌تو برای بعداً نگه دار، قهرمان» اما چشماش
رو هنوز روی من نگه داشته بود.

نفس‌های بدبوش رو میتنوستم روی پوست صورتم حس کنم. بوی مخلوطی
از هویج پخته با گازوئیل می‌داد که با بوی گند عرقش ترکیب شده بود.
چشمامو محکم به هم فشار دادم، شونه هام از شدت گریه تکون می‌خوردن.
خم شد، بیشتر و بیشتر...

دماغش تقریباً به دماغ من ساییده شد و با چشمکی زمزمه کرد: «فقط چند
ساعت بهم زمان بده کوچولو، اوقات خوبی رو برات می‌سازم. اول باید ماشینو
نیست و نابود کنم.»

وای، خدایا.

چند قدم به عقب می ره ، هی بین من و دین چشم می چرخونه، بعد با زدن
یه سوت می چرخه و از پله ها بالا می ره تا در نهایت ناپدید می شه.

به شدت روی زمین می افتم. گریه می کنم و می لرزم.

دیگه مطمئنم که مارو می کشه. اول باهامون خوش می گذرونه و بعد
سرمون رو میبُره و بدنمون رو خوراک سگ هاش می کنه.

«خدا لعنتش کنه. خدالعنتش کنه. گوه تو این زندگی، لعنتی آشغال.» دین
قاطی کرده بود این کلمات رو مدام پشت سر هم تکرار می کرد، تا جایی که
زنجیرها بهش اجازه می دادن چند قدم برداشت و بعد شروع به کشیدن میله
کرد، به امید اینکه به جوری بشکنه. با نعره های عصبی زور می زد و تلاش
می کرد تا خودش رو از اون میله جلو کنه. واقعاً نگران دستش شده بودم می
ترسیدم از میچ قطع بشه.

با صدای آرومی گفتم : «فایده ای نداره.» سرم رو به اون میله لعنتی که به این کابوس، به این زندان، زنجیرم کرده بود تکیه دادم و ادامه حرفمو زدم: «ما اینجا گیر افتادیم.»

«من تسلیم نمیشم.»

ترجمه آنیتا رجیان

#پست 29

#هنوز می‌تپد

با چشمانی اشکی اونو تماشا کردم که تمام مدت به تلاش بی فایده خودش ادامه میداد، نعره می زد و همه رو به فحش می کشید.: «به خودت آسیب می زنی.»

زیر لب با غرغر گفت: «من مطمئنم افکارت به تنهایی تورو نابود می کنه.»

نفس لرزانی کشیدم، چشمام رو بستم و اشکای بیشتری از چشمه‌ی اشکم پایین ریختن. با صدای بلندی فکرم رو به زبون آوردم: «فکر می کنی کسی تا الان دنبالمون گشته؟» واقعاً منتظر جواب نبودم، چون نمی تونستیم از جواب این سوال مطمئن بشیم.

دین بالاخره دست از تلاش های بیهوده اش برداشت. چند قطره عرق روی صورتش نشسته بود که زیر نور صبح می درخشید. به من نگاه کرد و چشمامون برای چند ثانیه توی هم قفل شد. واقعیت تلخ وضعیت بحرانیمون مثل یه خنجر سینمون رو شکافت.

دنبالمون می گردن.

ما قراره تبدیل به سوژه گروه های جستجو، سگ های ردیاب، گزارش های خبری و مستندهای وحشتناکی که توی شبکه ی انوستیگیشن دیسکاوری پخش میشه، بشیم.

من و دین آشر.

دین نفس تندى مى كشه، شونه اش رو به میله تکیه میده و زمزمه مى کنه: «میدونی همیشه شوخی مى کردم و مى گفتم آخرش یه روز همدیگه رو مى کشیم.» با کفشش سنگ ریزه ای که جلوی پاش افتاده بود رو شوت کرد و ادامه داد: «فکر کنم همیشه یه حسی داشتم که آخرش با هم میمیریم.»

مى دونم که داره سعی اش رو مى کنه تا وضعیتمون رو یکم آسون تر کنه اما کلماتش مثل یه ضربه ناگهانی به صورتم مى خورن. به قدری کاری هستن که هوای داخل ریه هام رو مى گیرن و من دیگه نمیتونم نفس بکشم. نمى تونم نفس بکشم.

#پست 30

#هنوز می تپد

روی زمین سخت و سرد نشسته بودم و به آرومی اشک می ریختم تا اینکه
اشک هام خشک شد و به قدری خسته و ضعیف شده بودم که نمی توانستم
از جام تکون بخورم.

ترجمه آنیتا رجیان

دین شروع به آواز خوندن کرد.

همیشه می دونستم که صدای خوبی داره و قشنگ آواز می خونه. این
موضوع رو حدود ده سال پیش از زمان مهمانی های خانوادگیمون که دور
هم می نشستیم و آواز می خوندیم فهمیدم. دست به سینه و با چشمایی بی
تفاوت روی مبل نشسته بودم و از صدای گرم و زیباش کلافه شده بودم.
مندی که انگار قند تو دلش آب می کردن. پدر و مادرم با لبخندی پهن و

نگاهی پر از تحسین بهش خیره شده بودن. حتی اون سگ لعنتی هم دین
رو با شیفتگی تماشا می کرد و با صدای بی نقص اون دمش رو تکون می
داد. بعد از تموم کردن آهنگش همه براش دست می زدن و اون تعظیم
کوتاهی می کرد، هر از گاهی یه چشمک لوس و نجسب هم به من می زد.

من هم با تحقیر و انزجار یا براش زبون درازی می کردم یا اینکه انگشت
وسطم رو بهش نشون می دادم. مندی با آرنجش به پهلوم می زد و گاهی
هم مادرم به خاطر بی ادبیم سرزنش می کرد.

ترجمه آیینا رجیان

هه! بی ادبی.

پلاستیک پیچ کردن کل ماشینم اونم قبل از یه مصاحبه کاری که می تونست
کل زندگیمو عوض کنه بی ادبی بود.

سعی کردم به صدای آواز خوندنش بی توجه بشم و چشمامو ببندم اما ملودی
های خشن به طرز عجیبی برای من آرامش بخش هستن. اون یکی از
آهنگای مورد علاقه منو می خوند، هی جود از گروه بیتلز.

به طرز عجیبی، باوجود ترس و تردید، باوجود سنگ ریزه هایی که توی ران
هام فرو میرفتن و وحشتی که توی قلبم حس می کردم، تونستم بخوابم.

ترجمه آیتا رجیان

#پست 31

#هنوزمی تپد

فصل سوم

«بیدارشو، بیدارشو.»

با تکان شدیدی بیدار شدم، تنها به اندازه یک لحظه رویایی فکر کردم که
تموم اتفاقاتی که افتاده یه خواب بوده.

یه خواب وحشتناک و حال به هم زن بود.

اما مردک چننش بالای سر من ایستاده بود و لب هاش با لبخند زشت و
زننده‌ای به سمت بالا کشیده شده بود و این بار نفس هاش بوی شدید تنباکو
و جوراب کثیف می داد.

من قطعاً کابوس می دیدم، اما نه از اون کابوسایی که بشه خیلی زود از
دستشون فرار کرد و بیدار شد، و این تازه شروع کابوسم بود.

روی کف سیمانی زیرزمین خودم رو به عقب می کشم و پاشنه کفشم به کف
زمین ساییده می شه. سعی می کنم خودم رو به سمت میله بچرخونم، تا شاید

اینجوری دستش بهم نرسه، اما موهامو از پشت می کشه و از روی زمین بلندم می کنه. برای اعتراض جیغ می کشم، پوست سرم می سوزه.

دین از اون طرف زیرزمین داد میزنه: «دست بهش نزن حرومزاده.»

با زانوم به تخمای اون مادرجنده زدم تا حواسش رو برای چند لحظه هم شده پرت کنم. اگه قراره شکست بخورم، مثل یه آدم مبارز شکست می خورم. مرد از درد فریاد بلندی کشید و موهای منو رها کرد، سپس سیلی محکمی با پشت دستش به صورتم زد. درد تو کل سرم پخش شد، احساس می کردم مغزم میخواد منفجر شه.

#پست 32

مرد داد زد: «جنده کوچولوی احمق.» و بعد توی صورتم تف کرد.

بزاق دهانش از روی گونه‌ام سر خورد، نزدیک بود بالا بیارم.

ادامه داد: «تو یه پیشی کوچولو سرسختی؛ مگه نه؟»

چونه‌ام توی دستش اسیر شد و مجبورم کرد بهش نگاه کنم.

سرم رو کشیدم و درست توی صورتش تف کردم، دقیقاً توی چشمش ریخته بود. حالا خودم رو برای یه مجازات حتمی آماده کردم.

مردک برای پنج ثانیه خشکش زد، با واکنش من کاملاً بینایی‌اش رو از دست داده بود. بزاق دهانم رو از روی چشمش پاک کرد و با حیرت منو تماشا کرد، هیچ چیز رو نمی شد از توی صورتش خوند.

وبعد شروع کرد به خندیدن.

از شدت خنده دولا شد و با دستای تپش روی زانوهاش می کوبید. چشمامو به سمت دین چرخوندم که با بی علاقگی به این صحنه خیره شده بود، از شدت اخم بین دو ابروش چین افتاده بود و دستاش هنوز در کش مکش با زنجیرها بود.

«پیشی کوچولو بازی کردن رو دوستداره.»

مرد به سمتم هجوم میاره و لباسم رو از وسط پاره می کنه.

خدایا، نه.

با لحنش قصد داشت اعصابم رو تحریک کنه: «تو برای بازی با ارل لحظه شماری می کردی، مگه نه؟» دستای لزج و چندانکش رو به سینه هام، که زیر یه لباس زیر آبی توری مخفی شده بودن، می کشید.

ارل. اسم این حرومزاده ازل بود.

سرم به سمت دیگه ای چرخید و چشمای دین رو شکار کرد. اون با وحشت و بیچارگی منو تماشا می کرد که زیر دست ازل مثل یه پروژه علمی لعنتی در حال کشف ، افتاده بودم.

#پست 33

ترجمه آیتا رجیان

#هنوز می تپد

ازل میخواد بهم تجاوز کنه. دقیقاً همینجا قراره بهم تجاوز بشه و دین آشر هم نظاره گر این صحنه باشه. احساس تهوع ام بیشتر شد انگار یه چیزی تا گلوام بالا میومد و من اونو بر می گردوندم، اشکام به آرومی سرازیر می شدن.

با بیچارگی گفتم: «لطفاً این کارو نکن.

سعی می کردم با پام بهش لگد بزنم و از خودم دورش کنم.

اما ارل وزن خودش روی من میندازه و منو به میله فشار میده طوری که نمی
تونم تکون بخورم، دستاش از روی

پارچه توری لباس زیرم با سر سینه‌ام بازی می کنه.

زمزمه می کنه: «چه پیشی قشنگی...»

تقریباً شکاف بین سینه‌هام از بزاغ دهنش پوشیده شده بود.

دین دوباره شروع کرد به نعره کشیدن، با نیروی زیادی زنجیرهای متصل به
دستش رو به میله می کوبید: «به خدا قسم اگر دستت بهش بخوره می
کشمت. یجوری از اینجا خلاص می شمو دمار از روزگارت در میارم.»

ارل خنده آرومی کرد اما، حتی سرش رو هم بلند کرد. تمام تمرکزش رو
گذاشته بود روی سینه‌های من و همزمان خم شد و زبون بزرگش رو روی
شکاف بین دو سینه‌ام کشید.

جیغ می کشیدم، دست و پا می زدم، پاشنه های بلند کفشم رو به چکمه هاش می کوبیدم. اما انقدر سفت بودن که هیچ اتفاقی براشون نمی افتاد. هیچ چیزی نمیتونست جلوی این اتفاق رو بگیره.

هیچوقت اینجوری احساس بیچارگی نکرده بودم.

دستای ارل به سمت لبه پاره شده لباسم رفت و انگشتاش رو به سمت رونای پام سُر داد. پاهام رو به هم فشار می دم، سعی می کردم مانع کارش بشم، با تمام توان باهاش می جنگیدم.

کنار گوشم زمزمه کرد: «شرط میبندم پیشی قشنگم یه کس خوشگل اون زیر داره.» نفس هاش باعث میشه دلم به هم بخوره.

زنجیرهامو تکون میدم، پامو به زمین می کوبم، بدنم رو می چرخونم و تو
خودم جمع می شم، جیغ می کشم تا جایی که ریه هام از درد می سوزه و از
هوا خالی میشه. التماس کردم: «خواهش می کنم. بزار ما بریم. به هیچکی
هیچی نمیگیم؛ قسم می خورم. فقط بزار ما بریم...» خدایا، جوری حرف
میزدم که انگار دارم دیالوگ های یه برنامه تلویزیونی جنایی رو میگم. همیشه
با خودم فکر می کردم اگه تو همچین موقعیتی گیر کنم از خودم خلاقیت
بیشتری نشون می دم. از کلماتی استفاده می کنم که بیشتر از اینا قانع کننده
باشن.

ترجمه آنیتا رجیان

#پست 34

#هنوز می تپد

اما این مرد منطق حالیش نمی شد. هیچ ارتباطی نمی تونستم باهاش بگیرم. یه ارتباط که با نقشه پیش بره و بتونم اون رو گول بزنم. حس ششم میگفت اون هیچ بویی از انسانیت نبرده. اون هیچ وجدان و روحی نداره حتی ذره‌ای احساس همدردی و دلسوزی هم نداره که بشه قلقلکش داد.

ارل شورت رو از روی باسنم پایین کشید تا جایی که روی ساق پام افتاد. کل بدنم منقبض شده بود، هر کاری می کردم تا جلوی رفتارای زشت و زننده‌ای که داشت اتفاق می افتاد رو بگیرم.

ترجمه آنیتا رجیان

دین هنوز داشت اعتراض می کرد، داد می زد، نعره می کشید، فحش های رکیک می داد و تهدید های بی فایده می کرد. اما هیچ گوشی بدهکار اونا نبود. ارل هیچ توجهی به اون نمی کرد.

وقتی احساساتم کم کم رنگ شدن نگاهم رو به سمت دین چرخوندم. یه دیوار برای خودم کشیده بودم، مثل یه مکانیزم دفاعی، یه مسدودیت ذهنی. کاملاً از این دنیا جدا شده بودم. با همون چشمای خالی به دین خیره شدم،

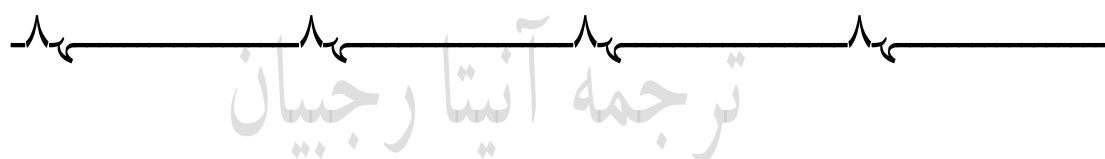
که سخت تلاش می کرد تا همزمان که ارل داشت به بدترین روش ممکن
منو تحقیر می کرد به ما برسه و اون رو از من جدا کنه.

«به من نگاه کن کورا. چشات رو روی من نگه دار. به صدای من گوش کن.»
دین دستورش رو پشت هم ردیف می کرد، هرکاری می کرد تا بتونه توجه
منو به دست بیاره. تا حواسمو از این حقیقت که دقیقا جلو چشماش دارم بی
حرمت می شم، پرت کنه. «ما از اینجا می ریم بیرون، صدامو می شنوی؟
هر دومیونو از اینجا خلاص می کنم. فقط روی من تمرکز کن. الان و اینجا
من تنها چیزی ام که واقعیت داره. فقط من و تویم، کورا. تمرکز کن باشه؟
بهمن نگاه کن... روی صدام تمرکز کن...»

صدای دین کم کم کم رنگ شد، ذهنم به کلی خاموش شد و توی یه مه
غلیظ غرق شدم. چشمام روی دین، روی حرکات سرکشش قفل شد.
دهنش هنوز باز و بسته می شد، اما دیگه نمی تونستم کلماتش رو بفهمم،
همه چیز مبهم و گیج کننده بود. حس می کردم زیر آبم، غرق می شم تا در
نهایت چیزی ازم نمی مونه...

شاید اقیانوس بالاخره منو پیدا کرد.

شاید اینجا رو دوست داشته باشم.



چیک، چیک، چیک.

روی زمین سخت دراز کشیده بودم و به صدای چکیدن قطره های آب از لوله ای که نشتی داشت، گوش می کردم. سرم رو به دیوار سنگی ای که سمت چپم قرار داشت تکیه داده بودم و پاهام دراز به دراز افتاده بودن.

هفده دقیقه و بیست و دو ثانیه.

این دقیقه هایی بود که از زمان تجاوز گذشته بود. استفاده شده بودم و حالا مثل یه تیکه زباله یه گوشه افتاده بودم. با صدای افتادن قطره های آب شروع به شمردن ثانیه هایی که از اون اتفاق جهنمی می گذشت، کردم.

«کورا»

ترجمه آنتا رجیان

صدای دین با صدای چکیدن قطره های آب ترکیب شده بود. به آرومی پلک زدم، چشم از هر چیزی تهی بود.

«کورا.»

چیک. چیک. چیک.

حرکت نکردم. خودم رو وادار به نفس کشیدن می کردم تا فقط بتونم زنده بمونم.

«باهام حرف بزن، کورابل.»

چی باید بگم؟ دین دقیقاً می دونست چه اتفاقی افتاده. اون یه جایگاه عالی برای تماشای کل اتفاقات داشت. بالاخره تمام نیرومو جمع کردم تا سرم رو بلند کنم. به آخرین پله ای که به زیر زمین ختم می شد، خیره شدم. از لحظه ای که چکمه های مشکی و بزرگ دوباره پیداشون بشه و یه اتفاق وحشتناک دیگه رقم بزنن، می ترسیدم.

«حالت خوبه؟»

این سوال بالاخر توجه منو جلب کرد و خودم رو مجبور کردم که به سمت راست نگاه کنم. دین به لوله سمت خودش تکیه داده بود، تمام قد به سمت

من چرخیده بود و دستاش پشت سرش قفل شده بود. نگاهمو از کتونی‌های خاکستری‌اش جدا کردم و به موهای قهوه‌ای تیره‌اش که آشفته و نامرتب بودن، دادم. امتداد موهایش درست از زیر گوشه‌اش فر خورده بودن. یادمه که مندی از بلندی موهایش شکایش می کرد و می خواست خودش دست به کار بشه و اونا رو کوتاه کنه.

آب دهانم قورت داد و گفتم: «خوبم.»

ترجمه آنیتا رجیان

من معمولاً اصلاً دروغگوی خوبی نبودم. برای همین تحت تاثیر لحن صادقانه خودم قرار گرفتم. البته که راستش رو نگفته بودم. بزرگ ترین دروغی بود که تو کل عمرم گفته بودم.

دین گول دروغی که گفته بودم رو نخورد: «حالت خوب نیست. می تونی با من صحبت کنی.»

همینطور که با نگاهم بالا و پایش می کنم از حرفی که میزنه ناخودآگاه یه ابروم می پره بالا. به دلایلی جاکتش تنش نبود و تنها چیزی که بدنش رو پوشونده یه تیشرت آبی کم رنگ بود که با رنگ چشماش و جین آبی یخی اش ست شده بود. به آرومی خندیدم و گفتم: «می تونم باهات حرف بزنم؟» گلوم به خاطر اون جیغ های بی فایده زخم شده بود. «چون از اون رفیقای خوب روزگاریم، مگه نه؟»

#پست 35

ترجمه آیتا رجیان

#هنوز می تپد

ابروهاش به هم گره خوردن و از بی انصافی من سایه ای از خشم و حرص روی صورتش نشست و با تن صدای محکمی گفت: «فعلاً من تنها دوستی ام که داری.»

«ترجیح می دم تنها باشم.»

یه دروغ بزرگ دیگه.

من تنهایی رو ترجیح نمی دم. اما دین اینجاست و من عملاً ازش خوشم
نمیاد، بنابراین تمام ترس و زخم هایی که دارم رو سر اون خالی می کنم. فعلاً
این تنها چیزیه که حس می کنم روش کنترل دارم.

ترجمه آیتا رجیان

این تنها قدرت منه.

دین با صدایی آرام و شکسته ادامه داد: «ببین، میدونم ما با هم مشکل
داشتیم، اما الا باید با هم همکاری کنیم. هر وقت از این جهنم خلاص
شدیم می تونی حس تنفرتو نسبت به من از سر بگیری، اما الان مسئله مرگ
و زندگیه کورابل. دست از این کینه شتری بردار. باید مغز امون بریزیم رو هم.»

«اینجوری صدام نزن.» نگامو می دزدم و سرم رو پایین می ندازم.

صدای خنده زهرآلودی گوش هام رو پر می کنه : «معلومه از اون همه حرفی که زدم میچسبی به همچین چیزی.» از گوشه چشمم می بینم که سرش رو تکون می ده، بعد دستبندش رو به میله می کوبه و من از جا می پرم. «تو نصفه شبی منو از خواب بیدار کردی تا پیام تن لشتو جمع کنم، اونم بعد از اینکه بهت تعارف کردیم که تا خونه برسونیمت. اما من اومدم کورا، چون برام مهمی لعنتی، حالا چه میخوای باور کنی چه نکنی. ما قرار بود یه خانواده بشیم.»

از شنیدن حرفاش اشک به چشمام اومد.

جالب بود، من فکر می کردم دیگه خانواده ای برام نمونده.

#پست 35

#هنوز می‌تپد

ابروهاش به هم گره خوردن و از بی انصافی من سایه ای از خشم و حرص
روی صورتش نشست و با تن صدای محکمی گفت: «فعلاً من تنها دوستی‌ام
که داری.»

ترجمه آیتا رجیان

«ترجیح می‌دم تنها باشم.»

یه دروغ بزرگ دیگه.

من تنهایی رو ترجیح نمی‌دم. اما دین اینجاست و من عملاً ازش خوشم
نمیاد، بنابراین تمام ترس و زخم‌هایی که دارم رو سر اون خالی می‌کنم. فعلاً
این تنها چیزیه که حس می‌کنم روش کنترل دارم.

این تنها قدرت منه.

دین با صدایی آرام و شکسته ادامه داد: «ببین، میدونم ما با هم مشکل داشتیم، اما الا باید با هم همکاری کنیم. هر وقت از این جهنم خلاص شدیم می تونی حس تنفرتو نسبت به من از سر بگیری، اما الان مسئله مرگ و زندگيه کورابل. دست از این کينه شتری بردار. باید مغزامون بریزیم رو هم.»

ترجمه آنیتا رجیان

«اینجوری صدام نزن.» نگامو می دزدم و سرم رو پایین می ندازم.

صدای خنده زهرآلودی گوش هام رو پر می کنه : «معلومه از اون همه حرفی که زدم میچسبی به همچین چیزی.» از گوشه چشمم می بینم که سرش رو تکون می ده، بعد دستبندش رو به میله می کوبه و من از جا می پرم. «تو نصفه شبی منو از خواب بیدار کردی تا پیام تن لشتو جمع کنم، اونم بعد از اینکه بهت تعارف کردیم که تا خونه برسونیمت. اما من اومدم کورا، چون برام

مهمی لعنتی، حالا چه میخوای باور کنی چه نکنی. ما قرار بود یه خانواده بشیم.»

از شنیدن حرفاش اشک به چشمام اومد.

جالب بود، من فکر می کردم دیگه خانواده ای برام نمونده.

ترجمه آنیتا رجیان

#پست 36

#هنوز می تپد

«من نزدیک ساعت دو صبح اومدم دنبالت لعنتی و تهش عاقبتم به اینجا ختم شد. زنجیر شده به یه ستون کوفتی، منتظرم تا ببینم دیگه چه بلایی قراره اون آشغال سرمون بیاره. و حالا تو اینجور رفتاری باهام داری؟»

با دلخوری از لای دندونای به هم چفت شدم و با صدایی لرزونو بلند گفتم: «همین چند دقیقه پیش بهم تجاوز شده. یه خوک حال بهم زن بهم تجاوز کرد. اصلاً میدونی چه حسی داره؟» نیشخندی روی لبام اومد و سرم رو به طرف دیگه ای چرخوندم و ادامه دادم: «الان نمی تونم با تو سروکله بزنم.»

برای دقیقه ای سکوت کرد، انگار حرفای منو حلاجی می کرد و سپس گفت: «گفتم بهت، می تونی باهام حرف بزنی.»

ترجمه آیتا رجیان

«نمی خوام با تو حرف بزنم، ازت خوشم نمیاد.»

«باشه!» زنجیرش رو به میله کوبوند و با حرص گفت: «به جهنم. من فقط میخوام کمک کنم.»

بینی مو بالا میکشم تا سد جلوی اشکام نشکنه: «شاید اگه پونزده سال پیش کمک می کردی، اگه همونطوری که ادعاشو داری بهم اهمیت می دادی، الان میل بیشتری برای حرف زدن داشتم. اما تنها کاری که برای من کردی این بود که یا منو دست مینداختی، یا بهم آسیب میزدی و یا اشکم رو درمیآوردی. الان هیچ دلیلی ندارم که بخوام بهت اعتماد کنم.» قفسه سینه‌ام به شدت بالا و پایین می شد و می سوخت، آتیش می گرفت. انگار تموم رنج و عذابی که برای تموم این سال ها فروخورده بودم رو حالا بالا می‌آوردم.

ترجمه آیتا رجیان

دین برای مدتی طولانی منو بی جواب گذاشت. تنها صدایی که سکوت سنگین بین ما رو می شکست، صدای نفس‌های خسته‌مون و چکیدن قطره های آب بود. بعد از مدتی کف یکی از کفش‌هاشو روی زمین خالی کشید و منو مورد خطاب قرار داد و زمزمه کرد: «این همیشه یه قرار بود بین ما. من تو رو گوه مالی می کردم و تو منو.»

#پست 37

#هنوز می‌تپد

جواب دادم: «من چاره‌ای نداشتم. انگار برنامه ریزی شده بودم که جلوی تو از خودم دفاع کنم. شمشیرمو همیشه برات از رو بسته بودم و آماده جنگ بودم.»

«چون خوش می‌گذشت.» ترجمه آنیتا رجیان

«اصلا هم خوش نمی‌گذشت. رفتار تو با من وحشتناک بود.»

نگاه غم‌انگیزی بهش انداختم که باعث شد از نگاه‌کردن بهم فرار کنه. دین دوبار کف‌کفشش رو به زمین کشید، جلو و عقب. صدای ضعیف کشیده شدن کفشش روی سنگ‌های کف زمین، توی اتاق خالی، چنان بلند به نظر می‌رسید که آزار دهنده شده بود.

بالاخره جواب داد: «اون موقع من یه عوضی بودم.» هنوز هم به من نگاه نمی کرد: «من یه نوجوون احمق بودم. اما الان دیگه اینجوری نیست. الان سربه سرت می زارم چون توام همونجوری جوابمو می دی. و به کسی هم آسیبی نمی رسونه و یه چیزیه بین ما دوتا.» دین با چشمای نافذ آبی رنگش بهم نگاه کرد و ادامه داد: «نمی تونی بگی از شوخیامون و کل کلامون یا هر بلایی که سر هم دیگه میاوردیم خوست نمیاد.»

ترجمه آنتا رجیان

به سرعت جواب دادم: «خوشم نمیاد.»

«دروغ میگی.»

«دروغ نمی گم دین. خوشم نمیاد هدف آزار اذیت یکی قرار بگیرم. خوشم نمیاد از اینکه کنار تو همیشه باید هوشیار باشم تا بلایی سرم نیاری.» برای

تأثیر گذاری کمی مکث کردم و آخرین کلماتم رو با خشم به زبون آوردم: « یا کنجکاو باشم که سر رابطه بعدیم چه بلایی میاری.»

چشماش از چیزی درخشید که درست نمی تونستم بفهمم چیه. اما احساس گناه یا پشیمونی نبود. حتی درخشش از روی لذت هم نبود.

«حالا هرچی.»

ترجمه آنیتا رجیان

#پست 38

#هنوز می تپد

ابروهام بالا پریدن، انتظار چیزی بیشتر از نادیده گرفتن رو داشتم. «همین؟ تموم واکنشت برای نقشی که تو تموم کردن رابطه چهارساله داشتی همینه؟»

«آره، حالا هرچی.»

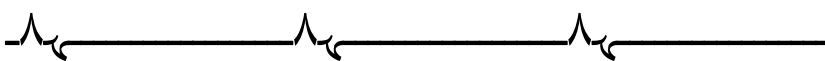
می تونستم حس کنم که شعله های خشم مثل آتشی سرکش تو سینه ام
پخش میشه و گردنم، گوشم، و زبونم رو روشن می کنه. «تویه آشغال عوضی
هستی.» بدنم رو به سمت چپ چرخوندم، سعی کردم تا جایی که می تونم از
دین دور بشم. خودم رو به سمت دیوار کشیدم و به حصار زندان ذهنی خودم
پناه بردم.

ترجمه آیتا رجیان

صدای اهی که کشید رو از پشت سرم شنیدم و نفهمیدم که معنیش چی می
تونه باشه. بعد زیر لب غرغر کرد: «من تنها عوضی ام که در دسترسته.»

اشتباه می کردم.

ترجیح می دم تنها باشم.



نمیدونم چقدر زمان گذشت اما به نظر می رسید که خورشید غروب کرده.
نوری نارنجی و لطیف فضا رو می شکافت و از پنجره کوچک بالای سرمون
به زندان ما نفوذ می کرد. تصور می کردم که دستبندارو شکستم و از دیوار
بالا میرم با مشت محکمی شیشه پنجره رو می شکنم و از فضای باریک به
بیرون فرار میکنم. با رهایی می دوم، حتی برام مهم نیست که راهم به کجا
ختم میشه.

هرجایی بهتر از اینجااست.

من و دین از زمان بحثی که داشتیم باهم حرف نزده بودیم. که باید چند
ساعتی از اون موقع گذشته باشه. کمی بعد از اینکه به میله تکیه داد به خواب
افتاد و سرش روی شونه اش افتاده بود.

#پست 39

#هنوز می‌تپد

آروم به نظر می‌رسید. متوجه شدم از زمانی که به خواب رفته تا الان به اون خیره بودم. از اینکه الان یه جای دیگه است حسودیم شد. من حتی نمی‌تونستم بخوابم. هربار که چشمامو می‌بستم، می‌تونستم بوی نفس‌های چندش‌گروگان گیرم رو از روی گونه ام حس کنم انگار که داره منو تحقیر می‌کنه.

علاوه بر اون واقعاً نیاز به دستشویی داشتم و نمی‌دونستم با این مسئله چیکار کنم. یعنی قرار بود اینجا توی لباسامون خرابکاری بکنیم. زنجیر شدن مثل حیوونا، تجاوز و شکنجه برای این حرومزاده مریض کافی نیست؟

پاهامو به هم فشردم، اما می دونستم که چاره ای ندارم و باید هرچی زودتر
مثانهام رو تخلیه کنم. گونه هام حتی از فکر کردن به این کار سرخ شد.

الان دیگه گشنهام هم شدم، اما خالی بودن معدم فقط باعث میشه احساس
تهوع داشته باشم. چه چیزهایی رو که برای سر کشیدن یه لیوان آب فدا نمی
کردم....

وقتی خوابیده بودم رویای یه لیوان آب یخ رو می دیدم، و این باعث میشد به
مثانهام فشار بیاد و تحریک بشه. نفس بلند و عمیقی کشیدم.

و ناگهان در زیرزمین باز شد و اون چکمه های سخت و کثیف به سمت ما
دوتا اومدن. صدای قدم های مردک برای بیدار شدن دین کافی بود، چون
صدای تگون خوردن زنجیرهایش رو شنیدم. خودم رو به سمت کنج دیوار
کشیدم و توی خودم جمع شدم تا از دید این موجود وحشتناک پنهان بشم.

ارل گفت: «وقته جیشه.» و شلوار خاکی اش رو تا روی شکم برآمده اش بالا کشید.

با شنیدن این جمله راست نشستم گویی که ذره ای امید، تاریکی ای که اطرافم را گرفته بود روشن کرد. زندان بانم شروع به رقصیدن کرد که فکر نکنم چیز خوبی باشه چون تقریباً داشتم منفجر می شدم. «می زاری بریم دستشویی؟» با کمک میله ایستادم تا بتونم با دین که زودتر از من ایستاده بود ارتباط چشمی برقرار کنم. چشماش به سمت من کشیده شد، و سپس به سرعت چشمای ازل رو نشانه رفت.

#پست 40

#هنوز می تپد

«یه بار می گم. هیچ حقه‌ای تو کارتون نباشه وگرنه باید بشینین و تماشا کنین که چجوری گردنتون رو می برم و با خونش دیوارای خونمو رنگ می کنم.»
ارل برای اینکه حرفش رو به کرسی بشونه تفنگی از پشت سرش در آورد و اون رو به سمت ما گرفت. «نمیخوام کف زیرزمینم خرابکاری بکنین. که بوی گند بگیره و باعث خراب شدن خوش گذرونیم بشه، حالیتون شد؟»

خوش گذرونیش؟ خدایا. درد و شکنجه ما براش خوش گذرونیه.

ترجمه آنیتا رجیان

اما از ترس این که نظرش رو عوض نکنه انزجار خودم رو نشون ندادم. سرم رو تکون دادم و چند قدم برداشتم پاهام ضعیف شده بودن و تمام تلاششون را می کردن که وزنم رو روی خودشون نگه دارن. «ممنون.»

ارل قهقهه بلندی سر داد و در حالی که یواش یواش به سمتم می اومد اسلحه روی کمر شلوارش گذاشت و گفت: «ازم ممنون نباش کوچولو. هنوزم قراره بمیری.»

چشمام به سرعت به سمت دین چرخیدن. مطمئنم که رنگم پریده بود و چشمای سبزم به رنگ خاکستری در اومده بودن. اونم به من خیره شد، هردو به یک اندازه بیچاره و نگران به نظر می رسیدیم. دین چشماش رو بست، معلوم بود که بغض بزرگی توی گلویش گیر کرده.

ارل با سرو صدا از کنارم رد میشه و به طرز وحشیانه ای دستبندمو باز میکنه. نمیتونم فکر فراری که به سرم زده رو نادیده بگیرم. شاید اگه یه جوری بتونم خودم رو بالاتر از قدش بکشم تفنگش رو بگیرم یا یه چیز تیز از توی دستشویی بدزدم تا بتونم غلبه کنم. اما به محض اینکه این افکار از سرم گذشتن، لوله تفنگ روی شقیقه‌ام قرار گرفت و همون لحظه دستبندم شل شد و افتاد. دستبند هنوز به زنجیرها وصل بود که اونم با یه میله فلزی به دیوار وصل شده بود و وقتی به کف سیمانی زیرزمین برخورد می کرد صداشون تو فضای زیرزمین اکو می شد.

#پست 41

#هنوز می‌تپد

«هر کار احمقانه‌ای مساوی میشه با خدافظی با سر کوچولوی خوشگلت.»

همینطور که مچ‌های آسیب دیده و دردناکم رو ماساژ می‌دم، ارل لوله تفنگ رو با خشونت به شقیقه‌ام فشار می‌ده. لباس پارم رو از دو طرف جمع می‌کنم و خودم سخت در بغل می‌گیرم تا بتونم سینه ام رو باهاش بپوشونم. «نمی‌کنم.»

«خوبه، شاید بشه راحت آموزشت داد.» نگاه ارل به طرف دین چرخید که با فکی فشرده و نگاهی پر تردید ما رو تماشا می‌کرد. «تو نفر بعدی هستی خوش‌تیپ، نگران نباش.»

قبل از اینکه دست قدرتمندی منو به سمت جلو هول بده چشمامو تو چشمای
دین قفل کردم و تقریباً نزدیک بود با پاشنه های بلندم زمین بخورم.

«کورا...»

پیش از اینکه به پله ها برسم از روی شونه ام نگاهش کردم. دین زنجیرهایش
رو می کشید انگار سعی می کرد یه جوری به من برسه. چشماش غرق در
نگرانی و اضطراب بود. درست مثل همون نگاهی که چند ساعت پیش دیدم
وقتی که تو سخت ترین لحظات زندگیم سعی می کرد باهام حرف بزنی و
تلاش داشت با تنها راهی که می تونه منو آروم کنه.

نگاهمون به اندازه یه ضربان دیگه به هم قفل می شه و لب پایینمو گاز می
گیرم. بعد سردی لوله تفنگ رو رو روی کمرم حس می کنم که منو وادار می
کنه از پله ها بالا برم.

وقتی وارد خونه کوچیک با فرش های سبز زیتونی و دیوارهای قدیمی می
شم، نمی تونم از فکر کردن به حرف های دین دست بردارم.

چه باور کنی چه نه کورا، تو لعنتی برام مهمی.

#پست 42

ترجمه آیتا رجیان

#هنوز می تپد

فصل چهارم

ارل کار دیگه ای با من نکرد، و این کمی تسکین دهنده بود.

زیرزمین تاریک و تاریک تر می شد، اطرافم همه چیز به شکل سایه در اومده بود. زمان زیادی برد تا چشمام به تاریکی عادت کنه و بتونم حاله‌ای از دین ببینم که مقابل لوله خودش نشسته. باید زمان زیادی از نیمه شب گذشته باشه و اگه کسی تا الان به غیب شدنمون شک نکرده از الان به بعد شک می کنه. من خیلی کم پیش میاد که به خاطر بیماری مرخصی بگیرم و اصلاً از اون آدمایی نیستم که بیهویی غیبت بزنه. این غیبتم برای همکارام و بقیه یه اعلام خطر بزرگه.

ترجمه آنتار حسان

و دین در اتحادیه جاده سازی یه کارفرما قابل احترامه. اون شیفت صبح کار می کنه. و وقتی امروز سر کار حاضر نشده به احتمال زیاد برای همه سوال پیش اومده که کجاست.

پای دین روی زمین کشیده شد و باعث شد نگاهم به سمتش جلب بشه، با وجود اینکه واقعاً نمی تونستم ببینمش. صدای آهی که کشید رو شنیدم، خودش رو جابه جا کرد تا یه جای راحت برای خودش پیدا کنه.

«بیداری؟»

شنیدن صداش آرامشی داشت که فکرش رو هم نمی کردم بهش نیاز دارم.» آره.»

پشت سرم رو به آرومی به میله می کوبم، عقب و جلو، عقب و جلو؛ و با ریتم دیگه‌ای پاهای بدون کفشم رو به زمین می زنم. بعد از تایم دستشویی، زمانی که ارل منو به زیرزمین برگردوند، کفش های پاشنه بلندم رو دراوردم. تایم دستشویی خیلی طولانی نبود. متاسفانه اون منو با یه تیشرت اورسایز که بوی گند خودش رو می داد، به داخل اتاق کوچکی هل داد و مجبورم کرد که تی شرت رو بپوشم. لباس پاره‌ام رو با تیشرت سفید عوض کردم، به دستشویی رفتم، دندونامو با مسواک صورتی‌ای که برام گذاشته بود مسواک زدم و بعد از چند دقیقه، پیش ارل که توی راهرو ایستاده بود، برگشتم. بهم یه ساندویچ بوقلمون و یه لیوان آب داد و گفت فقط سه دقیقه زمان دارم که ساندویچم رو بخورم. وقتی زمانم تموم شد منو به زیرزمین برگردوند، دستامو به لوله بست و همین کارارو با دین کرد.

#پست 43

#هنوز می تپد

ارل از اون موقع برنگشته بود.

ترجمه آنیتا رحیان

تو دل تاریکی چشمامو ریز کردم تا بتونم حاله‌ای از دین رو ببینم. انگار که پاهاشو روی زمین دراز کرده بود و رو در روی من نشسته بود. برام سوال بود که اون میتونه منو بهتر ببینه یا من اون رو. گلوم رو صاف کردم و زبونم رو روی لب بالایم کشیدم و گفتم: «یه کم پیش بهت دروغ گفتم.» صدام از گریه، جیغ و کمبود آب گرفته و خش دار شده بود.

دین نفس عمیقی کشید و گفت: «کدوم بخشش رو؟»

«دوست ندارم تنها باشم.»

هیچی نگفت. یه سکوت سنگین فضا رو پر کرده بود. لپم رو از داخل گاز گرفتم، کنجکاو بودم که اصلاً جوابم رو میده یا نه. هیچ چیزی وجود نداشت که بتونم چشمامو روش متمرکز کنم. پس فقط به اون تاریکی مطلق خیره شدم و منتظر موندم.

دین بالاخره جواب داد: «اینکه بهمون غذا و آب داد نشونه خوبیه. یعنی می خواد برای مدت کمی هم شده ما رو زنده نگه داره.»

به جایی که نشسته بود خیره شدم، با عوض کردن موضوع گاردش رو انداخته بود. هرچند من با این موضوع مشکلی نداشتم. دوست نداشتم احساسات، کینه ها و رابطه‌ی گذشته رو کندوکاو کنیم. فقط می خواستم راستش رو بدونم. حالا به هر دلیلی که بود... من می خواستم از حقیقت خبر داشته باشم.

سرم رو تګون ډاډم، هرچند نمیتونست منو بینه. «موافقم. اما هنوزم قراره مارو بکشه؛ مطمئنم.»

«شاید. اما ما حداقل چند روز وقت داریم تا بفهمیم قضیه از چه قراره. به نقشه لازم داریم.»

یه نقشه! وقتی اینجوری زنجیر شدیم چه جور نقشه ای رو می تونیم باهم پیش ببریم؟

فکرم آشفته بود و هرکاری می کردم نمیتونستم به آخرین نقشه ای که باهم کشیدیم فکر نکنم. مادرم دو سال پیش، ما دوتارو مسئول جشن تولد بیست و هشت سالگی مندی کرده بود. می خواست یه جشن فوق العاده بشه.

#پست 44

#هنوزمی تپد

اولین اشتباه مادرم این بود که: فکر می کرد از همکاری من و دین یه چیز فوق العاده به دست میاد.

«باز چیه؟»

صداش باعث شد از جا پریم و از فکر بیرون بیام. «منظورت چیه؟»

فکر کنم شونه‌اش رو بالا انداخت و گفت: «ساکت شدی. این معمولاً یعنی یا رفتی تو فکر، یا اینکه داری یه فحش جدید خلق می کنی تا باهاش به من توهین کنی.»

مستقیم بهش نگاه کردم و مطمئن بودم که بی خجالت به هم زل زدیم. اما از اونجایی که همه جا تاریکه از این دوئل کنار نمی کشم. «داشتم به

خرابکاری چند سال پیشمون توی جشن تولد مندی فکر می کردم و اینکه هر نقشه ای که با هم بکشیم به احتمال زیاد خیلی خوب پیش نمیره.»

خنده اش باعث شد شوکه بشم چون یه خنده واقعی و از ته دل بود. اصلاً انتظارش رو نداشتم.

«مطمئنم تو مسئول دعوت مهمونا بودی.» طوری این جمله رو گفت انگار نه انگار که قبلاً به اندازه موهای سرش در این مورد بحث کرده بودیم.

«دروغ. تو هیچوقت اعتراف نمی کنی، مگه نه؟ من مخصوصاً تورو مسئول دعوت مهمونا کردم چون تو بیشتر از همه با دوستاش در ارتباطی. تازه، من از قبل مسئول کیک و دیجی و غذا بودم.»

«منم قرار بود نوشیدنی رو اوکی کنم. مسلماً زیر فشار مسئولیت و هزار تن استرس بودم.»

ابروهامو با شک بالا انداختم.

دین جمله‌اش رو تموم کرد و گفت: «نمیدونم چرا مامانت نداشت مثل آدمای دیگه مردم رو با فیس بوک ایونت دعوت کنیم.»

غرغر کردم و چشمام رو تو حدقه چرخوندم. هرچند، اون شب هیچکس برای جشن نیومد چون یه نفر فراموش کرده بود مهمونارو دعوت کنه اما، با غذای چینی بیرون بر و تماشای یه فیلم ترسناک کنار شومیه به یه شب به یادموندنی تبدیل شد. لبخندی از یادآوری اون شب روی لب هام نشست: «حداقل امسال رو تونست جشن بگیره قبل از اینکه...» همزمان که نگاهم رو به سمت دیگه‌ای کشوندم صدام هم رو به خاموشی رفت. زمانی که دوباره به واقعیت و موقعیتی که توش بودیم برگشتم، حال خوبم از بین رفت. پاهام رو تو بغلم جمع کردم و چونه‌ام روی زانوم گذاشتم: «می‌خوام سعی کنم بخوابم. حس می‌کنم هر اتفاقی که فردا در انتظارمه از نظر ذهنی خستم می‌کنه.»

#پست 45

#هنوز می‌تپد

از یادآوری ارل بین پاهام، به خودم لرزیدم. اون ایمان منو به وجود انسانیت دزدیده بود. مطمئنم این شکنجه اگر یه روزی به پایان برسه روحیه منو هم همراه خودش از بین برده. من دیگه اون آدم سابق نمی‌شم.

با حرفایی که زدم جو ترسناکی مهمون زیرزمین سرد و تاریک شد و دین تو دل تاریکی زمزمه کرد: «شب بخیر، کورا.»

نفس عمیقی کشیدم و جواب دادم: «شب بخیر.»

دقایق سپری می‌شدن و من اونارو می‌شمردم.

شصت دقیقه و سی و پنج ثانیه.

همه جا طوری ساکت بود که باعث شده بود ذهنم آشفته بشه و فکرای خطرناکی برای خودش بسازه. انگار مغزمنمی خواست به خودش استراحت بده و منم سرزنشش نمی کردم. غرورم رو کنار گذاشتم و صورتم رو بین زانوهام پنهون کردم. «دین؟»

«هوم؟»

لبامو خیس کردم و چشمامو بستم. باورم نمی شد که میخوام چنین درخواستی ازش بکنم. اما این کار تو این موقعیت حساس و تاریکی... و وقتی چیزی برای از دست دادن نداری راحت تره. «میتونی برام بخونی؟»

شکم از استرس به هم پیچید. می ترسیدم که درخواستم خیلی صمیمی باشه. شاید درخواستی زیادی بود از کسی که حتی دوستم هم نبود. اما صداش، بهم استقامت می داد، شنیدن آهنگ موردعلاقه ام باعث می شد زودتر بخوابم و من نیازمند چندساعت آرامش بودم. نیاز داشتم که رویای آزادی از این زندان رو ببینم.

دین به اندازه چند ضربان سکوت کرد، می ترسیدم که خواسته‌ام رو نادیده بگیره و بهم بی اعتنائی کنه. می خواستم ازش عذرخواهی کنم و بگم که هرچی گفتم رو فراموش کنه، اما همون موقع جوابم رو داد: «چی بخونم؟»

#پست 46

#هنوز می تپد

ترجمه آیتا رجیان

حسی از آرامش و آسودگی کل وجودم رو فرا گرفت: «اگه میشه، دوباره هی جود رو بخونی. ترانه مورد علاقه منه.»

به نرمی جواب داد: «می دونم.»

میدونست؟ ما هیچوقت درباره ترانه مورد علاقمون با هم صحبت نکردیم. اصلاً علاقه مندی هاش برای من مهم نبود، فکر می کردم اونم همینطوره.

اما فکر کنم وقتی به نفر رو اندازه پونزده سال میشناسی، حالا چه دوستش داشته باشی چه نه، تو این مسیر آشنایی، کم کمش به چیزای کوچیک دستگیری می شه.

وقتی صدای گرمش به درون تاریکی رخنه کرد و سکوت بین ما رو شکست، کم کم از اون فضا فاصله گرفتم. صدای دین برای من نوستالژی و زیبا بود.

صداش همون چیزی بود که می تونست منو مجذوب خودش کنه، طوری که درونش غرق بشم. سرم روی زانوهای و باهاش همراهی می کنم، زیر لب بند بند شعری که می خونه رو می خونم، تا بالاخره خواب منو با خودش ببره و از اینجا دور کنه.

دوباره خواب اقیانوس رو می دیدم.

آب انگشتای پامو خیس می کرد و مثل آهن ربا منو به سمت خودش می کشید. منو به درون عمیق پر رمز و رازش فرا می خوند. با انرژی که داشت اغوام می کرد.

داخل آب پریدم.

و به دور دست ها شنا کردم.

ترجمه آیتا رجیان



قبل از اینکه چشمامو باز کنم، آفتاب به کنار صورتم تابید و من کم کم حرکت کردم. گردنم گرفته بود و درد می کرد و زمانی که سرم رو از روی زانو هام بلند کردم از شدت درد به گریه افتادم.

#پست 47

#هنوز می‌تپد

ناخودآگاه سعی کردم دستم رو بلند کنم و روی گردنم بگذارم اما یادم رفته بود که چنین امتیازی ندارم و دستام به میله پشت سرم بسته است. دوباره وضعیت ترسناک و شومی که داشتم رو به یاد آوردم.

ترجمه آنیتا رجیان

خدای من.

گردنم رو به چپ و راست تکون دادم. وقتی پلک هام رو باز کردم دین رو دیدم که با لبخند کم رنگی بهم خیره شده بود. صورتمو در هم کشیدم و گفتم: «وقتی خواب بودم نگام می کردی؟»

وقتی در جوابم شونه ای بالا انداخت صدای زنجیرها بلند شد. درحالی که اون لبخند عجیب و کوچک هنوز روی لب هاش بود تیکه‌ای انداخت و گفت : «کار بهتری برای انجام دادن نداشتم.»

دیدن لبخندش تو موقعیتی که هستیم چیز عجیبیه. من که فکر نکنم تا موقع رهایی از این زنجیرها و آزادیمون بتونم لبخند بزنم. یعنی... اصلاً می‌تونم رنگ آزادی رو ببینم.

افکار ناراحت کننده رو کنار زدم و پاهامو کشیدم و درازشون کردم و بعد صورتم از درد و جمع شد و ماهیچه هام شروع به اعتراض کردن. زمین زیر پاهای لختم سرد و سخت بود و این خودش مزید بر علت این ناراحتی شده بود. چشمامو چرخوندم و دین رو نگاه کردم. لبخندش از بین رفته بود، اما هنوز با نگاه نرمش منو تماشا می‌کرد. ازش پرسیدم: «چطور خوابیدی؟» جوابش رو از قبل می‌دونستم، اما حرف دیگه ای برای گفتن نداشتم. موضوع برای شروع یه مکالمه بین من و دین معمولاً خیلی کم بود.

برای وقت دستشویی امروزت هیجان زده ای؟ آماده دیدن تجاوز امروزم هستی؟ به نظرت چقدر طول می کشه تا جسد ما رو پیدا کنن؟

افکار ناخوشایندم باعث شد احساس بدی بهم دست بده، پس سعی کردم نادیده اشون بگیرم.

#پست48

ترجمه آیتا رجیان

#هنوزمی تپد

دین گفت: «نه به خوبی تو.» برق توی چشماش دقیقا مثل لبخندی بود که چند دقیقه پیش روی لب هاش نشسته بود. «تو انگار بیهوش شدی.»

«آب دهنم ریخته بود، مگه نه؟»

«رازت پیش من در امانه.»

تقریباً لبخند زدم. تقریباً. سرم رو پایین گرفتم و همانطور که به ناخن‌های صورتی رنگم نگاه می کردم لب هام روی هم فشردم. من و مندی برای روز جمعه بعد از ساعت کاری وقت پدیکور گرفتیم تا آخر هفته رو برای خودمون جشن بگیریم. امروز روز تولد اصلیش امروز بود. احتمالاً خواهرم متوجه بشه که دو تا از عزیزترین آدمای زندگیش تو کل دنیا، گم شدن.... اونم تو روز تولدش.

ترجمه آنیتا رجیان

تولد مبارک، خواهری. برات یه فیت بیت خریدم.

نمی دونم دین داره ذهنم رو می خونه یا نه، چون سرش رو یه کم کج می کنه و با نگاهی مهربون میگه: «برای بستنی قیفی که امروز می خواستیم بگیریم خیلی ذوق داشت.» لحن صداش بامزه و کودکانه بود. همونطور که لبم رو گاز می گرفتم اشکام شروع به باریدن کردن و گونه ام خیس شد. من و مندی همیشه تولدمون رو باهم و با یه بستنی قیفی توی کافه مرکز شهر

جشن می گیریم. دست دادن مخفیمون رو باهم انجام می دیم، جلوی بستنی فروشی باهم سلفی می گرفتیم و بستنیمون رو روی تاب های پارک نزدیک خونمون می خوردیم. این کار رو از بچگی انجام می دادیم و پدر مادرمون ما رو به پارک می بردن. تولد مندی تو نوامبر بود به همین خاطر اغلب اوقات مثل اسکیموها چند لایه لباس می پوشیدیم و هر کی که از اونجا رد می شد به ما که روی تاب های پوشیده از برف نشسته بودیم، نگاهی عجیبی می انداخت.

ترجمه آنیتا رجیان

اما ما عاشق این کار بودیم.

و الان فقط ترجیح می دم اونجا باشم.

#پست 49

#هنوز می تپد

انگشتای پامو تگون می دادم، یادآوری اون خاطرات باعث شده بود چند
قطره اشک بی صدا صورتم رو خیس کنه. با شونه‌ام اشکامو پاک کردم و
سعی کردم نفس عمیق بکشم.

دین هنوز منو تماشا می کرد، طوری احساساتم رو بررسی می کرد که انگار
فیلم نگاه می کنه. «اون بستنی قیفی رو میخوری. بهت قول می دم.» نمی
دونستم چرا باهام مهربونه. خیلی گیج کننده و بی ثبات بود و نمی دونستم
وقتی چنین رفتاری داره باید چجوری واکنش نشون بدم. ما همیشه باهم می
جنگیدیم با شمشیرهایی فولادی، زره های سنگین و کلماتی که زخم می
زدند باعث خون ریزی می شدند. اینکه گاردم رو پایین بیارم حس مزخرفی
داشت، حسی مثل تسلیم شدن یه سرباز.

نمی دونستم باید چی بگم، فقط چهره عصبیمو تحویلش دادم.

دین با کمی ناامیدی سرش رو پایین انداخت و به کف سیمانی زیرزمین نگاه کرد. زمانی که دو باره با نگاهش منو رصد کرد، برق میون چشماش خیلی وقت بود که از بین رفته بود و جای خودش رو به ناامیدی معلق در چاردیواری، که برامون حکم یه زندان رو داشت، داده بود. «این پایین من دشمنت نیست، کورابل.» کلمات نا آشناس به قدری سنگین بودن که با گذشت زمان باعث می شدن سپر دفاعیم رو بیشتر پایین بیارم.

اعتراف کردم: «نمیدونم چطور می تونم تورو یه جور دیگه ببینم.»

با نگاهی ثابت و استوار به من خیره شد و با نگاهی منو به چالش کشید. و دوباره برق توی چشماش برگشت و بهم جواب داد: «چون باحاله.»

«نه.»

سپر دفاعی‌ام دوباره سر جای خودش برگشته بود و من از این موضوع خوشحال بود چون اینطوری کارم آسون تر بود. راحت تر بود.

اما باحال نه.

با اصرار گفت: «چه آدم دروغگو و لجبازی هستی، تو.»

#پست 50

#هنوز می‌تپد

چشم‌امو باریک کردم و بهش خیره شدم، دندونای آسیابمو به هم ساییدم
درست مثل زمان‌هایی که برای مبارزه با دین آشر آماده می‌شدم. میچ پاهامو
روی هم میندازم، به میله تکیه میدم و جوابم رو تو صورتش می‌کوبم: «تو
واقعاً تصور عجیب و غریبی از باحال بودن داری.»

دین زبانش رو توی دهنش چرخوند و نفس عمیقی کشید تا منو به زمین
بکوبه. تقریباً می‌تونستم تیزی خنجرش رو توی قفسه سینه‌ام حس کنم.
سرش رو به وری کج کرد و همانطور که چشای آیش شعله می‌کشید
گفت: «یادته می‌خواستم با دوست دوران دانشگاه بیرون برم و نوشیدنی
بخورم؟ تو به اون پسر گفتی که یواشکی روش کراش دارم.»

اوه، گندش بززن.

«بعدش بهم قرص ویاگرا خوروندی و کل اون شب لعنتی مجبور شدم روی شلوارمو با یه دستمال کاغذی بیوشونم اما مطمئنم متوجه تغییرات توی شلوارم شده بود چون از اون موقع دیگه باهام تماسی نگرفته و توی فیس بوک هم دلیتم کرده.»

دین مثل یه عقاب واکنش منو زیر نظر گرفته بود: «نمی تونی بهم بگی که این گوه کاری رو دوست نداشتی.»

لعنتی. اون لبخند مزخرفی که روی لبام اومد باعث شد خودم رو لو بدم. اولین لبخند امروزم بود. نمی دونستم که باید حالت سرزنشگر و عصبانی خودم رو حفظ کنم یا لبخندم رو عمیق تر کنم. اما دین از همین الان هم می دونست که بُرده. «گفتم که! حق با من بود.»

سرم رو به سمت مخالفش چرخوندم تا هرگونه مدرک جرمی رو پنهون کنم،
اما کار از کار گذشته بود. دیگه نمی تونستم چیزی رو ازش پنهون کنم.

با ورود زشت و ناخوشایند ارل حواسمون از بحثی که داشتیم پرت شد.

تق. تق. تق.

ترجمه آنیتا رجیان

#پست 51

#هنوز می تپد

اون چکمه ها قبل از اینکه حتی به پایین پله ها برسن، منو لگدمال کردن.
همونطور که قلبم وحشیانه خودش رو به در و دیوار می زد سعی کردم روی
پاهام بایستم. همین الانش هم از ترس حضور نحسش به خودم می لرزیدم.
دین به ارومی ایستاد اما چشماش هنوز وصل تن من بود و اون شعله

بازیگوشی که چند لحظه پیش توی چشماش می رقصید حالا از بین رفته بود.

می خواستم اون شیطنت و بازیگوشی برگرده.

«صبح بخیر، حیوون خونگی ها.» به استقبالمون اومده بود، با یه تیشرت مشکی سه دکمه، که روی شکمش کش اومده بود و به سختی داخل شلوارش جا گرفته بود. «پیشی کوچولوی من چطوره؟» چشمای تیره‌اش به سمت دین رو هدف گرفت رو گفت: «و سگ کثیف.»

آب دهنمو قورت دادم و گفتم: «ما می خوایم بریم خونمون.»

خنده ای بلند و گوش خراش از دهانش بیرون می‌پره و حس می‌کنم که قطرات بزاق دهانش صورتم رو نم نماک می‌کنه. سعی می‌کنم بالا نیارم.

«تو، تو خونه‌ای. الان من صاحبتم.» ارل این جمله رو وقتی می‌گه که خنده‌اش دیگه قطع شده. «پیشی آماده بازیه؟»

نه، نه، نه.

ارل کمر بندش رو شل می‌کنه و با نگاه نفر انگیز آکنده از شهوتش به سمت من میاد. شروع می‌کنم به عقب رفتم، دست و پا می‌زنم، سرم رو به طور اعتراض آمیز به چپ و راست تکون می‌دم.

«حرومزاده مریض... هرگز از عاقبت این کارت خلاص نمی‌شی.» دین داد می‌زنه، و همانطور که رگ گردنش باد کرده و رگ پیشونیش بیرون زده زنجیرهایش رو می‌کشه. «اگه یه بار دیگه بهش دست بزنی، وقتی از اینا خلاص بشم خوراک سگا می‌کنمت. بهت قول می‌دم.»

ارل بدون اینکه تهدید دین رو جدی بگیره می خنده و میگه: «حسود نشو،
هاپو. نوبت تو هم می رسه.»

#پست 52

#هنوز می تپد

چه گوهی خورد؟ سرم رو با شتاب به سمت دین چرخوندم. داشتم فکر می
کردم یعنی اریل می خواد به اون هم تجاوز کنه. وای، خدایا. این فکر باعث
شد حالت تهوعم بیشتر بشه.

«هرکاری می خوای با من بکن. اما اونو ولش کن.»

حرفای دین فقط دلشوره ای که داشتم رو بیشتر کرد. چرا این مرد خودش رو
سپر بلای من می کنه؟

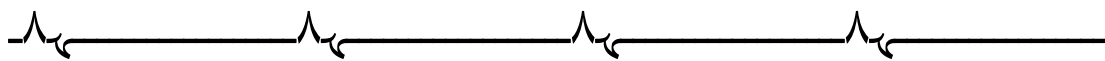
اون از من متنفره. منم از اون متنفرم.

اما وقت این گیج بازی ها رو ندارم چون ارل لبه تی شرتمو بالا زد و با دستای عرق کرده اش سینه های لختم رو فشار داد.

زمزمه کردم: «نه... خواهش می کنم.» صدام خیلی ضعیف بود. من از همین الان هم این جنگ رو باختہ بودم. جسمم هنوز هم تا جایی که می تونه دستای ارل رو پس می زنه اما بالاخره دست از مبارزه برمی داره و خاموش میشه و چشمام دنبال دین می گرده.
دین مثل دفعه پیش باهام حرف می زنه.

نگام کن کورا. فقط به من نگا کن. هیچی واقعی نیست. فقط من و تویم.

دوباره زیر اب فرو می رم و خودم رو غرق می کنم.



«سردمه.»

خورشید داشت غروب می کرد و تنها منبع روشنایی ما داشت خاموش می شد. سرما به عمق استخون هام نفوذ کرده. نمی دونم به خاطر برخورد پوست تنم با کف سرد سیمانی زیرزمینه یا واقعیت مثل قندیل های یخ توی وجودم فرو می ره و خونمو منجمد می کنه.

مطمئنم که هردوشه.

#پست 53

#هنوز می تپد

بی رمق و بی حس به لوله پشت سرم تکیه داده بودم. این چهل هشت ساعت، با ساعت های شوم و طولانی که قراره از راه برسن حسابی ازم زهر چشم گرفتن. روحم دیگه رمقی نداره.

هوا خیلی، خیلی سرده.

دین رنگ پریده و داغون به نظر می رسید اما کل روز رو با من حرف می زد، داستان برام گفت و سعی کرد روحمو زنده کنه. به چشم خودم می دیدم که دیوارهای سنگی نفرتم نسبت به اون داره فرو می ریزه.

با نگاه دلسوزش منو تماشا می کنه و نگاهش از پاهای لختم به آرومی گذر می کنه. فکم ناخودآگاه می لرزه. رو بهم می گه: «سر حرفم هستم. صداش آروم و سخته.» خودمون رو از اینجا نجات می دم. و اونو به خاطر زخمایی که بهت زده می کشم.»

نمی دونم در جواب چنین قول جسورانه ای باید چی بگم. بنابراین لبخندی
پررنگ و تصنعی می زنم که هیچ اثری در بی فروغی چشمام نداره. ازش می
پرسم: «واقعاً فکر میکنی از اینجا نجات پیدا می کنیم؟»

«مطمئنم.»

می دونستم که دین هیچ اطمینانی نداره و فقط سعی می کنه با گفتن این
حرف بهم امید بده، اما اجازه می دم حرفاش مرهم روح زخمی و آسیب دیدم
بشه. با تموم آنچه که ازم باقی مونده به امیدهای واهی اون چنگ می زنم.

قبل از اینکه حرفی بزنم، می بینم که دین کفش هاش رو درمیاره. یکی یکی،
با انگشت پای چپش سعی می کنه کفش پای راستش رو دربیاره و همین کار
رو برای پای دیگه اش انجام میده. وقتی که کفشاشو در آورد با پاهایی که با

جوراب پوشیده شدن اونا رو به سمت من سُر میده.» احتمالا بوی کمدای
باشگاه رو بدن اما گرم هستن. میتونه یکم گرمت کنه.»

#پست 54

#هنوز می‌تپد

نگاهمون به هم گره خورد، یه محبت غریبه بین ما در جریان بود. لب‌هامو
به هم فشردم، نگاهم بین کفش‌ها و چهره رنجور دین جابه‌جا می‌شد.

با محبت بهم لب‌خندی می‌زنه و من به این فکر می‌کنم چقدر لب‌خند زدن در
چنین شرایطی سخته.» اگه راهی بود که بتونی جواربارو بپوشی جورابامو هم
بهت می‌دادم.»

شاید این همون ویژگی بود که خواهرم همیشه توی دین می دید. «اون انقدرا هم بد نیست، کورا. فقط یه فرصت دیگه بهش بده. اون مرد محترمیّه.»

قبلا به مندی می خندیدم چون دین هیچوقت روی «محترمانه‌اش» رو به من نشون نداده بود. هیچوقت هم نفهمیدم دلش چیه.

«چون خوش می گذره.»

ترجمه آیتا رجیان

«بی ضرره، و یه چیزیه بین ما.»

«توام مثل من تلافی می کنی، کورا.»

درحالی که روز رو به اتمامه و نور خوشید ما رو تنها می ذاره، می گم: «ممنون.»

اون شب با اشک هایی خشک شده، حالی گیج و بدنی استفاده شده به خواب
رفتم. اما پرتو کوچکی از امید وجودم رو روشن کرده بود. از اعماق وجودم
خودش رو بالا می کشید و سخت تلاش می کرد تا همه جا رو روشن کنه.

با این حال تمام وجودم گرم شده بودم.

#پست 55

ترجمه آنیتا رجیان

#هنوز می تپد

فصل پنجم

روزها به آهستگی و با عذاب می گذرن؛ اما می گذرن.

ما هنوز زنده‌ایم. و این تنها دل خوشی منه.

من و دین «بیست سوالی باز می کردیم» تا و قتمون رو بگذرونیم. اون دوتا بازی رو پشت سر هم برد که باعث شد اعصابم خورد بشه. من یه معلمم و آدم رقابتی هم هستم... مخصوصاً وقتی حریفم دین باشه. باختمو تقصیر کمبود غذای مناسب و موقعیت مزخرفی که داریم انداختم.

ترجمه آنیتا رجیان

هر روز به من تجاوز میشه.

حالا دیگه انتظارش رو دارم، برای همینه که اون وحشت کورکننده تا جایی که ممکن بود فروکش کرده. دارم تو قطع ارتباط ذهنی با دنیای اطرافم و خاموش کردن احساساتم بهتر و بهتر میشم. تقریباً مثل تجربه بیهوشیه. دین حین این اتفاق باهام حرف میزنه، صداش مایه آرامشمه و باعث میشه از این دنیا جدا بشم.

تایم دستشویی‌مون حدود پنج عصره یعنی وقتی که ارل از سر کار برمی‌گرفته.
می‌زاره دندونامون رو مسواک بزنینم و بعد میتونیم یه ساندویچ بوقلمون با
سس میرکل ویپ، نون تست و یه لیوان آب بخوریم. بعدش دوباره مارو به
زندانمون برمیگردونه، سر جای همیشگمیون زنجیرمون می‌کنه و وادار
میشیم یه شب دیگه تو دل تاریکی جون سالم به در ببریم.

دین هرشب آهنگ می‌خونه تا خوابم ببره و این تنها چیزیه که منتظرش
هستم.

Take a sad song and make it better.

#پست 56

#هنوز می‌تپد

فصل ششم

خورشید روز هفتم طلوع می‌کند، یه هفته است که ما توی این زیرزمین زندانیم. حتی یک قدم هم به آزادی نزدیک نشدیم. هیچ راهی برای بیرون رفتن از این زیرزمین مخوف و رسیدن به خونه پیدا نکردیم.

ترجمه آیتا رجیان

خونه.

بعضی وقتا یادم میره خونم چه شکلی بود.

سعی می‌کنم کاغذدیواری های اتاق خوابم که روش نقاشی گل اسطوخودوس داره، طاقچه کنار پنجرهام و آینه قدیمی که مادر بزرگم بهم داده بود رو تصور کنم. یه خونه آپارتمانی کوچیک 100متری با دوتا اتاق خوابه اما مال خودمه. برای داشتن اون خونه جون گندم و کار کردم.

حدود یه ساله که دارم تو پناهگاه های حیوانات تحقیق می کنم تا یه سگ
رو به سرپرستی بگیرم، این کار یکی از آرزو هام بود، اما هیچوقت فکر نمی
کردم که زمان درستش رسیده باشه. یک شنبه هفته پیش رو با دیدن صورت
پشمالوی حیوونای بامزه گذروندم. می خواستم یه همخونه عالی برای خودم
پیدا کنم. دوتا کاندید پیدا کردم، هرچند همشون با چشمای غمگین به من
زل زده بودن و می خواستن اونارو با خودم به خونه ببرم.

ترجمه آنتا رجیان

اما جزمین و بوفی دوتا سگی بودن که قرار بودن روز دوشنبه ببینمشون.
ازشون عکس گرفته بودم و عکسارو به در یخچالم سنجاق کرده بودم و از
این تغییر بزرگی که قرار بود تو زندگیم رخ بده ذوق داشتم.

#پست 57

#هنوز می تپد

درسته، زندگیم تغییر کرده بود. فقط نه اون تغییری که انتظارشو داشتم.

و یه بخشی از وجودم خوشحال بود که هیچ حیوونی تو خونه انتظار نمیکشه تا منو ببینه و بهش غذا بدم.

حالا خودم یه حیوون خونگی‌ام.

ترجمه آنیتا رجیان

دین سرش رو به لوله تکیه داده بود، اما با چشماش منو زیر نظر گرفته بود که تو روز روشن درباره سگایی که هرگز فرصت دیدنشون را به دست نیاوردم، خیال بافی می کردم. «حاضرم یه پنی بدم تا بفهمم داری به چی فکر می کنی؟»

نگاهی به دین انداختم و چهارزانو روبه روش نشستم. «تو هیچ پولی نداری. پس معامله فسخه.»

همانطور که لب هاش با لبخند کوچکی کج شد، پلکی زد و گفت: «پس،
قیمت رو بگو.»

«تو هیچی نداری. افکار من هم به شدت با ارزشن خودت اینو بهتر میدونی.»

«مطمئنم همینطوره.» با وجود هفته‌ای که از سر گذروندیم چشمای دین
هنوز هم می درخشه. سرش رو به یه سمت خم می کنه، لب هاش رو به هم
فشار می ده، به نظرم داره به معامله مون فکر می کنه: « باشه کورابل، فکر
در ازای فکر.»

معامله مون رو چالشی تر می کنم. «یه اعتراف در ازای یه اعتراف دیگه،
چطوره؟»

یکی از ابروهایش با علاقه مندی بالا می پره، لبخندی روی لبهاش می
شیند و به من چشمکی می زنه و می گه: «هم جالبه و هم خطرناک.»

«خطرناک؟» لب پایینم رو گاز می گیرم، انگار پروانه ها توی شکمم بال بال
می زنن. : «چه جور اعترافی مدنظرته؟ یه چیزی در حد اینکه مثلاً پول پیک
پیتزا رو ندادم، یا یه اعتراف در حد اعترافی که پیش کشیش می کنن با ده
تا دعای - سلام به مریم مقدس و دعای ندامت؟»

ترجمه آنیتا رجیان

#پست 58

#هنوز می تپد

دین با حنجره گرفته اش قهقهه کوتاهی می زنه و خودش رو جابه جا می کنه،
شونه ای بالا می ندازه و می گه: «من هیچ وقت پیک پیتزا رو قال نمی دارم.

گناه داره.» همونطور که به سوالم فکر می کنه و با سری کج شده بهم خیره شده ادامه می ده: «قطعاً گزینه دوم. بیا بزنیم به سیم آخر و تا مراسم کفن و دفن تو حیات کلیسا پیش بریم.»

بهبش خیره می شم و سعی می کنم اعترافی پیدا کنم که شایسته مراسم کفن و دفن باشه حداقل. بخوام راستش رو بگم اونقدر هم شخصیت جذابی ندارم. مالیاتم رو می دم، با سرعت مجاز رانندگی می کنم، به هیچکس هم بدهکار نیستم. هیچوقت نه خیانت کردم و نه دزدی. همیشه هم رول دستمال توالت رو جمع می کنم.» باشه اما من یه جورایی کسل کننده ام. پس تو اول باید شروع کنی. شاید حرف های تو باعث بشه یه چیز کثیف و شرم آور از ته ناخودآگاهم بیرون بزنه.»

«باشه.» چهره دین جدی تر شد، گوشه چشماش از سر فکر کردن به اعترافش چین خورده بود. ته ریشش تو این هفته تبدیل شده بود به ریشی زبر و بلند که صورتش رو پوشونده بود و چهره اش رو خشن تر کرده بود. فقط هر از گاهی می داشت ریشش بلند بشه چون مندی از صورت پر از ریش

خوشش نمی اومد. مندی می گفت دین اینجوری مثل مردای کوه نشین
میشه. اون زمان خیلی به این حرفش توجه نمی کردم، اما حالا که صورت
دین تنها چیزیه که بهش نگاه می کنم، باید بگم که با خواهرم مخالفم. این
چهره مردونه و زمخته.

شاید هم یکم سکسی البته اگه این چهره مال دین آشر نبود.

ترجمه آیتا رجیان

#پست 59

#هنوزمی تپد

چند دقیقه دیگه هم می گذره، دیگه طاقتم طاق شده. به من خیره نگاه می
کرد. انگار شک داشت که حقیقتی که مثل بمب ساعتی بود رو بگه یا نه.
«زودباش دیگه، دین.»

آهی از سر ناچاری می کشه و میگه: « خيله خب. باشه. » حالا كه نگاهش
رو روی چشماى من قفل كرده انگار رنگ چشماش آبی تر شده : «من اول
از تو خوشم می اومد.»

چی؟

یه دفعه بی هیچ دلیلی حالم بد میشه، شروع به سرفه می کنم، بریده بریده
نفس می کشم و مجبور می شم نگاهم رو ازش بگیرم. «چی میگی؟»

دین لبش را گاز گرفت و با بی اعتنایی شانه ای بالا انداخت. « قبل از اینکه
با مندی دوست بشم. سال اول دبیرستان بود، تو با یه دامن جین کوتاه و یه
کت بنفش وارد کلاس آقای عدیل من شدی. موهای بلند و طلاییت رو با یه
جور کلیپس كه شبیه گل بود بسته بودی. فكر كردم خوشگل ترین دختری
هستی كه تو عمرم دیدم.»

قبلم شیش و هشت می زد و فکم مثل فیلمای کارتونی پایین افتاده بود. فکر کنم لال شده بودم، که برای من چیز جدیدیه، هیچ کلمه ای از دهنم در نمیاد، حتی نفس کشیدنم هم سخت شده بود. دین از چند قدم فاصله ای که داریم نگام می کنه و به نظر میاد که سرگرم شده. نگاهش روی صورتم می رقصه انگا منتظر واکنش منه.

هرچند من واکنشی نشون ندادم. من واقعاً لال شده بودم.

ترجمه آنتا رجیان
دین بالاخره گفت: «نوبت توئه.» صداش نرم و آهنگین بود.

به آهستگی پلک میزنم، سرم رو تکون می دم و افکارم رو به زبون میارم: «هنوز نوبت توئه. صد درصد هنوز نوبت توئه. معلوم هست داری چی میگی؟ نکنه تو ساندویچ بوقلمونت مواد ریخته بودن؟»

#پست 60

#هنوز می‌تپد

دین خندید و پای پوشیده با جورابش رو روی زمین کشید و اونارو دراز کرد. با یه لبخند اعتراف کرد: « فکر کردم این راز رو با خودم به گور می برم. اما نمی‌تونستم بذارم فک کنی که ازت بدم می اومده. این خیلی دور از واقعیته. »

«تو منو گول زدی. همه رو گول زدی. چرا انقدر باهام بدرفتار می کردی؟»

لبخندش کم کم محو میشه: « گفتم که. بچه بودم، و این کاریه که پسرای احمق وقتی از یه دختر خوششون میاد انجام می دن. اذیتش می کنن. »

«هیچ وقت نمی‌تونم این رفتارو درک کنم.»

گفت: «آره. کار احمقانه‌ایه. بعدش هردومون بزرگ شدیم و اینکه هم دیگرو اذیت کنیم شد بخشی از اون چیزی که بودیم. دیگه راه برگشتی نداشت.» با نگاهی عمیق و هوشیار خیره‌ام شد و ادامه داد: «و می‌تونم هرچقدر که می‌خوای انکارش کنی ولی خودت هم نمی‌خواستی رابطه‌ما چیزی غیر از این باشه.»

دندونامو به هم فشار میدم هزارتافکر و احساس تو سرم می‌چرخه. نمی‌دونم با این اعتراف دین چی کار کنم. نمی‌تونم هضمش کنم. واقعیت خلاف اون چیزیه که فکر می‌کردم بینمون بوده.

سعی می‌کنم سوالامو نادیده بگیرم و مسیر صحبت رو عوض کنم. بمبی که دین انداخت باعث شد یه چیزی مثل آبجوش تو سرم قل قل کنه.: «اولین بار با آقای عدیل من رابطه داشتم و با کریگمو از دست دادم»

چشماش گشاد می‌شه: «چی؟ لعنتی جدی میگی؟»

بینی ام رو چین می ندازم، چون زیاد به کاری که کردم افتخار نمی کنم: «من فقط نوزده سالم بود. یه بار اتفاقی تو یه بار دیدمش، منو مندی تازه کارت ملی جعلی گرفته بودیم. اون منو تا خونه رسوند، و همینجور پیش رفتیم تا،» از یادآوری خاطره‌ای که حدود ده سال مثل یه راز پیش خودم نگهش داشته بودم گونه هام سرخ میشه: «مطمئنم می تونی حدس بزنی بعدش چه اتفاقی افتاده.»

ترجمه آنیتا رجیان

#پست 61

#هنوز می‌تپد

دین با زنجیرهای دستش ور می ره و نفسش رو با صدا بیرون میده: «وای، کورا. تو با معلم انگلیسی دوران دبیرستان ریختی رو هم؟ مندی بهم گفت باکرگیتو با بردن از دست دادی.»

از یادآوری برندن حس بدی بهم دست میدہ و پلکم ناخودآگاه می پرہ. اولین
رابطہ جدیم و منبع بزرگ تنش بین من و مردی کہ بہش زُل زدہ بودم.
چشمام باریک میشن، از دست خواہرم خونم بہ جوش میاد: «باورم نمیشہ
مندی راجب رابطہ هام با تو حرف می زنہ. آہ.»

«اون ہمہ چی رو بہ من میگہ.»

ترجمہ آنیتا رجیان

با عصبانیت بہش نگاہ می کنم.: «نوبت توئہ.»

دین دهن رو باز می کنہ تا حرف بزنی اما مکث می کنہ. چشماش گیج می
شن و نقابی از شک صورتش رو می پوشونہ. سیب آدمش تگون می خورہ. از
خودم می پرسم یعنی چہ چیز عجیب دیگہ ای می خواد بہم بگہ.

«آہا.. این مربوط بہ برندنہ.»

بدنم خشک میشه.: «چی درمورد برندنه؟»

دین پاشنه‌های پاشویه زمین می کوبه انگار که عصبیه. جواب میده: «اون بهت خیانت می کرد کورابل.»

با نگاهی گنگ بهش خیره شدم. مطمئن نبودم که درست شنیدم یا نه. «ببخشید؟»

ترجمه آنیتا رجیان

«اون بهت خیانت می کرد. بیرون بار اوار دیدمش، وقتی داشت زبونش رو تو حلقیه دختر هرزه می چپوند. یکم کتکش زدم و گفتم که باهات بهم بزنه. وگرنه دندوناشو تو دهنش خرد می کنم.»

هنوز هم بهش خیره نگاه می کردم.

#پست 62

#هنوز می‌تپد

«می‌دونستم این موضوع تورو نابود می‌کنه، پس بهش گفتم تقصیر رو بندازه گردن من. تو همینجوری هم از من متنفر بودی. بهتر از این بود که می‌ذاشتم از خودت هم بدت بیاد یا به خاطریه آشغال کله فکر کنی که به اندازه کافی خوب نیستی.»

هنوز هم خیره بودم بهش.

دین نفس عمیقی کشید. برای دقیقه‌ای چشماش رو بست و برای بار آخر به چشمام خیره شد و گفت: «یه چیزی بگو، کورا.»

دهنم رو باز کردم تا جوابش رو بدم، اما تنها اصواتی مبهم از دهنم بیرون اومد. مغزم از حجم اعتراف های دین داشت منفجر می شد. نمی دونم باید از این عصبانی باشم که بعد از گذشت سه سال هنوز هم دلم پیش یه مرد خیانتکار بود، اونم با این فکر که دین رابطه بینمون رو خراب کرده، یا از اینکه دین با روش عجیب و غریب خودش داشته ازم محافظ می کرده تحت تاثیر قرار بگیرم.

ترجمه آنتا رجیان

می خواستم بهش بگم که پونزده ساله فکر میکنم که به اندازه کافی برای اون ، دوستی اون، برای احترام و انسانیتش خوب نیستم. اما فرصت نمی کنم چیزی بگم چون صدای چکمه های ارل روی پله های چوبی و پر سروصدای زیرزمین می پیچه و من قراره برای بار هفتم مورد تجاوز قرار بگیرم. من و دین همزمان به اون آشغال سادیسمی که با لبخندی شیطانی داره بهمون نزدیک میشه، زل می زنیم.

ارل گفت: « امروز برای حیوون خونگی هام چندتا برنامه جالب تو آستینم دارم.» دستاش رو به هم کوبید و بعد اونا رو به هم مالید.

وای خدایا، چه بلایی ممکنه سرمون بیاره؟ شکنجه؟ تجاوز؟

حالم داره بد میشه.

ترجمه آنیتا رجیان

#پست 63

#هنوز می تپد

انتظار داشتم مثل هر روز صبح قبل از اینکه به سرکار بره، با خونسردی به سمتم بیاد و خودش روم بندازه. اما در عوض به سمت دین رفت. روی پاهام ایستادم. تو دلم رخت می شستن.

ارل با صدایی خرناس مانند به دین می گه: «آماده‌ای خوش بگذرونی، سگ کثیفم؟»

با با تهوع و وحشت، زنجیرهامو تکون می دم: «نه! ولش کن.»

دین همونطور که نشسته با صورتی سخت و بی احساس می گه: «کون لقت.»

ترجمه آنیتا رجیان

«اوه، قضیه اونجوری که فکر می کنی نیست.» اریل دستاش رو بالای سرش می گیره، و با خنده های بریده بریده سر گردش رو به چپ و راست تکون می ده و می گه: «من هوموسکشوال نیستم. حالا یا لا بلندشو حیوون.»

دین بلند میشه. با هم یه نگاه گیج و مبهم رد و بدل می کنیم، هردو گیجیم و آشفته.

ارل به دین گفت: « الان میخوام دستاتو باز کنم.» درحالی که تفنگش رو با قدرت به سر دین فشار می داد، گفت: «فقط یه حرکت اشتباه لازمه، تا تیکه تیکه ات کنم. بعدم می رم یه هاپوی جدید واسه پیشی م پیدا می کنم. فهمیدی؟»

دین سرش رو تگون می ده.

«خوبه.» اریل کلیدش رو از داخل جیبش در میاره و دستای دین رو باز می کنه. افتادن پرسروصدای زنجیرا روی زمین رو تماشا می کنم. دین مچای ورم کرده اش رو می ماله. منتظر دستور بعدی ارله.

ارل برای یه دقیقه ساکت می مونه. سه قدم عقب می ره تا دین نتونه حرکتی غافل گیر کننده انجام بده. لبخندی ذوق زده گونه های چاق و قرمزش رو

برجسته تر می کنه. برق شرور توی چشماش باعث میشه اضطرابم بیشتر و بیشتر بشه. هرچی تو سرشه، قطعاً چیز خوبی نیست.

ارل با نفسی عمیق از روی سرخوشی رضایت بالاخره برنامه ای که داره رو، رو می کنه: « بکنش. »

شش هام از هوا خالی میشه.

دیوارای اتاق دور سرم می چرخن. *ترجمه آنیتا رجیان*

به دین نگاه می کنم، که جلو چشمام بدنش می لرزه و رنگش می پره.

دین با صدایی که به سختی می شه شنید زمزمه می کنه: « چی؟ »

ارل می خنده؛ چشم های ریز و پلیدش از شرارت برق می زنن. «نشیدی
چی گفتم؟» تفنگ رو به سمت من نشونه گرفت و بعد دوباره اون رو به سمت
دین برد: «بُکُنش.»

دین سرش رو با ناباوری و وحشت تگون داد و گفت: «نه.»

ارل تکرار کرد: «نه؟»

ترجمه آنیتا رجیان

«نه.»

«پس میمیری. سه، دو، ی...»

جیغ زدم: «نه! نه، نه، خواهش می کنم. دین فقط انجامش بده..» سینه‌ام از
حجم این اتفاق غیرممکن سنگین شده بود.

نمی تونه این اتفاق بیفته. نمی تونه این اتفاق لعنتی بیفته.

چشمای دین گشاد شد و با گیجی به من نگاه کرد. ابروهایش به هم گره خورده بود، رگ های شقیقه اش از شدت خشم بیرون زده بودن. رو به من گفت: «من این کارو باهات نمی کنم. ترجیح می دم بمیرم.» جدی بود. به خدا قسم که جدی بود.

ارل یقه تیشرت دین رو چنگ زد و درحالی که تفنگ رو روی دنده های دین نگه داشته بود اون رو به سمت من می کشید. «پیشی می خوادت. از همین الان داره برات ناله می کنه.»

#پست 64

#هنوز می تپد

دین تلوتلوخوران به سمتم هل داده میشه و قبل از اینکه صورتمون به هم برخورد کنه خودش رو جمع و جور می کنه. چشمامون با نیرویی قدرتمند به هم قفل می شه. ملموس بودن این لحظه و این حقیقت ترسناک تا عمق استخونامون رو می سوزونه. دستش رو به سمتم دراز می کنه تا برای اولین بار لمسم کنه، میتونم گرمای ساطع شده از وجودش رو حس کنم.

کف دستش رو روی شانه ام می ذاره و به آرومی فشارش می ده: « نمی تونم، کورا. بزار خلاصم کنه. خواهش می کنم.»

ترجمه آیتا رجیان

«بس کن.» اشک، سد چشمای خسته ام رو پر می کنه، بی اختیار بهش تکیه میدم، در تمنای گرمای بیشتر، تماسی بیشتر. «نمی دارم بمیری. فقط زود تمومش کن.»

ترجیح می دم تو باشی تا اون.

ولی نمیتونم این کلمات رو به زبون بیارم.

دین دستاش رو پایین تر می بره، با انگشتاش بازورم رو فشار میده. سرش رو پایین میندازه و نفسی سخت و دردناک میکشه. «لعنتی...»

«یالا، رومئو. ارل امروز کلی کار داره. یه دقیقه دیگه وقت داری، بعدش اگه صبرم تموم بشه، ممکنه دستم سُر بخوره و روی ماشه بره.»

جفتمون به سمت ارل نگاه کردیم و بعد نگاهمون رو به همدیگه دادیم. این تماس چشمی بیش از حد طاقت فرساست. پس سرمو به سمت راست می چرخونم و همزمان اشک سد چشمامو می شکنه و صورتم رو خیس می کنه.

«کورا.» لحن دین پر از تشویش و اضطرابه. آروم ولی سنگین. چونه‌ام رو بین انگشتای زبرش میگیره و مجبورم می کنه به چشماش نگاه کنم: «کورا، بهم نگاه کن.»

خدایا. اشکام با سرعت بیشتری سقوط می کنن. لب هام از هم باز میشه و اون نگاهشو به لب هام میندازه، سیب آدمش بالا و پایین میره. بعد سرش رو به سمت من خم میکنه.

ترجمه آنیتا رجیان

وای، نه، نه، نه، نه.

#پست 65

#هنوز می‌تپد

دین می خواد منو ببوسه.

دوباره سرم رو به سمت راست می چرخونم. با صدایی خش دار زمزمه می کنم: «نه.» موهام از خیزی اشکام به صورتم چسبیده. «تبدیلش نکن به چیزی که نیست.»

دین نفس سختی می کشه و حرکتش رو متوقف می کنه. به آرومی سرش رو تگون میده، یعنی فهمیده، بعد به سمت یکی از مچ های زنجیر شدم دست دراز می کنه. ابرو هام از سردرگمی به هم گره میخوره و گیج می شم. درحالی نگاهش هنوز هم قفل چشمامه، با شستش نبض دستم رو ماساژ میده.

«حشش می کنی؟»

به حرکت دایره وار انگشتاش ادامه میده، انگشتای پینه بسته ش به آرومی و با ملاحظه نبض مچ دستم رو ماساژ میدن : حواست رو جمع انگشتای من

کن. چشمت رو ببند و به هیچ چیز دیگه‌ای فکر نکن. تنها چیزی می‌خوام
حس کنی حرکت شست من روی مچ دستته. باشه؟

دلم می‌خواد بلندتر گریه کنم. می‌خوام گریه کنم چون ترسیدم، خستم،
بدنم درد می‌کنه و دیگه ته کشیدم. می‌خوام گریه کنم چون باورم نمیشه
این اتفاق واقعیه. می‌خوام گریه کنم چون نامزد خواهرم، مردی که تا یه
هفته پیش ازش بدم می‌اومد، قراره باهام بخوابه اونم درحالی که یه روانی
چند قدم اونورتره، داره با نگاه کردن به ما خودارضایی می‌کنه.

می‌خوام گریه کنم چون وحشتناکه، خیلی وحشتناکه اما دین باز هم سعی
می‌کنه برای من راحت ترش کنه.

سرم رو پایین می‌گیرم و پلک هامو محکم روی هم فشار میدم. صدای آه
کشیدن دین رو می‌شنوم. صداش از تنم رد میشه و وجودم رو میلرزونه.

#پست 66

#هنوز می تپد

به دنبالش صدای باز شدن سگک کمر بندش و افتادن شلوارش روی زمین
سرد سیمانی رو می شنوم.

صدای آشنا و خش داری میون این لحظات وقفه میندازه: « آره، همینه.
خوب سفتش کن براش.»

پلک هام رو محکم تر روی هم فشار میدم. سعی میکنم به همه چیز بی توجه
باشم و فقط به شست دین که رو نبضم حرکت میکنه توجه کنم. حرکاتش نرم
روان و بدون توقفه. هرکاری که با دست دیگش می کنه، وای خدایا اصلاً
نمی خوام بدونم، روی حرکات دست مخالفش روی مچ دستم تاثیری
نداشته.

ارل از اون طرف زیرزمین داد میزنه: «چه مرگته لعنتی؟ چیز خوییه، بکنش دیگه!»

باشیندن اون صدای تیز از جا می پریم و چشمام باز میشه. نگاهم رو به صورت دین می دوزم. با نگاهی پوچ و توخالی بهم خیره شده. بالتماس زمزمه می کنم: «اشکالی نداره. فقط انجامش بده.» می خوام هرچی زودتر تموم بشه و بعد با شرم و خجالت توی خودم جمع بشم و بخوابم.

تا ابد.

فک دین منقبض میشه و پره های بینی اش از شدت نفس کشیدن از هم باز میشن. «فکر نکنم بتونم این کارو انجام بدم.»

باز ارل وسط حرفمون می پره: «تو لعنتی چه مرگته؟ نکنه با اون وریا هستی؟»

دین سرش رو به سرعت به سمت راست میچرخونه و با خشم جواب میده: «من یه روانی حال به هم زن نیستم که با تجاوز به زنا ارضا بشم. این چیزا برای من کار نمی کنه.»

و درست بعد از این حرف لوله تفنگ روی شقیقه دین میشینه و جیغ من بلند میشه.

#پست 67

#هنوز می تپد

دین با حرصی که توی صداش موج میزنه میگه: «این کمکی نمیکنه.» عرق
از کنار شقیقه‌اش شره می‌کنه پایین. سعی می‌کنه خودش رو خونسرد نشون
بده اما ترس رو تو چشماش میبینم. حتی میتونم بوی ترس رو از روی پوستش
استشمام کنم.

«سه دقیقه وقت داری تا بفهمی چی کمکت می‌کنه، وگرنه مغزت رو روی
سر این هرزه می‌پاشم و وقتی که ازش خسته شدم زنده زنده خاکش میکنم.»

هق هقی ناگهانی از دهنم بیرون اومد و زنجیرم رو تگون میدم. دین دستش
رو از روی نبض مچ دستم برنداشته. دیگه نمی‌دونم چیکار کنم پس وسط
حرفشون می‌پریم: «ببوسم.»

با چشمای یخی‌اش که غرق در خونه بهم نگاه می‌کنه، اضطراب و شک
توی نگاهش موج میزنه.

تکرار کردم: «بیوسم، دین. خواهش می کنم.»

معلوم بود که موقعیتمون اون قدر که باید برای ارل تحریک کننده نبود پس شاید یه صمیمیت ساختگی بتونه کاری از پیش ببره. به اسلحه نگاه می کنم که کم کم از سر دین فاصله می گیره. یه آه کوچیک از سر آسودگی خود به خود از بین لب هام خارج میشه.

ترجمه آنیتا رجیان

لب های دین ذره ای از هم باز میشن و نگاهش سر میخوره سمت لب های کبودم. دوباره به چشم هام نگاه می کنه. انگار می خواد تایید منو بگیره: مطمئنی؟

به سرعت سرم رو تکون می دم. ترسم رو که طعمی از خون و فلز داره با بزاق ام قورت میدم: «میخوام.»

وقتی به سمتم خم میشه نفس بریده ای میکشم و چشم هامو می بندم.
وقتی لب های دین به لب هام برخورد میکنه همزمان با هم آه می کشیم.
بهش گفتم وانمود نکنه که این رابطه یه جور دیگه است اما شاید بهتره تظاهر
کنیم. شاید این تنها راه برای خلاص شدن از این موقعیته. حس می کنم که
زبانش جلو میاد دنبال راه ورود می گرده و من این اجازه رو بهش می دم.
بدنم به سمتش کشیده میشه تابش نزدیک تر بشم و دهنم رو باز تر می
کنم تا تشویقش کنم. گرمای تنش رو احساس می کنم و حرف خودش رو
براش تکرار می کنم: «چشماتو ببند و ذهنت رو خالی کن، فقط به بوسیدن
من فکر کن.»

ترجمه آیتا رجیان

#پست 68

#هنوزمی تپد

حرفام یجورایی هوشیارش کرد. صورتم رو با دستش قاب گرفت اما دست
دیگه اش هنوزم داره با نبضم بازی می کنه. هر کدوممون به چیزی برای
حواس پرتی متوسل شده بودیم. یه راه برای زنده بودن. لمس اون و بوسیدن

من. بوسه‌مون عمیق تر عمیق تر میشه، ما رو به درون خودش میبلعه انگار
از این دنیا جدامون میکنه، و این لحظه لعنتی پشت بوسه‌های من و دین
پنهان میشه. زبان من میشه نقابش، شل سیاهی برای دین.

این نقاب مثل سوخته. قبل از اینکه بفهمم دستش از روی گونه ام سر می
خوره، از روی پهلوی و کمرم رد میشه به رونم می رسه و تاجایی که میتونه به
نرمی پاهامو از هم جدا می کنه. حس میکنم که نوک آلتش به ورودی واژنم
برخورد می کنه و همه چیز به دفعه ای خیلی واقعی میشه. صدایی از دهنم
خارج میشه که حتی نمیتونم توصیفش کنم. شاید به ناله خفه که انگار از دل
بُهتی عمیق و از وسط طوفانی ناباور بیرون کشیده شده.

سرش رو عقب می کشه و می گه: «خیلی خیلی متاسفم» همزمان که
خودش رو به درونم می کوبه سرش روی شونه ام میفته: «لعنتی...خیلی
متاسفم.»

می چرخه، می چرخه، میچرخه.

راست و چپ. آروم، باملاحظه و مهربون.

بالا و پایین.

داره مسیر رگ دستم رو دنبال میکنه.

ترجمه آیتا رجیان

مثل یه هنرمند.

میتونم وانمود کنم که چیز قشنگیه.

دین دوبار شروع به بوسیدنم میکنه، آلتش منو پر کرده، و با ضربه های سریع
و سنگین درون من حرکت میکنه. احساس میکنم بزرگ و حجیمه برخلاف
ارل حال بهم زن که همین دیروز خودش رو درونم حرکت می داد.

می چرخه، می چرخه، می چرخه.

زبون هامون باهم درگیرن، یه نبرد دیوانه وار برای پاک کردن همه چی، تموم
اتفاقایی که افتاده. دست راست دین پامو نگه داشته و روی کمرش حلقه
کرده. انگشتاش توی گوشت رون پام فرو میره و همزمان که خودش رو جلو
عقب میکنه به نرمی پامو فشار میده.

ترجمه آیتا رجیان

می چرخه، می چرخه، می چرخه.

صدای نفسای سنگین و ناله های از روی لذت اون هیولای بدبو رو می
تونستم بشنوم. داشت نمایش لعنتی ای که ما براش راه انداخته بودیم رو نگاه
می کرد.

می چرخه، می چرخه، می چرخه.

باید تمرکز کنم. باید ارل، این زیرزمین و بوی قریب الوقوع مرگ که توی فضا
پخش شده بود رو از ذهنم بیرون کنم.

دین.

فقط دین اینجاست.

ترجمه آنیتا رجیان

و اصلاً اهمیتی نداره که داخل منه، زخمی عمیق بهم وارد می کنه و ناله
هایی ضعیف و کوچیک از ته گلوم بیرون می کشه. اون اینجاست. زنده است.
هر دومون زنده ایم.

تو این شرایط کنار همیم.

اون هنوزم منو می بوسه. همانطور که حرکات زبانش خشن تر میشن، حرکات پایین تنه اش هم سریع تر میشه و بدنش منقبض میکنه. به اوج خیلی نزدیکه.

می چرخه، می چرخه، می چرخه.

چشمامو بسته نگه می دارم. نمی خوام تو این لحظه چهره اش رو ببینم، نمی خوام شاهد لذت بردنش بشم. و به این خاطر نیست که از دستش عصبانی ام یا سرزنشش می کنم. بهش حسادت می کنم. حسادت می کنم که تونسته تو دل این کابوس مشترک، لحظه ای شادی، آرامش و لذت رو پیدا کنه. ما تو این شرایط کنار هم هستیم ، درسته. اما برای لحظه ای فقط برای چند ثانیه خیره کننده و قدرتمند، از هم بسیار دور خواهیم بود.

#پست 69

#هنوز می‌تپد

دستای دین از روی ران پام به سمت بالا میاد و باسن بدون پوششم رو چنگ میزنه. دست مخالفش هنور روی نبض مچ دستم حرکت می‌کنه و زمزمه های عذرخواهیش توی گوشم می‌شیننه.

می‌چرخه، می‌چرخه می‌چرخه.

و ناگهان به اوج میرسه، سعی می‌کنه غرش از روی لذتش رو، با پنهان کردن سرش بین گردن و شانه من، مخفی‌کنه. دین در میان لرزش های تنش هنوز هم در آغوشم کشیده و مثل معشوقی با ارزش بین دستاش حبسم کرده. اما وضعیت من اینطور نیست. من تنها مهره ای توی بازی ارل هستم. هر دوی ما مهره های بازی ارل هستیم.

نفس عمیقی می‌کشه، انگار زیر سنگینی این لحظات داشت خفه می‌شد. «متاسفم، متاسفم. خیلی متاسفم.» بارها و بارها تکرار کرد، گویی از درون نابود شده بود. حس سرخوشی دین جای خودش رو به عذاب وجدان داده

بود و حس حسادت من هم از بین رفته بود. افتادن اشکای گرمش رو روی
استخوان ترقوه‌ام حس می کردم.

ارل با صدای زمختش گفت: «خیلی قشنگ بود لعنتی. طوری ارضا شدم
که چشم‌ام سیاهی رفت.» با صدایش یادمون انداخت کجاییم و چرا اینجا
هستیم انگار اصلاً می‌تونستیم فراموش کنیم. خنده‌چندشش حال‌م رو بهم
می زد.

دین هنوز هم درون من بود. التش داشت نرم می شد اما هنوز نمی‌تونست
از من جدا بشه. شاید هنوزم داشت وانمود می کرد.

سرزنشش نمی کردم.

ارل با تندی گفت: «وقت تمومه، آقای عاشق پیشه.»

بوی زننده و مشمئزکننده ی عرق بدن ارل توی فضای پخش شد. بالاخره
چشمام رو باز کردم و دیدم که داشت با اسلحه به ما نزدیک می شد. دین
خودش رو از من بیرون کشید اما دست چپش هنوز هم روی نبض مچ دستم
حرکت می کرد و دست راستش باسنم رو رها کرده بود و روی کمرم نشسته
بود. هنوز هم منو تو آغوشش نگه داشته بود، می خواست تاجایی که می تونه
منو غرق در خوش کنه. سنگینی سرش از روی شونه ام کم شد برای همین
بدنم رو سمت دیگه ای چرخوندم، نمی تونستم به چشماش نگاه کنم. هنوز
نه.

ترجمه آیتا رجیان

#پست 70

#هنوز می تپد

شاید هیچ وقت.

«یه صبح عاشقانه بعد از رابطه نیست، احمق خرفت. گمشو سرجات قبل از اینکه یه تیر تو سرت حروم کنم.»

صدای ارل منو آزار میداد و باعث می شد احساس پوچ و تاریکی داشته باشم. اما هیچ چیز به اندازه رها شدن مچ دستم از دستای دین و دور شدنش از من، بهم احساس پوچی نمی داد. اثر گرمای دستاش رو هنوز روی پوستم حس می کنم. هنوز می تونسم حرکت دستش روی رگ دستم رو حس کنم. اون بیشتر از اون چیزی که خودش بفهمه، بخشی از خودش رو در درون من جا گذاشته بود. دستم از نبود لمسش می لرزید و ذوق ذوق می کرد.

وقتی بالاخره شجاعتم رو جمع کردم تا به سمت دین نگاهی بندازم، شلوارش رو پوشیده بود و ارل داشت زنجیرهایش رو می بست.

به همون موقعیت قبلمون برگشتیم.

اما وقتی متوجه گرمای منی رو روی رونم شدم و قاطی شدن اشکای دین
با عرق روی پوستم رو حس کردم، فهمیدم دیگه اون آدمای سابق نیستیم.

ما هیچوقت آدمای سابق نمیشیم.

#پست 71

ترجمه آنیتا رجیان

#هنوزمی‌تپد

فصل هفتم

«دین.»

صدام تو سکوت اتاق طنین انداز شد و با این حال دین وانمود می کرد که صدامو نمی شنوه. تکون نمی خورد پلک نمی زد حتی از جا هم در نمی رفت. فقط نشسته بود، به لوله تکیه داده بود و تا جایی که میتونست از رو در رو شدن با من خودداری می کرد.

اسمش رو دوباره صدا زدم: «دین.»

بازم جوابی نصیبم نشد. ترجمه آنیتا رجیان

با چشمایی بسته و گردنی کج شده آه کشیدم. از وقتی که خب... اون اتفاق افتاده بود حدود یه ساعتی می گذشت. خودش رو تو گوشه تاریکش پنهون کرده و حرفی نزده بود.

حتی یک کلمه هم با من حرف نزده بود. حتی بهم یه نگاه هم ننداخته بود.

سعی کردم به حرف زدن وادارش کنم: «خواهش می کنم باهام حرف بزن.»
نمی توانستم بقیه روز رو با تنهایی و طرد شدن از سمت تنها کسی که حالم رو
درک می کرد بگذرونم.

بالاخره شونه اش رو با صدای کمی برگردوند.

حداقل معلوم شد زنده است.

ترجمه آیتا رجیان

«من عصبانی نیستم دین. تو کاری که مجبور بودی رو انجام دادی، من
درک می کنم...»

#پست 72

#هنوز می تپد

«نمی تونم کورا. خواهش می کنم.»

غم میون صداش قلبم رو شکست. برای اولین بار بود که صداش رو اینطور شکست خورده می شنیدم. «منو از خودت نرون. نمیتونم بدون تو اینجارو تحمل کن.» کلمات آخر رو با نفسی بریده گفتم. سینه‌ام از شوق حفظ این ارتباط تازه جوونه زده می سوخت.

اون تنها کسی بود که داشتم. ترجمه آنیتا رجیان

به آرومی سرش رو تکون داد و چشماش رو به زمین دوخت و گفت: «من حتی نمیتونم تو چشات نگاه کنم.»

نفس بریده‌ای کشیدم. الان دستم بهش نمی رسید. توی خودش غرق شده بود و با پشیمونی از تصمیمات نگرفته و عذاب وجدان دست و پنجه نرم می کرد.

وقتی گفتم از دستش عصبانی نیستم باهاش صادق بودم. روی سرش
اسلحه گذاشته بودن و زندگی هر دومیون به یه تار مو بند بود. تنه‌ها یه راه برای
نجات وجود داشت و من ازش خواسته بودم که انجامش بده.

شاید در حین اون اتفاق فقط کمی کرخت و بی حس بودم.

چشمامو بستم و به لوله پشت سرم تکیه کردم. خودم رو وادار کردم تا بهش
اون فضایی که لازم داره رو بدم. وقتی آماده شد، میتونیم با هم صحبت
کنیم.

چیزی که زیاد داریم زمانه.



شب از راه رسیده بود و روشنایی چهاردیواری اطرافمون اُفول کرده بود.

ساعت ها از اون اتفاق می گذشت. ساعت ها.

ترجمه آنتا رحیان
و دین هنوز از حرف زدن با من خودداری می کرد.

دیگه تحمل این سکوت دردآور شده بود. برای همین وقتی که هردو به تنهایی به گوشه نشسته بودیم و تاریکی اطرافمون رو احاطه کرده بود تصمیم گرفتم این سکوت عذاب آور رو بشکنم. توی اون تاریکی زمزمه کردم: «میخواستم به سگ رو به سرپرستی بگیرم.»

#پست 73

#هنوز می‌تپد

نمی‌تونستم خوب ببینمش. اما می‌تونستم یه سری حرکتای کوچیک رو تشخیص بدم که نشون می‌داد بیداره. «میدونی اون موقع به چی فکر می‌کردم. داشتم به او دوتا سگی فکر می‌کردم که یک شنبه هفته پیش قرار بود ببینمشون اما هرگز این اتفاق نیفتاد. کنجکاو بودم بدونم کدوم یکیشون زودتر دلمو میبیره.»

ترجمه آیتا رجیان

سکوت.

کلماتم در اون تاریکی معلق مانده بودن و هیچکس پذیرای اونها نبود. پاهام رو جمع کردم و چانه‌ام رو روی زانو هام قرار دادم. انگشتای پامو توی کتونی های خاکستری دین جمع کردم. با اینکه خیلی از سایز پام بزرگ تر بود اما بهم حس راحتی و گرمایی رو میدادن که الان به شدت آرزوش رو داشتم.

چشمام رو بستم و زمزمه کردم: «شب بخیر.»

اون شب دین هرگز به من جوابی نداد. حتی آهنگ موردعلاقه‌ام رو هم
نخوند.

مدام با دلتنگی صداش از خواب‌های آشوب زده و پریشونم می‌پریدم.

ترجمه انیتا رجیان

#پست 74

#هنوز می‌تپد

فصل هشتم

ده سال پیش

«دین، ماشین رو نگه دار.»

وسط یه چهار راه شلوغ و برفی یه سگ زخمی لنگان لنگان راه می رفت. هربار که ماشینی از کنارش رد می شد و گل لای رو به صورتش می پاشید تو خودش جمع می شد و از ترس می لرزید. انگار ماشین ها بی توجه به اون از کنارش می گذشتن و تنه‌اش می گذاشتن تا از سرما بمیره.

«عقل تو سرت هست، کورابل؟ بیرون کولاکه و ما همینجوری هم بیست دقیقه برای صبحانه دیر کردیم.»

مندی روی صندلی شاگرد جابه جا شد و سرش رو به سمت من که روی صندلی عقب نشسته بودم برگردوند تا با اون ابروهایی که به خوبی میکروبلید

شده بودن به من نگاه کنه. رو به من پرسید: « کیف پولی چیزی فراموش کردی؟ »

سرم رو تکون دادم و کمر بندم رو باز کردم و همینطور که خودم به سمت فضای دوصندلی می کشیدم انگشتم رو به سمت سگ گرفتم و گفتم: «یه سگ زخمی اونجاست.»

مندی با اصرار گفت: «نمی تونیم وایستیم آجی.» چشماش رو به سمت توله سگ دوخت و ادامه داد: « خیلی خطرناکه. تازه، مامان بزرگ تا الان از نگرانی دیر کردنمون سخته نکرده باشه خیلیه.»

دین با موافقت گفت: «وقتی به رستوران رسیدیم می تونیم به اداره کنترل حیوانات زنگ بزنیم.»

#پست 75

#هنوز می‌تپد

مندی سرش رو به نشونه تایید دین تکون داد و موبایل بلک‌بریش رو توی دست گرفت و گفت: «حتی الان هم می‌تونم باهاشون تماس بگیرم اگه اینجوری حالت بهتر میشه.»

قفسه سینه‌ام از ترس بالا و پایین می‌شد. «شوخی می‌کنین نه؟ اون حیوون بیچاره احتمالا با یه ماشین تصادف کرده. اگه ما ولش کنیم دوباره هم تصادف می‌کنه. ماشین رو نگه دار، دین.»

«جایی نیست که ماشین رو بزنم کنار...»

«باشه. خودمو از ماشین پرت می کنم بیرون.» مثل یه احمق روانی که از شدت ترشح آدرنالین مست شده بود و می خواست یه حیوون رو نجات بده دستگیره در رو گرفتم.

«خدایا، صبرکن.» دین ماشین رو کنار اتوبان شلوغ نگه داشت. صدای برف پاک های ماشین به گوش می رسید که با حرکت هایی شتاب زده سعی داشتن لایه های ضخیم برف رو از روی شیشه پاک کنن.

ترجمه آنتا رجیان

ماشین هنوز کامل واینستاده بود که در رو باز کردم. وقتی که باد سرد نفس گرم رو با خودش برد از سرما توی خودم جمع شدم و کلامو روی گوشام کشیدم. یه ماشین جلوم پیچید و من ناخودآگاه به عقب پریدم، یه لحظه با خودم فکر کردم نکنه کار احمقانه ای کرده باشم. با پاهایی که به سختی از بین بیست سانت برف می گذشت، قدم برداشتم و کنار خیابون ایستادم. دو طرفم رو نگاه کردم. زمان اوج ترافیک بود، سیل عظیمی از ماشین به خیابون ها هجوم آورده بودن. دونه های برف تند و شدید می باریدن و نور چراغ ماشین ها باعث می شد سرم گیج بره. با فکر اینکه از ماشین هایی که

دارن از سر بالایی بالا میان سریع تر هستم تصمیم گرفتم بپریم وسط اتوبان.
با قلبی که می خواست از توی قفسه سینه‌م بیرون بزنه به سمت سگ دویدم.
نزدیک بود روی آسفالت یخ زده سر بخورم اما تعادلم رو حفظ کردم. با این
حال به سلامتی می رسیدم به نوار وسط جاده و از اونجایی که به مکان امنی
رسیده بودم، بی اعتنا به صدای بوق ماشین‌ها، دولا میشم و نفسی تازه می
کنم.

#پست 76

ترجمه آنیتا رجیان

#هنوز می‌تپد

سگ روی شکمش خوابیده بود و بدن خیس، زخمی‌اش به لبه جدول فشرده
می شد.

«سلام کوچولو، اومدم کمکت کنم باشه. بهت آسیبی نمیزنم.» دستکش
هارو از دستم می‌گنم و توی جیب کتم میزارم. بعد انگشتمو به سمت سگ
میگیرم. سگ با احتیاط به سمتم میاد تا انگشتمو بو کنه. «آفرین، همینه.
خیلی زود میبرمت یه جای گرم و امن.»

به محض اینکه دستمو جلو میبرم تا سگ رو بغل کنم حضور یه نفر دیگه رو
پشت سرم احساس می‌کنم.

ترجمه آنیتا رجیان

«تو یه احمق دیوونه‌ای. مشکلِت چیه آخه؟»

سرم رو به سمت راست می‌چرخونم و دین رو می‌بینم که با چهره‌ای پر از
اخم مقابل باد سردی که به سمتم می‌وزید ایستاده. هم زمان که من با
عصبانیت بهش خیره می‌شم، کلاه هودی‌ش رو روی سرش می‌کشه. «به
غیر از تو؟»

با خشم میگه: «واقعاً که کورابل ، نزدیک بود خودت رو به کشتن بدی.»

«پس فکر کنم امروز روز شانسته.»

«میشه بس کنی؟»

هر دو به سگ نگاه کردیم که سعی میکرد روی پاهایش بایسته و فرار کنه.
انگار از حضور دین و رفتار خشنش وحشت زده شده بود.

با لحن سرزنش آمیزی گفتم: «داری میترسونیش. خودم درستش می
کنم.»

دین نفسش رو با کلافگی بیرون داد که شبیه دودکشی شد که ازش دود
بیرون می اومد. «چجوری می خواستی اون رو از خیابون رد کنی؟ همین

الان هم شانس آوردی تونستی صحیح و سالم از خیابون رد بشی. تازه این حیوون حداقل بیست کیلو هست.»

خب.

#پست 77

ترجمه آنیتا رجیان

#هنوز می‌تپد

خیلی به اینجای قضیه فکر نکرده بودم.

«فقط دست از سرم بردار. خودم یه کاریش می‌کنم.» نگاهم رو به اون سمت خیابون انداختم و مندی رو دیدم که از توی ماشین با چشمایی گرد شده به

ما نگاه می کنه. «مطمئنم خواهرم از اینکه کنارش نیستی و دستش بهت نمی رسه داره دیوونه میشه.»

تن صداسش به خاطر عبور ماشین ها و وزش باد بلندتر شده بود: «نگران مندی نباش اون زنده میمونه. فعلا مشکل تویی.»

در جوابش با داد گفتم: «مشکل خودتی.» ضعیف ترین جواب ممکن رو داده بودم. مقصرش هم به نظرم سردی هوا بود. آهسته آهسته خودم رو به سگ نزدیک کردم. به نظر می رسید نژادش ترکیبی از نژاد گلدن رتریور باشه. با صدای نرم و آرومی حرفای محبت آمیز زدم تا بتونم وسط کولاک و شلوغی صبح دوشنبه اعتماد سگ رو به خودم جلب کنم.

«خودم می گیرمش.» دین خودش رو وسط ما میندازه و از کنارم رد میشه و با سرعت و بدون هیچ ظرافت و آرامشی به سمت حیوون ترسیده می دوه.

«دین!»

«بیا اینجا، رفیق.»

به سمت سگ می ره و ناگهان سگ پا به فرار می زاره.

سگ یهویی مثل برق به سمت لاین مخالف می دوه و نزدیکه یه تصادف
زنجیره‌ای راه بندازه.

از شدت ترس و عصبانیت خشکم میزنه و با دهنی باز به دین خیره می
شم. «نگا چیکار کردی! گفتم خودم درستش می کنم!»

زیر لب زمزمه می کنه: «اه، لعنتی...» قبل از اینکه بتونم بیشتر سرش داد
بزنم، میپره وسط اتوبان و از بین ماشینایی که ترافیک درست کردن عبور می

کنه و به دنبال سگ به سمت دره سفید پوشیده از برف که در پایین دست
جاده قرار داره می دوه.

#پست 78

#هنوز می تپد

من هم سر جای قبلیم و ایستادم و با دلشوره به سمت جایی که دین و سگ
رفتن نگاه می کنم در حالی که دیگه اثری از هیچکدومشون نیست. ماشین
ها با سرعت کمی از کنارم عبور می کنن و بهم زل می زنن، یه نوجوون
لرزون، که وسط یه اتوبان پر از برف ایستاده. کف کفشم رو به آسفالت خیس
و گلی می کوبم و دوباره دستکشام رو می پوشم تا انگشتای یخ زدم رو گرم
کنم. تنها کاری که از دستم برمیاد نگاه کردم منتظر بودن، دلشوره ام داره
بیشتر و بیشتر میشه و قفسه سینه ام از شدت استرس سخت و سنگین شده
طوری که نفسای بریده بریده میکشم.

و بعد از مدتی هر دوشون رو می بینم. دین درحالی که سگ بیست کیلویی
رو بغل کرده از دره با اون شیب تند بالا میاد. آهی از سر آسودگی می کشم
و بدنم کمی از حالت منقبض خارج میشه، البته تازمانی که دین یهو با
شجاعت و بی توجه به ماشینی که با چراغ های خاموش حرکت می کنه و به
سمتش میره، به دل اتوبان می زنه.

جیغ می کشم: «دین!» درست سر موقع و همون لحظه ای که ماشین
نزدیک بود بهش بزنه حواسش رو جمع می کنم.

می بینم که چشماش رو میبندد و نفس عمیقی می کشه. انگار یه دقیقه
زمان نیاز داره تا با این اتفاق کنار بیاد؛ تقریباً نزدیک بود بمیره. بالاخره بدون
هیچ صدمه ای از اتوبان عبور می کنه و روی نوار سفید وسط جاده وایمیسته
تا همون اخم همیشگیش رو نثارم کنه.

نفس نفس میزنه و گونه هاش از سوز باد سرخ شده «واقعاً ازت متنفرم
کورابل.»

نمیتونم جلوی لبخندی که روی لب هام میشینه رو بگیرم: « من بیشتر.»

بدون هیچ آسیبی از اتوبان رد شدیم و به سمت ماشین رفتیم. دین سگ رو
روی صندلی عقب کنار من نشوند. روی صندلی جا می گیرم و سعی می
کنم گرم بشم. وقتی که سگ کوچولو خودش رو به پام می چسبونه لبخند
میزنم، انگار پای من قراره مکان موردعلاقش تو کل این دنیا باشه. زوزه بلند
و از ته دلی می کشه و پوزه هاش رو روی رون پام میزاره. بالاخر در امانه.

#پست 79

#هنوز می تپد

به اون سگ پشمالوی بیچاره که موهایش گره خورده و پاش پیچ خورده بود میگم: « اسمت رو میزارم بلیزر. مامان و باباهم بهتره اجازه بدن نگاهی دارم.»

دین ماشین رو روشن کرد و به محض اینکه وارد جاده اصلی شد نگاه خیره‌اش رو از آینه وسط ماشین شکار کردم. قسم می خورم تو چشمای روشنش یه نرمی نا آشنا بود، یه چیزی مثل لطافت یا محبت. یه حسی که تا حالا تو چشماش ندیده بودم.

اما به همون سرعتی که پیدا شد از بین رفت و جای خودش رو به یه برق شیطنت آمیز داد.

زبونمو براش در آوردم.

و اونم انگشت وسطش رو بهم نشون داد.



زمان حال

ترجمه آیتا رجیان

روز هشتم با پرتوهای گرم و نارنجی آفتاب به استقبالمون میاد که یه تضاد کامل با اون حس گل آلود و تیره ی ناامیدی که تو دلم لونه کرده داره.

هشت روز.

احساس می کردم روزا کش میاد. انگار اینجا ساعتاً دیر می گذشتن. حس می کردم یه عمره اینجام.

یعنی کی حساب روزا از دستم در میره و همه چی تبدیل میشه به یه کابوس طولانی و بی پایان.

به دین نگاه کردم و از اینکه داشت دوباره به صورتم نگاه می کرد تعجب کردم. خیلی خسته و داغون به نظر می رسید. گونه هاش لاغر شده بود و زیر چشماش گود افتاده بود. رنگ پوستش از یه برنزه سالم تبدیل شده بود به یه سفید گچی. چهره اش تنها توی همین بیست چهار ساعت اخیر به شکل وحشتناکی تغییر کرده بود.

#پست 79

#هنوز می‌تپد

نگاهش رو به نگاه من دوخته بود، چشماش هنوز به همون اندازه آبی بود
آبیه آبی.

ترجمه آنتا رحسان
می خواستم بهش صبح بخیر بگم و ازش بپرسم چطور خوابیده. یه مکالمه
بی هدف. اما دین زودتر از من شروع به حرف زدن کرد.

«هردوشون رو می‌گرفتی.»

تن صداش خسته و شکسته به نظر می‌رسید. همینطور که نگاهم رو قفل
چشماش کرده بودم سعی کردم حرفاش رو هضم کنم. مغزم دیرتر از همیشه
تونست مفهوم کلمات دین رو درک کنه، نمی‌دونستم دلیلش خستگی شدید

یا از اینکه بخشی از وجودم هنوز باور نکرده بود که دین دوباره باهام حرف
بزنه. آب دهنمو قورت دادم ، گلوم خشک شده بود.

«هردوتا سگ رو به سرپرستی میگرفتی چون قلبت برای محبت به یکی از
اونا خیلی بزرگه.»

فکر میکردم به قدری ضربه خوردم و آسیب دیدم و بدنم کم آبه که چشمه
اشکم خشک شده. اما وقتی چشمام شروع به باریدن کردن شگفت زده
شدم. نگاه خیسم رو روی دین نگه داشتم، از شکستن این ارتباط می
ترسیدم، میترسیدم عقب بکشه و دوباره تنهام بذاره. لبخند کوچیکی زدم. بعد
با همون تن صدای گرفته و خش دار گفتم: « فکر نمی کردم اصلا توجه ات
به قلب به من جلب شده باشه.»

یه اعتراف سنگین بود که از راست بودنش متنفر بودم.

چهره دین بعد از شنیدن کلماتم حتی خسته تر هم میشه: « محاله آدم متوجه نشه، کورا.»

بالاخره قفل نگاهمون رو میشکنم و دوباره سرم رو روی زانو هام می ذارم. دیگه صدای چکه ی آب رو از لوله ها نمی شنوم و با بی هدفی فکر می کنم حتماً بیرون از اینجا هوا انقدر سرده که آب توی لوله ها یخ زده. هفته پیش قرار بود یه جبهه باد سرد وارد شهر بشه.

وقتی سکوت بینمون طاقت فرسا شد دوباره به سمت دین نگاه کردم. هنوز هم داشت به من نگاه می کرد. و هنوز هم نگاهش سرد و بی احساس بود. «ما چی هستیم؟» فکر کنم بلند فکر کردم. انتظار نداشتم این کلمات از دهنم بیرون بیان. اما روزها بود که خودشون رو به در و دیوار مغزم می کوبیدن. دین همیشه یه جای مشخص تو زندگی من داشت.

دین، آدم عوضی زندگیم.

دین، دوست پسر احمق خواهرم.

دین، دشمن خونی م.

اما...

ترجمه آنتا رحسان
حرفم رو تموم کردم: «دیگه حس نمی کنم که دشمنم باشی.»

الان... حس می کنم مثل ریسمون نجاتمی.

به صورت پر از اخمش نگاه می کنم که با دقت زیادی به من خیره شده و سعی می کنه افکارم رو بخونه. ثانیه ها می گذرن و به دقیقه تبدیل میشن. نگاه هامون از هم دور میشن و دوباره به هم برمی گردن . دور می شن و برمی گردن.

داره فکر می کنه. احتمالاً به همون چیزی که من فکر می کنم.

بالاخره با صدایی که یه غم خاص از میون تک تک کلماتش چکه می کنه،
می گه: «نمی دونم... اما فکر کنم حق با تو باشه... ما هیچوقت دوست هم
نمیشیم.»

ترجمه آنیتا رجیان

#پست 80

#هنوز می تپد

فصل نهم

پنج سال پیش

«از کجا این کارو یاد گرفتی؟....ولش کن نمی خوام بدونم.»

دین می خواست قفل در یه خونه متروکه و قدیمی رو با یه وسیله کوچیک باز کنه شاید یه چیزی مثل گیره سر. شایدم یه تیکه از اون شاخای شیطانی ش.

برندن حلقه دستش رو دور کمرم تنگتر کرد و من از گرمای بدنش گرم شدم. هنوز وسط ماه اکتبر بودیم، اما هوا به شدت سرد شده بود که باعث می شد به گشت و گذارمون تو اون خونه متروکه یه جو ترسناک عالی بده.

مندی از ترس خودش رو به دین چسبونده بود، و داشت اونو که با قفل سر و کله می زد رو تماشا می کرد. همانطور که خودش رو بغل کرده بود با اضطراب زیاد پاهاش رو به زمین کوبید: «عزیزم زود باش. ممکنه یه نفر ببینتمون. تازه، منم دارم اینجا قندیل میبندم.»

دین پرسید: «چرا شلوار نپوشیدی؟ بیرون هوا منفی یک درجه است.»

«خب معلومه دیگه. شلوار با لباسام ست نمی شد.»

فقط از خواهر من برمیاد که برای یه ماجراجویی غیرقانونی توی یه خونه سه طبقه متروکه با معماری ویکتوریایی درب و داغون ، لباس شیک بپوشه.

ترجمه آیتا رجیان

#پست 81

#هنوزمی تپد

سرم رو تکون دادم و مردمک چشمم به طور اغراق آمیزی تو حدقه چرخوندم: «می خوای کی رو تحت تاثیر بزاری آجی؟ روح آقای گارسیون؟»

«هاها، برخلاف بعضیا، من از اینکه همیشه خوشتیپ به نظر پیام لذت میبرم؛ جا و مکانش هم برام مهم نیس.»

مندی یه اشاره جانانه نثار شلوار جین آبی کمرنگم، هودی بگی م و بوت های کثیفم کرد. موهامو با بی دقتی بالای سرم جمع کرده بودم و به اینکه ظاهرم از نظر استانداردهای اجتماعی خیلی داغون بود اهمیت نمی دادم.

دزدکی وارد یه خونه متروکه شدن تو لیست کارای امروزم یا هر روز دیگه از زندگیم نبود. به اصرار مندی قبول کرده بودم که پیام. خونه مصادره شده ی گاریسون ها موضوع خیلی از داستان ها و شایعات کثیفی بود که توی شهر کوچک ما می پیچید. مخصوصاً تو این موقع از سال. درضمن برندن از اینکه قراره امشب رو تو این خونه متروکه بگذرونه خیلی شور و هیجان داشت و من نمی خواستم در برابرش یه آدم ترسو و بزدل به نظر پیام.

البته، باید بگم که عملاً خودم رو از شدت ترس خیس کرده بودم.

چشمامو قفل تلاشای دستای دین کرده بودم و نوک بوتم رو با بی بصیری به
زمین می کوبیدم: « فکر کنم گفתי کار راحتی، تو یه دزد افتضاحی.»

«دیگه آخراشه.»

تق

ترجمه آنیتا رجیان

قفل در باز شد و دین چشمک پیروزمندانه به من زد و گفت: «خب چی می
گفتی؟»

بینی مو جمع کردم و از کنارش رد شدم. برندن دستش رو روی قسمت
کوچکی از کمرم قرار داده بود و من رو به سمت جلو هدایت می کرد.

#پست 82

#هنوز می‌تپد

برندن چراغ قوه گوشیش رو به سمت راهرو تاریک گرفت و گفت: «اینجا خیلی خفنه!» سپس خم شد و جایی بین گردن و شونه‌م رو بوسید و گفت: «ترسیدی، عزیزم؟»

ترجمه آنیتا رجیان
بدنم مور مور شد.

از بوسه نه از تصور پنجاه هزارتا عنکبوتی که فرار می‌کنن و مخفی میشن و منتظرن ما بخوابیم تا توی گوش هامون بخزن و برای خودشون تار ببافن.

به دروغ گفتم: «نترسیدم. فقط سردمه.»

من دروغگو افتضاحی‌م، برندن منو به سمت خودش می‌چرخونه و بوسه ریزی
رو لب هام میزنه و میگه: «اشکال نداره که بترسی، به خاطر همین ترسشه
که خوش میگذره.»

دین خودش رو به ما میرسونه و اون ابروهای مسخرشو بالا میندازه و
میگه: «آره، خوش میگذره، کورابل. درباره خوشگذرونی تو کتابت یه چیزایی
خوندی، درسته؟»

ترجمه آنیتا رجیان

«صبرکن ببینم. تو مگه میدونی کتاب چیه؟»

مندی مشتت به بازوم میزنه و موهای دکلره و بلوندش رو تکون میده و
میگه: «من نگران بودم که روحای شیطانی تو دیوارا مارو بکشن اما حالا
مطمئنم که تو و دین اول از همه همدیگه رو میکشین.»

شونه‌مو بالا می‌ندازم.

احتمالاً حق با اونه.

#پست 83

#هنوز می تپد

ترجمه آنتا رحمان

یه چیزی پشت گردنم رو قلقلک میدی، تقریباً مطمئنم یا یه عنکبوت بزرگه یا همون شیطان تو فیلم فعالیت های فراطبیعی که نفساش به پشت گردنم می خوره.

دستم رو به پشت گردنم می کوبم، بعد سرم رو تکون میدم. موهای تنم سیخ شده. آیی. وقتی سرمو پایین میندازم تا کیسه خوابمو باز کنم، سه تا عنکبوت گنده و پشمالو از توی الیاف پنبه‌اش می زنن بیرون. انگار آماده بودن تا روحم رو بمکن!

جیغ زدم.

یه جیغ بلند و گوش خراش.

دوباره راه رفتن یه چیزی رو پشت گردنم احساس کردم و از جا پریدم. پاهامو به زمین کوبیدم و دستامو، موهامو و لباسامو تگون دادم. با پاهای لرزونم کیسه خواب رو به سمت دیگه‌ای شوت کردم و خودم رو عقب کشیدم. به یه بدن سفت و عضلانی برخورد کردم. دوباره جیغ کشیدم.

صدای خنده آشنایی گوشامو آزار داد.

برمیگردم و پر توی دستش رو میبینم. فوراً با مشت‌هایی سنگین قفسه سینه‌اش رو مشت بارون میکنم و داد میزنم: «مرتیکه عوضی!» قلبم میخواست از توی دهنم بزنه بیرون: «ازت متنفرم!»

دین مچ دستامو میگیره و به حمله‌ام به سرعت خاتمه میده: «خوبه، خوبه.
من بیشتر.»

سینه‌ام هنوز سنگینه، چشمامو براش باریک می‌کنم و میگم: «نه، نیستی.
امکان نداره اونقدر که من ازت متنفرم تو از من متنفر باشی.» مچ دستامو از
دستش آزاد کردم.

ترجمه آنیتا رجیان

جوابمو نداد. میدونست که حق با منه.

لبخند پهن و خبیثانه‌ای زد و گفت: «از عنکبوتا خوشت نمیاد؟»

#پست 84

#هنوز می‌تپد

سرمو میچرخونم و به اون موجودات زشت و ترسناک نگاه می کنم و متوجه
میشم که مصنوعی ن.

عوضی، عوضی، عوضی.

برمیگردم و با عصبانیت نگاهش می کنم، با حالتی دفاعی دستاشو بالای
سرش میگیره و میگه: « تو خیلی راحت بهم سوژه میدی کورابل.»

بدون اینکه حتی یه نگاه دیگه بهش بندازم با عصبانیت راه می افتم و به
سمت طبقه دوم میرم تا به برندون ملحق بشم.

تلافی ش رو سرت در میارم.

قول می دم.

«یه دونه می خوامی کورابل؟»

جلوی کلی شمع نشسته بودم و سعی میکردم خودم رو با ویسکی و پتوهای
پشمی گرم نگه دارم. مندی توی دستشویی بود و داشت موهایش رو درست
میکرد. برندن تو یه اتاق دیگه داشت با گوشی اچ تی سی جدیدش بازی می
کرد.

ترجمه آنیتا رجیان

«اینجوری صدام نزن.» نگاهی به دین انداختم که با یه جعبه دونات شکری
سمت چپم ایستاده بود.

عاشق دونات شکری بودم.

چشمامو براش باریک کردم اما حالت صورتش هنوز هم سرد و ناخوانا بود.
چشمای آیش عاری از هرگونه شیطننت و شرارت بود. یکی از دستامو از زیر
پتوی قرمز پشمی بیرون آوردم و یه دونه دونات از داخل جعبه برداشتم.

تکه‌ای از دونات رو گاز زدم و بعد از اینکه حس کردم یه مشت نشاسته ذرت
دهنم رو پر کرده همه‌اش رو بیرون تف کردم.

ترجمه آنیتا رجیان

مادر ج... .

#پست 85

#هنوز می‌تپد

دین زیر خنده زد و من می خواستم فقط بهش فحش بدم، شاید هم دوباره
با مشت هام به قفسه سینه‌ش حمله می کردم اما ناگهان فکری به مغزم
خطور کرد و باعث شد همون موقع دست به کار بشم.

دستامو دور گردنم حلقه و بعد شروع به سرفه کردم. از چشمام آب میومد و
کل بدنم می لرزید: «م..من به نشانسته ذرت...آلرژی دارم..» به سرفه کردن
ادامه میدم تقلا می کنم، گلومو چنگ می زنم و دولا میشم و با مهارت خیلی
زیادی به نقش بازی کردنم ادامه میدم.

ترجمه آیتا رجیان

دین کنارم زانو میزنه و دستش رو به پشتم می کوبه. صورتش مثل گچ سفید
شده: «شت، کورا. من نمی دونستم. حالت خوبه؟»

سرم رو تکون می دم، به دنبال ذره‌ای هوا میگردم
: «نمیتونم...نفس...بکشم.»

«لعنتی...وای!» داد می زد، شونه مو تکون میداد، چشماش از ترس گرد شده بود.

به پشت رو کیسه خوابم افتادم، انگشتم هنوز دور گردنم پیچیده بود. وانمود کردم دارم تسلیم میشم. پلک هام رو هم افتاد، سرم به یک سمت خم شد و بدنم رو کم کم شل کردم.
نخند. نخند.

«وای خدایا....کورا.» مدام منو تکون میداد. «کورا!»

کاش میتونستم همین الان قیافه اش رو ببینم.

داد زد: «مندی!» و بعد صدای قدم هایی که نزدیک می شدن رو شنیدم.

روی زمین افتاده بودم و نفس نمی کشیدم، دین صورتم رو بین دستاش قاب
گرفت، سرم رو بالا آورد و شستش رو روی گونه سردم کشید. حالتش عجیب
و با محبت بود، این کارش باعث می شد عصبی بشم.

#پست 86

#هنوز می تپد

ترجمه آیتا رجیان

با لکنت گفت: «همین الان غش کرد، مندی. گند زدم. وای خدایا. کورا!»

صدای برندن رو وقتی بهمون رسید شنیدم: «چی شده؟»

مندى استرس گرفته بود، میتونستم تصور کنم مثل وقتایی که میزنه به
سرش داره دستاش رو بالا پایین میکنه مثل یه پرنده ترسیده بال بال میزنه.
دین رو بازخواست کرد و گفت: «خواهرمو کشتی؟»

«نمیدونستم به نشاسته ذرت آلرژی داره!»

ناگهان لب هایی گرم روی لبم نشست و میدونستم که لب های برندن نیست. حس لب های برندون رو به خاطرم سپرده بودم. لب هایی خشک و زبر داشت و لب بالایش باریک بود.

نه، اما این لب ها پر و نرم بودن و طعم نعنا و ویسکی میدادن.

دین داشت بهم تنفس مصنوعی میداد.

با اینکه داشتم از شوخی ای که کردم لذت می بردم، اما دیگه قرار گرفتن لب های دین آش روی لب هام زیادی بود.

به جز این، برندن و مندی هم الان درگیر این ماجرا شده بودن و انجام این کار در حق اونا درست نیست.

چشم هامو باز می کنم

دین قفسه سینه ام رو فشار میدی و با پف هایی کوتاه توی دهنم هوا می دمی.
پیشونیش از شدت عرق برق میزنه.

ترجمه آیتا رجیان

کم کم لبخند پهنی روی لب هام میشینه و دین متوجه میشه، خودش رو عقب می کشه تا نگام کنه.

لبخندم پهن تر میشه و یدفعه بدون کنترل می زنم زیر خنده.

«سرکارت گذاشتم.»

دین خودش رو از روی من کنار کشید. از جا بلند شد و کف دست هاش رو
به صورتش مالید. چنگی به موهایش زد و با نگاه سنگینش بالای سرم ایستاد
درحالی که من از خنده روی زمین غلت میزدم.

#پست 87

#هنرمی تپد

ترجمه آنیتا رجیان

«واقعاً؟ جدی ای الان؟»

نمی تونستم جلوی خندمو بگیرم.

«فکر کردم مردی!»

همراه خندم چندتا صدای خرناس هم از بینی‌م درمیاد، نفسم بند اومده بود.
میترسیدم از شدت خنده غش کنم. اما این بار از نوع واقعی‌ش.

مندی خودشو تو بحث دخالت داد و دستش رو روی سینه‌های بزرگش
گذاشت و گفت: «اصلاً خنده دار نبود، آجی!»

برندن کنارم زانو زد و دستش رو روی شونه هام انداخت و گفت: «آره، عزیزم،
ما رو ترسوندی.»

ترجمه آنیتا رجیان

وقتی خندم تموم میشه با کمک دستام از روی زمین بلند میشم. چشم‌هام به
دین میفته که دل خوشی ازم نداره. «خوب سرکارت گذاشتم، حقت بود،
سزاوار تک تک اون لحظه‌ها بودی. قیافه‌ت... محشر بود!»

دین با نگاهی سرد و بی رحم بهم زل زده بود نفس‌هاش سنگین بود و شونه
هاش بالا و پایین می‌شد. واضح بود که به اندازه من این قضیه براش خنده

دار نیست. درواقع، من هیچوقت ندیده بودم که دین اینجوری بهم نگاه کنه،
اشفته، عصبانی و شاید کمی دلخور.

حالا هر چی.

من پشیمون نیستم.

ترجمه آنتار حیان
دین با صدایی گرفته و خشن گفت: «باید یه نخ سیگار بکشم.» و با بعد با
حرص دنبال پاکت سیگارش توی جیباش می گشت. نگاه پر نفرت دیگه‌ای
بهم انداخت و با قدم هایی سنگین که صدای ناله تخته چوب های قدیمی
رو در آورده بود به سمت یکی از اتاق ها رفت.

شب با هیجان خیلی کمتری ادامه پیدا کرد. خودم رو تو بغل گرم برندن جا
داده بودم و جرعه ای از کوکتلم می نوشیدم. دور شمع ها حلقه زده بودیم و
داستان های ترسناکی از ارواح تعریف می کردیم. پاپ کورن و کوکی های

شکلاتی می خوردیم و با هر صدای عجیبو ترسناکی جیغ می کشیدیم و می خندیدم.

یه شب خوب و خاطره انگیز شده بود.

اما یه چیزی درست نبود.

شاید به خاطر جای خواب سخت و ناراحتی بود. یا به خاطر سرمای هوایی بود چترش رو رومون انداخته بود. شاید به خاطر دل دردم بعد از خوردن کلی خوراکی ناسالم بود. یا حتی به خاطر عنکبوت هایی که توی سایه کمین کرده و منتظر بودن تا توی مغزمون تار ببندن و نسل شون رو ادامه بدن.

یا... شاید به این خاطر بود که دین تا آخر شب یک کلمه هم با من حرف نزد.



زمان حال

بیشتر از یک هفته است که تو این جهنم می گذرونیم. زمان اینجا به سختی میگذره. شونزده روزه که خورشید از پشت پنجره‌ای سخت و سرد بهمون پوزخند میزنه و طلوع می کنه. روزامون خلاصه شده بود تو،

ترجمه آیتا رجیان

بیست سوالی.

ساندویچ بوقلمون.

تجاوز.

گرسنگی.

دردودل.

آواز خوندن.

داستان گفتن.

ترجمه آیتا رجیان

نامیدی.

سکس با دین.

سکس با دین.

این چیزیه که احتمالاً هیچوقت باهاش کنار نمیام. تا الان چهار بار اتفاق افتاده. من چهار بار با دین آشر سکس داشتم. تجاوز نبود، هرگز اسم اون رابطه هارو تجاوز نمیزارم. دین هر بار، منتظر تایید میموند. هر بار، اگه من می گفتم نه، آماده بود که همون موقع بمیره.

و بعد از هر رابطه انگار بخشی از وجودش میمرد.

دین و ارل روزها رو مثلیه برنامه لعنتی تقسیم کرده بودند. بدنم دیگه برای من نبود.

#پست 88

#هنوز می تپد

ارل مثل یه تیکه آشغال با من برخورد میکرد. یه زباله آلوده و حال بهم زن. درحالی که دین، نبض دستم رو ماساژ میداد و بهم کمک می کرد تا تاب بیارم، با شرمندگی احساس تاسفش رو توی گوشم زمزمه می کرد و قبل از این که کشان کشان از من جدا و به زنجیر آویخته بشه، با اشک هاش گردنم رو خیس می کرد.

امروز نوبت دین بود و من به این خاطر خدا رو شکر می کردم.

ترجمه آیتا رجیان

دین مچ دستم رو بین انگشتانش گرفته بود و انگشتانش رو دایره وار می چرخوند و می چرخوند و می چرخوند. خودش رو در درون من می کوبید. بهم نگاه نمی کرد. درواقع، دیگه به ندرت توی چشمام نگاه می کرد. فکر کنم از چیزی که ممکن بود توی چشمام ببینه می ترسید.

ارل با لحنی تمسخرآمیز در چند قدمی ما به صدا دراومد و در بین ناله های چندش آورش گفت: «آفرین سگه خوب. پیشی کوچولو عاشق این کاره.»

نفس عمیقی کشیدم و سرم رو به سمت دیگه‌ای چرخوندم. دین عقب کشید، پامو رها کرد و دستش رو تا کنار صورتم بالا آورد. به خاطر اختلاف قدمون پایین می‌افتم و عضوش از درونم بیرون میاد. می‌تونست با دست دیگه‌اش نگه‌م داره اما این کار رو نکرد و دستش رو از روی نبضم برداشت.

انگشتاش رو با محبت روی گونه‌م میکشه و موهای تنم از لمس دستاش سیخ میشه که امیدوارم متوجه نشده باشه. با صدایی آروم میپرسه: «خوبی؟»

ارل بین حرفش میپره: «کی گفتم وایسی، سگه احمق؟»

نگاه کوتاهی به دین می‌اندازم، سرم رو به نشونه تایید تکون میدم و جواب واقعیم رو با بغضم قورت میدم: نه، خوب نیستم. هیچ وقت خوب نمیشم.

#پست 89

#هنوز می‌تپد

دین آهی کشید و پلکهایش رو به آهستگی باز و بسته کرد. قانع نشده بود، اما می‌دونست که کاری از دستش ساخته نیست. با بی میلی دوباره منو بلند کرد، و خودش رو درونم جای داد. با احساس پر شدن، نفس کوتاهی از دهنم بیرون اومد. لحظه ای که بین پاهام قرار میگیره، از درون احساس آسودگی میکنم، که نا به جا و ناراحت کننده به نظر میاد. شاید یه نمونه پیچیده از سندروم استکهلمه. شاید دیوونه شدم. شاید نم دین، گرم، امن و آشناست و تنها دست آویز من برای ادامه زندگیه.

هر چی که باشه، با تموم وجود این احساس رو میپذیرم.

وقتی که کارش تموم میشه، خودش رو از درونم میکشه و مثل همیشه صورتش رو بین گردن و شانهم پنهان میکنه. «متاسفم، متاسفم،

کورا. خواهش میکنم منو ببخش.» نفسش گوشم رو قلقلک میده و اشکاش
پوستم رو خیس میکنه.

میخشمت. همیشه میبخشمت.

ارل یقه دین رو میکشه و به عقب هُلش میده و مثل یه سگ واقعی زنجیرش
میکنه. الان همون موقعیه که ازل میره سرکار. اما این بار مکت کرد، چرخید
و چشمای تیره‌اش رو به من دوخت.

به خودم لرزیدم.

«نوبت منه، پیشی.»

چی؟

نه، خواهش میکنم، نه.

با صدایی شکسته و ضعیف نجوا می کنم: «ف. فکر میکردم نوبت تو فردا باشد.» آهسته عقب می کشم و آرزو می کنم کاش می شد توی اون لوله فلزی پنهان بشم.

ارل به سمتم هجوم میاره و پشت دستش به صورتم می کوبه. ناله ای دردناک از بین لب هام خارج میشه. ۸.

«هی!» دین زنجیرهایش رو تگون میدۀ، خشم توی وجودش موج میزنه.

#پست 90

#هنوز می تپد

با صدایی خش دار و پر از خشم توی گوشم زمزمه کرد: «من هر وقت هرکاری
که دلم بخواد رو انجام میدم، فهمیدی هرزه احمق؟»

سرم رو تکون میدم، اشکای بی صدام گونه‌ام رو خیس می کنن و فکم از
درد نبض میزنه.

ارل کمر بندش رو باز کرد و زمانی که با خشم اون رو از حلقه دور شلوارش
کشید تکه‌ای از قسمت فلزی کمر بند کنده شد و روی زمین نزدیک پای دین
افتاد. به قدری ریز بود که به سختی صدای برخوردش با زمین رو میتونستی
بشنوی. اما دین متوجه‌ش شده بود. سعی کردم واکنشی نشون ندم تا چیزی
لو نره، اما چشمام از وحشت و امید گشاد شده بود. به دین خیره شدم و اون
بی سرو صدا تکه فلز رو زیر جورابش پنهان کرد.

نمیدونستم این کار یعنی چی، یا به چه دردی می خوره اما...

همین یه تیکه فلز کوچیک تنها چیزیه که داریم.

#پست 91

#هنوز می‌تپد

ترجمه آیتا رجیان
«دلت بر اش تنگ شده؟»

خورشید روز هیجدهم طلوع کرده بود و سربه سر ما می‌داشت. هر کدوم یه گوشه روبه روی هم نشسته بودیم و پاهامون رو دراز کرده بودیم تقریباً می‌تونستم انگشتای پاش رو با انگشتام لمس کنم. دین به لوله فلزی پشت سرش تکیه داده بود و نگاهش رو روی شونه‌های من نگه داشته بود.

با حواس پرتی پرسید: «کی؟»

می دونست درباره کی صحبت می کنم. اما بازم جوابش رو دادم: «خواهرم.»

به آهستگی پلک زد. سکوتی بینمون فاصله انداخت و انگار فکرش از اینجا جدا شده بود. احساس می کردم خاطراتش مثل یه فیلم از جلوی چشماش رد میشدن. بالاخره به ارومی سرش رو تکون داد: «قرار بود دو هفته دیگه ازدواج کنیم. مندی یه عروسی زمستونی دوست داشت با شال های مخملی، یه سورتمه که اسب ها اون رو می کشن و چراغ های سفید کریسمسی.»

از یادآوری روزی که با مندی برای عروسی برنامه ریزی می کردیم، لبخندی سرشار از دلتنگی روی لب هام میشینه. لباس ساقدوش ها قرمز یا قوتی بود با شال هایی سفید. همه چیز انگار جادویی شده بود.

می تونست همه چیز جادویی باشه.

به دین نگاه کردم، و در سکوت بهش التماس می کردم تا نگاهم کنه. تا منو
ببینه.

تا مطمئنم کنه هنوز زنده‌ام.

#پست 92

ترجمه آیتا رجیان

#هنوز می تپد

با صدایی آروم زمزمه کردم: «از اینکه می خواست باهات ازدواج کنه خیلی
ذوق داشت.»

آمندا آشر.

آخرین خاطره ای که از مندی دارم به اون شب سرنوشت ساز برمیگشت
وقتی داشت روی میز بار تمرین امضای ازدواجش رو میکرد.

دین با شنیدن حرفام دندون هاش رو به هم فشرد و چشماش رو بست انگار
داشت با این واقعیت که ممکنه هرگز با مندی ازدواج نکنه، روبه رو می شد.
شاید هرگز نتونه ازدواج کنه. شاید هرگز بچه دار نشه یا نتونه دوباره بازی
فوتبال رو تماشا کنه یا نتونه استیک بخوره یا یه سگ بگیره یا روی تختش
بخوابه و با صدای آلامی بیدار شه که می گه «صبح بخیر. صبح زوده و باید
ده ساعت از روزت رو به سختی کار کنی اما در عوضش توی هوای آزاد نفس
می کشی و نور خورشید رو روی پوستت حس می کنی.»

دین سرش رو به لوله تکیه داد اما چشماش هنوز بسته بود. وقتی چشماش
رو باز کرده بالاخره بعد از مدتی ها به صورتم نگاه کرد. به چشمای غمگین و
یشیمی. به پوست رنگ پریده و موهای گره خورده. منو می دید، و این
مثل یه معجزه کوچیک بود.

من زنده‌م. ما زنده‌ایم.

«امروز از اینجا میریم بیرون.»

با شنیدن حرفاش ضربان قلبم روی هزار رفت. می‌تونستم صدای قدم‌های
ارل رو بشنوم که از پله‌های چوبی پایین می‌اومد.

ترجمه آنیتا رجیان
امروز نوبت دین بود. خدا رو شکر.

ارل با شرارتی ترسناک داد میزد: «بیدارشین حیوونای عزیزم. آماده‌اید یه روز
جدید رو شروع کنیم؟»

به سمت دین رفت، صدای برخورد بوت‌های فولادیش روی زمین سیمانی
همیشه بلند و ترسناک بود. دست بند دین رو باز کرد و بعد تفنگ رو روی
سرش قرار داد و یه قدم عقب رفت.

#پست 93

#هنوز می تپد

اما دین به جای اینکه مثل همیشه به سمت من بیاد سر جای خود ایستاد. نمی شد هیچ چیز رو از توی صورتش خوند، با نگاهی تحقیرآمیز به ارل نگاه کرد و گفت: «تو یه حرومزاده آشغالی.» تن صدایش آروم و ویران کننده بود.

ارل هنوز بدون حرکت ایستاده بود و من در سکوتی وحشت آور این صحنه رو تماشا میکردم، دستام دور لوله پیچیده بود و محکم و محکم تر می شد.

و بعد ارل با مشتی محکم فک دین رو هدف گرفت.

از جا در رفتم و با صدایی بلند شروع به اعتراض کردم، صدای زنجیرهامو در آورده بودم تا توجه ارل رو به خودم جلب کنم. دین با دستایی مشت کرده از روی زمین بلند شد و اون فلز ارزشمند رو توی مشتش مخفی کرد.

ارل تفنگ رو به کمرش کوبید و اون رو به سمت من هل داد: «با من سروکله نزن بچه. دفعه بعد به جای مشتم یه گلوله تو مغزت خالی می کنم.» با صدایی هشدار آمیز ادامه داد: «همین الان هم بیشتر از کوپنت زنده موندی.»

ترجمه آیتا رجیان

نفسام سخت و سریع شده بود، دین بهم رسیده بود، فیس تو فیس ، نگاه آیش دربرابر نگاه سبزم قرار گرفته بود. نگاهی به گوشه لبش انداختم که پاره و خونی شده بود. شاه نفسی کشیدم اما قبل از اینکه هوا وارد ریه هام بشه توی گلوم گیر کرد. دین خم شد و لب های پرش روی لب هام کوبید، مزه آهن به سرعت روی زبونم پخش شد، با عرق و رد خفیفی از بوی نعنا خمیر دندان مخلوط شده بود. لب هام رو از هم جدا کردم و اجازه دادم زبانش

وارد دهانم بشه، دم عمیقی کشید، خیلی عمیق انگار می خواست نیروی
حیات رو به بدنم تزریق کنه تا زنده بمونم.

#پست 94

#هنوز می تپد

همینطور که به بوسیدن لب هام ادامه می داد حرکت دستش رو پشت سرم
احساس کردم، دنبال مچ دستم می گشت. اما به جای اینکه مثل همیشه
دستش رو روی نبضم بزاره، مکث کرد و حرکتی انجام نداد. لب هاش رو از
لب هام جدا کرد و روی گونه ام گذاشت و فاصله بین گونه ام تا گوشم رو با
لب هاش پیمود. نفس های گرمش پوستم رو قلقلک می داد.

سپس با صدایی خشن زمزمه کرد: «دستبندت رو ول نکن. نزار روی زمین
بیفته.»

نفس توی سینه‌م حبس شد، ناخودآگاه دستم دور فلز سرد پیچید و تا جایی که میتونستم انگشتم رو دورش محکم کردم. دقیقه‌ای زمان برد تا دین سگک کمر بندش رو باز کنه، سپس شلوارش رو پایین کشید و منو با دستاش بلند کرد.

«پاهاتو دور کمرم بنداز.»

ترجمه آنیتا رجیان

لرزش لطیفی که به خاطر حرفاش احساس می کردم رو نادیده گرفتم و به گفته‌اش عمل کردم. بدنم رو بالا نگه داشتم تا دین بتونه با سگک کمر بند، دستبندم رو باز کنه. به نظر می اومد که کار غیرممکنی باشه اما خدایا، هرگز چیزی رو بیشتر از عملی شدن این اتفاق نمی خواستم.

دین خودش رو داخل بدنم می کوبه و مثل همیشه نگاهش رو برمیگردونه. نمیتونه واکنش منو نسبت به چیزی که خودش اون رو تجاوز می دونه، ببینه.

باید با دین هم نظر باشم، واقعاً باید... اما حدس می زنم که چشمام قصه متفاوتی رو روایت می کنن.

خوبه که بهم نگاه نمی کنه.

وقتی حرکاتمون ریتم راحتی رو پیدا کردن، دین دوباره دستم رو گرفت، چونه اش رو در فاصله بین شانه راستم و گردنم گذاشت و صورتش رو از دید ازل پنهان کرد. از سمت دیگه این چهار دیواری پوزیشن ما طوری به نظر می رسید که انگار دین از رابطه با من و کوبیدنم به لوله پشت سرم به شدت لذت میبره. درحالی داشت سعی می کرد منو از بند رها کنه. امروز دلم برای لمس انگشتاش روی نبضم تنگ نشده بود چون انقدر با فکر فرار حواسم پرت بود که نمی تونستم به چیز دیگه ای فکر کنم.

#پست 95

#هنوز می‌تپد

لطفاً بازشو، خواهش میکنم، بازشو لطفاً.

تو سرم ثانیه ها رو می شمردم. سعی می کردم چهره‌ام رو متمرکز و ناخوانا نگه دارم. زمان سخت تر از همیشه می گذشت و نشونه هایی از یه حمله عصبی رو در خودم می تونستم حس کنم. سعی کردم نفسم رو حبس نگه دارم و چشمام رو ببندم. منتظر موندم، منتظر و منتظر.

بعد از گذشت لحظاتی دین دهانش رو به گوشم نزدیک کرد و گفت: « باید ناله کنی، کورابل.»

ناله؟

اب دهانم رو با شک قورت دادم.

«خواهش می کنم.» خواهشش با زمزمه‌ای خفه و نامفهوم به گوشم رسید، باعث شد تنم بیشتر از پیش مور مور بشه.

سرم رو تکون دادم، و حنجرم واقعی‌ترین ناله‌ای که در ذهنم تداعی می شد رو تولید کرد، تا صدای باز شدن دستبند رو پشتش مخفی کنه. تا شواهد پیروزی بزرگمون رو پنهان کنه.

واللای، تونسست. دین تونسست دستبند رو باز کنه.

فلز سرد رو محکم توی دستم گرفتم تا امیدم دوباره جوونه بزنه، تا روی زمین نیفته و جونمون رو به خطر نندازه. لحظاتی زمان برد تا دین روی

«وظیفه‌اش» تمرکز کنه و بعد از دقایقی کارش رو درون من تموم کرد. این بار معذرت خواهی نکرد. برای اینکه ببخشمش گریه و خواهش نکرد.

خودش رو عقب کشید و چشمک زد.

#پست 96

ترجمه آیتا رجیان

#هنوز می‌تپد

منتظریه موقعیت خوب مونده بودیم و انگار این انتظار تا ابد طول کشیده بود درحالی در واقعیت این فرصت طلایی رو کمتر از یک ساعت بعد به دست آوردیم. درواقع این انتظار زمانی به پایان رسید که مطمئن شدیم ارل خونه رو ترک کرده و به محل کارش رفته.

ارل یه روتین ثابت داشت. از دوشنبه تا جمعه کار می کرد و صبح ها از خونه بیرون می رفت و کمی بعد از غروب خورشید بر می گشت. امروز پنج شنبه بود بنابراین تا الان باید تو راه محل کارش باشه و ما کمتر از هشت ساعت وقت داشتیم تا از اینجا بیرون بریم.

قلبم خودش رو با شور و هیجان به در و دیوار قفسه سینه‌م میزد. خیلی چیزها به این اتفاق بستگی داشت؛ همه چیز به این اتفاق بستگی داشت. نمیدونستم چجوری دین رو از بند اون زنجیرها نجات بدم، بنابراین مدتی زمان میبرد تا راه حلی برای این مشکل پیدا کنم. هرگز تو زندگیم یه قفل معمولی رو بدون کلید باز نکرده بودم چه برسه به دستبندهای سخت و درجه یک.

دین از سمت راستم گفت: «باید تا الان رفته باشه. حاضری؟» حرفش باعث شده بود تمام اعضا و جوارح داخل بدنم به رقص در بیان.

نفس عمیقی کشیدم: «حاضرم.» و بالاخره دستبند از بین انگشتانم رها شد و با صدا روی زمین افتاد. در لحظات ابتدایی همه چیز مثل یه خواب و خیال بود برای همین برای لحظه ای روی زمین نشستم انگار فراموش کرده بودم که میتونم حرکت کنم. میتونستم راه برم. حتی اگه می خواستم میتونستم برای خودم برقضم. روی پاهاى خشک شدم ایستادم و چشمامو بند نگاه دین کردم.

سپس به سمتش دویدم.

ترجمه آیتا رجیان

روبه روی من ایستاده بود، چشماش گشاد شده بود و لبریز از امید بود. قفسه سینه اش از نفس های بی قرارش سنگین شده بود. خودم رو توی بغلش انداختم، دستام رو پشت گردنش گره زدم و برای اولین بار بعد از گذشت هفته ها لمسش کردم. مدت ها بود که نتونسته بودم کسی رو لمس کنم. حالا دستام برای خودم بود. بدنم متعلق به خودم بود.

#پست 97

#هنوز می‌تپد

انگشتم رو از لا به لای موهایش رد کردم و نوازششون می‌کنم، از نرمی و لطافتشون لذت می‌برم. دین بهم نمیگه عجله کنم و برم. نه، این لحظات رو بهم هدیه میده. اجازه میده لمسش کنم، دستام تا روی گردنش کشیده میشن و به سمت شانه‌هایش میرن سپس برمیگردن و روی قفسه سینه‌اش ثابت میشن تا تپش‌های قلبش رو حس کنم. برای چند ثانیه دستام رو همونجا نگه میدارم، تا با لمس ضربان قلبش آرامشم رو پیدا کنم.

گرم، امن و زنده.

باورم نمیشه که این لحظات رو دارم تجربه می‌کنم.

چشمام رو قفل چشمای دریایی‌ش می‌کنم، آبی چشماش از لمس احساسش طوفانی شده. حسی مشترک مارو درگیر کرده که باعث میشه نفسم توی سینه حبس بشه.

از اون خلسه احساسی بیرون میام و دستام رو از روی سینه‌ش جدا می‌کنم. قدم کوچکی به عقب برمیدارم: «نمیدونم چجوری از شر این زنجیرا خلاصت کنم.»

ترجمه آنیتا رجیان

«میدونم. راهنمایت می‌کنم. سگک رو پشت لوله سمت خودت انداختم. برام بیارش تا بگم چیکار کنی.»

سری تکون میدم و راهی کُنْج وحشتناک و پر از کابوس خودم میشم. کف دستام رو روی زمین خاکی میکشم و با چشمام وجب وجب اطراف لوله را می‌کاوم تا اون سجاج کوچیک طلایی رو پیدا کنم. وقتی پیداش کردم، برش داشتم و مثل شی قیمتی بین انگشتم پنهانش کردم، به سمت دین که چشم انتظارم بود برگشتم.

پشت سر دین قرار گرفتم، روی زمین نشست و دستاش رو توی دستام گذاشت. قدم به قدم راهنماییم می کرد اما مه غلیظی ذهنم رو احاطه کرده بود و نمی توانستم تمرکز کنم. دستام می لرزید و سگک مدام از بین انگشتم پایین می افتاد.

#پست 98

ترجمه آنتا رجیان

#هنوز می تپد

از قفل های تکی، قفل های دوتایی و از نقاطی حرف میزد که گیره باید در اون محل ها قرار می گرفت. ساعت گرد، پادساعت گرد، فنرها و میله ها....

این اطلاعات خیلی زیاد بود. خیلی خیلی زیاد.

«نم..نمیتونم ، دین. تو این کار افتضاحم. ببخشید، ببخشید.» می تونستم
نشان ه هایی از یه حمله عصبی درون خودم احساس کنم. سگک فلزی بین
دستای ناشییم می لرزید.

«هی، هی. کار راحتی نیست. تو داری کارت رو عالی انجام میدی.»

به کارم ادامه دادم، همینطور که شبنم های عرق از کنار شقیقه‌م راه
خودشون رو پیدا می کردن، زیر لب به زمین زمان لعنت میفرستادم. نیم
ساعته که درگیر این قفلیم، نیم ساعتی که خیلی کند و سنگین سپری شد و
اضطراب درونم رو متلاطم کرده بود. روی زمین می افتم ناله‌ای از سر تسلیم
شدن از دهانم خارج میشه، عرق روی پیشونیم رو با پشت دستم پاک می
کنم: «نمیتونم.»

دین برای ثانیه‌ای سکوت می کنه و من افتادن آروم شونه‌هاش رو تماشا می
کنم. حتما خیلی از من ناامید شده.

«اشکالی نداره کورا. نگران نباش.» سعی می کنه از فرای شونه‌هاش منو پیدا کنه. خودم به سمت جلو می کشم تا بتونیم همدیگه رو ببینیم.» فقط از اینجا برو بیرون و کمک بیا.»

با دهانی باز بهش خیره می‌شم: «اینجا تنهات بزارم؟ من حتی نمیدونم کدوم گورستونی هستیم. اگه گم بشم چی؟ اگه نتونم کمکی پیدا کنم و اون بفهمه که فرار کردم چی؟» نفس لرزونی می کشم و ادامه میدم: «تو رو می کشه!»

«اتفاقی برام نمیفته. فقط از این قبرستون برو بیرون. به سمت جاده اصلی برو و یکی رو پیدا کن که با پلیس تماس بگیره.»

«اگه...»

«برو کورا، خواهش می کنم.»

نگاهم به نگاهش دوخته شد، کلماتش کم کم به وجودم نفوذ کردن و به سلول، سلول بدنم متصل شدن. ترس، نگرانی و تردیدی که تمام من رو فرا گرفته بود رو کنار زدم و تسلیم اصرار دین شدم و سری به نشونه قبول حرفاش تگون دادم. «باشه.» روبه روی هم ایستادیم. پاهام ضعیف بود و می لرزید. برای آغوش دیگری به سمتش کشیده شدم، گرمای بدنش رو به خاطرم سپردم: «از اینجا بیرون میارمت.» کنار گردنش زمزمه کرده بودم.

#پست 99

#هنوز می تپد

برای ثانیه دیگه ای نگاهمون رو قفل نگاه هم کردیم، سپس برگشتم و با قدم هایی سریع به سمت پله ها رفتم.

«کورا.»

با شنیدن صدایش از حرکت ایستادم، برگشتم تا صورتش رو ببینم: «بله؟»

دین لبش رو بین دندان هاش کشید، انگار حرفی که می خواست بزنه رو سبک سنگین می کرد. آب دهانش رو قورت داد و سیب ادمش تکون خورد، دستی به موهای روی پیشونیش کشید و اونا رو به سمت بالا هدایت کرد: «میدونم بهت گفته بودم که وقتی از اینجا بریم بیرون میتونی دوباره ازم متنفر بشی. اما امیدوارم دیگه همچین احساسی نسبت بهم نداشته باشی.»

سکوتی سنگین فضای بینمون رو احاطه کرد، مثل مه ی غلیظ محاصرمون کرده بود.

پلکی زدم.

لبخندی روی لب هام نشست و جواب دادم: «اما اینجوری خوش می گذره.»

لب های دین با لبخندش به سمت بالا کشیده شد. انگار از شنیدن این اعتراف که مدتی طولانی اون رو انکار می کردم سرحال شده بود. لبخندش برام مثل یه دست اویز، به پاهام انرژی لازم رو داد تا از پله بالا برم. امیدوار بودم و دعا می کردم که در زیرزمین قفل نباشه. فکر کنم اگه قفل باشه باید از اون پنجره کوچیک که تو این دو هفته و نیم آزارم میداد بیرون برم. لبم رو گاز گرفتم. با تردید دستم رو به سمت دستگیره در بردم.

چرخوندمش. در به آرومی باز شد.

خدا همین جاست. خدای من همین جاست.

#پست 100

هنوز می‌تپد #

نفس عمیقی کشیدم، بدنم کمی از حالت منقبض خارج شد. از زیرزمین بیرون اومدم. از اون سیاه چال، از اون جهنم بالاخره بیرون اومدم.

حالا... می‌تونستم هوای تازه و خنک نوامبر رو روی پوستم حس کنم. می‌خواستم کل این هوا رو استشمام کنم تا تمام کثیفی‌های و خاطرات این مدت رو از ذهنم پاک کنه. هر کدوم از اون تجاوزها و بی‌خوابی‌های شبونه رو با خودش ببره. تمام اون گرسنگی‌ها و تشنگی‌ها رو از وجودم بشوره. تمام تهدیدها، تمام کابوس‌ها و تمام افکار سیاهم رو برای همیشه ازم دور کنه.

قدم پر از تردیدی به سمت راهرو برداشتم، از کنار دستشویی که سمت چپم قرار داشت گذشتم و به سمت اتاق پذیرایی رفتم. خونه بوی کپک و ادرار می داد. چندتا تابلو با بی نظمی روی دیوار نصب شده بودن که نشون میداد این هیولا، یه هیولای واقعی نیست و آدمه. یه زندگی داره. یه خانواده که روحشون هم خبرنگاره ارل به چه چیزی تبدیل شده.

چیز خاصی توی خونه نبود به جز یه اشپزخونه در سمت راست که معماریش برای دهه هفتاد بود و یه اتاق پذیرایی در سمت چپ که از مد افتاده بود. یه در خروجی چوبی از جنس درخت بلوط توی اتاق پذیرایی قرار داشت. یه راه فرار.

اما قبل از اینکه از این خونه جهنمی برم بیرون، چشمم به یه تقویم افتاد که با یه پونز قرمز به دیوار روبه روم وصل شده بود.

روی تاریخ‌ها، از هشتم نوامبر تا دیروز یعنی بیست و پنج نوامبر، ضربدرهای بزرگی با ماژیک مشکی کشیده شده بود. با خط ناخوانایی کنار تاریخ هشت

نوامبر نوشته بود: « حیوونای جدید.» ناخودآگاه از دیدن اون کلمات به خودم
لرزیدم و پاهام به سمت تقویم کشیده شد. نمی تونستم باور کنم که تموم این
یک ماه توی یه اسارت عجیب تلف شده.

صفحات قبلی رو نگاه می کنم، کنجکاوی بهم غلبه کرده بود. از یکم تا
هشتم نوامبر هیچ چیز توی تقویم نوشته نشده بود. آخرین ضربدری که حک
شده بود برای 29 اکتبر بود.

ترجمه آنیتا رجیان

#پست 101

#هنوز می تپد

وقتی فهمیدم دو نفر دیگه هم تو این روز مردن دنیا روی سرم خراب شد.
روزهایی که تو زیرزمین اسیر بودن رو شمردم: بیست و دو روز، دو نفری که

قبل ما اسیر ارل بودن تنها بیست و دو روز توی اون زیرزمین وحشتناک زنده
موندن.

زمان ما تقریباً داشت تموم می شد.

ناخودآگاه صدایی از حنجرم بیرون اومد، دستم رو جلوی دهانم گرفتم تا
حالت تهوعم رو مهار کنم. حالم بد بود، دلم می خواست بالا بیارم، داد بزنم،
گریه کنم.

ترجمه آیتا رجیان

اما هیچ کاری نمی کنم. دیگه داره تموم میشه. چیزی تا آزادی نمونده.

بی اختیار، چند پاکت نامه‌ای که روی میز آشپزخونه قرار داشت رو چنگ
زدم.

آدرس ارل هابرد روی نامه نامه نوشته شده بود.

عالیه.

دور خودم می چرخم، توجهی به کفشای چند سایز بزرگ تر دین و تی شرتی که به زور تا زیر باسنم رو می پوشونه نمی کنم. به تنها چیزی که فکر می کنم پیدا کردن وسیله‌ای برای کمک به دینه. تمام فکر و ذهنم خلاصی از این کابوس و انداختن ارل پشت میله‌های زندانه.

ترجمه آنیتا رجیان

به سمت در ورودی می دوم و بازش می کنم. هوای سرد باعث میشه به خودم بلرزم. هوا سردتر از اون چیزیه که فکر می کردم. اطرافم رو نگاه می کنم، هیچ اثری از تمدن و زندگی شهری وجود نداره. تا جایی که چشم کار می کرد فقط درخت و زمین خالی بود. اگه از اینجا بیرون برم چقدر می تونم در برابر سرمازدگی دوام بیارم.

نه.

دین روی من حساب کرده. زندگیش به من بستگی داره.

می تونم انجامش بدم.

#پست 102

ترجمه آنیتا رجیان

#هنوز می تپد

درو به هم می کوبم و شروع به دویدن می کنم. امیدوارم یه جاده یا یه شهر
رو پشت اون درخت ها پیدا کنم. برگ های یخ زده زیر پام خورد میشن، دست
و پام از سردی هوا یخ زده.

اما فرارم نیمه کاره میمونه، ناگهان دستی جلو دهانم رو میگیره و بازوی
قدرتمندی دور کمرم پیچیده میشه و منو به عقب می کشه. پاکت نامه ها از
دستم میفته.

نه، نه، نه.

ارل کنار گوشم خرناس می کشه. دست و پا میزنم جیغ می کشم اما با دستی
جلو دهنم قرار گرفته همهش بیهوده‌ست: «تلاش قشنگی بود، پیشی...ولی
قراره تاوانش رو بدی.»

«نه.» جیغ می کشم، جیغ می کشم و جیغ می کشم. تمام تلاش هام با وجود
دست های اریل بی ثمر میشن. منو به سمت خونه می کشه، نگاهم به
باریکیو کنار حیاط میفته که یه بوقلمون روشه. پلک میزنم و سیلی محکمی
از دست سرنوشت می خورم...

امروز روز شکرگزاریه.

یه روز تعطیله رسمی.

نقشه فرارمون رو دقیقا تو روزی عملی کرده بودیم که ارل قرار نبود بره سرکار.
خراب کرده بودیم.

ترجمه آنتی‌داریجیان
اشک توی چشمام حلقه میزنه و با تمام توانی که برام مونده بود باهاش می
جنگم. زمانی که ارل تا آستانه در ورودی می کشم توجهم به تلفن ثابت روی
دیوار جلب میشه.

وای خدایا.

چرا دنبال یه تلفن نگشتم. به قدری به تلفن همراهم عادت کرده بودم که
یادم رفته بود تلفن ثابتی هم وجود داره. ولی اگه دقت کرده بودم می تونستم

به پلیس زنگ بزنم و صبر کنم تا بیان و نجاتمون بدن، اون وقت دیگه این
افتضاح رو به بار نمی آوردیم. اما حالا سر خونه اولمون برگشته بودیم.

#پست 103

#هنوز می تپد

ترجمه آیتا رجیان

به زودی میمریم.

منو به سمت راهرو می کشید اما انقدر سرم رو تکون دادم تا بالاخره تونستم
دهنم رو از شر دستش خلاص کنم. از همین فرصت کوچیک استفاده کردم
و محکم دستشو گاز گرفتم تا حدی که کف دستش خونی شد. ارل از شدت
درد به خودش پیچید و ولم کرد، از فرصت استفاده کردم و به سمت تلفن
دویدم.

گوشی رو برداشتم و با انگشتایی لرزون شماره پلیس رو گرفتم

1_9

قبل از اینکه بتونم آخرین شماره رو بگیرم ارل تلفن رو از دستم می کشه: «هرزه لعنتی.» چیزی مثل یه لوله فلزی رو به سرم می کوبه. کف آشپزخونه می افتم، گیج و منگم، به قفسه سینه ام لگد میزنه. از درد، از ترس، از ناامیدی جیغ می زنم.

صدای فریادهای دین رو می شنوم، داره منو صدا میزنه، اما من روی کاشی های زرد و کثیف دراز کشیدم و توی خودم جمع شدم درحالی که زیر پنجه پوتین های فولادی ارل دنده هام خورد میشن.

زمانی که حس کردم کم کم دارم از حال می رم، ارل به موهام چنگ میزنه
و از روی زمین بلندم میکنه، بر می گردم و ناخونام رو توی بازوهاش فرو کنم،
اما هیچ فایده‌ای نداره. در زیرزمین رو باز می کنه و از بالا پله ها پرتم می
کنه پایین.

قبل از اینکه سرم به زمین سیمانی برخورد کنه صدای دین رو می شنوم که
اسمم رو صدا میزنه و همه چیز توی تاریکی غرق میشه.

ترجمه آنیتا رجیان

پایان فصل دهم

<https://t.me/+wDLCiQHn9UzNDQ0>

#پست 104

#هنوز می‌تپد

فصل یازدهم.

حس می کنم امواج اسمم رو با هر حرکتشون زمزمه می کنن.

شاید هم دارن ترانه می خونن و اسم من شعر مورد علاقه اقیانوسه.

ترجمه آنیتا رجیان

«کورا.»

وقتی اسمم از دهان اقیانوسی باشکوه شنیده میشه خیلی زیباتره. هر حرفش نوت محشری داره. هر هجا، نغمه‌ای؛ هماهنگ و نابه. اما همین که لمس بوسه آب رو روی پاهام احساس می کنم، با با زوزه‌ای بلند، به کف اقیانوس کشیده میشم. صدای ترانه سخت و بلند میشه، مثل صدای طبلی بیس دار گوش هام رو آزار میده. به قدری به دنده‌هام و سرم فشار میاره که فریاد میزنم. درد داره...درد داره.

قرار نبود درد داشته باشه.

«کورا.»

چشم‌ام رو با درد باز کردم و پلک می‌زنم، مردمک چشم هنوز به نور محیط
عادت نکرده. همه جا تاره.

ترجمه آنیتا رجیان

به واقعیت برگشتم.

شواهد شکستی که خورده بودم توی صورتم کوبیده میشه.

وقتی همه چیز برام روشن شد جیغ کشیدم، گونه‌ام به کف سیمانی زیرزمین
فشرده می‌شد، دست‌ام پشت سرم بسته شده بود دقیقا تو همون پوزیشن
لعنتی‌ای بودم که خیلی برام آشنا بود. صدای هق هقم به گوش دین می‌

رسید، ضعیف و آشفته، دیگه حتی چشمام هم قادر نبودن صورتتم رو خیس کنن.

#پست 105

من لعنتی حتی نمی تونستم گریه کنم.

«کورا...لعنتی، کورا، فک کردم مردی.» صداش با هیجان و آسودگی در هم تنیده شده بود. «باهام حرف بزن کورابل. بگو خوبی.»

ناله می کردم، زار می زدم، می لرزیدم، بدنم از نا امیدی و ناکامی درهم شکسته شده بود، دردم بیشتر از حد تحمل م بود: «باختم، ناامیدت کردم. خیلی متاسفم.» با حق هق های بدون اشکم نمی تونستم به خوبی نفس بکشم، داشتم خفه می شدم، پاهامو توی سینه جمع کردم و سرم رو به سمت زانو هام خم کردم. نمیدونستم کدوم یکی بیشتر شکسته شده بود، دنده هام یا قلبم. «متاسفم دین. دلم میخواد فقط بمیرم.»

دین با لحنی پر از استیصال و عاجزانه گفت: « حتی حرفشو نزن. تقصیر تو نیست. هیچی هنوز تموم نشده. خواهش میکنم خودت رو نباز کورابل. من بهت نیاز دارم.»

حتی تاب نگاه کردن تو صورتش رو هم نداشتم. اون خودش مدرک زنده‌ای از اشتباه جبران ناپذیر من بود.

ترجمه آنیتا رجیان

«روزی که بلیزرد با ماشین تصادف کرد رو یادته؟ یادته بهت چی گفتم؟»

بینی‌م رو بالا کشیدم، چونه‌م هنوز رو به زانو هام بود، جنین وار تو خودم جمع شده بودم: «گفتی اگه بمیره، میتونم یه سگ دیگه بگیرم.»

صدای آهی که کشید به گوشم میرسه و به دنبالش صدای جابه جا شدن
زنجیرهایش رو می شنوم: «اون تیکه‌ش نه. گفتم هنوز قلبش می‌تپه. تا وقتی
قلبش ضربان داشته باشه، حالش خوبه.»

یادم میاد.

چهار سال پیش بود. زمان ناهار رفته بودم خونه پدر و مادرم تا بلیزد ببرم
بیرون. نمی دونم چجوری قلادش شل شد و یه دفعه پرید وسط خیابون تا
یه سنجاب رو بگیره. عذاب وجدانی که داشتم تقریباً منو از پا در آورده بود.
مطمئن بودم که میمیره و همه‌ش تقصیر منه.

#پست 106

#هنوز می‌تپد

دین اولین کسی بود که خودشو به دامپزشکی رسونده بود. فکر می کردم علتش اینه که قلبش همیشه برای سگ پشمالو و سفید رنگی که سال ها پیش از میون برف و بوران نجات داده، ضعف میره. اما خیلی خوب یادمه که اون روز به طرز عجیبی مهربون بود. تا وقتی پدر و مادرم و خواهرم بیان کنارم نشست و سعی کرد آرومم کنه. حتی دستش رو هم با حمایت رو کمرم گذاشت و اشکام رو پاک کرد. رفتار متفاوتش به اندازه کافی برای من عجیب بود و باعث شد غمی که داشتم رو فراموش کنم. با لحنی نا آشنا و آرامش بخش گفته بود: «باید در لحظه زندگی کنی. قلبش هنوز می تپه... تازمانی که قلبش ضربان داشته باشه، حالش خوبه. لحظات رو یکی یکی پشت سر بذار کورابل. بلیزرد حالش خوبه، اینکه حالش خوب نیست هنوز به واقعیت تبدیل نشده.» حرفایی که اون روز زد برای همیشه تو ذهنم حک شد.

بلیزرد حالش خوب شد و بقیه روز رو دین به همون ورژن آزار دهنده خودش برگشته بود. دوباره برگشته بودیم سر خونه اول و کل کل و شوخی های قدیمی و آزار دهنده مون رو از سر گرفته بودیم. «دین مهربون» یه خاطره دور بود که به دست فراموشی سپرده شد. فهمیدم اون موقع به خاطر ماجرای

پلاستیک پیچ کردن ماشینم و تقریباً خراب کردن مصاحبه کاریم مندی خیلی بهش سخت گرفته بوده، برای همین اون روز باهام مهربون بوده.

نفس نفس می زنم، سعی می کنم با یادآوری حرف های آرامش بخشش و تعمیم دادنشون به وضعیت الانمون خودمو تسکین بدم. هنوز هیچی تموم نشده. هردومون زنده ایم و تازمانی که زنده ایم، امید هم وجود داره.

باید در لحظه بمونم، باید در لحظه زندگی کنم.

هنوز هیچی تموم نشده.

به سختی بلند شدم و نشستم. دندونام رو از شدت درد به هم فشردم. مطمئن بودم دنده هام شکستن و سرم کمی آسیب دیده.

اما هنوز نمردم. هنوز حالم خوبه.

بالاخره نگاهم رو به دین دادم، نفس نفس می زنم، سعی می کنم درد مهلکی که توی بدن از هم پاشیدم جریان داره رو نادیده بگیرم. حرفی نمی زنم، فقط نگاهش می کنم. نگاهش نرم بود انگار امید دوباره توی دلش زنده شده. نیازی به گفتن نیست، خودش همه چیز رو میدونه. خودم رو جمع و جور می کنم.

هر چی هم بشه، تا آخرین نفس می جنگیم.

#پست 107

#هنوز می تپد

فصل دوازدهم

امروز بیستمین روزیه که تو این زیرزمین جهنمی گیر افتادیم، زمانمون داره تموم میشه.

ارل از روز قبل نه بهمون آب داده و نه غذا، تنها اجازه داد از دستشویی استفاده کنیم و دندونامون رو مسواک بزنیم. بعد هم با کمر بند چرمی به جونم افتاد و رو بیشتر از پیش بدنم خرد کرد؛ از هم پاشیده بودم.

ضربه هایی که با کمر بندش زد تنبیه رفتار اشتباهم بود.

وقتی داشتم مسواک میزدم، چند مشت آب رو با ولع قورت دادم. دیگه از بی آبی هلاک نمیشدم. اما احساس می کردم بدنم هر لحظه ضعیف و ضعیف تر میشه.

مدام به این فکر می کنم که زوج قبل ما چجوری بیست و دو روز دوام آوردن. نکته بیست و دو همون عدد نحس باشه و پایان روزهای زندگی ما. سعی می

کنم تموم فکرهای بیهوده رو کنار بزنم و از ذهنم پاک کنم. چون هنوز روز بیست و دوم از راه نرسیده. هنوز تو روز بیستم هستیم.

حالمون خوبه.

من و دین داشتیم یه نقشه فرار دیگه می کشیدیم و دربارهش باهم صحبت می کردیم. می خواستیم موقع رفتن به دستشویی اجراش کنیم. اما شنیدن صدای چکمه های ارل صحبتمون رو قطع کرد. ارل با قدم هایی محکم به سمتون میومد، هر قدمش حالم رو بیشتر از قبل به هم می زد.

با طعنه گفت: «پیشی کوچولوم حاضره که جایزش رو بگیره؟» ناگهان با صدایی گرفته و خشن زد زیر خنده، انگار از شوخی چندش آور و مریضش خیلی خوشش اومده: «امیدوارم امروز حیوون خونگیام ازش لذت ببرن، شاید بار اخر باشه. سگام برای یکم گوشت تازه له له میزنن.»

وای خدایا.

#پست 108

#هنوز می‌تپد

سعی کردم گریه از سر و حشتم رو کنترل کنم.

ترجمه آنتا رحسان
هیچی تموم نشده. حالمون خوبه. چیزی تموم نشده.

دین زمانی که دست هاش از بند زنجیرها ازاد میشن به سمتم میاد، صورتش خسته و پژمرده است. خیلی متفاوت تر از مردیه که قبلا می شناختم. من به برق شیطنت تو چشماش عادت دارم. همون برقی که دوست داشت باهاش حرصم بده و اذیتم کنه. حالا حاضرم هرچی دارم رو بدم تا اون برق دوباره برگرده.

یه حسی درونم می‌گه که حتی اگه بتونیم زنده از اینجا بیایم بیرون، اون برق دیگه هرگز به اون چشما برنمی‌گرده. ارل از اون سمت زیرزمین داد می‌زنه و دستور میده انگار خودمون نمیدونیم که الان باید چیکار کنیم. اسلحه براقش رو تو هوا تکون میده و حرف می‌زنه اما من هیچکدوم از حرفاش رو نمیشنوم، مثل وقتایی که زیر آبی همه چیز دور و تار به نظر میرسه.

همه حواسم رو جمع دین می‌کنم.

ترجمه آنتا رجیان

چیز دیگه‌ای وجود نداره.

دین نزدیک میشه، میچ دستم رو میگیره و حرکت‌های آروم و دایره‌وارش رو از سر میگیره. بعد دست دیگه‌ش رو روی سینه‌م میذاره و پیشونیش رو به پیشونیم می‌چسبونه. نفس نفس می‌زنم، انتظار چنین حرکتی رو نداشتم. یه جور صمیمیت تو این حالت بود، یه چیزی فرق می‌کرد. چشم‌هامو به زور می‌بندم چون نمی‌تونیم تو این موقعیت عجیب و زیادی صمیمی تو چشماش نگاه کنم.

عجیبه، با اینکه قبلا با هم رابطه داشتیم، اما انگار این حالت حس نزدیکی
بیشتری بهم میده.

دستش رو بالای سینه‌م می‌زاره و فشار میده، اما هیچ منظور جنسی‌ای نداره.
چنان نفس عمیقی می‌کشه که تا عمق وجودم حسش می‌کنم. زمزمه می‌
کنه: «هنوز می‌تپه، تا زمانی که این قلب می‌تپه، تو حالت خوبه.» با هر کلمه
لب‌هایش به نرمی لب‌هام رو نوازش می‌کنن.

#پست 109

#هنوز می‌تپد

دستش رو روی قلبم گذاشته بود و تپشای قلبم رو احساس می‌کرد. شستش
نبض دستم رو ماساژ می‌داد. به سمتم خم شد. به سمتش کشیده شدم،
مشتاق حس گرمای وجودش‌م، برای رسیدن به آن ارتباط انسانی صبر

ندارم. زبانش از سد لب هام می گذره و بوسه مون از همیشه پرشورتره. یه چیزی فراتر از یه بوسه معمولیه. بیشتر از یه راه نجات برای ادامه زندگیه. شاید اون هم به اندازه من شیفته این ارتباطه.

دست دین از روی سینه‌م سر میخوره و نرم نرمک روی شکمم می‌شینه. حضور انگشتاش روی دنده‌های دردناکم نرم و با احتیاطه. مثل بازی نسیم‌وار پوستم رو می‌لرزونه. ناله کوچکی از گلویم خارج میشه، ناخودآگاه پام رو بلند میکنم و دور کمرش میندازم. زبونامون با هم سرچنگ داشتن و لب هامون توی چنگال هوس اسیر بودن. دین دستش رو برمیداره تا شلوارش رو از روی باسنش پایین بکشه و بعد حضورش رو در اعماق وجودم حس می‌کنم، انگار به دنبال گرمایی بیشتر از منه.

نفس کوتاه و لرزونی می‌کشم، خودش رو درونم می‌کوبه، با تمام توان به میله پشت سرم چنگ می‌زنم. چشمام هنوز بسته است سعی می‌کنم ذهنم رو از این محیط دور کنم، مکان شادی رو تصور کنم که خیلی خیلی از اینجا فاصله داره.

اما مدام به سمت دین کشیده میشم.

نمی تونم ذهنم رو از حضورش دور کنم. از این پیوند مست شده بودم، مست رابطه با کسی اکسیژن سلول به سلول تنم بود. آلتش به عمق تنم نفوذ می کنه، دوباره پیشونیش رو به پیشونیم می چسبونه اما چشمام رو باز نمیکنم، از نگاه کردن بهش وحشت دارم. میترستم توی چشمای اقیانوسی ش احساساتی رو بینم که الان درون خودم در جریان هستن.

حرکاتش از همیشه آهسته تره. آهسته اما مداوم و پرحرارت.

#پست 110

#هنوز می تپد

معمولاً حرکاتش سریعه و دلش می خواد زودتر کارش رو تموم کنه. اما امروز اینطور نیست. امروز، متفاوت؛ انگار از وجب به وجب تنم لذت میبره. دلیلش رو نمیدونم، هرگز هم نمیفهمم، اما بدنم داره بهش واکنش نشون میده. همه چیز رو از ذهنم بیرون انداختم به جز دین، ناگهانی موجی از گرما رو بین پاهام احساس می کنم، از اعماق وجود میلرزم و از لذت به خودم میپیچم.

لذت.

ترجمه آنتا رجیان

چه احساس عجیبی، اونم برای وقتی که تو زیر زمین یه ادم روانی زنجیر شدی که یه تفنگ تو دستش نگه داشته و با دست دیگهش داره خودش رو ارضا می کنه؛ درحالی که شوهر آینده خواهرت تو رو با خشونت به میله پشت سرت می کوبه و خودش رو درونت پمپاژ می کنه.

اما این احساس پس نمیزنم.

چون پذیرفتن این حس بهتر از اینه که قبول کنی از درون مردی.

فکر کنم دین هم متوجه این موقعیت شده. دستش زیر تیشترتم میبره و باسن
لختم رو فشار میده. موهای چربم مثل یه پرده صورتم رو پوشونده. تنم کثیفه
و به احتمال زیاد بوی عرق میدم، اما هیچ کدوم از اینا برای دین مهم نیست،
سرش رو بین گردنم میذاره و بوی تنم رو نفس می کشه، طوری عطر رو می
بلعه که انگار هوایی شیرین و دلپذیره. سرعتش رو بیشتر می کنه، متوجه
میشه که پام رو دور کمرش انداختم و خودم رو بالا کشیدم تا همینطور که
آتش داخل واژنم رفت و آمد می کنه به خودم نزدیک ترش کنم.

سرش رو بلند می کنه.

سنگینی نگاهش رو روی صورتم احساس می کنم. تماشام میکنه. حس
التماس چشماش، برای باز کردن چشمام رو میفهمم.

چشمامو باز می کنم.

با دیدن چشماش نفس توی سینم گیر می کنه. طوری بهم زل زده که انگار تنها موجود روی این زمین لعنتی‌م، حس می کنم الان تنها موجود مهم تو این دنیام.

#پست 111

ترجمه آیتا رجیان

#هنوز می تپد

ناله نرمی از دهانش خارج میشه، دوست دارم مزه‌ش کنم میخوام دوباره طعم لباش رو بچشم سرمو خم می کنم و دوبار لباش رو قفل لبام می کنم. با تمام وجودش جواب بوسه‌م رو میده، ذره ذره باقی مونده از امید و زندگیم رو به کام میکشه، زبونش با حرصی سیری ناپذیری با زبونم درهم آمیخته میشه.

شستش رو روی نبض دستم حس نمی کنم، هاله امنیتم از بین رفته، چیزی
جز خاکستر از راه فرارم باقی نمونده بود و من اصلا متوجه سوختنش نشده
بودم.

حتی دیگه برام اهمیت نداره، به قدری احساسات عجیب و قوی احاطه‌م
کرده بودن که اجازه فکر کردن به چیزی دیگه رو بهم نمیدادن.

دست دین از روی بازوم نرم نرمک به سمت بالا میره و نسیم وار گردنم رو
نوازش میکنه، لب هاش رو از لبام جدا می کنه و دوباره چشماش رو بند
چشم‌ام می کنه. دوست نداره این بار فرار کنم. می خواد همین جا باشم و
این لحظه رو باهاش حس کنم. الت بزرگش درونم رو می کاوه و ناله ارومی
از بین لب هام فرار می کنه، نفس توی سینم گره می خوره. دلم می خواد
لمسش کنم. دوست دارم همینجوری که نوازشم می کنه نوازشش کنم. می
خوام گرمای پوستش رو زیر انگشتم حس کنم و مطمئن بشم که واقعیه.

من تنها نیستم، تنها نیستم.

دست دین از گردنم جدا میشه و بین بدن امون قرار می گیره، وقتی میفهمم
قصدش از این کار چیه نفس توی سینه‌م گیر می کنه. همون دستی که
نبضم رو ماساژ می داد و آرومم می کرد حالا روی حساس‌ترین نقطه بدنم
قرار گرفته و کلیتوریسم رو ماساژ میده. نگاهش از نگاهم جدا نمیشه.
چشمام به چشماش سنجاق شده. ما به هم گره خوردیم، حسی بی صدا و
خاموش اما جان سوز بین ما جریان داره.

ترجمه آنیتا رجیان

#پست 112

#هنوز می‌تپد

زیاد طول نمیکشه که جرقه‌های شهوت و احساس کل تنم رو دوره میکنن،
چیزی تا ارگاسم تنم نمونده. نفس‌م بند میاد، ناله‌هام فضای بینمون رو پر

کرده، خدای من نگاه دین، نگاهش وقتی می فهمه چه اتفاقی داره میفته ،
وقتی میفهمه فاصله‌ای تا ارگاسم شدن ندارم پر از شوک و ناباوریه...

چینی بین ابروهاش میفته، اخماش تو هم میره و مردمک چشمش گشاد
میشه. نگاهش فراخه و پر از حسی که حتی نمیتونم تلاشی برای درکش
بکنم.

و بعد حس می کنم به نقطه اوج رسیدم و دارم از هم می پاشم، اما لب های
دینه که میزبان لبام میشه، ناله های از روی لذت بین لب هاش دفن میشن
و قبل از اینکه به اوج برسه سه بار دیگه خودش رو داخل واژنم می کوبه.

و حالا همه چیز تموم شده.

اروم میشیم، لبهایمان در هم تنیده شده بود ، نفسای کوتاه و سنگین می
کشیدیم. دست دین از روی پام شل میشه و پاهام از دور کمرش سر می

خورن و روی زمین قرار میگیرن. از نگاه کردن به دین وحشت دارم، تاحدی از اتفاقی که بینمون افتاده منجر شدم اما بیشتر از همه سردرگم هستم. زمانی که لبامون از هم جدا میشه سرم رو پایین می اندازم، اشکای پر از شرمم رو پس میزنم.

این دیگه چه کوفتی بود؟

صدای کف زدن آهسته‌ای از کنارمون بلند میشه، زنگ صداش تو گوشم میپیچه و تازه متوجه میشم که به کل حضور ارل رو فراموش کرده بودم. «آفرین. اسباب بازیای کوچولوی من چه نمایشی تماشایی‌ای رو اجرا کردین.» پوزخند میزنه و صدای خنده نفرت انگیز و پر از تمسخرش سکوت رو میشکنه.

دین به سرعت خودش رو از واژن من بیرون میکشه، سر پایین افتادش رو می‌تونم ببینم، چند قدم به عقب برمیداره. اونم نمیتونه به من نگاه کنه.

هنوز مشغول درست کردن شلوارشه که ارل به سمتش یورش می بره و با لوله
تفنگ اون رو به گوشه دیگه ای هل میده.

#پست 113

#هنوز می تپد

ترجمه آنتنار حیوان
دین زیپ شلوارش رو بالا میکشه و همزمان ارل میگه: «آنتراک.»

«گایدمت... اشغال پست، مرتیکه عوضیه گوه.»

سکوتی برای لحظه ای فضای زیرزمین رو اشغال میکنه.

وای، نه دین. داری چیکار می کنی؟

دین حتماً می خواد بمیره چون یه تک ادامه میده: « تو یه روانی مریضی، یه
آشغال بی مغز. هیچ وقت نمیتونی از این وضعیت خلاص بشی چون مدام
کاراتو تکرار میکنی. مدام زنارو گروگان میگیری چون حتی یه درصد هم
امکان نداره کسی بهت نگاه کنه، یه زن حتی به خاطر پول هم به کی...ر
کوچیک، داغونت دست نمیزنه. آخرش گیر میفتی و توی زندان می پوسی و
کال هر شب کی...ر بزرگش رو تو کونت میکنه تا بالاخره بمیری، حرومزاده
روانی.»

ترجمه آنتا رحمان
ارل برای لحظه‌ای خاموش میشه، لوله تفنگش سینه دین رو نشونه گرفته.
قلبم از تپش وایمیسته، منتظرم، اضطراب و دلهره وجودم رو پر کرده.

می کشش.

قطعاً میکشش.

اجازه نمیدم این اتفاق بیفته.

قبل از اینکه ماشه کشیده بشه، قبل از اینکه گلوله سینه دین رو سوراخ کنه و جلوی چشمام روی زمین بیفته، جیغ بلند و سرسام آوری میکشم و همزمان زنجیرهای دور دستم رو تگون میدم. همین صدای گوش خراش کافیه تا سکوت مخوف بینمون بشکنه و توجهش برای لحظه کوتاهی به سمت من جلب بشه.

ترجمه آنتا رجیان

و همین یه ثانیه به دین فرصتی کوچک و حیاتی برای زنده موندن میده.

این تنها و آخرین فرصت ما برای زنده بیرون اومدن از اینجاست و دین ازش استفاده می کنه.

اون به قولش عمل می کنه.

دین با فریاد بلندی به سمت ارل هجوم می‌برد و اونو نقش زمین می‌کند. روی ارل می‌فته، ارل دستش رو دراز می‌کند تا سلاحش رو که از دستش افتاده رو برداره. اما دین زودتر از اون دست به کار میشه و با دستش تفنگ رو به سمت دیگه‌ای هل می‌ده، تفنگ روی زمین سر می‌خوره و از دست ارل دور میشه.

دین با فحشی به استقبال ارل میره: «مادرچ..ده.» یکی از دستاش رو دور گردن ارل گره می‌زنه، روی زانوهای بلند میشه و پاهاش رو دو طرف ارل قرار می‌ده و با دست دیگه‌ش به صورتش مشت می‌زنه. بدون استراحت مشت می‌زنه. عصبانیه، خشم تموم وجودش رو گرفته و ذهنش جای دیگه است: «روانی گوه. این واسه اینه که بهش دست زدی، کثافت.»

مشتای دین پشت سر هم روی صورت ارل فرود میومدن.

صدای برخورد مشتاش روی صورت ارل حال بهم زن بود، خون اون
حرومزاده روی صورت دین پاشیده می شد، اطرافمون پر از خون شده بود.
نفس تو سینه‌م حبس شده بود، لوله پشت سرم رو توی مشتم فشار می دادم
و صحنه وحشتناک روبه روم رو تماشا می کردم.

«مرتیکه حرومزاده. حرومزاده لعنتی.» دین متمرکز و مصمم بود. حالا دیگه
از هر دو دستش استفاده می کرد می خواست به قدری به کارش ادامه بده
که دیگه اثری از صورت ارل باقی نمونه. «چطور جرئت کردی بهش دست
بزنی. میکشمت لعنتی.»

چک! چک! چک!

خون، گوشت، استخون همه جا ریخته بود. دست و پای ارل از شدت ترس و شوک به رعشه افتاده بود و در نهایت خودش رو باخت و روی کف سیمانی زیرزمین افتاد.

دین از بین دندونای به هم فشردش با خشم گفت: «خودت رو مرده بدون. تو دیگه مردی لعنتی.» مشتاش سخت و بی رحم بود. به یه حیوون وحشی تبدیل شده بود. «می کشمت.»

ترجمه آنیتا رجیان

اما خیلی وقت بود که ارل رو کشته بود. ارل تموم کرده بود.

بازی تموم شد.

#هنوز می تپد

#پست 115

صدای شکستن جمجه‌ش رو شنیدم، چشمام بستم و داد زدم: «بسه، دین!»

«گایدمت، مادر ج...»

ترجمه آنیتا رجیان

چک! تق! چک!

جیغ کشیدم: «مرده، دین! مرده. مرده. تو رو خدا بس کن.»

صدام بالاخره دیوار انتقامی که اطرافش رو احاطه کرده، می‌شکند. مشتش
رو تو هوا نکه میداره، سینه‌ش از شدت هیجان بالا و پایین میره، بدنش از
خشم میلرزه.

چشم‌اش با دیدن صحنه دلخراش پیشه روش گشاد میشه، باورش نمیشه
چنین وضعیت وحشتناک، دلهره‌آوری رو با دستای خودش ساخته باشه.
زندگی یه نفر رو ازش گرفته بود.

پایان نمایش.

وقتی متوجه صحنه روبه روش میشه خودش رو با شتاب از روی اون جنازه
خون آلود به عقب پرتاب می‌کنه و با پاهایی لرزان از روی زمین بلند میشه.
دستاش رو از خودش جدا میکنه: «لعنتی... وای خدایا...» به حوض خونی
که راه افتاده خیره میشه، نفس هاش تندتر رو نامنظم تر میشه.

می‌خوام خودمو بهش برسونم و یه جوری ارومش کنم اما هنوز به این میله
لعنتی زنجیر شدم. تقلا می‌کنم تا از دست دستبند خلاص بشم: «دین لطفا
از شر اینا خلاصم کن. میخوام برم خونه.»

به سرعت سرش رو بلند میکنه، این نگاه وحشت زده و ناباورش برای همیشه
تو ذهنم حک میشه. دوباره به دستاش نگاه میکنه و ناگهان با حرکاتی
هیستریک کف دستاش رو به شلوار جینش می کشه: «آره، باشه.
لعتی...باشه...» حالش خوب نیست اشفته و بی قراره. دور خودش می
چرخه، کلافه است موهایش رو میکشه.

اسمش روی زبونم جریان پیدا می کنه: «دین.» پامو به زمین می کوبم، برای
آزادی صبر ندارم. «خواهش می کنم.»

#پست 116

#هنوز می تپد

سیب آدمش تگون میخوره، پلک میزنه و سرش رو تگون
میده: «ببخشید... باشه، باشه...» بالاخره دست به کار میشه، واقعیت
وحشتناک روبه روش رو تا وقتی از اینجا بریم بیرون انتهای ذهنش دفن
میکنه.

مکت میکنه و به جسد ارل خیره میشه، فکر کنم می خواد لباساش رو بگرده
تا کلید دستبند رو پیدا کنه.

ترجمه آنیتا رجیان

اما درعوض به سمت میلهش میره و روی زانوهایش میشینه. دستش رو روی
کف سیمانی زیرزمین میکشه تا سگک کمر بند رو پیدا کنه. پیداش می کنه
و با چشمایی وحشی و سروصورتی خونی به سمت من میاد: «شاید یکم زمان
ببره.»

سرم رو تگون میدم و چشمام رو میبندم تا نگاهم به جسد از هم پاشیده‌ای
که درست روبه روم افتاده، نیفته. نفسای دین موهام رو به رقص درمیاره،
وقتی میخواد زنجیرم رو باز کنه دستاش می لرزه.

باز شدن اون قفل لعنتی زمان زیادی میبره. شاید ده یا پونزده دقیقه. اما وقتی دستبدم باز میشه و با صدایی بلند روی زمین میفته، از این حس آزادی داد میزنم و بازو هام رو بغل می کنم. صدای افتادن سنجاق رو می شنوم، پیشانی دین به ستون کنارم برخورد می کنه و یه دقیقه زمان میبره تا به خودش بیاد. به سمتش می چرخم، چشمای بسته ش رو تماشا می کنم، سعی میکنه نفس های آرومی بکشه. با دستای خونی ش به میله چنگ زده. همون تیکه فلزی که تقریباً سه هفته منو تو این جهنم اسیر کرده بود.

ترجمه انیتا رجیان

دست لرزونم رو بلند کردم و روی شونه ش گذاشتم، به سمتش رفتم تا جایی که تقریباً تو بغلش بودم. عضلات فکش تگون می خورد، همینطور که سرش رو به ستون تکیه داده بود صورتش رو به سمتم چرخوند تا نگاهم رو پیدا کنه. به ارومی پشتش رو نوازش می کنم، درست مثل همون کاری که خودش، تو اون روز غمگین توی دامپزشکی، با بلیزد کرد. چشمامون به هم گره می خوره و من سعی میکنم افکار شروری که دارن از درون نابودش می کنن رو کنار بزنم.

#هنوز می‌تپد

#پست 117

و ناگهان در یک لحظه آنی، راست می ایسته و منو به سمت خودش می
کشه، به سینه‌ش کوبیده می‌شم، دستاش رو دور شونه‌م میندازه و سخت و
نفس گیر بغلم می‌کنه. بازو هام به آرومی رو کمرش می‌لغزه، به قلب پر تپشش
فشرده می‌شم. بوی ترس، خون، وحشت و خشم رو احساس می‌کنم. رعشه
تنش رو تو آغوشم حس می‌کنم، موج سنگین آدرنالینی که به تنش وارد شده
بود نرم نرم آروم میشه. حلقه دستاش رو تنگ تر می‌کنه. دیگه برام مهم
نیست که دنده هام از شدت درد فریاد می‌زنن اون هیچ وقت نمی‌تونه اونقدر
منو محکم بغل کنه که این عطش از بین بره.

احساساتمون فروکش می کنن و یواش یواش از هم جدا میشم، قبل از اینکه دستم رو بگیره و به سمت راه پله بکشه به اندازه یک ضربان نگاهمون به هم گره می خوره.

حتی کوچک ترین نگاهی خرج ارل، یا هرچی که ازش باقی مونده، نمی کنم. از کنار جنازش رد میشم. حتی ارزش یک ثانیه تلف شدن از عمرم رو نداره.

ترجمه آنیتا رجیان

ما برنده شدیم.

دین دستاش رو توی سینک آشپزخونه با یه فرچه میشوره، خون و گوشت ارل رو از روی پوستش پاک میکنه. با خشونت فرچه رو روی دستش میکشه، انقدر به کارش ادامه میده که تمام پوستش سرخ و زخمی میشه. به خونابه‌ای که تو سینک راه افتاده نگاه میکنم، چشمای دین روی کارش متمرکز شدن، انگار تو این دنیا نیست و به تنها چیزی که فکر می کنه پاک کردن دستاشه.

حتی حالا که اثری از خون روی دستاش نیست باز هم به ساییدن دستاش
با فرچه ادامه میدهد.

#پست 118

#هنوز می‌تپد

ترجمه آنتا رحمان
با صدایی آروم میگم: «دین» پشت سرش ایستادم و سعی می‌کنم حواسش
رو به خودم جلب کنم.

صدام رو نمیشنوه.

«تمیز شد، دین.»

به ساییدن دستاش ادامه میده. انگار می خواد پوستش رو آب بشوره و با خودش ببره.

خراش کوچیک خونی‌ای روی دستش میفته، دستم رو بلند میکنم و روی شونه‌ش میذارم: «دین، بس کن. داری خودت رو زخمی می کنی.»

دستاش از حرکت ایستاد به طرفم چرخید و به اثر کمرنگ خون روی موهای فرچه، خیره شد. آب دهانش رو قورت داد: «بخشید، من فقط...» ساکت شد، اما نیازی نبود که جمله‌ش رو تموم کنه.

هر دومون دقیقاً می دونستیم داره چیکار می کنه.

وقتی صدای آژیر پلیس از دور دست به گوشم رسید، از جا پریدم و حتی یک دقیقه بیشتر هم تو این خونه جهنمی صبر نمی کردم.

دین گفت: «کورا صبر کن، میان داخل تا پیدامون کنن.» سعی می کرد جلوم رو بگیره تا تو این یخبندون با یه تیشرت کثیف و خونی بیرون نرم.

اما الان منطق و دلیل حالیم نمی شد. امنیت فقط چهارصد یارد باهامون فاصله داشت و من با حالی آشفته، برای چشیدن جرعه‌ای از انسانیت لهه میزد. دیگه نمی تونسوم صبر کنم.

کاسه صبرم لبریز شده بود. ترجمه آنیتا رجیان

در رو باز کردم و با شدت به دیوار برخورد کرد. هوای سرد به صورتم سیلی زد. نفس نفس میزد اما چیزی نمی تونسست جلوی پاهایی رو بگیره که با هر قدم به ازادی نزدیک تر می شدن. پشت خونه یه جاده خاکی بود. سعی می کردم به این فکر نکنم که دو روز پیش اگه از این در بیرون میرفتم احتمالا فرارم با شکست مواجه نمی شد. دو روز بیشتر از عمرمون رو کنار خانوادمون و روی تخت گرممون بودیم، غذای واقعی می خوردیم.

می تونستم مانع این بشم که دین اون قتل وحشتناک رو انجام نده و تا آخر
عمرش با سایه عذاب این کار زندگی کنه.

سعی کردم افکار عذاب آور رو از ذهنم دور کنم. دیگه زمانی برای حسرت
کشیدن و کاش گفتن نبود.

تلو تلو خوران به سمت جاده می رفتم. دستم رو از شدت درد روی قفسه
سینه‌م می‌زارم دنده‌هام با فریادی خاموش ازم می‌خوان تا آهسته تر برم.
سرم نبض می‌زد، بدنم می‌لرزید، دست و پام بی‌حس شده بود، تازه اون موقع
بود که متوجه شدم فقط چند قدم از خونه دور شدم. چراغ آژیر پلیس رو می
تونستم ببینم، وسوسه انگیز و اغواگر بود. باید به سمتشون میرفتم.

به راهم ادامه میدم، بغضم رو تو گلو خفه می کنم، روی برگای خشک و چمن
هایی که نوکشون سفید شده پا میدارم. حسش می کنم، گرمای تنش رو
درست پشت سرم حس می کنم، قبل از اینکه حتی دستاش لمس م کنن.

«هواتو دارم.» کتی رو روی شونم میندازه، یه دستش رو روی کمرم میندازه و
دست دیگش رو پشت زانوهام میندازه و از روی زمین بلندم میکنه. برای یه
لحظه مکث می کنیم ، تو نگاه هم اسیر میشیم، دستم رو دور گردنش
میندازم و اجازه میدم بقیه راه منو در آغوش بکشه و با خودش ببره.

سرم رو روی شونه‌اش میزارم، قسم میخورم می تونم روی همین شونه‌ها
بخوابم. نیمه برهنه بودم، استخوانام شکسته بود، تنم از خون و خاک و منی
کثیف بود، توی دل یه دشت پهناور بودم و نامزد خواهرم بغلم کرده بود. و با
این وجود احساس امنیت و آرامش می کردم. خسته بودم.

روحم خسته بود.

#پست 119

#هنوز می‌تپد

به نفسای خسته و سنگین دین گوش میدادم، منو تو بغل محکمش گرفته بود و از اون جهنم دور می کرد. حواسم پی تپش‌های قلبش بود، سریع و رعشه آور. نمیتونستم از فکر کردن به آینده نامعلوممون دست بردارم. غیرممکن بود که به زندگی سابقمون برگردیم، چون دیگه اون آدمای سابق نبودیم. اتفاقای سهمگین زیادی رو پشت سر گذاشته بودیم. چیزای زیادی رو دیده بودیم.

من ژرف‌ترین و تاریک‌ترین بخش‌های روح دین رو دیده بودم. گریه‌ش رو دیده بودم، آدم کشتنش رو دیده بودم و ارضا شدنش رو دیده بودم.

تنش به تن من گره خورده بود.

وقتی بالاخره به جاده‌ای خاکی و مسدود می‌رسیم و صفی از ماشین‌های پلیس، آمبولانس‌ها، مأموران اف‌بی‌آی، رسانه‌ها و ماشین‌های آتش‌نشانی رو میبینم، سرم رو بین شونه‌هاش مخفی میکنم. بعد از سه هفته اسارت با این مرد و جون سالم به در بردن تازه می‌فهمم که نمی‌دونم چطور تو جهان بیرون از اون کابوس زندگی کنم.

دین به آرامی و با احتیاط منو روی زمین میذاره برای دقیقه‌ای همونجا می‌ایستیم و باهم به واقعیت پیش رومون خیره میشیم.

یه شروع دوباره. یه شانس دوم.

نورهای چشمک زن، صدا، دوربین‌ها و انسان‌هایی که هرگز ما رو درک نمی‌کنن.

نفس کوتاه و لرزانی می کشم، چشمام رو می بندم و یک آن سیلی از احساسات بهم هجوم میارن؛ هراس، آسودگی و گیجی.

بند انگشتاش به آرومی با انگشتام برخورد می کنه، مثل بوسه‌ای لطیف، لمسی آگاهانه و قولی بی کلام.

انگشتاش رو میون انگشتام گره میزنه.

ترجمه آیتا رجیان

سرجامون می ایستیم، دست در دست هم درحالی که امدادگران و ماموران پلیس آرام آرام به سمتمون میان، انگاریه صحنه از فیلمه که با حرکت آهسته ادیت شده. دستش رو فشار میدم. دین هنوز ریسمان نجاتمه. هنوز تنها چیزیه که دارم.

تو دل این ماجرا کنار همیم.

#پست 120

#هنوز می‌تپد

بخش دوم

بندهایی که ما را به هم گره زده‌اند.
ترجمه آنیتا رجیان

دین

فصل سیزدهم

به مورچه سیاهی که روی پنجه کفشم می‌چرخید، خیره شده‌ام.

روی یک تکه چرم تیره رنگ، دور خود می چرخید، سردرگم و گیج بود. روی بندهای گره خورده کفشم دست و پا می زد، گویی که به دنبال ذره‌ای گرما و غذا دنیا را رصد می کرد. چطور می توانست در این زمستان سرمازده و طاقت‌فرسا زنده بماند. کوچک و شکننده و بی اهمیت بود. شانس‌ی برای زنده ماندن نداشت.

«دین.»

ترجمه آنیتا رجیان

من و کورا، مثل همین مورچه بودیم. کوچک، شکننده و سرگردان در دنیایی سرد و ترسناک و محکوم به شکست.

هرچند، ما یکدیگر را داشتیم.

اما مورچه تنها بود.

«دین.»

آوای اسمم در میان تندبادی ناگهانی که نزدیک بود پاهایم را از جا بکند، به گوشم رسید. روی پیاده رو ایستاده بودم و به مندی که با چشمانی نگران خیره‌ام شده بود، نگاه می‌کردم. در طی این دو هفته به نگاه نگرانش عادت کرده بودم: «بله؟»

«آماده‌ای بریم تو؟» ترجمه آنیتا رجیان

ابروهای میکروبلیدش از نگرانی به هم گره خوردند. درست مقابل خانه پدر و مادرش ایستاده بودم درحالی که روحم از این دنیا جدا شده بود و با مورچه احساس همدردی می‌کرد. نگاه دیگری به کفش‌های تیره‌م انداختم، اما اثری از حشره پیدا نبود انگار از روی کفشم پایین آمده و بین شکاف‌های سیمانی ناپدید شده بود.

#پست 121

#هنوز می‌تپد

امیدوارم ناممکن‌های دنیایش را ممکن کند.

وقتی سرم را تکان دادم، لبخندی روی لب‌های مخملی و سرخ‌مندی جوانه زد، سپس قدمی به سمتم برداشت تا انگشتانش را به انگشت‌هایم گره بزند. دست‌هایش گرم و دلپذیر بود، اما سرمایی ناخوشایند، جانم را لرزاند.

دودلی‌ام را حس کرد و با لحنی سرسری گفت: «همه چی درست میشه، بهتره کم‌کم به زندگی عادیمون برگردیم.»

زندگی عادی. در این پنج هفته گذشته هیچ چیز عادی نبود. حتی نمی توانستم تصور کنم که این شام خانوادگی اجباری با پدر و مادرش بتواند ذره‌ای عادی باشد. «آره، شاید.»

چشمکی می زند و مژه‌های مصنوعی‌ش تکان می خورند، سعی می کند ترس و نگرانی‌ش را با لبخند دیگری بپوشاند: «می خوام یه دقیقه دیگه صبر کنیم؟»

ترجمه آنیتا رجیان

«نه.» در یک دقیقه هیچ چیز تغییر نمی کند. یک دقیقه مرهم هیچ زخمی نیست. یک دقیقه مرا به امنیت تخت گرم بر نمی گرداند، جایی که می توانم خودم را از واقعیت زندگی دور کنم و با شیاطین درونی‌م بجنگم. «بیا بریم تو.»

به سمت در ورودی قدم برمیدارم چون چاره دیگری ندارم. روی مسیر سنگ فرشی که به خانه‌ای آبی آسمانی با معماری کولنیایی در محله‌ای زیبا و آرام ختم می‌شد، قدم برمی داشتیم. من هزاران بار از این مسیر گذشته بودم، اما

امروز برای اولین بار مجسمه سنگی کوچکی را میبینم که کنار درختچه‌های
سرمازده و خشک روبه روی خانه ایستاده. فرسوده و عاری از هرگونه حیاتی.
وقتی به پله ایوان رسیدیم، از مندی پرسیدم: «این مجسمه جدید؟»

#پست 122

#هنوز می‌تپد

ترجمه آنیتا رجیان

«ریچارد کوتوله؟» بینی‌ش را جمع می‌کند و ادامه می‌دهد: «تقریباً بیست
ساله که اینجاست، آقای حواس‌جمع.» چشمک‌پر از شیطنتی میزند و با
بازیگوشی می‌گوید: «کورا اسمش رو ریچارد گذاشت، می‌گه شبیه ریچارد
مارکسه.»

گونه‌م را از داخل گاز می‌گیرم. یعنی هر روز از کنار چه چیزهایی بی‌توجه،
بی‌فکر و حتی بدون نگاه کردن رد شده بودم. وارد خانه‌ای که همه چیزش

برایم زیادی آشنا بود، می شوم. بوی سیربا مخلوطی از بوی رزماری و کاج
به مشمام می رسد. به سمت چپ می چرخم، در اتاق نشیمن، درختی زیبا
و سرحال با کاردستی‌های قرمز و طلایی بی نظیری تزئین شده بود.

حساب این روزها از دستم در رفته است چه برسد به اینکه بدانم نزدیک
کریسمس یم.

ترجمه آیتا رجیان

«وای، دین.»

سرم را بلند می کنم تا بریجت و دریک لاسون را ببینم که از داخل آشپزخانه
با قدم هایی بلند به سمتم می آیند. دامن بلند و قهوه‌ای بریجت روی پاهایش
به رقص در می آید، چشمان سبزش از اشکهای حلقه زده‌ش می درخشد؛
چشمانی که شباهت زیادی به چشمان کورا داشت. موهای بلندش را مدل
پیکسی کوتاه کرده است. چین‌های گوشه چشم‌هایش از سر نگرانی و محبت
به من عمیق تر شده‌اند.

دریک پشت سرش ایستاده، موهای جو گندمی‌ش، با وجود چهره جوانش، سن واقعی‌اش را فریاد می‌زدند. چشم‌های فندق‌کشیده‌ش، که مژه‌هایی پرپشت احاطه‌شان کرده بودند، همانند چشم‌های مندی بود.

بریجت و دریک مادرو پدر دوم من بودند. پدرم حدود دوازده سال پیش، به خاطر سکت قلبی، فوت کرد و مادرم به دلیل زوال عقل در خانه سالمندان سان رایز زندگی می‌کند. بیشتر اوقات بعد از اینکه از دبیرستان تعطیل می‌شدم به این خانه می‌آمدم، با مندی درس می‌خواندیم، گیم برد بازی می‌کردیم، در طول شب‌نشینی‌هایمان کلی می‌خندیدم، از خوردن غذای‌های خانگی به اوج می‌رسیدیم. بریجت و کورا عاشق این بودند که با هم آشپزی کنند. میت‌لُفی که درست می‌کردند یکی از غذای‌های مورد علاقه من بود.

#پست 123

#هنوز می‌تپد

بریجت دست‌های مهربانش را دو طرف صورتم گذاشت، طوری صورتم را قاب گرفته بود که انگار پسر واقعی‌ش هستم.

پنج روز پیش اگر تمام این اتفاقات نمی‌افتد به صورت قانونی پسرش شده بودم. پنج دسامبر موعد جشن عروسی من و مندی بود، اما به جای آن، سیزده ساعت تمام خودم را زیر پتو پنهان کردم. تماس‌های مندی را بی‌جواب گذاشتم و تنها برای دستشویی و خوردن چند تکه بیسکویت بیات شده از تخت پایین آمدم.

«بهتر به نظر میرسی.» لبخند اشک آلودش نقاب زیبایی روی دروغ واضحش کشیده بود.

لاسون‌ها در آن چهل هشت ساعت عجیب و مبهم که در بیمارستان بستری بودم، به ملاقاتم آمده بودند اما من دیگر آن‌ها را ندیده بودم. هیچکس را از بعد آن روزهای مه‌آلود ندیده بودم به جز مندی که سر زده و بیشتر از آن چه که دلم بخواهد به خانم سر می‌زد. البته کلید داشت و برای اینکه مانعش شوم کار زیادی از دستم بر نمی‌آمد.

هرگز نمی‌توانم به او بگویم که قصد داشتم کلیدش را بدزدم و داخل چاه توالت بیندازم.

ترجمه آیتا رجیان

«بهترم. هنوز دارم خودم رو با شرایط وفق میدم. » تصمیم گرفتم دروغ بگویم. با دروغ اوضاع را راحت تر می‌توانستم هندل کنم: «مرسی که برای شام دعوتمون کردین.»

مندى با لحنى تند، لب به اعتراض گشود: «مامان يكم بهش فضا بده. نمايشگاه كه نيست اينجورى نگاهش مى كنى.» و كلاه سفيدِ برفى منگوله‌دارش را از سرش در آورد؛ موهايش زير كلاه به هم ريخته بودند.

بریجت با اکراه قدمی به عقب برداشت و دریک با قدم‌های آرام به سمتم آمد
و با دستی محکم و مهربان شانهم را فشرد.

#پست 124

#هنوز می‌تپد

ترجمه آنتار حیان
«خیلی خوبه سرپا و سر حال می بینمت. دخترامیت لف درست کردن، همونی
که دوست داری.»

دختر؟

صدای جیرجیر آشنای کشیده شدن در کشویی حیاط خلوت، از پشت خانه
به گوشم رسید و به دنبالش صدای برخورد قدم‌هایی پرانرژی روی کف
پوش‌های چوبی را شنیدم.

بلیزد لابد حضورم را احساس کرده بود چون با سرعت به سمتم آمد و هیکل شصت و پنج پوندی‌ش را جلوی پاهایم انداخت، سپس غلت زد تا شکمش را بخاراند. روی زانوهایم نشستم و شکمش را نوازش کردم، بعد از مدت‌ها لبخندی واقعی روی لب‌هایم جوانه زده بود. دم بلیزد با شدت زیر بدنش تکان می‌خورد. باورم نمی‌شد دختر پیری به سن او چنین انرژی زیادی داشته باشد. فکر کنم سیزده یا چهارده سالش بود. اما در این ده سال هر بار که پا به این خانه می‌گذاشتم با همین انرژی به استقبالم می‌آمد و حتی ذره‌ای هم از انرژی‌ش کم نشده بود.

همزمان که روی پاهایم ایستادم حضور کسی را در میان قاب آشپزخانه احساس کردم و ناگهان نفس در میان سینه‌م گره خورد.

کورابل.

مندی کتش را روی چوب لباسی نزدیک در آویزان کرد، سپس با سرفه‌ای
گلایش را صاف کرد و به مادرش نزدیک شد. همچنان که موهای وز
شده‌اش را صاف می‌کرد، نگاه شرمنده‌ای به من انداخت و با صدای زمزمه
واری گفت: «گفته بودی کورا امشب نمیاد.»

قبول، من برای رویارویی با او آماده نبودم.

شاید هرگز آماده نشوم. ترجمه آنیتا رجیان

«متاسفم، عسلم، آخه خواهرت چندساعت پیش بهم پیام دادو گفت نظرش
رو عوض کرده.»

#پست 125

#هنوز می‌تپد

در میان راهرو، نگاهم به نگاه کورا کوک زده شد و سکوت تمام جهان را فرا گرفت. خاطرات در مقابل چشمانم به پرواز درآمدند، پوستم مور مور شده بود و وحشت کرده بودم، اما احساس آرامش و آسودگی‌ای که میان سینه‌م احساس کردم همانند دشنه‌ای قلب پر تپش را هدف کرد. او تصویری از زندگی، روشنایی و نجات بود. موهای بلوندش دوباره می درخشیدند و روی شانه‌های نحیفش فر خورده بودند. اندامش همیشه ریزه میزه و کوچک بود اما پیراهن بنفش‌اش که تا چند هفته گذشته اندازه تنش بود، هم اکنون بیشتر از پیش شکنندگی و ظرافت اندامش را به نمایش می گذاشت. از یقه باز لباسش می توانستم ترقوه استخوانی‌ش و چند کبودی کمرنگ به جای مانده از آن روزهای جهنمی را ببینم.

کورا موهایش را روی یک شانه جمع کرد و نگاهم به گردن عریانش دوخته شد. همان گردنی که بارها و بارها آکنده از بوسه‌های غم‌انگیزم و اشک‌های آغشته به شرمم شده بود.

عضلات فکم تکان خوردند و تپش‌های قلبم شدت گرفتند. دستان به عرق نشسته از استرسم را به شلوار جین آبی‌ام کشیدم. دستپاچه شده بودم، پس شتاب زده سری برایش تکان دادم و تمام حرف‌های نگفته‌ام را همراه سلامم فرو دادم.

اما درست قبل از اینکه رویش را برگرداند و خودش را در آشپزخانه مشغول کند، نگاه مملو از رنج و بی‌تفاوتی‌اش روی سرم سایه انداخت.

ترجمه آنتا رجیان

زمانی که انگشتان مندی آستین کت زمستانی‌ام را می‌کشند، یکه می‌خورم و از ازدحام میان افکارم به دنیای بیرون پرت می‌شوم: «زودتر کت رو دربیارو بیا بشین.» سپس لبخند درخشانش را مهمان نگاهم می‌کند و به دنبال پدر و مادرش وارد اتاق نشیمن می‌شود. صدای پر شور و شرش را که از اتفاقات شیفت کاریش در آرایشگاه و دنیای عادی تعریف می‌کند، می‌شنوم.

پاهایم روی پادری پهن شده در ورودی خانه خشک شده است، نگاهم قفل کورایی‌ست که روی کانتر آشپزخانه خم شده و از رودررویی با من اجتناب می‌

کند. گردنش کج شده و شانه‌هایش از شدت انقباض به هم نزدیک شده‌اند.
با انگشتان ظریفش لبه کانترا را چنگ زده و موهای سرکشش کنار صورتش
به رقص در آمده‌اند.

دلم می‌خواهد به سمتش پرواز کنم. دلم می‌خواهد میان آغوشم حبسش
کنم و در گوشش نجوا کنم که همه چیز درست می‌شود. ما نجات پیدا
کردیم. کابوس‌مان تمام شده.

ترجمه آیتا رجیان

اما نمی‌کنم.

می‌توانم به مندی، پدرومادرش، دوستانم، رئیس و تراپیستم دروغ بگویم
اما....زبانم از دروغ گفتن به او عاجز است.

#پست 126

#هنورمی تپد

همگی دور میز غذاخوری نشسته بودیم، برای یک لحظه حس کردم همه چیز مثل گذشته است. بین چهار دیواری که با رنگ زیبای دیوارها، پرده‌های توری، نورپردازی توکار و تزئینات پراکنده‌ی مخصوص تعطیلات آراسته شده، وانمود کردن کار ساده‌ای است. در کنار خانواده‌ای پانزده سال کنارشان زندگی کردم، تظاهر کردن کار ساده‌ای بود، وقتی آن‌ها چنان از سیاست و سریال‌های محبوب نتفلیکس حرف می‌زدند که انگار همه چیز سر جای خودش است.

نگاهم به سمت کورا می‌لغزد و ناگهان نقاب تظاهر ترک بر می‌دارد، گوشت کباب شده را زیر چنگالش له می‌کند. نور شمع، هاله تیره زیر چشمانش را روشن کرده. گوشت له شده‌ام را توی پوره سیب زمینی می‌غلطانم و تازه می‌فهمم که همان کاری را می‌کنم که او می‌کند. دستم را زیر میز می‌برم و شامم را با بلیزد تقسیم می‌کنم تا حداقل به نظر بیاید که غذای خوشمزه داخل بشقابم را خوردم.

«...درباره حاملگی.»

صدای مندی مهی که دورم را احاطه کرده بود، شکافت. سرم را بلند کردم و به سمتش چرخیدم. حاملگی؟ سکوتی سر میز شام حاکم شده بود، احساس می‌کردم خیلی از قافله عقب مانده‌ام. «چی؟» نگاهم بین صورت‌شان می‌چرخد، اما همگی چشمان خود را طوری به بشقاب غذایشان دوخته‌اند که انگار مشغول شکافتن هسته اتم هستند. نگاهم را به سمت کورا می‌چرخانم، اما او به بشقابش خیره نشده. چشمان گرد و سرزنش‌گرش خیره مندی دست‌پاچه و خجالت زده است.

ترجمه آنیتا رجیان

مندى لب‌هایش را میان دندان می‌گیرد و موهایش را روی شانه جمع می‌کند. «بخشید. م.من... یعنی از دهنم پرید. داشتیم از بچه جدید پسرعمومون صحبت می‌کردیم و این موضوع یه دفعه‌ای یادم اومد...اممم. بخشید اصلاً نمیتونم قبل از اینکه دهنم رو باز کنم به حرفم فکر کنم.»

پلک زدم. دستان کورا روی ران پایش افتاد و ناگهان صدای برخورد چنگالش با بشقاب غذا به گوشم رسید، اما باز هم از نگاه کردن به چشم‌هایم خودداری

می کرد. فکر نکنم از لحظه‌ای که یکدیگر را دیده بودیم دیگر نگاهم کرده باشد. زبانم را به سقف دهانم فشار می دهم و با کمی دو دوتا چهار تا کردن حساب کار دستم می آید و ناگهان دلشوره وجودم را فرامیگیرد: «تو حامله‌ای کورا؟»

بالاخره نگاهش را مهمان چشمانم می کند، بعد از گذشت هفته‌ها این اولین باری است که صدایم او را مخاطب قرار می دهد. نگاه رنجور و سرشار از سردرگمی و اندوه اش را تماشا می کنم. اما طولی نمی کشد که نگاهش را از چشمانم می گیرد و با پلک‌هایی لرزان سرش را پایین می اندازد. «حامله بودم.» صدایش نرم و آرام است، به قدری آرام که به سختی می توانم آوای کلماتش را بشنوم. سپس نگاهش را به چشمان مندی سنجاق می کند: «نمی‌خواستم در این مورد صحبت کنیم. نمی‌خواستم اصلاً از این چیزا حرف بزنیم.»

#پست 127

#هنوز می‌تپد

صندلی‌اش را عقب می‌کشد و روی پاهایش می‌ایستد، کمرش را می‌چرخاند
و با قدم‌هایی بلند به سمت پله‌ها می‌دود.

دنبالش می‌روم. شاید رفتارم عجیب و نابه‌جا به نظر بیاید اما برایم مهم
نیست؛ غریزه‌ام می‌گوید که دنبالش بروم.

ترجمه آنتا رجیان

آنها باید بدانند که رابطه ما تغییر کرده است.

عکس من و کورا در اینترنت پخش شده بود، دستان‌مان در هم گره خورده
بود، لباسهایمان خاکی و خونی بود و نگاه شوک‌زده‌مان را به دور دست‌ها
دوخته بودیم. در واقع، به محض اینکه عکس‌مان در فضای رسانه‌ای قرار
گرفت وایرال شد. حدود دو میلیون بار شیر شده بود و مردم هزاران کامنت
زیرش گذاشته بودند: «خدا بهشون رحم کنه.»، «این صحنه دقیقاً شبیه

پوستر فیلم جدید کوئنتین تارانتینوئه.»، «فالو کردم تا خبر عروسیتون رو ببینم!» مندی خیلی محتاطانه درباره عکس پرس و جو کرده بود؛ امیدوار بود که از واقعیت مخفی شده پشت آن عکس و کابوس مشترک مان خبردار شود. انتظار جوابی را می کشید که من نمی توانستم به زبان بیاورم. او از جزئیات اتفاقاتی که در آن زیرزمین افتاده بود خبر نداشت. تنها چیزی که می دانست گزارش شبکه های خبری و برنامه های تلویزیونی بود.

تنها چیزی که به مندی گفته بودم، این بود که ما از دل بقا و ترس و خستگی و تنهایی رابطه ای دوستانه ساخته بودیم. این دوستی ضروری بود. اجتناب ناپذیر بود. این دوستی تنها چیزی بود که داشتیم.

#پست 128

#هنوز می تپد

فصل چهاردهم

او هرگز از کارهایی که مجبور به انجام‌شان شده‌ام یا از مرزهایی که گذر کرده بودم و یا عذاب وجدانی که تا آخر عمر بارش روی دوشم سنگینی خواهد کرد، خبردار نمی‌شد.

هرگز نمی‌فهمید که چطور در آن روز آخر تمام مرزها به شکل غیرقابل توضیحی از بین رفت. ترجمه آیتا رجیان

پله‌ها را دوتا یکی کردم و از اتاق زیرشیروانی رد شدم. یکی یکی به اتاق‌ها سرک می‌کشیدم تا کورا را پیدا کنم. و در نهایت در اتاق قدیمی‌اش و نشسته روی لبه تخت خواب مهمان پیدایش کردم. ملحفه تخت را میان انگشتان سفید شده‌اش می‌فشرده. نفس‌هایش سخت و سنگین بود و موهایش صورتش را پوشانده بود.

«کورا.»

سرش را بلند کرد و از دیدن من سورپرایز شد. چشمانش از وجود احساساتی پیچیده در میانشان می‌درخشید. سعی داشت علت حضورم را کشف کند. درست به اندازه خودش گمشده و آسیب‌پذیر بودم.

بلند می‌شود و پارچه لباس نسبتاً گشادش را صاف می‌کند، سپس موهایش را پشت گوشش می‌زند. نگاهم میان صورتش می‌رقصد، گونه‌های سرخ و لب‌های نرمش را با نگاهم می‌بلعم؛ همان لب‌هایی که نباید تا این حد برایم آشنا باشند.

قدمی به سمت یکدیگر برداشتیم، سپس قدم بعدی و یک قدم دیگر و قبل از اینکه به چیز دیگری فکر کنیم، بدون ذره‌ای تعلل قدم بعدی را برداشتیم و بازوهایمان دور هم پیچیدند. نفس‌های داغش روی گردنم می‌نشست و عطر نرگس موهایش بینی‌م را قلقلک می‌داد. محکم میان سینه‌ام حبسش

می کنم، ذره ذره عطر تنش را به جان می کشم و گرمای وجودش را مزه مزه
می کنم. آغوش او حس آرامش و امنیت می داد.

#پست 129

#هنوز می تپد

صدای زمزمه اش به گوشم رسید: «دین.» صدایش هنگام بردن اسمم می
لرزید، انگار دیگر نیرویی برای جنگیدن نداشت.

محکم تر بغلش می کنم، دستم را روی سرش می گذارم و انگشتانم میان
موهای نرمش می پیچد. نفس می کشم، آرام و عمیق، سعی میکنم به آن
زیرزمین برنگردم، همان جایی که او تنها پناه من بود. «ببخشید که بهت زنگ
نزدم. نمی دونستم چی بگم.» عذرخواهی می کردم، از اعماق وجودم
متاسفم.

در این دو هفته گذشته وجودم پر از حس شرم بود؛ به موبایلم زل می زدم و به خودم می گفتم که باید به او زنگ بزنم یا پیام کوچکی برایش بفرستم تا فقط از اوضاع و احوالش خبردار شوم. نگاه میان چشمانش خیلی آشنا بود، یادآور همان روز آخر بود، همان لحظه‌ای که همه چیز تغییر کرد. همان لحظه‌ای که از رابطه، دوستی یا هر کوفتی که بین ما بود؛ چیزی جز استخوان‌هایی برهنه و عاری از گوشت و پوست باقی نمانده بود. تمامش مشتی واقعیت تلخ و گزنده و سوال‌هایی بی جواب بود.

ترجمه آنستارحسان

خود را عقب کشیدم. به او پشت کردم و دستانم را به پشت سرم سنجاق کردم. سعی می کنم آشفته بازار میان مغزم را را مرتب و آرام کنم. به سمتش بر می گردم، دستانش را روی سینه گره زده و گاردش بالا آورده، نگاهش خیره به ناخن‌های لاک زده پایش است. نفس عمیقی می کشم: «تو حامله بودی؟»

#پست130

#هنوز می‌تپد

لب پایش را بین دندان‌هایش می‌کشد، هم زمان مچ دستش را می‌خاراند
و نگاه کوتاه و گذرای به من می‌اندازد. با دست‌پاچگی جواب می‌دهد: «آره.»

از درون ترک بر میدارم: «خدایا. حالت خوبه؟»

شانه‌ای بالا می‌اندازد. و این تمام جوابی‌ست که از او می‌گیرم.

«کورا...»

«سطح هورمون اچ‌سی‌جی اون قدر تو خونم بالا بود که آزمایش نشون می‌داد حامله‌ام. ولی تو سونوگرافی چیزی معلوم نمی‌شد برای همین احتمال می‌دادن که یا یه بارداری شیمیایی یا خیلی زود سقط کردم. انگاری همون

موقعی بوده که ارل بهم لگد زده و شیش تا از دنده هامو شکسته، بعدم مثل
یه کیسه زباله از بالای پله ها پرتم کرده پایین.»

مدام میچ دستش را می خاراند.

«لعتی، کورابل...» کف دستم را به صورتم می کشم. از فکر این که در آن
سه هفته جهنمی زندگی ای به وجود آورده بودیم شوکه می شوم، هرچند که
زودگذر و کوتاه بود. فکری در سرم جرقه می زد: «ممکنه یعنی... میدونی
مال من بود یانه؟»

نگاهش را به پشت سرم می دوزد، گونه هایش سرخ می شود و پایش را به
زمین می کوبد. «نه. نمی تونستن بفهمن.» و از نگاه کردن میان چشمانم
خودداری می کرد. دوست نداشتم اعتراف کنم که آن سوال چه معنایی می
تواند داشته باشد. «نمی تونست زنده بمونه.»

به کف اتاق نگاه می کنم و روی کپه ای موی سگ که روی فرش کرمی افتاده دقیق می شوم. «وقتی فهمیدی، باید به من می گفتی.»

دوباره سنگینی نگاهش را روی خودم احساس کردم، اما سرم را بلند نکردم.

«بهت می گفتم؟ دقیقاً کی، دین؟» تن صدایش گرفته و پر از سرزنش بود. «وقتی داشتی منو از خودت می روندی؟ وقتی بعد اون همه اتفاقی که از سر گذروندیم تصمیم گرفتی منو از خودت دور کنی؟»

«من فقط به زمان نیاز داشتم، کورا.»

با لحنی پر از تنفر و آماده شکستن گفت: «چقدر زمان دیگه؟ امشب متوجه صورتت شدم وقتی تو آشپزخونه دیدیم. انگار روح دیده بودی. تو نمی خواستی اینجا باشم.»

«درست نیست...»

«درسته. احتمالا می خواستی تا آخر عمرت از من دوری کنی.» نگاه سریعی به پشت سرم انداختم تا مطمئن شوم که کسی پشت در نایستاده، سپس قدمی به سمت کورا برداشتم و به تندی زمزمه کردم: « من بهت تجاوز کردم.»

کورا لبهایش را به هم فشرد، چشمایش اطراف اتاق را کاوید. « تو کاری کردی که باید می کردی. باید منو و خودتو از اونجا نجات می دادی. من بهت گفتم اون کارو نکنی. این اسمش تجاوز نیست.»

«تو اون رابطه رو نمی خواستی. پس میشه تجاوز.»

جو اتاق را نادیده می گرفتیم: این حقیقت که شاید در روز آخر هر دو خواهان آن رابطه بودیم.

کورا با اصرار گفت: «من می خواستم زنده بمونم.» قدمی به من نزدیک تر شد و ادامه داد: «اون موقع هر کاری می کردم که زنده بمونم.»

«همه چیز خوبه؟»

از هم دیگر دور شدیم و به سمت در برگشتیم، بریجت جلوی ورودی اتاق ایستاده بود، دستش را به چهارچوب در گرفته و نیم تنه اش به داخل اتاق خم شده بود. آب دهانم را قورت دادم و سرم را پایین انداختم.

کورا گلویش را صاف کرد و گفت: «داشتیم با هم حرف می زدیم مامان. ببخشید که شام رو پیچوندم... تا یه دقیقه دیگه میایم پایین.»

چانه ام را بالا گرفتم، بریجت لبخندی مصنوعی زد و نگاه نگرانش که حاصل نگرانی های مادرانه اش بود را از ما جدا کرد و به راهرو برگشت.

حرف می زدیم.

انگار که دو دوست قدیمی باشیم که با مارگاریتایی در دست خاطراتمان را یادآوری می کنیم.

نه فقط داشتیم درباره تجاوز و تعرض و سقط جنین حرف می زدیم و اینکه چطور قرار است از ته این چاه نجات پیدا کنیم و دوباره به زندگی سابق مان برگردیم.

ترجمه آیتا رجیان

کورا آه بلندی کشید و دستانش را کنار بدنش انداخت، سپس نگاهش را به من کوک زد: « باید برگردیم سر میز. شرط می بندم بلیزد چشمش دنبال میت لف منه.»

می خواهیم از او بپرسیم: حالا چی؟ از اینجا کجا بریم؟ کی می تونیم دوباره حرف بزنیم؟

اما او بی صدا از کنارم گذشت و عطر نرگش و هزار چیز ناتمام دیگر را برایم
جا گذاشت. با دندان‌هایی به هم فشرده رفتنش را تماشا کردم، ناامیدی تمام
رگ و پی‌ام را پر کرده بود.

ما زنجیره شده بودیم، بسته شده بودیم، به زخم‌هایمان، به یکدیگر.

ما در این جهنم با هم شریک بودیم. ترجمه آنیتا رجیان
و با این وجود، هرگز تا این حد تنها نبودم.

#پست 131

#هنوز می‌تپد

به در باز یخچال خیره شده بودم و ذهنم به جای دیگری پرواز کرده بود،
چشمانم خیره به مواد غذایی‌ای بود که مندی به تازگی از سوپرمارکت خریده

بود. به مندی گفته بودم که نیازی به انجام این کارها نیست، خودم از پس انجام کارهای خانه بر می آمدم و از آنجایی که هنوز به سرکار برنگشته بودم، مطمئناً زمان کافی برای انجام کارهای خانه ام را داشتم. اما او اصرار داشت و در نهایت دو کیسه کاغذی قهوه ای را که تا سر پر بود را زیر بغل زده و به خانه من آمده بود.

برایم ساندویچ درست کرده بود و الان هم مشغول تمیز کردن کانتر آشپزخانه بود: «حالت چگونه؟ قرارت با دکتر درآیدن خوب پیش رفت؟»

بدون اینکه به درستی سوالش را درک کنم، خیره به نور زرد یخچال پلک زدم. به سر کلم بروکلی زُل زده بودم، می توانستم طرحی مبهم از قیافه پت سیجک را روی آن ببینم. اگر فقط کمی سرم رو به سمت چپ خم می...

هنوز زنده است؟ برنامه چرخه شانس هنوز هم پخش میشه؟

«دین؟ شنیدی چی گفتم؟»

سرم را بلند کردم. مندی با بشقابی کاغذی که داخلش یک ساندویچ قرار داشت، روبه روی من ایستاده بود. چشمان آرایش شده‌اش را باریک کرده و تیغ نگاه نگرانش صورت مرا میکاوید. در یخچال را بستم و با لبخندی زورکی لب‌هایم را تکان دادم: «آره، بد نبود.»

آهی از سر آسودگی کشید، لب‌های نگرانش به لبخندی دندان نما آراسته شد: «خوبه، باهاش رو راستی دیگه؟»

*پت سیجک: مجری تلویزیون آمریکایی و چهره‌ای شناخته شده.

#پست 132

#هنوز می‌تپد

رو راست؟ خب، نه راست گفتم نه دروغ. فقط همه چیز را نگفته بودم. دکتر درآیدن می‌داند که من یک نفر را کشته‌ام. اما نمی‌داند وقتی داشتم مشت‌های سنگین و وحشی‌ام را حرام صورت آن مردک می‌کردم، تنها تصویر یک دختر جلوی چشمانم بود، تصویر عزت‌نفس له شده و غرور خرد شده‌اش؛ همین تصویرها بود که به مشت‌هایم جان می‌داد. می‌دانست که مجبور شدم صحنه‌های تجاوز و سواستفاده از کورا را تماشا کنم. اما نمی‌دانست با کُلتی روی شقیقه‌ام وادار شدم خودم را بین پا‌های کورا جا بدهم.

دکتر درآیدن چیزهای زیادی می‌دانست، اما از روح‌هایی که خواب شب را از من گرفته بودند و آزارم می‌دادند، بی‌خبر بود.

پس، بله، من به نحوی با پنهان کردن حقیقت، دروغ می‌گفتم.

جواب می دهم: «آره.» و بشقاب را از دستان مندی می گیرم. «باهاش رو راستم.»

و حالا به نامزدم دروغ می گویم.

مندى سرش را تكان مى دهد، موهاى مرتبش روى پليور كشميرش مى رقصند. با خاطري آسوده‌تر، لبخند بزرگ‌ترى مى‌زند: «بهت افتخار مى كنم دين. مى دونم راحت نيست كه...»

به محض اينكه طعم ساندويچ روى زبانه مى نشيند آن را تف مى كنم . ساندويچ را داخل بشقاب مى اندازم . با پشت دست دهانم را پاك مى كنم: «ساندويچ بوقلمونه؟»

مندى با حالى حيران به من زل مى زند و لبهاى براقش با ترس از يكدیگر جدا مى شوند: «آ..آره. تو عاشق بوقلمونى.»

«من بوقلمون دوست ندارم.»

«فکر می کردم....»

چشمانم را می بندم، سرم را تکان می دهم تا خاطرات دردناک از جلوی چشم‌هایم محو شوند. «دیگه دوست ندارم.» با قدم‌هایی عقب‌رو از آشپزخانه کوچک بیرون می روم و سعی می کنم نفس‌هایم را کنترل کنم: «می خوام یکم چرت بزنم.»

#پست 133

#هنرمی تپد

«دین...» مندی تا مبل دنبالم می‌آید و کنارم می‌نشیند، خیلی نزدیک‌تر از چیزی که دلم بخواهد، سپس ناخن‌های بلندش را روی زانویم می‌کشد. «من کنارتم، چیکار کنم برات؟»

به تمام کارهایی که او می‌توانست برایم انجام دهد، فکر می‌کنم اما او از انجام هیچکدام از آن‌ها خوشش نمی‌آید.

ترجمه آنیتا رجیان

برو خونه.

تو خونه بمون.

کمی بهم فضا بده لعنتی.

پل بینی‌ام را بین انگشتانم فشار می‌دهم، تک تک سلول‌هایم لبریز از احساس گناه شده‌اند. از اینکه دوست دختر پانزده ساله‌ام را پس می‌زنم

بی‌زارم. خیلی خوب می‌دانم که تنها قصد دارد به من کمک کند. می‌دانم که برایش مهمم و تنها می‌خواهد حالم را بهتر کند. اما احساس می‌کنم که به انسان متفاوتی تبدیل شدم و مطمئن نیستم که این انسان هنوز هم می‌خواهد با این زن ازدواج کند یا نه.

من از درون شکسته‌ام.

سرم را به پشتی مبل چرمی تکیه می‌دهم، افکار بُرنده‌ام، روحم را زخمی می‌کنند. احساس می‌کنم مندی نزدیک‌تر می‌شود، دستش را از روی زانوهایم بالا می‌آورد، بالاتر و بالاتر....

قبل از اینکه دستش به مقصد برسد مانع‌اش می‌شوم. سعی می‌کنم زیر سنگینی نگاه پس زده‌شده‌اش نشکنم.

«دین.. لطفاً. نزدیک شیش هفته‌ست که باهم رابطه نداشتیم.» چشمان
مندی خیس می‌شود و تیزی ناخن‌هایش را کف دستم حس می‌کنم. «دلم
برات تنگ شده.»

خدایا، احساس می‌کنم اشغال‌ترین آدم روی زمینم. من و مندی زندگی
جنسی خیلی عادی‌ای داشتیم. قبول، کمی بدون هیجان بود اما هر دو از
آن راضی بودیم. مندی سکسی و جذاب بود؛ مال من بود اما.. نمی‌توانستم
این کار لعنتی را انجام دهم.

ترجمه آنیتا رجیان

#پست 134

#هنوز می‌تپد

من آماده نبودم.

«فقط به زمان بیشتری نیاز دارم.» سعی کردم تا جایی که می توانم با ملایمت او را رد کنم. حتی روحم خبر نداشت که چقدر زمان نیاز دارم. تنها چیزی که می دانستم این بود که هنوز خیلی زود است.

نمی توانم.

مندی به سرعت خود را عقب کشید و سرش را پایین انداخت؛ احساس طرد شدنش تبدیل به خشم شد: «فکر می کردم بعد از هفته ها رابطه نداشتن، خودتو بندازی روی من.»

حرارت سوزناکی از پشت گردنم بالا می آید و گوش هایم را به آتش می کشد. لعنتی.

صدایش را می شنوم، هنوز هم از نگاه کردن به چشمانم خودداری می کند: « تو فقط سه هفته اونجا بودی دین. فکر می کردم تاحالا خب... حالت خوب شده باشه.»

فقط سه هفته.

من و مندی یک بار برای تعطیلات به کانکون رفتیم، سفرمان سه هفته طول کشید. جالبه، تقریباً هیچ چیز از آن سفر را به یاد ندارم. شاید به خاطر این بود که نوشیدنی زیادی خورده بودم و یا به خاطر آن پوزوله فاسدی بود که چند روز مرا از پا انداخت؛ به هر حال...تمام خاطرات آن سفر مبهم و تارند. تنها تصاویری تکه پاره از آن سفر در ذهنم باقی مانده است.

اما تمام آن سه هفته‌ای که در زیرزمین بودیم را با جزئیات به یاد دارم.

لوله‌ای که چکه می کرد. سنگ‌های شکسته و ترک خورده روی دیوار سمت راستم. فوم عایق صورتی بالاسرم که از بین تیرهای چوبی سقف بیرون زده بود. طلوع آفتابی که پرتوهای درخشان نورش را طوری به داخل زیرزمین می تاباند که ذره های گرد و غبار روی هوا را می توانستم با چشم بینم. یک روز سعی کردم آن ها را بشمارم اما نور مدام جابه جا می شد و من ردم را گم می کردم.

ترجمه آیتا رجیان

پوزوله نوعی غذای مکزیکی

#پست 135

#هنوز می تپد

حتی آن عنکبوت بابلنگ دراز را یادم است که در گوشه‌ای تار بسته بود و هیچوقت تکان نمی خورد. فکر می کردم مرده است تا اینکه دیدم یکی از پاهای باریکش را تکان داد. دوست داشتم بدانم چند روز می تواند بدون غذا زنده بماند.

شرط می بندم او هم همین فکر را درمورد من می کرد.

کاغذ دیواری پر زرق و برق و گل گلی، آن دستشویی قدیمی و نم زده را یادم است، خوب به خاطر دارم که چطور هر گوشه آن پاره یا گنده شده بود، طوری که می توانستی دیوارهای نم زده و پوسیده را ببینی. یادم است که به آینه خاک گرفته خیره می شدم و مرد درون آینه را نمی شناختم.

کورا.

یادم است وقتی برای کشتن زمان، بیست سوالی بازی می کردیم، چطور پوست لبش را می کند. خیلی بازی را جدی می گرفت، انگار در یک شوی تلویزیونی آبکی برای گرفتن جایزه های بزرگ رقابت می کند.

برق طلایی میان چشمان زمردی اش را به یاد دارم که روز به روز کم فروغ تر می شد.

لبخندهای گاه به گاهی که روی لب هایش می آوردم را هنوز به خاطر دارم. انگار جادویی بودند و به طرز زیبایی با موقعیتی که درونش بودیم تناقض داشتند. لبخندش تنها چیزی بود که در آن بیست روز مرا سرپا نگه داشت.

مور مور شدن بدنش را به یاد دارم وقتی به نرمی گونه اش، کمرش یا پاهایش را نوازش می کردم. سعی می کردم تا جایی که ممکن است لطافت را آغشته به لحظاتمان کنم. مدام به خودم می گفتم واکنش بدنش به خاطر سردی هواست. اما گاهی اوقات صدای زیر و نازکی هم با این مور مور شدن همراه می شد و او خودش را لو می داد.

تنها سه هفته بود، اما خاطراتش در تک تک سلول‌هایم، هر رگی از تنم و
جرعه جرعه روحم حک شده بود.

تا ابد.

و او هم همینطور است.

ترجمه آنیتا رجیان

#پست 136

#هنوز می‌تپد

صبح شنبه بعد از روبه رو شدن با یک فروپاشی روحی، برایش پیامی می
فرستم.

من: می تونیم باهم یه قهوه بخوریم؟ باید حرف بزنیم.

شلوار گرمکن ام تنها چیزی است که به تن دارم و با آن اتاق نشیمن خانه ام را متر می کنم. به صفحه موبایلم زل زده ام و پشت گردنم را می خارانم، یادم می آید که باید موهای لعنتی ام را کوتاه کنم.

در چشم به هم زدنی پیام را می خواند و نفس درون سینه ام گره می خورد، خودم را برای جواب رد آماده می کنم.

کورا: باشه. فقط به خاطر اینکه الان جلوی در خونتیم.

به پیامش خیره می شوم، سعی دارم کلماتش را برای خودم حلاجی کنم.

خب، گذش بزنی.

با قدم هایی بلند به سمت در خانه ام می روم. در را باز می کنم و کورای پیچیده در لباس های گرم را می بینم. برف روی لباس هایش نشسته و دستانش را درون جیب هایش پنهان کرده است. چشمانش به پایین می لغزد، سپس باد سوزناک به صورتم سیلی می زند و به خاطر می آورم که بالاتنه ام لخت است.

نگاهش را از سینه لختم بالا می کشد و با تردید آب دهانش را فرو می دهد: «پیراهنت رو یادت رفته.»

«تو یادت رفته بهم بگی که قراره سرزده بیای اینجا.»

«خب اگه می گفتم که دیگه سر زده نمی شد.»

لبخند محوی روی صورتمان می نشیند، هرچند که لبخند زدن را فراموش کرده بودیم. قدمی به عقب برداشتم و او را به داخل خانه دعوت کردم. برای لحظه‌ای مکث کرد سپس قدمی به جلو برداشت و بوت‌های پوشیده از برفش را روی پادری کوبید. رقص موهایش هنگام پاک کردن دانه‌های برف را تماشا می کردم و متوجه دانه‌ای سپید روی مژه‌هایش می شوم. دوست داشتم خم شوم و آن را از روی مژه‌هایش پاک کنم اما دستم را کنار بدنم نگه داشتم. «چی شده به من سر زدی؟» دست‌هایم را داخل جیب‌های شلوارم می گذارم و روی پاشنه پایم تاب می خورم.

ترجمه آیتا رجیان

«فکر کنم به همون خاطر که تو بهم پیام دادی.» زیپ کتش را پایین می کشد و بوت‌هایش در می آورد، انگشتانش را به آرامی میان موهای خیسش می کشد و با قدم‌هایی محتاطانه از ورودی خانه‌ام می گذرد. نگاهش میان خانه شلوغ و به هم ریخته‌ام به رقص در می آید، در هر گوشه از خانه پاکت‌های خالی چیپس و بطری‌های آبجو افتاده بود، لباس‌های کثیف کف زمین پهن شده بود و پتویم روی مبل افتاده بود، بعد از ساعت‌ها تماشای بی هدف برنامه‌های تلویزیونی مبل رخت خواب راحت تری نسبت به تختم بود.

چشمانش از حس همدردی پر شده بود، نگاهش را به من داد و بازوهایش را
از آستین‌های کت بیرون آورد.

#پست 137

#هنوز می‌تپد

کت را از دستش گرفتم و روی رخت آویز پشت سرم آویزان کردم. «ببخشید
خونه خیلی به هم ریخته است،» دستی به فکم کشیدم، هنوز صورتم را شیو
نکرده بودم. «انتظار مهمون رو نداشتم.»

کورا شانه‌ای بالا انداخت، زیر کتش، پلیوری اورسایز و خاکستری پوشیده
سپس به نگاه سرسری خود به خانه ادامه داد: «خونه من بهتر از اینجا
نیست.» نگاهش به میز کنار مبل می افتد؛ جایی که یک کتاب نقش

زیرلیوانی برای قوطی میلر لایت را بازی می کرد. زیر لب زمزمه کرد: «موش ها و آدم ها...»

نگاهمان با گره کوری به هم وصل شد، گره اش کورتر از چیزی بود که بتوان به همین راحتی آن را باز کرد. اما من زودتر از او سرم را پایین می اندازم و با انگشتانم پشت گردنم را ماساژ می دهم. تیشرتی که همان نزدیکی افتاده است را برمیدارم؛ خوشبختانه تنها بوی دئودورانت با رایحه چوب سدر را می دهد، سپس همانطور که کورا در فاصله چند قدمی تماشا می کند، تی شرت را می پوشم. گلویم را صاف می کنم: «قهوه میخوری؟»

سرش را تکان می دهد: «ممنون میشم.»

چند دقیقه بعد با دو ماگ لبریز از قهوه از آشپزخانه بیرون می آیم. کورا روی مبل نشسته و پاهایش را درون سینه جمع کرده است. کتاب را ورق می زند اما وقتی من به دو قدمیاش می رسم آن را کنار می گذارد.

«ممنون.» ماگ گرم و سفالی را بین دستان ظریفش می گیرد. برای چند لحظه به لبه فنجان زل می زند. کنارش می نشینم. «فکر کنم بیشتر از همه دلم برای همین چیزای کوچیک تنگ شده بود، یه فنجون قهوه داغ، بوس‌های آبکی سگم. پلی لیست گوشیم. حس تاییدن نور خورشید روی پوستم.» جرعه از فنجان خود می نوشد، آهی می کشد و به کوسن‌های پشت سرش تکیه می دهد.

ترجمه آنیترجیان

صورتش را تماشا می کنم و ماگم را روی ران پایم می گذارم. کلمه به کلمه حرف‌هایش را درک می کنم. «خیلی عجیبه، فکر می کردم بعد از اینکه از اون جهنم خلاص شدمو به خونم برگشتم، اولین کاری که می کنم خوردن کلی چیزبرگر و سیب زمینی سرخ کرده است. دوست داشتم فقط فست فود و غذای چرب بخورم. اونجا که بودیم دلم برای خوردن یدونه بیگ مک لک زده بود.» سرش را به سمت من بر می گرداند، لبخند نرمی که روی لب‌هایش می نشیند را تماشا می کنم. «اما الان اشتهای هیچی رو ندارم. هراشغالی که دم دستم بیاد رو می خورم و کل روز بطری‌های ابجو رو سر می کشم. همیشه

گرسنه اما همزمان احساس می کنم که حالت تهوع دارم... میفهمی چی میگم؟»

#پست 138

#هنوز می تپد

ترجمه آنتا رحمان

«وضع منم همینه. یه حس عجیبی دارم، از درون احساس پوچی میکنم، مثل یه چاه گرسنه که باید پر بشه، اما غذا چاره دردش نیست.» قبل از اینکه بتوانم رد نگاهش را بگیرم، چشمان فراریش به جایی فرای شانه هایم خیره می شوند. بعد از ده ثانیه مسیر نگاهش را عوض می کند، روی مبل جابه جا می شود و شروع به ور رفتن با لبه پلیورش می کند.

با کنجکاوی می پرسم: «پیش تراپیست میری؟»

سرش را تکان می دهد، هنوز هم از نگاه کردن به چشمانم خودداری می کند: « مطمئنم تو این مورد خود تراپیست هم به یه تراپیست دیگه نیاز داره.»
به دیوار روبه رویش خیره شده، پوست لب پایینی اش را می کند و مچ دستش را می خاراند. «همه چیز رو بهشون...گفتی؟»

بهشون گفتی که نامزد خواهرت مجبور شده شیش بار باهات سکس داشته باشه و اینکه یکبار از اون دفعات...ارضا شدی؟

ترجمه آیتا رجیان

این حقیقت گند گرفته را پیش خودم نگه داشتم؛ کورا سرش را تکان داد و گفت: «بیشترش رو.»

دوست داشتم بدانم کدام قسمت از این حقیقت زشت را حذف کرده بود، اما مطمئنم همین الان هم می دانم کدام بخش را نگفته است.

کورا بحث را عوض کرد: «ماشینت رو پیدا کردن؟»

ماشین مادرچندم. اگر می توانستم یک بار دیگر آن مردک گوه را بکشم، احتمالاً تردید نمی کردم. دو سال تمام حقوقم را برای پیش پرداخت کاماروی رویایی م با کلی آپشن و امکانات، پس انداز کردم. اما فقط سه ماه صاحبش بودم چون ارل کلاً ناپدیدش کرده بود. سرم را تکان دادم، شعله های خشم زیر پوستم شعله ور شده بود: «نه. دارم با شرکت بیمه سروکله میزنم ببینم می تونن کاری بکنن یا نه. فعلاً جلسات تراپی رو با اوبر می رم.»

ترجمه آنیتا رجیان

#پست 139

#هنوز می تپد

«واقعاً شرایط بده. متاسفم.»

«آره، خب حداقل قابل جبرانه. اما اون چیزای بیشتری از تو گرفته.»

هر دو اجازه دادیم ابر سیاه برای چند ثانیه رویمان سایه بیندازد، کاش می شد حرفم را پس بگیرم. نمی خواستم نمک روی زخم‌هایش باشم. کورا انگار از نظر روحی عقب نشینی کرده بود، می توانستم حدس بزنم به چه چیزی فکر می کند.

امیدوارم به من و حرف‌هایم فکر کند، زمانی که التماسش می کردم تا تمام توجه‌اش را به من بدهد، که تنها مرا ببیند، تنها مرا بشنود...

ترجمه آنیتا رجیان

اما می دانم که این طور نیست.

با صدای لرزان و آرامی گفت: « دارن دنبال جسدای دیگه میگردن، کلی استخون تو ملکش پیدا کردن. سعی دارن قربانی‌هارو شناسایی می کنن.»

پلک‌هایم را می بندم. «لعنتی...» اخبار را زیاد دنبال نمی کردم. بیشتر از حد تحملم بود. هنوز خیلی زوده، این ماجرا خیلی تازه‌ست، خیلی شخصیه. تا

همین الان هم بارها و بارها این داستان را برای پلیس، دکتر و تراپیستم تعریف کردم. زیر بازجویی کاراگاههایی بودم که فکر می کردند با یک پرونده قتل مواجه اند. درحالی که واضح بود کارم دفاع از خود، ارل با یک گلوله تروتمیز یا یه ضربه چاقو توی قلبش نمرده بود. من با دستهایی خالی آن مردک حرومزاده را له کرده بودم. کاری خشن، وحشیانه و خارج از کنترل.

#پست 140

ترجمه آنیتا رجیان

#هنوز می تپد

مجبور شدند او را از طریق سوابق دندان پزشکی شناسایی کنند.

اما با توجه به شرایط، خدا را شکر هیچ اتهامی علیه من وارد نشده بود. آخرین چیزی که می خواستم آزاد شدن از یک زندان و رفتن به زندانی بعدی بود.

البته... نمی دانم شاید تا ابد در زندانی نامرئی حبس شده باشم.

کورا گفت: «خیلی وحشتناکه.» فنجانش را روی میز چوبی کنار مبل می گذارد. چشم‌های اشک آلودش را به من می دوزد و دوباره رویش را برمی گرداند. «خیلی؛ نزدیک بود دین. تقریباً ممکن بود ما جای اون استخونا باش...»

رعشه‌های ترس را در صدایش می شنیدم، در میان جنگل چشمانش می دیدم؛ از روی مبل خودم را به سمتش کشیدم: «هیسس...هی... مانبودیم. ما از اون جهنم خلاص شدیم، نجات پیدا کردیم.» اشک‌های شورش را تماشا می کنم، اشک‌هایی روی صورتش راه می گیرند و دستم را خیس می کنند. پلک‌هایش را می بندد. نفس‌هایش به شماره افتاده‌اند. «ما زنده‌ایم، نفس می کشیم. دیگه هیچوقت بر نمی گردیم اونجا.»

دستش را بلند می کند و انگشتانش را به انگشت‌هایم گره می زند. تنها لمس انگشتانش باعث می شود چیزی درونم بلرزد، بجوشد و خود را به در و دیوار

بزند. دندان‌هایم را روی هم فشار می‌دهم، به نرمی و با بی‌پروایی صورتش را به کف دستم می‌کشد طوری که انگار طبیعی‌ترین کار دنیا است. کف دستم را می‌بوسد و من از دست می‌روم.

«من هرشب برمی‌گردم تو اون زیر زمین.»

دیگر چیزی برایم مهم نیست. او را به سمت خود می‌کشم، در میان بازوهایم حبشش می‌کنم و اجازه می‌دهم نفس‌هایش روی سینه‌ام آرام بگیرد، همانند معشوقی گمشده و غریب او را به آغوش می‌کشم. انگشت‌هایم را میان موهای ابریشمی‌اش به رقص در می‌آید. رایحه آرامش‌بخش و آشنایش به جان نفس‌هایم می‌نشیند. «مشکلی نداری؟»

سرش را به سینه‌ام تکیه می‌دهد، به آرامی دستانش را دور کمرم قفل می‌کند. «نه.» سکوتش طولانی می‌شود، نفس‌هایش آرام‌تر و منظم‌تر شدند. فکر می‌کردم خوابش برده اما زمزمه آرامش به گوشم می‌رسد: «این روزا اصلا حس و حال کریسمس نداره...»

همچنان موهای نرم و براقش را نوازش می کنم و کف سرش را با نوک انگشتانم ماساژ می دهم؛ سعی میکنم تا جایی که در توانم است دردش را تسکین بدهم. دست دیگرم را در جیب شلوار گرمکن ام فرو می برم و گوشی ام را بیرون می آورم. کمی بالا پایش می کنم تا چیزی که می خواهم را پیدا می کنم. صدای گوشی را بالا می برم. همانطور که کورا را میان آغوشم گرفتم، به پشتی مبل تکیه می دهم. حالا نوای موسیقی کریسمس از اسپیکر موبایلم فضای اطرافمان را پر کرده.

ترجمه آیتا رجیان

آرام گرفتنش را زیر پنجه های دستم احساس می کنم، گونه ی خیس از اشکش را بیشتر در سینه ام فرو می برد.

بعد از گذشت لحظاتی کورا در میان آغوشم به خواب می رود و آوای موسیقی «برای کریسمس به خانه برمی گردم» در گوش مان می پیچد؛ گرم مان می کند و مسکن روح زخم خورده مان می شود..... و مطمئنم اگر از کریسمس

امسال تنها همین لحظه سهم من باشد، بدون هیچ تردیدی از داشتنش
راضی هستم.

#پست 141

#هنوز می‌تپد

ترجمه آیتا رجیان

فصل پانزدهم

یک سال پیش

«شاید با خودت فکر کنی من دیوونه‌ام، اما برات کادوی کریسمس گرفتم.»

ابروهایم با سردرگمی به هم پیوند خوردند، چشمانم از کنجکاوی و اِگ‌ناگ الکلی‌ای که خورده بودم، می‌درخشید. اما بلافاصله احساس کردم یک عوضی تمام عیارم چون برای او هیچ کادویی نخریده بودم. من و کورا هرگز برای هم کادو کریسمس نخریده بودیم؛ البته، به جز همان سالی که برایش یک ویبراتور شبیه بابا نوئل خریده بودم که هر بار روشن می‌شد صدای «ها، ها، ها» می‌داد. هدیه او هم مشت محکمی بود که به شانهام کوبید. «لعنتی، کورابل. من برات هیچی نگرفتم.»

ترجمه آنتا رحمان

کورا روی مبل نشسته بود، پاهای برنزه‌اش را روی هم انداخته بود و گیل‌اس شامپاینی در دستش نگه داشته بود. روبه روی او روی زمین نشسته بودم و دستانم را تکیه‌گاه بدنم کرده بودم. پولک‌های لباس شرابی رنگش در برابر چراغ‌های درخت کریسمس می‌درخشیدند و با خرسندی چشمان روشن و سبزرنگش را ستایش می‌کردند.

حقیقتاً اینکه تا این اندازه زیبا به نظر می‌رسید، آزار دهنده بود.

«خداوشکر که چیزی برای من نگرفتی.»

وقتی گونه‌هایش همانند گلبرگ‌های رز سرخ شدند، مطمئن شدم که هردو به همان ویراتور بابانوئی فکر می‌کنیم.

نیشخند پر از شیطنتم چشمانش را هدف گرفت: «خب، بدش بیاد. سوییچ ماشین؟ جون من بگو ماشینه.»

ترجمه آیتا رجیان

مندی ناخن انگشت اشاره‌اش را در بازویم فرو کرد: «چرا کورا باید برای تو ماشین بخره؟»

«چون عاشق منه.»

«آیی.» کورا شامپاینش را روی میز عسلی روبه رویش گذاشت، آن قدری خم شده بود که به خوبی چاک خطرناک بین سینه‌هایش را به نمایش می‌آورد.

گذاشت. نگاهم را به سمت دیگری دوختم: « فقط تویی که نمیتونی فرق بین عشق و نفرت رو بفهمی. مطمئنم با اون مغز فندوقی ت فهمیدن اینجور چیزا سخته. »

مندی زیر لب زمزمه کرد: « شما دوتا خیلی مسخره‌اید، میرم چندتا براونی دیگه بردارم. »

مندی روی کفش های پاشنه بلندش ایستاد، مدام این سوال برایم پیش می آمد که چرا در خانه پدر و مادرش باید تمام شب را با چنین پاشنه های بلندی راه برود. به سمت آشپزخانه می رود و مرا با خواهر اعصاب خوردکنش تنها می گذارد.

البته خیلی هم برایم مهم نیست. کل کل با کورا لاسون تقریباً در صدر لیست سرگرمی هایم قرار دارد.

او فکر می کرد من احمقم و من هم تلاشی برای تغییر ذهنیتش نمی کردم.
وقتی حرف احمقانه‌ای می زدم و یا کار احمقانه‌ای میکردم، باعث می شد
نگاهی ناباور در میان جنگل چشمانش جوانه بزند. این هم بخشی از بازی
بین ما بود.

«حالا هرچی، کورابل. بده ببینم چی گرفتی.»

«اینجوری صدام نزن.» نگاه عصبانی همیشگی‌اش را به چشمانم انداخت،
سپس رو دسته مبل خم شد تا کادویی که زیر درخت کریسمس پنهانش کرده
بود را بردارد. «بگیر.»

#پست 142

#هنوز می‌تپد

کادو را، که با کاغذ کادویی رنگی و پر زرق و برق پیچیده شد بود، به سمت من پرت کرد؛ روی هوا گرفتمش و همزمان که بازش می کردم برای کورا چشمکی زدم. «تو کادو پیچ کردن واقعا حرفه‌ای. براش کلاس رفتی؟»

دوباره نگاه خشمگینش را تقدیم من کرد.

بالاخره کادو را باز کردم و کتابی که زیرش پنهان شده بود را دیدم. آدم کتابخونی نبودم، ترجیح می دادم کتاب صوتی گوش بدهم. به هرحال، دندان اسب پیش کشی را نمی شمارند.

کورا گفت: «کتاب موش‌ها و آدم‌هاست.» گیلان شرابش را برداشت و آن را به سمت دهانش برد. «برای کلاس ادبیات انگلیسی دانشجویهای سال دومیه، اما مطمئنم که تو هیچوقت نخوندیش. کتاب خوبیه.»

لب‌هایم را به هم فشردم. در این مورد اشتباه نمی‌کردم. من هرگز این کتاب را
نخوانده بودم. «خب. مرسی. خیلی لطف ک...» و همزمان که شروع به ورق
زدن کردم صدایم در گلو خفه شد.

تمام صفحات کتاب خالی بود.

تک، تک‌شان خالی از هر کلمه‌ای بود.

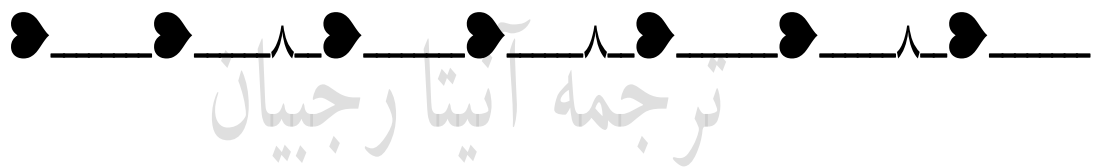
ترجمه آیتا رجیان

سرم را به سرعت بلند کردم و کتاب را بین دستانم تاب دادم. از اینکه چیز
خرابی گرفته بود احساسی بدی پیدا کردم و گفتم: «ام، یه مشکل جزئی
داره.»

کورا تکیه‌اش را از پشتی مبل برداشت و راست نشست، سپس به آرامی پلک
زد. با نگاهی پر از بهت و حیرت به من خیره شد اما این نگاه تنها قبل از این
بود که جوابش را بشنوم: «گندش بزنی. فکر نمی‌کردم متوجه بشی.»

آه، لعنتی.

کریسمس سال بعد؟! حتما برات جبران می کنم.



#پست 143

#هنوز می تپد

یک دستم دور کمر مندی بود و دست دیگرم را برای کسانی که جای پدر و مادرم بودند، تکان دادم و گفتم: «شب بخیر، آقا لاسون شب بخیر خانوم لاسون، کریسمستون مبارک. ممنون بابت شام عالی که درست کرده بودید.»

و همچنین ممنون برای اگ ناگ خوشمزه با آن عرق نیشکر محشری که داشت. روی پاهایم تلو تلو می خوردم و مندی سعی داشت مرا ثابت نگه دارد. به دهانش نگاه کردم که تکان می خورد و به پدر و مادرش می گفت: «من رانندگی می کنم.» سپس به سمت در ورودی رفتیم.

حواسم پرت کورا شد؛ کتش را پوشید، کیف کادوهایش را روی شانه انداخت و به سمت ما قدم برداشت. قبل از اینکه از کنارمان رد شود، از کیف بزرگ روی دوش اش چیزی بیرون کشید و آن را به سینه من کوبید.

زمزمه کرد: «برای توعه.» میمیک صورتش ناخوانا بود.

به کتاب نگاه کردم، «موش‌ها و آدم‌ها». فقط این بار صفحات کتاب خالی نبود.

«بخونش، شاید خوشش اومد.» و برای آخرین به من نگاه کرد، سپس بوسه‌ای روی گونه مندی کاشت و به سمت در رفت. «کریسمستون مبارک.» در تاریکی شب ناپدید شد و عطر شیرین بادی میست‌اش را پشت سر جا گذاشت.

ترجمه آنیتا رجیان

مندى لب‌هایش را جمع کرد و عنوان کتاب میان دست‌هایم را خواند. «می‌تونیم بدون اینکه کورا بفهمه، اهداش کنیم به کتابخونه.»

انگشتانم را روی جلد کتاب کشیدم و رو به اولین هدیه کریسمسی که از کورا لاسون گرفته بودم، لبخند زدم. شانه‌ای بالا انداختم و گفتم: «نه. فکر کنم این یکی رو بخونم.»



#پست 144

#هنوز می تپد

ترجمه آنتا رحمان

از پشت جزیره آشپزخانه به او که، در اسلایس کردن ژامبون به مادرش کمک می کرد، زُل زده بودم. موهای شامپاینی رنگش همانند موج های درون گیلای شامپاین روی شانه هایش به رقص در آمده بودند، لباس زمردی اش تا میانه رانش می رسید و چاقوی دنداندار در میان انگشتان دست راستش می لرزید.

بریجت گفت: «می خوای بقیه اش رو بسپری به من عزیزم؟» یعنی او هم متوجه همان چیزی که من دیده بودم، شده بود.

کورا به تندی سرش را تکان داد و پیشنهاد مادرش را رد کرد: «خودم تمومش می کنم.»

اسلایس. اسلایس. اسلایس.

رفت و برگشت. بادقت و به آرامی. ترجمه آنتار حسان
دوست داشتم پشت سرش بایستم، دستانم را دور کمر باریکش حلقه کنم و
زیر گوشش لب بزنم که
«اشکالی نداره».

که «همه چی روبراهه.»

اما نمی توانستم چون نامزدم کنارم ایستاده بود، میم های کریسمس را در
فیس بوک پست می کرد و نمی توانست چنین چیزی را قبول کند.

مندی با هیجان گفت: «وای، خدایا. آلی نامزد کرده!» سپس انگشتانش روی کی‌برد گوشی به حرکت درآمدند. شاخ گوزن روی تل موهایش تکان می‌خورد و گویی زبان درازی می‌کرد: «اگه جرئت داره منو ساقدوشش نکنه ببینه چیکارش می‌کنم.»

اسلایس. اسلایس. اسلایس.

ترجمه آنیتا رجیان

«اووووه. یادم رفته بود، داداش آلی تازگیا سینگل شده؛ به نظرت کورا میتونه باهاش مچ بشه.»

چشمانم از حرکات با دقت کورا جدا شد و به مندی که پانچاش * را جرعه جرعه می‌نوشید، پیوند خورد. «چی؟»

«جیسون دیگه. یادته رفته بودیم پارتی سوپربولش*؟ اون موقع با یه زن جوون دوست بود، اما حاضرم قسم بخورم که تو کل مهمونی چشمش دنبال خواهر من بود.» مندی جرعه‌ای از پانچش را با یک نی قرمز هورت کشید و ادامه داد: «به نظر کورا پسرِ بانمکی بود.»



پانچ: نوشیدنی‌ای ترکیبی که معمولاً از آب‌میوه، شکر، ادویه و گاهی الکل تهیه می‌شود و اغلب میوه‌هایی برش خورده درون آن شناورند.

پارتی سوپربول: یک مهمانی است که در شب فینال لیگ فوتبال آمریکایی، یعنی سوپربول، برگزار می‌شود.

#پست 145

#هنوز می‌تپد

تا زمانی که درد را میان فکم احساس نکردم متوجه فشاری که به دندان‌هایم می‌آورد، نشدم. «یکم زود نیست به نظرت؟»

«کورا سه ساله که سینگله و نزدیک سی سالشه دین.»

«درسته. اما هنوز داره یه تروما رو پشت سر می‌ذاره. به احتمال زیاد حال و حوصله یه رابطه جدید رو نداره.» گونه‌ام را از داخل دهان گاز گرفتم و چشمانم را به کورا دوختم. بالاخره تمام ژامبون را اسلایس کرده بود و حالا اسلایس‌ها را داخل بشقاب‌های غذا خوری می‌گذاشت. «به زمان بیشتری نیاز داره.»

مندی نگاهش را از گوشی و کوکتل‌ش گرفت و لبخندی دندان‌نما میان صورتش شکافت: «حالا دیگه مراقبشی مگه نه؟ ای خدا چقدر شیرینه.

شبيه داداش بزرگای همیشه نگران شدى.» لبخند مهربانى مى زند و ادامه مى دهد: « همیشه مى دونستم شما دوتا بالاخره با هم کنار مياين.»

گاييدمش. اين كلمه «داداش بزرگه» حالم را به هم مى زد: «آره فكر كنم همينطوره.»

«خب، به عنوان خواهرش و همچنين دست راستش، مى خوام يه كارايى بكنم. شايد بهتره يه قرار چهارنفره بزاريم تا براى كورا راحت تر باشه.»

فكم تيك مى زد و چيزى نمانده بود كه خودم را يك سيلى مهمان كنم: «فكر نكنم از جيسون خوشم بيايد.»

درواقع، اصلاً آن جيسون لعنتى را به خاطر نداشتم، اما مطمئن بودم كه از او خوشم نمى آيد.

مندی ضربه آرامی به سینه‌ام زد: «لازم نیست تو ازش خوشت بیاد. تو کسی نیستی که قراره با اون لخت بشه.» چشمک شیطنت‌آمیزی به من زد و باقی نوشیدنی‌اش را لاجرعه سرکشید.

#پست 146

#هنوز می‌تپد

ترجمه آنیتا رجیان

داشت حالم از تصور لخت شدن کورا با یک آدم عوضی به هم می‌خورد. خیلی خیلی زود بود. شاید من بیش از حد مراقبش بودم، اما چطور می‌شود نباشم؟ من تنها کسی هستم که می‌فهمم در آن سه هفته درون آن جهنم چه بلاهایی که سر او نیامده بود. اگه یک نفر باشد که بتواند هوای او را داشته باشد، آن یک نفر قطعاً من هستم و به خاطر این موضوع به کسی جواب پس نمی‌دهم.

خودم را به سمت میز نوشیدنی‌ها، که پر از پانچ‌های الکلی و اگ‌ناگ‌های
آغشته به عرق نیشکر بود، می‌کشانم. پسرعمو و دخترعموهای کوچک
مندی و کورا بالا و پایین می‌پریدند و با چوب‌های شبتاب قرمز و سبز دنبال
یکدیگر می‌کردند، درحالی که آن سوی خانه بزرگ‌ترها خوش و بش
می‌کردند و منتظر شام بودند. با ملاقه برای خودم کمی پانچ می‌ریزم و با
چهار قُلپ^{۹۹} کل لیوان را سر می‌کشم. لیوان بعدی را پر می‌کنم و بعدی و
بعدی، به قدری می‌نوشم که هنگامی که شام تمام می‌شود و برای بازکردن
هدایا به سمت درخت کریسمس می‌رویم، احساس می‌کنم کاملاً مست
شدم.

ترجمه انیتا رجیان

روی زمین نشست‌ام، پاهایم را دراز کرده و به مبل پشت سرم تکیه دادم،
مندی کنارم نشست و دستش را دور شان‌ام انداخته. ششمین لیوان پانچ‌ام را،
که امیدوارم آخری باشد، جرعه جرعه می‌نوشم. با چشمانی تار و خمار به
کورا، که روبه رویم نشست و کادوهایش را باز می‌کند، خیره شده‌ام.

کادویش یک پلیور بود.

به قدری لبخندش مصنوعی‌ست که حتی گوشه چشمانش هم چین
نمی‌خورد. انگار هیچکس به جز من متوجه لبخند زورکی‌اش نشده بود.

حالا نوبت من بود که یک کادو را باز کنم.

باز هم یک پلیور بود.

ترجمه آنیتا رجیان

#پست 147

#هنوز می‌تپد

من نیز لبخند مصنوعی‌ای می‌زنم.

وقتی یکی از عموزاده‌هایش کاغذ کادویش را پاره می کند و لباس پلیس را از بین کاغذهای پاره بیرون می کشد، با هیجان بالا و پایین می پرد و کاغذ کادو را زیر رو می کند سپس با صدایی ذوق زده فریاد می زند: «ایول! دستبند!»

تمام اعضای داخل شکم به هم می پیچند، چشمانم روی کورا میخکوب می شود، مدام میچ دستش را می خاراند و با بی قراری روی صندلی اش تکان می خورد. نگاهش به روی من می رقصد اما این اتفاق یک لحظه قبل از این است که از آدم‌های اطرافش عذرخواهی کند و میان راه پله ناپدید شود.

لعتی.

می گذارم چند دقیقه‌ای بگذرد، تا معلوم نشود که می خواهم دنبال کورا بروم، سپس رو به مندی می گویم که به دستشویی می روم. اما مندی به قدری محو صحبت درباره پتوهای وزن دار با خاله اش بود، که عدم حضور من به چشمش نیامد.

کورا را در همان اتاقی پیدا کردم که چند شب پیش پیدایش کرده بودم. دوباره روی لبه تخت خواب مهمان، در اتاق دوران کودکی اش نشسته بود و ملحفه را بین انگشتانش می فشرد. قبل از اینکه حرفی بزنم متوجه حضور من شد. یعنی انتظارش را داشت که دنبالش راه بیفتم و تا اینجا بیایم؟

«من خوبم، دین.»

ترجمه آنیتا رجیان

دندان‌هایم را به هم فشردم و میان چهارچوب در ایستادم، به نظر من که اصلاً حالش خوب نبود. تصمیم گرفتم نزدیک تر بروم، قدم به داخل اتاق گذاشتم و در را پشت سرم بستم. صدای بسته شدن در باعث شد از جا بپرده؛ با تن صدای پایینی گفتم: «کریسمس مبارک.»

#پست 148

#هنوز می‌تپد

وقتی کنارش روی تخت نشستم، احساس کردم کمی از تنش درونی‌اش کم شد. تشک تخت زیر وزنم پایین رفت. کورا بالاخره نگاهش را بالا کشید و با اخم کوچکی به استقبال چشمانم آمد: «بوی وودکا و اسکیتلز می‌دی.»

لب‌هایم با لبخند بزرگی از هم باز شد: «از پانچ روی میز نخوردی؟»

ترجمه آنیتا رجیان

«نه. ولی میبینم تو خیلی خوب از خودت پذیرایی کردی.» با چشمانش از سر تا پایم را رصد می‌کند، گویی راه‌های پیراهنم قرار است لو بدهند که در دوساعت گذشته چند لیوان پانچ را سر کشیدم: «مراقب باش. ریخت و قیافه‌ات داغونه.»

دستی به موهای قهوه‌ای و به هم ریخته‌ام می‌کشم. متوجه می‌شوم که دو دکمه از بالای پیراهنم باز است و تنها یکی از آستین‌های پیراهنم را تا آرنج

تا زده‌ام. مندی مجبورم کرده بود که یک پاپیون که روی آن عکس بابانوئل داشت را به گردنم بزنم، اما حتی روحم خبر نداشت که پاپیون کجا افتاده: «ناراحت به نظر می‌ای.» به چشمان تهی‌اش نگاه می‌کنم، دلم برای برق میان نگاهش که بدجور عاشقش شده بودم، تنگ شده.

«گفتم حالم خوبه.»

«خب، شاید بتونم یه کاری کنم که حالت بهتر بشه.» شانه‌ام را به شانه‌اش کوبیدم و ادامه دادم: «یه کادوی کریسمس خیلی کوچولو برات گرفتم.»

چشمانش از شگفتی درشت شد و لب‌های صورتی و براقش از هم فاصله گرفتند: «چی؟ چرا؟»

«چون سال پیش برام کادو گرفته بودی. حالا نوبت منه.»

سرش را پایین می اندازد و پرزهای روی ملحفه را با دستش بر می دارد: «امسال خیلی نرفتم بازار، برای همین چیزی برات نگرفتم. احساس عوضی بودن بهم دست داد.»

«عیبی نداره. یکی از همین سالا ستاره ها با هم هم تراز میشن و هر دومون همزمان برای هم کادو می گیریم.»

ترجمه آیتا رجیان

#پست 149

#هنوز می تپد

لبش را گاز می گیرد. نگاهم بلافاصله به سمت دهانش کشیده می شود اما به سرعت جهت نگاهم را عوض می کنم که ناخودآگاه متوجه می شوم، ران برهنه اش به شلوارم چسبیده است. قطعاً باید خودم را از او جدا کنم اما الکل باعث شده است که در جایی که دارم ریشه بدوانم.

دستم را داخل جیبم می برم و جعبه کوچکی را بیرون می کشم: « کادو پیچ
کردنم به اندازه تو خوب نیست. مسخرم نکن.»

«من همیشه مسخرت می کنم.» بالاخره اجازه می دهد لبخند کوچکی روی
لب هایش بشیند، سپس دستش را بلند می کند و جعبه را از میان انگشتان
بر می دارد: «خب، حداقل انقدر کوچیکه، که نمیشه یه ویراتور بابانوئی
خرالت آور باشه.»

ترجمه آیتا رجیان

«واقعاً؟ مطمئنی؟»

می خندد. لعنتی او می خندد و این بهترین هدیه دنیاست.

«از این چیزای مسخره است که درشون رو باز می کنی یهو یه چیزی میپره بیرون؟» جعبه را بین دستانش می چرخاند، سپس آن را روی پایش می گذارد و با دقت نگاهش می کند: «گاز که نمیگیره؟»

«نه و نه.»

به نظر می آمد که قانع نشده باشد و با این وجود گوشه به گوشه کاغذ کادوی دور جعبه را با دقت باز می کند. زمانی که در جعبه سفید رنگ را باز می کند، نفس میان سینه اش گره می خورد و به بالشتک مخملی داخل جعبه خیره می شود. او به کادوی درون جعبه خیره شده و من به او. احساسات از میان سینه اش برمی خیزند و از میان گلایش عبور می کنند و شبیه آه سوزناکی از دهانش خارج می شوند. نوک سرخ انگشتانش روی آویز قلبی شکلی که به زنجیری طلایی متصل شده است سر می خورد.

«خیلی قشنگه دین. اما... این زیادیه.» چشمان خیشش را به من می دوزد، سپس دوباره به گردنبند نگاه می کند. آن را از داخل جعبه بر می دارد، زنجیر

ظریفش میان انگشتان کورا می رقصد. زنجیر را بالا می برد و به قلب طلایی
میان دستانش خیره می شود.

«بازش کن، لا کته.»

پلکی می زند و سورپرایز می شود. می توانستم لرزش انگشتانش را هنگام باز
کردن قلب طلایی ببینم. چشمانش میخکوب نوشته درون قلب طلایی می
شود.

ترجمه آیتا رجیان

هنوز می تپد.

چیزی نمی گوید. احساس می کنم منظور من را نفهمیده است برای همین
کم کم توضیح می دهم: « فکر کردم وقتی این رو دور گردنت بندازی روی
قلبت میفته و همیشه بهت یادآوری می کنه که از چه بلاهایی جون سالم به
در بردی و تا زمانی که این قلب ضربان داشته باشه، تو حالت خوبه.»

باز هم سکوت می کند.

با شک به هدیه خیره می شوم، شاید کمی زیادی باشد. شاید خیلی هدیه صمیمانه‌ایست. شاید هم خیلی دردناک است.

اما کورا ناگهان خودش را میان آغوشم می اندازد و دستانش را دور گردنم حلقه می کند، محکم و بی امان، تنش از هجوم احساساتی که با دشواری سعی در دفن کردنشان دارد، درهم می شکند.

هرچند، نیاز نیست جلوی من تظاهر کند. نیازی به مخفی کردن چیزی نیست.

من کنارش هستم و تمام ترس‌ها، نقص‌ها، حفره‌های خالی روحش و ترک‌های نشسته روی وجودش را می‌بینم.

و می فهمم.



#پست 150

ترجمه آیتا رجیان

#هنوز می تپد

خون. همه جا غرق در خون بود.

لعنتی، کلی خون اینجا ریخته بود.

پاشیده شدن خون را روی پوستم احساس می کردم، دهانم طعم آهن می داد اما باز هم به کار خودم ادامه دادم. مشت‌هایی که به هوا پرواز می کرد، جمجمه‌ای که می شکست و مغزی که از هم پاشیده میشد. صدای ناله‌های دردناک، ترسیده..... و مرگ.

باید سزای کاری که با کورا کرده بود را پس می داد. باید وجودش از این دنیا پاک می شد. قسم خورده بودم که اگر انگشتش به او بخورد نفسش را می گیرم و این دقیقاً همان کاری‌ست که قولش را داده بودم.

مشت‌هایم روی صورتش فرود می آمد فارغ از هر پشیمانی یا عذاب وجدانی.

تموم شد.

می توانستم صدایش را از دور دست‌ها بشنوم، صدایم می زد تا به سمتش
برگردم.

«بس کن. مرده.»

با صدای کورا به خودم آمدم، دست واقعیت راه نفسم را بست، به جنایت
وحشتناکی که مرتکب شده بودم زل زدم. خدایا، صحنه روبه‌رویم گویی از
میان فیلمی ترسناک بیرون آمده بود.

پایان مناسبی برای یک داستان تکان دهنده بود.

صحنه روبه‌رویم کاردستی من بود. من دست به چنین جنایت جهنمی‌ای زده
بودم. یک انسان را با خونسردی و دستانی تکیده و کثیف کشته بودم.

اون مادرجنده لیاقتش همین بود.

خودم را به عقب پرت کردم، تا جایی که می توانستم از این دریاچه خون فاصله گرفتم اما ناگهان پلک‌های ارل از هم باز شد. چشمانی سفید و وحشتناک با مردمک‌هایی سیاه و درنده که انگار می خواهند پوستم را زنده زنده بکنند. چشمان گشاد شده و وحشی‌اش درمیان گوشت ورم کرده صورتش خودنمایی می کند، خودش را بالا می کشد و روی زمین می نشیند.

ترجمه آیتا رجیان

ناگهان دستانش دور گلویم حلقه می شود و فشار می دهد. انگار حلقه‌ای آهنی و نفوذناپذیر دور گلویم بسته شده است. سعی می کند نفسم را ببرد. از لای دندان‌های به هم فشرده‌اش می غرد و خون روی صورتم می پاشد: «چه سگ بدی.»

#پست 151

#هنوز می‌تپد

هیچی تموم نشده. هیچی تموم نشده.

هرگز پایان نخواهد یافت.

ترجمه آنتا رجیان

ناگهان روی زمین می‌نشینم، سر تا پایم خیس عرق بود، نفس‌های کوتاه و نامنظم می‌کشیدم. پاهایم را از روی تخت پایین می‌اندازم، ملافه در دست‌هایم مشت می‌شود. کم‌کم صدای زنگ گوشی‌ام را از دوردست‌ها می‌شنوم و افکارم دوباره راه خود را به مقصد واقعیت پیدا می‌کنند. در میان ملافه‌های نم‌دار به دنبال گوشی‌ام می‌گردم، سرم هنوز هم از مستی الکل گیج می‌رود. مندی حدود ساعت یازده شب مرا به خانه رساند. در میان نشیمن خانه‌ام و بدون هیچ درنگی یک چهارم بطری ودکا را بالا کشیدم و بعد از نیمه شب بی‌هوش شدم.

گایدمش، حال مزخرفی داشتم.

گوشی‌ام را پیدا می‌کنم و نام کورا را روی صفحه روشن آن می‌بینم.

ساعت دو بامداد است.

ترجمه آنتا رحیان

زمانی که تماس را وصل می‌کنم ضربان قلبم بالا می‌رود، درون اسپیکر
گوشی صدا می‌زنم: «کورا؟ کجایی؟»

«دین.»

وای، لعنتی. انگار گریه کرده بود: «حالت خوبه، کورابل؟»

صدای هق هق خفهاش از آن سوی خط واضح است، ناله‌های کوتاهش
روحم را غمگین می‌کرد: «یه کابوس وحشتناک دیدم، نمی‌تونم بهش فکر
نکنم، خیلی می‌ترسم.»

«می‌خواهی پیام بپشت؟»

در برابر پرسیدن این سوال حتی لحظه‌ای هم تردید نکردم. فقط کافی است
لب بزنند تا بدون لحظه‌ای شک خودم را به او برسانم.

#پست152

#هنوزمی‌تپد

نفس میان سینه‌اش گره می‌خورد و بعد صدایش را می‌شنوم: «آره.»

«یه ربع دیگه اونجام.»

پانزده دقیقه بعد، جلوی خانه کوچکش از تاکسی پیاده می شوم. پاهایم به هم می پیچند و نزدیک است زمین بخورم با این حال با همان قدمهای نامتعادل مسیر سنگفرشی را تا در ورودی خانه اش می پیمایم. پیشانی ام را به در فیروزه ای رنگ تکیه می دهم، دستان مشت شده ام را به در می کوبم و کورا را صدا می زنم: «کورا، منم. باز کن درو.»

ترجمه آنیتا رجیان

صدای قدم هایش را از آن سوی در می شنوم و زمانی که در را باز می کند، تقریباً به جلو پرت می شوم. با کمک چهارچوب در خودم را نگه می دارم. با ولع به قامت ایستاده اش خیره می شوم؛ با تنی نیمه برهنه روبه رویم ایستاده و چیزی جز یک تاپ سفید بدون سوتین و شورتی نخی به تن ندارد. قدمی به عقب بر می دارد و اجازه می دهد که وارد شوم، گویی حتی ذره ای هم برایش اهمیت ندارد که با تنی نیمه برهنه مقابل نگاهم ایستاده؛ مردمک هایش غرق در دریاچه ای از خون است و پاهایش همانند پاهای من به رعشه افتاده اند. در را پشت سرم می بندم. نگاهم بی اختیار روی اندامش

سر می خورد، نمی توانم مردمک های سرگردانم را از تنی که به خوبی برایم
آشناست، بردارم.

خودش را از نگاهم پنهان نمی کند.

خیلی خوب می داند که تنش را حتی عریان تر از حالا دیده ام.

ترجمه آنتار حیان
اما این چشمانش است که مرا از پای می اندازد. چشم های سرد و بی جان،
گویی کسی آن ها را تسخیر کرده است: «کورابل...»

هنگامی که نگاهمان قفل یکدیگر می شوند، لب پایش به ریشه می افتد،
تنها چند قدم از هم فاصله داریم: «قرص خواب خورده بودم. باید یه کاری
می کردم تا خواب بیفتمو همه چی رو فراموش کنم، اما... کابوسا نمی دارن،
دین. من حتی نمی تونم.... خدایا، خیلی وحشتناکن.»

کم کم به سمتش می روم، اشک هایش همانند آهن ربایی قلب دردناکم را
به سمت خودشان می کشند: «هییش، بیا اینجا.»

حتی لحظه‌ای هم تردید نمی کند. فاصله بین مان را به صفر می رساند و
خودش را میان آغوشم می اندازد، سپس دستانش را دور گردنم حلقه می
کند.

ترجمه آیتا رجیان

#پست 153

#هنوز می تپد

منم مکث نمی کنم. بلافاصله دستم را زیر رانش می برم و از روی زمین
بلندش می کنم، انگار این آغوش تنها کاری است که باید الان انجام دهم،
پاهایش را دور کمرم گره می زند و سرش را میان گودی گردنم دفن می کند.
قدم بر می دارم از میان خانه تاریکش می گذرم و او را به اتاق انتهای راهرو

می برم. روی تخت می افتیم اما همچنان در آغوش یکدیگریم، همچنان
تشنه‌ی آن جرقه گرمایی هستم که تنها زمانی که کنار هم هستیم شعله می
کشد.

خودمان را روی تخت کوبین سبزه جابه جا می کنیم و برای اینکه پتو را روی
تتمان بکشیم برای لحظه‌ای او را رها می کنم. او گیج قرص‌های خواب است
و من مستم، مست الکلی که در رگ‌هایم جریان دارد. ما دو انسان آشفته و
زخمی بودیم که با چنگ و دندان به یکدیگر میخ شدیم تا از این طوفان
بگذریم، اما ناراحت نیستم چون در این مسیر کنار همیم.

کورا خودش را در آغوشم جمع می کند به قدری به من نزدیک است که
مطمئنم صدای تپش‌های قلبم را می شنود، تپش‌هایی که صدایشان همانند
لالایی او را به خواب می اندازند. یعنی می فهمد که این قلب پر جوش و
خروش تا چه حد درهم شکسته است؟

در مه مستی الکل غرق می شوم و هوشیاری ام کم کم رنگ می بازد. خم
می شوم تا پیشانی ش را ببوسم، تار مویی سرکش را با نوک انگشتانم از روی
صورتش کنار می زنم، دستم به آرامی روی گونه و گردنش می لغزد و در
نهایت روی سینه اش قرار می گیرد.

گردنبند قلب روی سینه اش را میان مشتم می گیرم و کم کم به خواب می
روم.

ترجمه آنیتا رجیان

#پست 154

#هنوز می تپد

فصل شانزدهم

ارل تیموتی هابرد

بالاخره شجاعتم را جمع کردم تا درباره پرونده سرچ کنم.

پرونده من.

پرونده ما.

ترجمه آنتا رحسان

این پرونده سر تیترا خبرهای بین المللی قرارگرفته بود و رسانه‌ها به «ارل» لقب «جفت کننده» داده بودند، پلیس یازده جسد، در حیاط خانه‌اش پیدا کرده بود و حال او قرار بود به عنوان قاتل سریالی در تاریخ معروف شود. ارل قربانی‌های خود را به صورت جفتی پیدا می‌کرد، یک زن و یک مرد، این زن و مرد هیچ رابطه احساسی یا ارتباطی خونی با یکدیگر نداشتند. او غنیمت‌ها، یادگاری‌ها و مدارک قربانی‌های خود را داخل کلی جعبه در اتاق زیرشیروانی پنهان کرده بود که شامل ، کیف پول کورا، کت چرمی و سویچ ماشینم نیز می‌شد. برای هر زوج در دفترچه خود صفحاتی را اختصاص

داده بود و چیزهای درباره آن ها نوشته بود؛ هرچند که هیچ کدام از آن نوشته ها هنوز منتشر نشده است. براساس نوشته های کشف شده، ادعا می شود که ارل قربانیانش را طوری تحت تاثیر قرار می داد که به هم دل می بستند و زمانی که مطمئن می شد عاشق هم شده اند، به طرز بی رحمانه ای آن ها را به قتل می رساند. او از تماشای درد قربانیانش هنگام مرگ پر از زجر معشوق شان لذت می برد.

حرومزاده مریض. ترجمه آنیتا رجیان

افکارم به سمت آن شب سرنوشت ساز پرواز می کند، مدام تمام اشتباهات کوچکی که انجام داده بودم در سرم مرور می کنم.

«دوست دخترته؟»

آن لحظه سوال ارل بی ضرر به نظر می رسید. حتی روحم خبر نداشت که با
جواب محکمم به او سرنوشت‌مان را رقم می زنم.
«نه، عمراً.»

من لعنتی باید دروغ می گفتم، اما رفتن روی اعصاب کورا مهم تر بود.
عصبانی کردن او سرگرم کننده تر بود.

نمی دانستم که خودم با دست‌های خودم گور هردویمان را می گنم.

آخرش هم معلوم شد مردک یک فروشنده ساده و بی سروصداست که در
شرکت ابزارآلات برقی کار می کند. ابتدا فکر می کردم یک پلیس فاسد است
اما بعداً فهمیدم چراغ‌های چشمک زن روی سقف ماشینش تنها به خاطر
این است که قربانی‌های خود را گول بزند تا آنها ماشین را در کنار جاده
متوقف کنند. شنیدن درباره این پرونده ها تنها در مستندهای جنایی جالب

بود، حتی در بدترین کابوس‌هایت هم دلت نمی‌خواست که به واقعیت
پیوندند و برایت اتفاق بیفتد.

پنجره مقاله خبری را می‌بندم، احساس می‌کنم آتش اضطراب زیر پوستم
شعله کشیده و داغ شده‌ام. حس می‌کنم از نظر جسمی حال خوبی ندارم.
به خاطر خواندن آن مقاله آشغال خودم لعنت می‌کنم. واضح است که اصلاً
آماده نبودم و زخم‌هایم هنوز تازه‌اند. تازه و دردناک. امیدوارم کورا هیچ کدام
از آن کلمات لعنتی را نخوانده باشد.

ترجمه آیتا رجیان

به کوسن‌های مبلم تکیه می‌دهم، چشمانم را می‌بندم و سعی می‌کنم
نفس‌های منظمی بکشم. دو سگ ارل را در خانه‌اش پیدا کردند و الان در
مرکز کنترل حیوانات نگهداری می‌شوند. نژاد یکی از سگ‌ها ژرمن شپرد
بود و دیگری نژادی ترکیبی از یورکی داشت. هیچکدام از سگ‌ها در عکس
تهدیدآمیز به نظر نمی‌رسیدند. درواقع، بیشتر ترسیده بودند و بدنشان به قدری
تکیده بود که انگار سوتغذیه داشتند؛ از تصور من بسیار فاصله داشتند، تصور

می کردم حیوانات هاری هستند اسکلت‌هایمان گاز می گیرند. یعنی چطور
این حیوانات بیچاره را ترسانده بود که تا این حد حیران و وحشت زده بودند.

حداقل تنها نبودند و یکدیگر را داشتند.

#پست 155

ترجمه آیتا رجیان

#هنوز می‌تپد

تلفنم زنگ خورد آن را از روی میز چنگ زدم و خاموشش کردم. اصلاً مشتاق
دیدن نام مندی روی صفحه موبایلم نبودم. و همین باعث می شد بیشتر از
پیش احساس عوضی بودن بکنم.

مندی: دارم برای دیدنت لحظه شماری می کنم عزیزم! ساعت 7 میام
دنبالت (: (:)

امشب او میزبان مهمانی جشن سال نویی بود که هر سال برگزار می کردیم.
معمولاً، مهمانی را در خانه شهرکی من می گرفتیم چون بزرگ تر از آپارتمان
دو خوابه و ساده او بود. اما با توجه به حال روز رقت بارم، به این نتیجه رسیدیم
که بهتر است تمام کارهای مهمانی را خودش به تنهایی انجام دهد. راستش
اصلاً تمایلی برای رفتن به مهمانی نداشتم. شروع سال نو با یک بطری ودکا
و پلی لیست راک پراگریسوم، خیلی وسوسه برانگیزتر به نظر می رسید.

اما کورا هم قرار بود به مهمانی برود.

از آن صبح گیج کننده بعد از کریسمس که با خماری از خواب بیدار شدیم،
دیگر ندیده بودمش، اما هرشب با هم تلفنی صحبت می کنیم.

وقتی از خواب بیدار شدیم وضعیت نرمالی نداشتیم، یکدیگر را در آغوش گرفته بودیم، پاهایمان درهم گره خورده بود و دست من زیر تاپش بود، اما هرگز در این باره با یکدیگر صحبت نکردیم.

بامداد آن روز مبهم تر از چیزی بود که بتوانم آن را دقیق به خاطر بیاورم. تنها یادم است که در تاکسی نشسته بودم و راننده را با کورت کوپین* اشتباه گرفته بودم، مدام از او می خواستم امضا بدهد و بعد بوی نرگس موهای کورا بود که صداهای داخل مغزم را خفه کرد و نوازش نفس های گرمش روی گردنم که مرا از این دنیا جدا می کرد. یادم است که کابوس دیدم و از خواب بیدار شدم. و در نهایت آخرین چیزی که به خاطر دارم راحت ترین خوابی است که در این دوماه گذشته تجربه کرده بودم. هرچند تقریباً حوالی ظهر روز بعد با سردرد شدیدی از خواب بیدار شدم.

و زمانی که کورا بالاخره خود را از آغوش من آزاد کرد و نگاهمان به یکدیگر گره خورد، انگار بدون هیچ حرفی به یکدیگر قول دادیم که هرگز درباره این آغوش و این خواب صحبت نکنیم.

و دیگر حرفی نزدیم.

و گاهی اوقات حتی زیاد حرف نمی زدیم....

فقط همین که بدانیم طرف مقابل در آن سوی خط نفس می کشد و زنده است، جای گرم و امنی دارد، کافی بود و همانند مسکنی قوی آرامش را در رگ‌هایم به جریان می انداخت.

کرت کویین خواننده اصلی و رهبر گروه نیروانا (Nirvana) بود.

#پست 156

#هنوز می‌تپد

«وای خدایا، دین!»

«چه خوشتیپ شدی!»

ترجمه آنیتا رجیان

«خدا روشکر حالت خوبه!»

زیاد با این حرف که خوشتیپ شده‌ام موافق نیستم، تمام سعی‌م را کردم تا تی شرت تمیزی پیدا کنم که بوندهد و در نهایت هم ریشم را شیو کردم و با این حال ته ریشی روی صورتم باقی مانده بود.

حالم زیاد خوب نیست. اما اینجام با لبخندی لعنتی که به لب‌هایم کوک زده بودم، با شنیدن این حرف‌ها به نظرم قدم در مسیر درستی گذاشته بودم.

چهره‌هایی آشنا و غریبه‌های کنج‌ها و سوال‌هایشان و تعریف‌هایشان مرا احاطه کرده بودند. بطری آبجو را محکم میان انگشت‌هایم می‌فشردم، یعنی می‌توانستم تنها با فشار انگشتانم شیشه را بشکنم.

به هر حال دست‌هایم قبلاً چیزهای بدتری را شکسته بودند.

مندی پشت سرم قرار گرفت و دست‌هایش را دور شکمم حلقه شدند و مرا سخت در آغوش گرفت. بوسه‌هایی که به کمرم می‌زد را می‌توانستم احساس کنم. دست خالی‌ام را بلند کردم و روی دست‌های به هم گره خورده‌اش قرار دادم با صدایی زمزمه وار گفتم: «پارتیه خوبیه.»

دروغ می گفتم. مهمانی افتضاح بود و سرم نبض می زد. احساس می کردم همه چیز دور سرم می چرخد. آدم هایی در اینجا بودند که قبلاً آنها را دوست خود می دانستم اما در این سه هفته گذشته حتی یک ثانیه هم به آن ها فکر نکرده بودم. اصلاً آن ها دوست من هستند؟ یعنی من نسبت به ارتباطات انسانی بی تفاوت شده بودم؟

می چرخم تا کورا را ببینم؛ به همراه دوستش، لی لی، از در ورودی می گذرد. بدنش در پیراهنی نقره فام می درخشید، شلوار جین اسکینی پوشیده بود. هایلایت جدید موهایش میان چشمانم برق می کشید. از نگاه میان چشمانش می توانستم بخوانم که در میان این جمع گیر افتاده است. قلبم ناگهان میان سینه ام سقوط کرد. فهمیدم خیلی هم بی تفاوت نشده ام.

کورا بعد از اینکه از آستانه در گذشت، ایستاد و دست لی لی را گرفت و او را به عقب کشید. موزیک به قدری بلند بود که نمی توانستم بفهمم به هم چه چیزی می گویند. لی لی دستش را روی بازوی کورا می کشد و سعی می کند او را آرام کند. گویی که به او می گفت آنقدر احمق بد نیست. هیچ مشکلی پیش نمیاد.

دروغ می گه کورا. همش یه تله است.

مندی متوجه ورود خواهرش می شود، دست‌هایش را از دور کمرم باز می کند و تلو تلو خوران به سمت کورا که، با رنگی پریده در آستانه در خشکش زده، می رود. بطری آبجوام را سر می کشم و از دور صحنه روبه رویم را تماشا می کنم، مندی طوری کورا را به آغوش می گیرد که گویی در دنیایی صورتی و پر از گل و بلبل زندگی می کنیم.

ترجمه آیتا رجیان

نگاه کورا، از فرای شانه‌های مندی، با نگاهم در هم آمیخته می شود. بطری آبجویم را پایین می آورم، لبخند کوچک و پر از همدردی‌ای به رویش می پاشم. جوابم را با لبخندی همانند لبخند خودم می دهد. اما قبل از اینکه به او برسم و به هم سلام کنیم، در تله صحبت با یکی از دوستان خوبم به نام رید، گیر می افتم. با کف دستش به شانه می کوبد و گویی از دیدن من خوشحال به نظر می رسد. حدود یک ربع بایکدیگر حرف میزنیم خب ، در

واقع او حرف می زند. ما از اکتبر یکدیگر را ندیده بودیم و مطمئنم که رید هیچ اشتیاقی برای شنیدن بلایی که سرم آمده بود را ندارد.

به بهانه تمام شدن آبجویم او را تنها می گذارم. کورا در آشپزخانه ایستاده بود و انگشتانش دور لیوان پلاستیکی قرمزی حلقه شده بود. سرگرم صحبت با لی لی و مردی آشنا بود. حدس می زدم که جیسون باشد. بطری آبجویی از داخل کلمن برداشتم، نگاه گذرای به سمتشان انداختم و مطمئن شدم که حق با خودم بوده است: من از جیسون خوشم نمی آمد.

پلیوری یقه اسکی پوشیده بود. بچه مثبت.

مدام دستش را بلند می کرد تا کورا را لمس کند، بازویش را، دستش را، کمرش را. پرز مویی که حتی دیده نمی شد را از روی موهایش برداشت. کورا یک سره لبخند می زد و رفتار مهربانی داشت، سرش را به نشانه تایید تکان می داد اما تنگ شدن حلقه انگشتانش به دور لیوان و کوبیدن مداوم پایش به زمین را می توانستم ببینم. لی لی به چرت و پرت های جیسون با صدای

بلند می خندید، یک لحظه، به نظرم لی لی و جیسون دقیقاً برای هم ساخته شدند. اما الان به چیز دیگری فکر می کنم.
چطوره یه کاری کنم این دوتا به هم برسن.

#پست 157

#هنوز می تپد

ترجمه آیتا رجیان

تصمیم گرفتم خودم را وارد صحبت آن ها کنم.

نگاه کورا روی من می رقصید، زمانی که متوجه شد راهم را به سمت دایره گفت وگو کوچکشان کج کردم، چشمانش روشن شد. با صدایی مشتاق گفت: « دین، » لبخند بزرگی روی لب های زیبا و گیلاسی رنگش نشست.

لی لی یکی از دستانش بند لیوان نوشیدنی اش بود، گفت: « به به توام
اینجایی!» سپس خم شد و با دست آزادش شانه ام را در آغوش گرفت. « کورا
گفته بود احتمالاً بیای. حالت چطوره؟»

«خوبم. اوضاع داره بهتر میشه.» به قدری در این مدت دروغ گفته بودم که
دیگر برایم کار سختی نبود. « تو چه خبر؟»

لی لی تکنسین داروخانه بود، درباره شغلش حرف می زند اما چشمان من
مدام کورا را نشانه می گرفتند. جیسون با گوشی اش بازی می کرد، آبجویش
را می نوشید و هرازگاهی سرش را تکان می داد و لبخند می زد. نصف
حرف های لی لی را نمی شنیدم و حواسم پرت بود که ناگهان حرفی از دهانم
بیرون پرید: « کورا علاقه ای نداره.»

زبان لی لی قفل شد و همگی به من خیره شدند.

جیسون صدایش را صاف کرد، باقی آجویش را سرکشید و بطری آن را داخل سطل زباله انداخت: «اگه منظورت من بودم که مطمئنم این خانوم خودش زبون داره.»

«صددرصد، اما از اونجایی که من به زودی شوهرخواهرش می شم. وظیفه منه که مراقبش باشم. و اون به هیچ وجه آمادگی این رو نداره که وارد بازار قرارای عاشقانه بشه. پس به شدت بهت توصیه می کنم که جُل و پلاس این لاس زدنات رو جمع کنی و بری.»

ترجمه آیتا رجیان

جیسون بلند خندید که شبیه هرچیزی بود به جز خنده‌ای از روی سرگرمی اما لی لی که سعی می کرد خنده خود را خفه کند، به نظر می آمد که واقعاً سرگرم شده است.

کورا دستانش را در سینه چلیپا کرد و نگاه تیزی به سمت من انداخت. گونه‌هایش سرخ شده بود و با فکی محکم شده لب زد: «چه خبره دین؟ من همینجا ایستادم.»

#پست 158

«می دونم.»

جیسون به سمت من برمی گردد و دستانش را به کمر می زند: «بین داداش. می دونم شما دوتا دوران بگایی رو باهم گذروندین و اینکه تو مراقبشی هم درک می کنم، اما...»

تکرار کردم: «دوران بگایی؟» چرخیدم تا با او رو در رو شوم. مرتیکه مادر خراب لوده. «ما سه هفته مثل دوتا سگ به دیوار زنجیر شده بودیم. با چندتا ساندویچ بوقلمون و یکم آب زنده موندیم. مجبور شدم کارهای خیلی مزخرف و وحشتناکی انجام بدم، در حالی که کورا...»

کورا وسط حرفم می پرد: «دین!»

جیسون دست‌هایش را بالا می‌گیرد: « من نمی‌خوام چیزی رو دست کم بگیرم. فقط اومدم تا با این دختر حرف بزنم.»

قبل از اینکه کلمه دیگری به زبان بیاورم، کورا دستم می‌گیرد و از آشپزخانه بیرون می‌کشد، از فرای شانه‌هایش می‌گوید: « مارو ببخشید»

مرا به داخل اتاق مندی می‌کشد و در را پشت سرش به هم می‌کوبد، سپس به در تکیه می‌دهد: «چه. مرگته.»

آهی از میان سینه‌ام خارج می‌شود، کمی، تنها کمی احساس پشیمانی می‌کنم. شاید آن چهار بطری آبجو بیشتر از آنکه فکرش را بکنم مغزم را سرمست کرده بودند: «ببخشید، من فقط می‌خواستم ازت محافظت کنم.»

لیوانش را روی دراور مندی گذاشت، سپس قدی به من نزدیک شد چشمانش طوفانی بود و چهره‌اش درهم بود: «تو منو خجالت زده کردی.»

«نمی خواستم اینجوری بشه.»

«جیسون آدم خوبیه. همیشه رفتار محترم و مودبی داره. تازه، زندگی جنسی من هیچ ربطی به تو نداره.»

ترجمه آنیتا رجیان

#پست 159

#هنوز می‌تپد

«زندگی جنسی؟» ابرویی بالا می‌اندازم، چیزی قلبم را چنگ می‌زند، چیزی که گویی رنگ و بوی حسادت دارد: «می‌خواهی باهاش سکس کنی؟»

گونه‌هایش سرخ تر می شود و چشمانش از نگاهم فرار می کند: « هرکاری بکنم یا نکنم به تو ربطی نداره.»

آب دهانم را قورت می دهم: « به نظر می اومد که معذبی. می خواستم بهت کمک کنم.»

«کمک تو رو نمی خوام دین. دیگه نیازی نیست از من محافظت کنی.»
نفس آرامی بیرون می دهد و نگاهی را به سقف می دوزد: « و شاید من معذب بودم. تو این مهمونی بودن کلاً منو معذب می کنه. دارم سعی می کنم به مردم عادت کنم به این همه سرو صدا به یه زندگی دوباره.» سعی داشت احساساتش را پنهان کند اما می توانستم منقبض شدن تک تک عضلات بدنش را ببینم. « من نیازی به پرستار ندارم. دوست دارم این زخم لعنتی بسته بشه.»

«تو منو شبیه به یه پرستار می بینی؟» سعی کردم با نگاه کردن به پاهام گستاخی درون صدایم را کم رنگ کنم.

سکوت بلند مدت کورا تحریکم کرد تا نگاهم را بالا بکشم. نگاهش روی من میخکوب شده بود. قبل از اینکه حرفی بزند برای لحظه‌ای نگاهمان درگیر یکدیگر می شود: «نمیدونم تو برای من چی هستی.»

اول از همه، به من برخوردی بود. عصبانی بودم.

بعد از آن همه ماجرای که پشت سر گذاشتیم.

می خواستم جوابش را بدهم. آشفته و عصبانی بودم. اما ناگهان متوجه شدم... کاملاً حق با اوست. رابطه ما اصلاً چی بود؟

ما هیچوقت با هم دوست نبودیم. ما دیگر دشمن هم نبودیم. ما نمی توانستیم معشوق هم باشیم.

پس الان ما کجای کار هستیم؟

سربازان جنگی. دو روح همدرد. دو گمشده. روح‌های سرگردانی که هیچ چیز
و همه چیزشان با هم مشترک است.

یا... شاید نه.

ترجمه آنتا رجیان

#پست 160

#هنوز می‌تپد

شاید رابطه ما اسم نداشت. رابطه ما چیزی فراتر از یک اسم بود.

و این چیزی بود که بیشتر از همه مرا می‌ترساند.

چشمانم را به قفسه سینه کورا دوختم، به گردنبد آویزان میان سینه‌اش. او بخشی از من را با خودش به همراه داشت.

او بخش‌های زیادی از وجود مرا با خود به همراه داشت.

گونه‌ام را از داخل گاز می‌گیرم، پایم را روی فرش قهوه‌ای رنگ می‌کشم: «آپدیتای جدید پرونده رو دیدی؟»

با تغییر موضوع گاردش را پایین می‌آورد، شروع به خاراندن مچ دستش می‌کند و دوباره پایش را به زمین می‌کوبد: «آره. کل نوتیفای گوشیم رو پر کرده.»

لعتی. امیدوار بودم هیچکدام از این خبرها را نشنیده باشد: «به نوعی همه‌اش بگایی بود. اون قبل از اینکه این زوجا رو بکشه آمادشون می کرد تا عاشق هم بشن یا هزارتا گوه کاری دیگه... رفتارش مریض و پیچیده بود.»

چشمانش درشت شده بود و اطرافش را نگاه می کرد، نفس میان سینه‌اش گره می خورد: «اون گفته بود وقت ما تقریباً تموم شده. یعنی فکر می کرد....؟»

ترجمه آنیتا رجیان

چشمانمان به هم پیوند می خورد.

و من با تمام وجود مطمئن بودم که هر دو به اتفاقی که روبه‌روی ستون افتاد فکر می کردیم، درست کمی قبل تر از اینکه صورت ارل را از هم بپاشم.

با صدای کوبیده شدن در اتاق خواب هردو با وحشت از جا پریدیم: «کور؟ اون تویی؟»

مندی بود.

صدایش تن خشکی به خود گرفته بود: « بیا بیرون.»

سپس با لحن شوخ طبعی گفت: «دختره بی حیا! نکنه با یه پسر تو اتاقی؟»
ناگهان در را باز می کند، ظاهراً حتی ذره ای هم اهمیت نمی داد به این که
ممکن است کورا با یک پسر داخل اتاق باشد. زمانی که مرا دید، درجا
خشکش زد: «اوه. سلام، عزیزم.»

#هنوز می تپد

#پست 161

دستانم را داخل جیبم می گذارم. نوری از شک را در میان چشمانش می بینم
و این باعث می شد بی قرار شوم. می دانستم که مندی خبرهای جدید را
درباره انگیزه واقعی ارل دیده بود، اما هنوز مرا سین جین نکرده بود. آب
دهانم را با ترس قورت می دهم: «سلام. ما فقط داشتیم حرف می زدیم.»

سکوت عجیب و ناجوری فضای بین مان را پر کرده بود و من به نوعی می
خواستم روی زمین بیفتم و شبیه بزها خودم را به مردن بزنم.

ترجمه آنیتا رجیان

مندی گفت: «ببخشید، نمی خواستم مزاحمتون بشم.» سرفه‌ای می کند و
همزمان دستش را جلوی دهانش می گیرد، لباس صورتی پررنگش میان
دست دیگرش مچاله می شود: «ما می خواستیم لیوان بازی کنیم.»

من قبلاً عاشق لیوان بازی بودم.

من قبلاً عاشق خیلی چیزهای دیگر بودم.

کورا گفت: «باشه، خیلی خوبه.» لیوان نوشیدنی‌اش را برمی دارد و نگاهی
تندی به سمت من می اندازد: «روی من حساب کن.»

دخترها از اتاق بیرون می روند و من به تنهایی در میان اتاق می ایستم؛ در
میان اتاق خواب نامزدم، سردرگم، آشفته و بی حوصله.

ارل چه کوفتی رو دیده بود؟ ترجمه آنیتا رجیان

#پست ۱۶۲

#هنوز می‌تپد

نزدیک نیمه شب بود و هنوز او را پیدا نکرده بودم.

می دانستم که اشتباه بود، می دانستم که پیچیده بود، می دانستم که الان بد جور مست و پاتیل ام، با این حال نزدیک نصف شب است. نزدیک سال نو است. و من می دانم، می دانم که باید دنبال مندی بگردم، زنی که این پانزده سال گذشته را با او جشن گرفته ام.

اما الان باید کورا را پیدا کنم.

ترجمه آنیتا رجیان

ما امسال با هم به جهنم رفته و برگشته بودیم. وقتی ساعت دوازده را نشان دهد، یعنی یک شروع تازه البته از لحاظ استعاری.

«ده... نه... هشت...»

به مهمانانی که ثانیه ها را می شمردند و لبخند می زدند، نگاهی می اندازم؛ دست هایشان را تکان می دادند و نوشیدنی از میان لیوان درون دستشان به بیرون پاشیده می شد.

«هفت...شیش...»

سرم را به سمت تراس کوچک آشپزخانه می چرخانم و بالاخره پیدایش می کنم. به نرده‌های تراس تکیه داده است و مرا نگاه می کند.

«پنج....چهار....»

ترجمه آنیتا رجیان

به سمتش قدم بر می دارم، جمعیت را کنار می زنم، دستم را به سمت در کشویی می برم و آن را باز می کنم.

«سه...»

موجی از هوای سرد روی تنم می نشیند و رقص موهایش را در میان موج باد
زمستانی تماشا می کنم. پولک‌های لباس نقره‌ایش زیر نور مهتاب چشمک
می زنند و چشمانش در تاریکی هوا می درخشد.

منتظر من بود.

«دو....»

ترجمه آنیتا رجیان

می خواستم وارد تراس شوم که دستی دور آرنجم حلقه می شود.

«پیدات کردم!»

#پست ۱۶۳

چرخش صد و هشتاد درجه‌ای می زنم.

«یک!»

لب‌هایی روی لب‌هایم می‌نشیند و همزمان زنگ ورود به سال نو در گوش‌هایمان به صدا در می‌آید. مندی دستانش را دور گردنم حلقه می‌کند و برای بوسه همیشگی‌مان مرا به سمت خودش می‌کشد. بدنم می‌خواهد مقاومت کند، عقب بکشد، او را از خود دور کند... اما فقط همانجا ایستادم، دست‌هایم کنار بدنم افتاده بود و اجازه می‌دادم مرا ببوسد. مست‌تر از چیزی بودم که بتوانم او را پس بزنم و تازه چه فایده‌ای داشت؟

مثلاً می‌گفتم ببخشید، عزیزم. راستش یه جورایی دلم می‌خواست یه کم با خواهرت خلوت کنم. باشه برای سال بعد.

من یک عوضی تمام عیارم.

لب‌هایمان از هم جدا می شوند و مندی لبخند می زند، سپس بینی اش را به بینی من می مالد. از آن یکشنبه شب سرنوشت ساز، این اولین بوسه واقعی بین ما بود.

«سال نو مبارک دین. امسال سال بهتریه... قول می دم.» بوسه دیگری روی لب‌هایم می کارد و سپس یقه پیراهنم را مرتب می کند و قدمی به عقب بر می دارد: «یه نوشیدنی دیگه میخوای؟»

ترجمه آنیتا رجیان

می خواستم. دوست داشتم بگویم آره اما همین الان هم همه چیز را دوتا می دیدم: «نه ممنون. کم کم باید برم دیگه.»

«باشه پس می رسونمت.»

«نه، با اوبر می رم. تو میزبانی مندی.»

می خواست مخالفت کند که ناگهان کورا در کنارم قرار گرفت و شانه‌اش به شانه‌ام کشیده شد: « من می تونم برسونمش. لی لی می خواد با تاد بره و منم به هر حال خسته شدم دیگه.»

مندی چهره خاله‌زنکی به خود گرفت و گفت: « وایااا، شرم‌آور. من باید از جزییاتش با خبر بشم.» سپس گویی صحنه داخل اتاق به یادش می آید که صورتش درهم می شود و چشمانش بین ما می چرخد: « مطمئنی کور؟ من مشکلی ندارم.»

ترجمه آنتیا رجیان

«مسخره نشو. نمی تونی خونه پر از مهمونت رو ول کنی.»

مندی لبش را گاز می گیرد، به نظر می آید که دو دل است، اما همان لحظه یکی از دوستانش صدایش می زند تا برایشان شات ژله‌ای بیاورد و در نهایت می گوید: «آره، باشه. خوبه.» نگاهی به من می اندازد و ادامه می دهد: « صبح بهم زنگ بزن.»

سرم را تکان می دهم.

کورا داخل کیفش می گردد تا سوییچ ماشینش را پیدا کند، سپس با سرش به سمت در اشاره می زند و مرا تشویق می کند تا دنبالش راه بیفتم.

خانه ام پنج مایل با خانه مندی فاصله داشت و آن سر شهر بود. کل مسیر را سکوت کرده بودیم، نزدیک بود خواب بیفتم. اما ذهنم درگیر آخرین باری بود که باهم سوار ماشین شده بودیم، هر دفعه که چراغ راهنمایی را می دیدیم، انتظار داشتم شیشه ماشین بشکند و کابوس جدیدی شروع شود.

چند دقیقه بعد به خانه ام می رسیم و کورا کمک می کند تا وارد خانه شوم چون در آن لحظه همه چیز دور سرم می چرخید. تلو تلو خوران به سمت اتاقم می روم و همزمان دکمه های پیراهنم را باز می کنم. رو به کورا که سکوت کرده و با شک در آستانه در ایستاده بود، می گویم: «بیا تو.»

« من باید برم. دیر شده. »

نگاهم روی صورتش مکث می کند. مضطرب به نظر می آمد، اما اضطرابش به خاطر معذبی نبود. نه آن اضطرابی که در حضور جیسون داشت. چیز دیگری بود: «بیا کنارم بخواب.»

ترجمه آنیتا رجیان

#پست ۱۶۴

#هنوز می تپد

درخواست بسیار واضحی بود. الکل لعنتی کنترل زبانه را به دست گرفته بود.

«دین...»

«کاری نیست که تاحالا نکرده باشیم.»

پلکی می زند و می گوید: «اون اشتباه بود.»

با پیراهنی که دکمه هایش باز است، قدمی به سمتش برمی دارم: «اگه می
خوای بهترین خوابی که تو این دوماه گذشته داشتیم رو یه اشتباه تلقی
کنی، باشه اوکی مشکلی نیست.»

ترجمه آیتا رجیان

کورا سرش را پایین می اندازد و چشمانش را به فرش خاکستری پهن شده در
ورودی خانه می دوزد: «خودت بهتر منظور منو میدونی. کار درستی نیست.
مخصوصا که ما» صدایش را صاف می کند: «باهم رابطه داشتیم.»

«اون موقع شرایط پر از بگایی بود. ما هیچ انتخابی نداشتیم.»

«می دونم، اما الان حق انتخاب داریم. حالا اختیارمون رو پس گرفتیم و منطقم بهم میگه درست نیست که با نامزد خواهرم تویه تخت بخوابم. اشتباه دین.» چشمانش را روی من قفل می کند و ادامه می دهد: «متاسفم.»

نمی توانستم با او بحث کنم. نمی توانستم با هیچکدام از حرفهایش مخالفت کنم. احساس می کردم وسط دو راهی مانده ام و دارم از هم می پاشم. مغزم می گفت کار درستی نیست و مندی هرگز با این قضیه کنار نمی آید اما قلب لعنتی ام چیزی نمی خواست جز فشردن کورا میان سینه ام و شنیدن صدای ضربان قلبش که همانند لالایی مرا به خواب می برد.

من بدجور بگا رفته بودم.

سرم را به آرامی تکان دادم و لبهایم را به هم فشردم: «آره، حق با توه. سال نو مبارک کورا.» لبخند سردی به رویش می زدم و کم کم رویم را برمی گردانم... اما چیزی مانع می شود.

چیزی که هفته‌ها مرا از درون می‌خورد. قبل از اینکه از در بیرون برود
مانعش می‌شوم: «کورا، یه لحظه صبر کن.»

کورا با چشمانی کنجکاو به سمت من بر می‌گردد: «چی؟»

پشت گردنم را می‌خارانم: «حرفی که اون شب تو ماشین بهت زدم...درباره
طرز لباس پوشیدن. اینکه جوری لباس می‌پوشی که نگاه‌های ناجور رو به
سمت خودت جلب می‌کنی...» به زور سرم را بالا می‌گیرم و اخم حک شده
میان پیشانی‌اش را می‌بینم: «حرف چرتی بود. حتی دلم نمی‌خواد به این
فکر کنی که اتفاقی که برای ما افتاد تقصیر تو بود یا اینکه تو باعثش شدی.
یه حرف چرت و مزخرف بود که از دهنم بیرون اومد و داره بدجور اذیتم می
کنه. من فقط...آخه تو خیلی خوشگل شده بودی و فکر کنم من همیشه این
حس محافظت رو نسبت به تو داشتم. می‌بینم که مردا چطوری بهت نگاه
می‌کنن و این منو دیوونه می‌کنه.»

کورا دستانش را به هم گره می زند و آن قدر محکم لبش را گاز می گیرد که
می ترسم لبش را خونی کند: « اوه. امم...ممنون.»

«اهوم. خواهش می کنم.» پشت گردنم را ماساژ می دهم و سرم را خم می
کنم: «خب دیگه، شب بخیر.»

«شب بخیر دین. سال نو مبارک.»

ترجمه آیتا رجیان

سرم را به سمتش بلند می کنم و هم زمان یکی از آن لبخندای شیرینش را
تحویلم می دهد؛ لبخندی که باعث می شود قلبم ریتم تندی به خود بگیرد،
در حالی که نباید... و لحظه ای بعد هیچ اثری از او نیست.

چند دقیقه بعد درحالی که درون رخت خوابم غلت می زنم به لبخندش فکر
می کنم و می دانم که امشب خواب خوبی نخواهم داشت اما مطمئناً کمی
راحت تر از شب های قبل خوابم خواهد برد.

#پست ۱۶۵

#هنوز می تپد

سه سال پیش

انگشتان مندی، زیر میز، روی زانویم می رقصند و تا روی رانم بالا می آیند.
قبل از اینکه دستش به مقصد برسد مانعش می شوم برایش چشمکی می
زنم.

شیطون کوچولو.

بار اُر شلوغ و پر سروصدا بود، جمعیت پرهیاهو مشغول دیدن بازی بودند،
پشت سر هم آبجو می نوشیدند و رو به صفحه بزرگ تلوزیون فحش و ناسزا
می گفتند. کورا و برندن روبه رو ما نشسته بودند، نگاه شیفته شان قفل

یکدیگر بود و مشغول انتخاب پیش غذا بودند. دوستم رید کنار میز ایستاده بود و با دوست دختر جدیدش صحبت می کرد. ویترا برای گرفتن سفارش ها و پر کردن گیلان های نوشیدنی مان آمده بود.

زندگی خوب بود.

کنارم زن زیبایی نشسته بود که شاید روزی با او ازدواج می کردم. شغل مطمئنی داشتم، خانه جدیدی خریده بودم و دوستان بسیار خوبی همراهی ام می کردند. در یک جمعه شب زمستانی رندوم در بار مورد علاقه مان وقت می گذرانیدیم. صدای خنده گوش هایم را پر کرد و گرمای دست مندی را روی ران پایم احساس کردم و نمی دانم چرا اما در این لحظه سراسر وجودم سرشار از احساس رضایت شد.

«به نظرت ویترا به کم جذاب نیست؟»

رید خداحافظی کرد و من به سمت مندی چرخیدم. دست‌هایش را تکیه‌گاه
بدنش کرده بود و تکه‌ای از موهای بلوند و روشنش را دور انگشتش می
پیچد. «چی؟»

«سینه‌هاش واقعاً درشته. تازه اکستنشن‌اش هم خیلی خوبه.» آهی می
کشد، لب‌هایش را غنچه می‌کند و به فکر فرو می‌رود.

«تو دیوونه‌ای. من حتی متوجه اون نشده بودم.»

راست می‌گفتم، من اصلاً حواستم به ویترو نبود. کورا باور داشت که من با
همه می‌خواهم چون به نظرش یک احمق به تمام معنام، به نظر من هم
خیانت جزو ویژگی‌های یک احمق به تمام معناست اما حقیقت این بود که
در کل عمرم فقط با مندی رابطه داشتم. من دوم دبیرستان بود و او اول
دبیرستان که با هم آشنا شدیم، ما هر دو عشق اول یکدیگر بودیم و از آن
زمان با یکدیگر رابطه داشتیم. در کالج سه ماه از هم جدا شدیم اما حتی در
آن زمان هم خیانت نکردم. به نظرم کار درستی نبود.

درواقع، تنها زنی که در طول عمرم با چنین منظوری به او فکر کردم، کورا بود.... البته این راز را با خود به گور خواهم برد. هیچکس نمی دانست که من اول از همه چشمم دنبال کورا لاوسون بود. یک دختر سال اولی با چشمانی درشت، معصوم بود که با قدم هایی آرام و خجالتی برای اولین بار وارد کلاس ادبیات انگلیسی شد و عطر نرگش در خاطراتم جا گذاشت.

خواهران لاوسون هنوز هم دوتا از زیباترین زنانی هستند که به چشم من آمده اند و یکی از آن ها فعلاً با نگاهی عصبانی از آن سوی میز به من خیره شده است.

«چیه؟» پرسیدم و به پشتی صندلی ام تکیه دادم: « نفس کشیدنم داره روی اعصاب می ره؟»

شانه ای بالا می اندازد و می گوید: «اینکه بدیهیه. ولی تو عجب دروغ گویی هستی. مشخصه که متوجه ویترو شده بودی.»

«نشدم. اصلاً چرا باید همچین فکری بکنی؟»

«چون تو یه مرد استریتی.» مکث می کند، چشمان سبزش از برق شرارت می درخشد: «البته... فکر نکنم زیادم درست باشه. بالاخره هنوز اون ماجرای خجالت آوری که با رفیق دوران دانشگاهت داشتی رو فراموش نکردیم.»

ترجمه آنیتا رجیان

باورم نمی شود که بحث را به اینجا کشیده است: «منظورت همون موقع است که وقتی گفتم سرم درد می کنه قرص ویاگرای بابات رو بهم دادی؟ خیلی بانمک بود کورابل. فکر کردم قرصه آدویل.»

از شدت خنده نزدیک بود نوشیدنی اش از دهانش بیرون بیاشد. خدا لعنتش کند. آن شب تحقیرآمیزترین شب زندگی ام بود. هنوز هم نمی دانستم چگونه

این کارش را تلافی کنم. هر ایده‌ای که به مغزم خطور می‌کرد، آن قدر قوی نبود که عملی‌ش کنم.

#پست ۱۶۵

#هنوز می‌تپد

ترجمه آنیتا رجیان

سه سال پیش

انگشتان مندی، زیر میز، روی زانویم می‌رقصند و تا روی رانم بالا می‌آیند. قبل از اینکه دستش به مقصد برسد مانعش می‌شوم برایش چشمکی می‌زنم.

شیطون کوچولو.

بار اُر شلوغ و پر سروصدا بود، جمعیت پرهیاهو مشغول دیدن بازی بودند، پشت سر هم آبجو می نوشیدند و رو به صفحه بزرگ تلوزیون فحش و ناسزا می گفتند. کورا و برندن روبه رو ما نشسته بودند، نگاه شیفته‌شان قفل یکدیگر بود و مشغول انتخاب پیش غذا بودند. دوستم رید کنار میز ایستاده بود و با دوست دختر جدیدش صحبت می کرد. ویترا برای گرفتن سفارش‌ها و پر کردن گیل‌اس‌های نوشیدنی‌مان آمده بود.

زندگی خوب بود. ترجمه آنیتا رجیان

کنارم زن زیبایی نشسته بود که شاید روزی با او ازدواج می‌کردم. شغل مطمئنی داشتم، خانه جدیدی خریده بودم و دوستان بسیار خوبی همراهی‌ام می‌کردند. در یک جمعه شب زمستانی رندوم در بار مورد علاقه‌مان وقت می‌گذرانیدیم. صدای خنده گوش‌هایم را پر کرد و گرمای دست مندی را روی ران پایم احساس کردم و نمی‌دانم چرا اما در این لحظه سراسر وجودم سرشار از احساس رضایت شد.

«به نظرت ویتریه کم جذاب نیست؟»

رید خداحافظی کرد و من به سمت مندی چرخیدم. دست‌هایش را تکیه‌گاه بدنش کرده بود و تکه‌ای از موهای بلوند و روشنش را دور انگشتش می‌پیچد. «چی؟»

«سینه‌هاش واقعاً درشته. تازه اکستنشن‌اش هم خیلی خوبه.» آهی می‌کشد، لب‌هایش را غنچه می‌کند و به فکر فرو می‌رود.

«تو دیوونه‌ای. من حتی متوجه اون نشده بودم.»

راست می‌گفتم، من اصلاً حواستم به ویترا نبود. کورا باور داشت که من با همه می‌خواهم چون به نظرش یک احمق به تمام معنام، به نظر من هم خیانت جزو ویژگی‌های یک احمق به تمام معناست اما حقیقت این بود که در کل عمرم فقط با مندی رابطه داشتم. من دوم دبیرستان بود و او اول

دبیرستان که با هم آشنا شدیم، ما هر دو عشق اول یکدیگر بودیم و از آن زمان با یکدیگر رابطه داشتیم. در کالج سه ماه از هم جدا شدیم اما حتی در آن زمان هم خیانت نکردم. به نظرم کار درستی نبود.

درواقع، تنها زنی که در طول عمرم با چنین منظوری به او فکر کردم، کورا بود.... البته این راز را با خود به گور خواهم برد. هیچکس نمی دانست که من اول از همه چشمم دنبال کورا لاوسون بود. یک دختر سال اولی با چشمانی درشت، معصوم بود که با قدم هایی آرام و خجالتی برای اولین بار وارد کلاس ادبیات انگلیسی شد و عطر نرگش در خاطراتم جا گذاشت.

خواهران لاوسون هنوز هم دوتا از زیباترین زنانی هستند که به چشم من آمده اند و یکی از آنها فعلاً با نگاهی عصبانی از آن سوی میز به من خیره شده است.

«چیه؟» پرسیدم و به پشتی صندلی ام تکیه دادم: «نفس کشیدنم داره روی اعصاب می ره؟»

شانه‌ای بالا می اندازد و می گوید: «اینکه بدیهیه. ولی تو عجب دروغ گویی هستی. مشخصه که متوجه ویتتر شده بودی.»

«نشدم. اصلاً چرا باید همچین فکری بکنی؟»

«چون تو یه مرد استریتی.» مکث می کند، چشمان سبزش از برق شرارت می درخشد: «البته... فکر نکنم زیادم درست باشه. بالاخره هنوز اون ماجرای خجالت آوری که با رفیق دوران دانشگاهت داشتی رو فراموش نکردیم.»

باورم نمی شود که بحث را به اینجا کشیده است: «منظورت همون موقع است که وقتی گفتم سرم درد می کنه قرص ویاگرای بابات رو بهم دادی؟ خیلی بانمک بود کورابل. فکر کردم قرصه آدویل.»

از شدت خنده نزدیک بود نوشیدنی اش از دهانش بیرون بیاشد. خدا لعنتش کند. آن شب تحقیرآمیزترین شب زندگی ام بود. هنوز هم نمی دانستم چگونه این کارش را تلافی کنم. هر ایده‌ای که به مغزم خطور می کرد، آن قدر قوی نبود که عملی ش کنم.

#پست ۱۶۶

ترجمه آنیتا رجیان

#هنرمی تپد

ویتر با بال مرغ و سیب زمینی پنیری ای که سفارش داده بودیم، برگشت اما چشمان خشمگینم را از روی کورا برنداشتم. حتی نمی خواستم با انداختن نگاه کوچکی به ویتر روی حرف او مهر تایید بزنم. اما از گوشه چشمم می توانستم ببینم که عملاً آب دهان برندن راه افتاده و داخل لیوان آبجویش می ریزد.

«چیز دیگه‌ای لازم ندارید؟»

گفتم: «نوچ.» اما هنوز نگاهم قفل صورت کورا بود.

چشمانش را برایم باریک کرد.

ویتر از میزمان دور شد. دستم را به سمت بال‌های مرغ دراز کردم و یکی از آن‌ها را داخل کاسه سس رنچی که روی میز مقابل مان قرار داشت، غلتاندم. سپس گاز بزرگی زدم...

...به معنای واقعی کلمه نزدیک بود همانند فیلم جن‌گیری هرچه خورده بودم را روی میز بالا بیاورم.

«این چه زهرماریه؟ مایونزه؟»

من از مایونز متنفر بودم. حتی یک قطره از آن سس باعث می‌شد بالا بیاورم.

خنده کورا دوباره شدت می گیرد و من دقیقاً روی مقصر این ماجرا زوم می کنم. او بیش از حد در این دست شوخی ها حرفه ای شده است.

«کورا عجب کثافتی هستی،» صدای مندی بود که از کنار گوشم شنیده شد اما صدای خنده اش مانع این شد که حرفش را کامل کند هرچند، سعی می کرد با دستش خنده میان صورتش را پنهان کند.

ترجمه آنیتا رجیان

دستانم را روی سینه چلیپا کردم و با نگاهی انتقام جویانه به کورا خیره شدم، در همان لحظه برندن به سمت کورا خم شد، سرش را بوسید و زمزمه کرد: «دختر خودمه.»

#پست_۱۶۷

#هنوزمی تپد

از آنجایی که بازی هنوز تمام نشده بود من و برندن تصمیم گرفتیم مدتی بیشتری در بار بمانیم و کمی آبجو بنوشیم، هر دو منتظر بودیم ببینیم بنتیجه بازی چه می شود. اما کورا و مندی پانزده دقیقه پیش ما را ترک کرده بودند.

برندن گفت: «من میرم دستشویی. چند دقیقه دیگه برمی‌گردم» سپس از چهارپایه پایین پرید و در میان دود و ازدحام بار گم شد. جرعه‌ای از آبجویی که در دست داشتم را نوشیدم چشمم به بازی بود. ناگهان عطر ملایمی از گل به مشمام رسید و نگاهم به سمت راست کشیده شد. همان ویترو سر شب به سمت من خم شده بود و آرنجش را به پیشخوان بار تکیه داده بود. دفترچه‌اش را میان انگشتانش گرفته و با خودکار روی آن ضربه می‌زد.

"چیز دیگه‌ای نمی‌خواهی عسلم؟"

از تن صدایش و حتی نگاه میان چشمانش معلوم بود که می خواهد لاس بزند. با نگاهی مرا بالا و پایین می کرد، لب زیرینش را گاز می گرفت و سینه اش را با سخاوت به سمت صورتم گرفته بود. نگاهم را به سمت دیگری دادم و لیوانم را به دهانم نزدیک کردم: «مطمئنم که کل شب منو با دوست دخترم دیده بودی.»

با تأکید جواب داد: «الان که اینجا نیست.» بعد سرش را کمی کج کرد و مژه های بلندش را به نرمی تکان داد.

ترجمه آیتا رجیان

در جواب، کیف پولم را بیرون آوردم و یک اسکناس بیست دلاری روی کانتور انداختم. از روی چهارپایه بلند شدم.

«شب خوبی داشته باشی.» حتی نگاهی هم نکردم. بی اعتنا از کنارش رد شدم و مستقیم به سمت در خروجی رفتم تا قبل از رفتن، سیگاری بکشم. می توانستم ادامه ی بازی را در خانه ببینم.

گوشی‌ام را از جیبم بیرون کشیدم تا به برندن پیام دهم و از رفتنم مطلعش کنم. اما همان لحظه صدای مردی آشنا از سمت چپم به گوش رسید. در تاریکی پارکینگ چشمانم را تنگ کردم.

خودش بود، برندن، به جیبش تکیه داده و بازوانش را دور زنی مومشکی و مرموز حلقه کرده بود، سپس خندید و به جلو خم شد و زن را، که قطعاً کورا نبود، بوسید.

ترجمه آنیتا رجیان

خون جلوی چشمانم را گرفت.

حتی یک ثانیه هم برای فکر کردن تلف نکردم و درحالی که دستانم کنار بدنم مشت شده بود به سمت آن حرامزاده خیانت کار یورش بردم. برندن به محض اینکه مرا نزدیک خودش دید زن را کنار زد. از اینکه مچش را گرفته بودم دستپاچه به نظر می‌رسید. نگاهی به زن مومشکی انداختم و سرم را به سمت شانه‌ام تکان دادم: «برو.»

دستش را به کمر زد و اعتراض کرد: «ببخشید؟»

شانه‌ای بالا انداختم و گفتم: «خیله خب خودت خواستی، می تونی تماشا کنی.» یقه پیراهن برندن را میان مشت‌هایم گرفتم، به سمت جلو کشیدمش و سپس به عقب هلش دادم و روی کاپوت ماشین انداختمش: «مرتیکه آشغال گوه، چهار سال، چهار سال رابطه باهاش رو به خاطریه کس تپل تازه وارد انداختی دور؟»

برندن در دفاع از خود دستش را بالا می گیرد و می گوید: «لعتی، داداش چته؟ من فقط یکم شیطونی کردم. بهش چیزی نگو باشه؟ اگه بفهمه نابود میشه.»

#پست 168

#هنوز می تپد

مشت محکم روی فکش پایین می‌آید: «قراره همه چیزو بهش بگی.»

برندن از درد به خود می‌پیچد و صورتش را میان دستانش می‌گیرد. از میان دست‌هایش فریاد می‌زند: «فکر کنم فک لعنتی‌م رو شکستی.» سعی می‌کند مرا از خودش دور کند اما محکم او را گرفته بودم: «تو حتی از کورا خوشتر نیما. به هر حال چه اهمیتی داره برات.»

او را به ماشین کوبیدم و دوباره صدای فریاد گوش‌خراشش بلند شد: «همیشه می‌دونستم زیادی برای تو خوبه.» به زن مومشکی مرموز که هول هولکی با پاشنه‌های بلند پا به فرار می‌گذارد نگاه می‌کنم و دوباره حواسم را به دین می‌دهم: «تو یه عوضی به درد نخوری. یا همه چیز رو باهاش تموم می‌کنی یا بهت قول می‌دم این بار واقعاً فکت رو بشکنم.»

برندن بالاخره می‌تواند مرا کنار بزند و خودش را بالا بکشد. نفس‌هایش سخت و دردناک بود. سرش را تکان داد: «قلبش میشکند داداش. دوست پسر قبلیش هم بهش خیانت کرده بود و اون هنوز باهاش کنار نیومده.

بیخیال داداش، بزار همین جا این قضیه تموم بشه. دوباره همچین اتفاقی
نمی افته.»

زبانم را به دندان‌هایم می‌کشم، اجازه می‌دهم حرف‌هایش در ذهنم هضم
شوند. سپس نفس آرامی از سینه بیرون می‌دهم: «بگو به خاطر من باهاش
به‌هم زدی.»

«چی؟» ترجمه آنیتا رجیان

«بهش بگو باهاش به‌هم میزنی چون من تهدیدت کردم. اون همین الانش
هم از من متنفره. حرفت رو باور می‌کنه.»

برندن مات و مبهوت به من زل می‌زند: «تو واقعاً، دیونه‌ای. نکنه یواشکی
عاشقشی یا یه همچین گهی؟»

به سمتش خیز برمی دارم و دوباره او را روی کاپوت می گویم: «انجامش بده،
وگرنه به خدا قسم فردا باید تو بخش جراحی پلاستیک باشی تا بینیت رو
عمل کنن.» از رویش بلند می شوم و همزمان سیلی محکمی به فک کبود
و ورم کرده اش، می زنم. «دیگه نمی خوام ریخت نحست رو تا آخر عمرم
بینم.»

#پست 169

ترجمه آنیتا رجیان

#هنوز می تپد

قرار چهار نفره.

عالی شد.

اتفاقات به همان اندازه که انتظار داشتم ناجور پیش می رفت بود، مخصوصاً در مهمانی مندی با بحثی که هفته گذشته با جیسون کردم. سعی کردم مندی را متقاعد کنم تا بتوانم جلوی این فاجعه را بگیرم اما او اصرار داشت که این قرار «برای کورا خوب است.»

دوست نداشتم به همان باری برویم که ارل گیرمان انداخته بود. آن هم به قصد جور کردن مردی برای کورا و درست شش هفته بعد از بیست روز سیاه که هر روزش قربانی تجاوز شده بود. یعنی واقعاً چنین چیزی به صلاح او بود. اما من نمیتوانستم بدون اینکه پرده از رازم بیفتد؛ کاری از پیش ببرم. با وجود مخالفت‌های من کورا قبول کرده بود که سر این قرار کذایی حاضر شود.

اکنون او آن طرف میز روبه روی من نشسته است و هر دو سعی می کنیم نگاهمان به نگاه هم نیفتد. وانمود می کرد موزارلایش را می خورد.

جیسون از کورا می پرسد: «خب، از کی قراره برگردی سرکارت؟» دستانش را روی زانوهایش می گذارد و به صندلی اش تکیه می دهد. اما انگار بیشتر به بند نازک تاپ کورا که از شانه اش سر خورده و پایین افتاده علاقه مند است.

کورا بند تاپش را بالا می کشد و موهایش را به پشت گردنش هدایت می کند.

«از دوشنبه. یه کم نگرانم ولی خوبه که برگردم به روال عادی و یه برنامه مشخص داشته باشم.»

ترجمه آیتا رجیان

من و مندی هردو یک پیتزای فلت برد سفارش داده ایم تا هم باهم بخوریم وقتی همزمان دستان به سمت یک تکه می رود لبخندی روی لب های مندی می نشیند و من هم با لبخند جوابش را می دهم.

«دانش آموزات می دونن چه اتفاقی برات افتاده؟»

نگاهم به سمت جیسون کشیده می شود و سپس به کورا دوخته می شود.

#پست 170

#هنوز می تپد

کورا با نوک استیک پنیر موزارلا، نقش هایی در سس مارینارا می کشد، سپس گلپیش را صاف می کند و می گوید: «مطمئنم می دونی. هنوزم تو صدر داستانای ترنده.»

جیسون مفس کوتاهی می کشد و جواب می دهد: «گوه توش» با همدردی سرش را تکان می دهد: «خیلی سخته، واقعاً. البته از یه طرف، شاید بعداً بتونی قرارداد فیلم یا نتفلیکس ببندی. می دونی به احتمال زیاد هالیوود حتماً می خواد از رپی داستان فیلم بسازه.» جیسون آبجویش را برمی دارد و چند قلپ از آن را می خورد: «تاحالا کسی ازت خواسته مصاحبه کنی؟»

کورا مچ دستش را می خاراند. متوجه پوست ظریف، ملتهب و خراشیده‌اش می‌شوم.

«آره، اما فعلاً آمادگی شو ندارم. شاید یه روزی مصاحبه کردم.»

نگاهمان به یکدیگر پیوند می‌خورد اما او به سرعت سرش را پایین می‌اندازد و نگاهش را می‌گیرد. ترجمه آنیتا رجیان

بدون هیچ فکری پایم را در زیر میز آن قدر دراز می‌کنم تا در نهایت پای کورا را پیدا می‌کنم. مچ پایم را دور پای او حلقه می‌کنم و باعث می‌شوم چشمانش از تعجب گرد شود. با نگاه مهربانی به او خیره می‌شوم و پایم را به نرمی پشت ساق پایش بالا و پایین می‌کشم. سعی می‌کنم اضطرابش را از تنها راهی که می‌توانم، تسکین دهم. او کنار نمی‌کشد و دیگر مچ دستش را نمی‌خاراند.

لعتی، فکر کنم کنار قرار عاشقانه‌مان یک جورایی با پای هم بازی می‌کنیم.

جیسون با حواس پرتی گفت: «هرچند این داستان خیلی باحاله. تویه جورایی معروف شدی.»

سرم ناگهان بالا می‌پرد و پایم را کنار می‌کشم. دیگر بس است. باید این افتضاح را همین جا تمام کنم. با دندان‌هایی به هم قفل شده تکرار می‌کنم: «باحال؟» سعی دارم تن صدایم آرام و خونسرد باقی بماند.

#پست 171

#هنوز می‌تپد

مندی دستش را بلند می کند تا روی ران پایم بگذارد. هشدار می خاموش، فقط برای اینکه از کوره در بروم. می توانم تیر نگاه کورا را ببینم که به روش خودش به من هشدار می دهد و هم زمان پاهایش را زیر صندلی پنهان می کند. جیسون از حرفی که زده، خجالت می کشد: «ببخشید، منظورم این نبود... فقط می خواستم به نکته ی مثبت تو این همه بدی پیدا کنم.»

با تندی جواب می دهم: «هیچ چیز مثبتی تو اتفاقی که برای ما افتاد وجود نداره، هیچی.»

ناگهان متوجه می شوم که چنگال را مثل یک سلاح در دست گرفته ام. حتی یاد نمی آید کی آن را از روی میز برداشته ام. چنگال از دستم رها می شود و با صدایی تیز روی بشقاب می افتد. بعد خودم را روی پشتی صندلی رها می کنم و به صدای سنگین سکوت بقیه گوش می دهم.

کف دستم را با بی‌قراری روی رانم می‌زنم و مدام پایم را به زمین می‌کوبم. برای یک نخ سیگار لاله می‌زدم. از شب آن آدم‌ربایی تا حالا، حتی یک نخ نکشیده بودم — یعنی سه هفته‌ی تمام را بدون نیکوتین پشت سر گذاشته بودم و بعد از رها شدنم از آن زندان دیگر بازگشت به یک عادت غلط منطقی نبود. ولی این روزها خیلی زود از کوره در می‌روم. صبرم ته کشیده. نیکوتین همیشه کمک می‌کرد آرام بمانم.

شاید وقتش رسیده دوباره سیگار بکشم. به درک... همین حالا هم چیزی نمانده که مرا در فهرست الکلی‌ها ثبت کنند. یک اعتیاد دیگر، چه فرقی می‌کند؟ تصمیم گرفتم بعد از این شب افتضاح، چند پاکت سیگار برای خودم بخرم. فعلاً، سعی می‌کنم با الکل خودم را بی‌حس کنم.

باقی شب به سختی می‌گذرد: سؤال‌های احمقانه‌ی جیسون، بازی کردن کورا با غذایش، و تلاش‌های بی‌نتیجه‌ی مندی برای اغوا کردنم — با چشمک‌هایی تقریباً معصومانه و دست‌هایی که گهگاه روی رانم می‌نشست. چند ساعت باقی‌مانده‌ی شب را با خوردن پنج بطری آبجویکی پس از دیگری تحمل می‌کنم. و وقتی بالاخره آن حس گرم و گُندِ مستی کم‌کم سراغم می‌آید، از ته دل خوشحال می‌شوم.

ترجمه آنیتا رجیان

#پست ۱۷۲

#هنوز می‌تپد

جیسون و کورا درباره کتابی صحبت می‌کنند که حتی اسمش هم به گوشم نخورده است اما گویی کورا به آن علاقه‌مند است. ریلکس کرده بود و با لبخندی از ته دل به حرف جیسون می‌خندید. لحظه‌ای بعد، جیسون دستش را روی شانه او انداخت، سپس خم شد تا گونه‌اش را ببوسد.

صدای زمزمه وار جیسون را کنار گوش کورا شنیدم: «تو خیلی شیرینی.»

شنیدن همین جمله کافی بود تا آن نیروی لعنتی که تا حالا مانع بلند شدن من از روی صندلی و کوبیدن مشتم به صورت جیسون می شد، از بین برود.

لحظه‌ای بعد جیسون گفت نیاز به سرویس بهداشتی دارد و میز را ترک کرد. مندی فوراً سرش جلو می‌آورد و با لحنی هیجانی گفت: «والای خدایا، خواهری. اون عاشقته.» سپس دستش را بلند کرد تا دست کورا را بگیرد: «نظرت چیه؟»

کورا قبل از اینکه لب باز کند نگاهی به من می‌اندازد: «پسر خوبیه. فکر کنم بشه روش حساب کرد.»

ششمین آبجویم را یک نفس بالا کشیدم و از میان نفس‌های تند شده‌ام غریدم: «به نظرم که آدم مزخرفی میاد.»

کورا انگشتش را به سمت من نشانه می گیرد و می گوید: «چرا؟ اون یه جنتلمن واقعیه.»

«تابلوئه فقط می خواد سلبریتی داغون محل رو بکنه.»

همان لحظه از حرفی که زدم پشیمان شدم، چشمانم را می بندم و منتظر جوابی تند و سنگین می مانم، حقم بود. اما تنها چیزی که حس می کنم ضربه آرنج مندی میان دنده‌هایم است. پلک می زنم و چشمانم را باز می کنم. کورا تنها نگاهم می کند، با چشمانی خیس و قلبی زخمی. لعنت به من.

آب دهانش را قورت می دهد و می گوید: «همچین فکر ی در مورد می کنی دین؟» دستانش می لرزید. سعی کرد آن‌ها را زیر میز پنهان کند: « فکر می کنی من داغون شدم و مردا فقط برای یه چیز منو می خوان؟»

خواستم خراب کاری ام را ماست مالی کنم: « نه... لعنتی، من فقط... الان
مستم و گیجم. از جیسون خوشم نمیاد. منظورم این بود که احتمالاً اون تورو
اینطوری میینه. نه من.»

«چون من هیچ ویژگی مثبتی ندارم....»

باز هم در صدایش اثری از عصبانیت، تلخی یا کینه نیست. تنها درد است و
درد.

که اتفاقاً همین بیشتر از هر چیزی مرا می سوزاند.

با وجود مندی که با چشمانی پر از سوال ما را تماشا می کرد، نمی توانستم
منظور خود را به درستی به او بگویم. به تاریکی همین شب قسم که حتی
یک ثانیه بیشتر هم نمی توانستم نگاه میان چشمان کورا تحمل کنم پس
صندلی ام را به عقب هول دادم، روی پاهایم ایستادم و بیرون زدم. بدون نیم

نگاهی به پشت سرم مستقیم به سمت سرویس بهداشتی می روم. درست همان لحظه‌ای که جیسون قصد خروج از دستشویی را دارد، وارد می شوم و غافلگیرش می کنم. برای لحظه‌ای مات من می شود، معلوم بود از حضور من جا خورده است.

برنامه‌ای برای دعوا نداشتم اما گور باباش: «فقط ازش دور بمون، باشه؟» با فاصله‌ای نفس گیر به صورتش نزدیک می شوم و به اخمی که روی پیشانی‌اش نشسته زل می‌زنم: «به اندازه کافی آسیب دیده. دیگه نیازی نیست تو زندگی‌اش رو به گوه بکشی.»

ترجمه آیتا رجیان

جیسون سرش را تکان می دهد و با حالتی تدافعی دستانش را روی سینه چلیپا می کند: «خیلی تخم می خواد که بخوای مانع رسیدن من به زنی بشی که معلومه تا خرخره عاشقش، اونم وقتی نامزدت، که خواهر لعنتیشه، درست کنارت نشسته.»

چه گوهی خورد؟ با شنیدن کلماتش نفس میان سینه‌ام گره می خورد. حرف‌هایش دیوانه‌ام می کند و تمام کنترلم را از دست می دهم و یقه

تی شرتش را میان مشتهایم می گیرم می چرخانمش و با تمام نیرو به دیوار
مقابلم می کوبم: «هیچی نمی دونی. حتی نمیفهمی داری چه گوهی
میخوری!»

«مثل روز روشن مرتیکه و من به هیچ وجه نمی خوام قاطی این قضیه بشم.»
به عقب هلم می دهد و تی شرتش را صاف می کند: «دختره مال خودت.»

سعی می کنم نفس های تند و خشمگینم را کنترل کنم با صدایی خشک می
گویم: «من عاشقش نیستم. توهم زدی.»

«هی اینو به خودت بگو.» دستش را محکم به شانه ام می کوبد، سپس دستی
میان موهای چرک و بلوندش می کشد، رویش را برمی گرداند و زیر لب غرغر
می کند: «کس شر عوضی.»

#پست 173

#هنوز می تپد

رفتنش را تماشا می کنم، خونم به جوش آمده است. کورا در انتهای راهرو ایستاده و بند کیفش را محکم میان مشتش گرفته است. چشمانش میان ما دو نفر می چرخید. نگاهش غمگین و گیج است.

چند قدم با آن ها فاصله دارم اما صدای جیسون را واضح می شنوم که پیش از خروج می گوید: «ببخشید، اما من حوصله رقابت ندارم. مراقب خودت باش کورا.»

و بعد... ما می مانیم. من و او. دو نگاه قفل شده از دو سوی راهرو با نفس هایی سنگین و بازبانی سنگین از حرف های فروخورده. اما کورا عقب می کشد. پشت به من می کند و از همان در بیرون می زند و در تاریکی شب ناپدید می شود.

به دنبالش می روم.

داد می زنم: «کورا،» با عجله خودش را به ماشینش می رساند، با بی قراری دکمه ریموت را فشار می دهد تا در نهایت چراغ های ماشین روشن می شود.

«دست از سرم بردار.»

به او می رسم، همزمان که روی صندلی راننده می نشیند خودم روی صندلی شاگرد می اندازم: «متاسفم.»

نگاهش را از من دریغ می کند: «از ماشینم پیاده شو دین.»

ماشین را استارت می زند، ریمل روی گونه هایش رد انداخته است. با اینکه از مستی آبجو سرم سبک شده ولی خوب می فهمم که چه گندی زدم. گندی که سخت می توانستم آن را تمیز کنم. باعث شده بودم خودش را زیر سوال ببرد و قرارش را خراب کردم.

برای چه؟

چرا؟

«کورابل، خواهش می کنم باهام حرف بزن.»

دستانش را روی فرمان می گذارد و آنقدر سفت فرمان را در مشتش می گیرد که بند بند انگشتانش سفید می شود و شانه‌هایش می لرزد. اشک‌هایش از هم سبقت می گیرند و یکی پس از دیگری فرو می ریزند: «باشه.» بینی‌اش را بالا می کشد، سرش را بلند می کند و چشمانش همانند دو گوی زمردی می درخشند: «تمومه. هرچی که هست. هرچی که بینمون بوده، تمومه. من فکر کردم برای خوب شدن بهت نیاز دارم، اما این رابطه سمیه... تو داری منو غرق می کنی و من نمی تونم نفس بکشم. نمی تونم خوب بشم چون هربار نگاهت می کنم یاد اون زخما می افتم.»

زبانم بند آمد، قلبم شکست و خورده‌هایش سینه‌ام را شکافت. تنها می توانستم به چشمانش خیره شوم. می دانستم که حرفش از ته دل نبود، او تنها ناراحت و عصبانی و گیج است. اما کلمات از زبانم گریخته بودند، گویی همه‌ی سپرهایم فروریخته بود.

نگاهی به کنسول میان صندلی‌ها می‌اندازم و با غروری شکسته جواب می‌دهم: «نمی‌دونم بدون تو چجوری این قضیه رو پشت سر بذارم.»

«باید امتحان کنی. ما دیگه تو اون زیرزمین نیستیم. حالا دیگه خودمون تنهاییم.»

«نه، کورا، ما هنوز تو همون زیرزمینیم. ما هیچوقت از اونجا بیرون نرفتیم. هنوز اون پایینیم، گیر افتادیم، به اون لوله آهنی زنجیریم. داریم تو تاریکی دست و پا می‌زنیم و تا وقتی مشکلمون رو حل نکنیم باهمیم.»

کورا دستش را روی فرمان می‌کوبد: «نه» و صدای هق هقی از گلویش خارج می‌شود: «نه... نه باهم نیستیم. نمی‌تونم نصف شب بهت زنگ بزنم تا بیای پیش من. نمی‌تونیم باهم روی یه تخت بخوابیم. نمی‌تونیم هرشب باهم تلفنی حرف بزنیم تا خوابمون ببره.» با عصبانیت سرش را تکان می‌دهد و با لحنی قاطع ادامه می‌دهد: «نمی‌تونم اجازه بدم اونجوری بغلم کنی، لمسم کنی و بهم نگاه کنی. بی‌انصافیه در حق مندی. حس می‌کنم روحم داره کثیف میشه.»

با اصرار حرفم را تکرار می کنم و سعی می کنم او را متقاعد کنم: « ما هیچ کار اشتباهی نکردیم.»

«تمام کارایی که کردیم اشتباه بود.»

در تاریکی نیمه روشن ماشین به او خیره می شوم، اشک هایش زیر نور داشبورد برق می زنند. چهره اش خسته، سردرگم و شکسته است. همه ی تلاشم این بود که تکه های روحش را کنار هم بچینم و دوباره او را از نو بسازم، تا سایه شومی را که شب و روز روحش می بلعد، از او دور کنم.

حتی روحم خبردار نداشت که هم اکنون باعث و بانی نگاه میان چشمانش منم.

این حقیقت از درون تهی ام کرده بود.

به گردنبند دور گردنش نگاهی می اندازم. آویز قلب مانند زیر تاپ قرمزش پنهان شده بود. تاپش هم رنگ لب‌های سرخش است. هرچند که رژلبش از باران اشک‌های جاری روی گونه‌اش لکه دار شده. نگاه دوخته به لب‌هایش برایم یادآور آخرین باری است که آن‌ها با لب‌هایم لمس کردم، برایم یادآور گرما و لطافت آن‌هاست. چیزی خوب و خالص که از میان زشتی‌ها سر درآورده بود. به چشمانش نگاه می‌کنم و می‌پرسم: «روز آخر چه اتفاقی بین ما افتاد؟»

ترجمه آنیتا رجیان

بالاخره حرفی که هماننده خوره به جانم افتاده بود را به زبان آوردم. من به مبهم‌ترین لحظه زندگی‌ام جان بخشیدم، لحظه‌ای که تا همین الان و تا همین لحظه می‌توانستم خودم را فریب دهم که فقط یک رویاست. یک سراب و شاید یک خیال کثیف و بیمار و تا زمانی که حرفی از آن نمی‌زدیم، هرگز به واقعیت تبدیل نمی‌شد.

اما حالا واقعیت دارد. همانند ابری سیاه و بزرگ بین ما شناور است و لایه‌های دیوار و سپر ساخته شده بین ما را از هم می‌درد.

#پست 174

#هنوز می‌تپد

نفس کورا در سینه گره می‌خورد و وقتی که با چشمان جنگلی‌اش به چشمانم زل می‌زند اشک‌هایش دانه دانه از سد نگاهش سقوط می‌کنند: «من تو حال خوردم نبود، ذهنم یه جای دیگه بود و بدنم گیج شده بود. اون لحظه هیچ معنایی نداشت.»

از حرفایی که می‌شنوم جا می‌خورم، ابروهایم به هم گره می‌خورد. حرفاش چرته و پرته: «دروغ می‌گی. تو تمام و کمال اونجا بودی. توی چشمت اینو دیدم.»

«نه.»

«چرا، کورا.»

دندان قروچه می کند و چانه اش می لرزد: «نه، خواهش می کنم برو.»

ترجمه آنتا رجبیان

به سمتش خم می شوم در چند سانتی متری صورتش مکث می کنم، عطر موهایش به تار و پودم پیوند می خورد. با فکی منقبض و صدایی زمزمه وار می گویم: «می تونی هرچقدر می خواهی به خودت دروغ بگی. اما من اونجا بودم. میدونم که توام حسش کردی. نمیگم که می فهممش یا می تونم اون لحظه رو توضیح بدم. حتی نمیدونم باید با این حس چیکار کنم. اما اون لحظه یه چیزی بود، انکارش نکن کورابل.»

لبش را به دندان می گیرد، نفس هایش نامنظم است و بدنش هنوز می لرزد اما نه از سرما، از سرما نیست. کورا به سمت خم می شود، برای لحظه ای نگاهش روی لب هایم می رقصد و دوباره به چشمانم خیره می شود. نفسی می کشد و می گوید: «اینجوری صدام نزن.» صدایش به طرز مرگ آوری آرام، سرد و هشداردهنده است. عقب می کشد و خودش را به صندلی می کوبد اما هنوز با نگاه بُرنده اش به من خیره شده است: «حالا...از ماشینم گمشو بیرون.»

نور سوسوزنی از همان روز آغاز این کابوس در دلم روشن شده بود، نوری از امید، امید روزهای روشن، نوری که وعده می داد بالاخره تاریکی تمام می شود و دوباره روشنایی خودش را به ما نشان می دهد. اما همان نور کم سو هم با حرف های کورا خاموش شد. سرمایی جان سوز در تنم میدود، تاریکی همانند ابری سیاه رویم سایه می اندازد و چیزی جز خلا در وجودم باقی نمی ماند.

تنها مانده ام، تنهای تنها.

سرم را تکان می دهم، آرام و با اطمینان، اعترافی خاموش به شکست، سپس بدون اینکه به پشت سرم نگاهی بیندازم، دستگیره را می کشم و از ماشینش پیاده می شوم. اگر این همان چیزی است که می خواهد، اگر این همان چیزی که به او آرامش می دهد پس راه دیگری جز رفتن ندارم.

با اینکه صدای گریه اش را می شنوم، باز هم به راه خود ادامه می دهم. هق هق هایش در این شب پر از ستاره نمک روی زخمم می شوند.

ترجمه آنیتا رجیان

مستقیم به سمت مندی می روم، که وسط پارکینگ ایستاده و خودش در آغوش گرفته است. اشک های بی وفایی از روی گونه های گل افتاده اش می لغزند و سقوط می کنند.

«مندی...» صدایش می زنم، گام هایم را تندتر برمی دارم تا هر چه زودتر به او برسم. تا هر طور شده چیزی را توضیح بدهم که خود نیز از آن سر در نمی آورم.

اما او ناگهان می چرخد و موهایش روی شانه‌یش می ریزند همانند پرده‌ای
که باز می شود و همه چیز را پنهان می کند. مندی سوار ماشینش می شود
و با سرعت زیادی همان مسیری را می پیماید که چند دقیقه پیش ماشین
کورا از آن گذشته بود. حال من، در پارکینگ بار آار جا مانده‌ام. چه شب پر از
ماجرایی.

با خودم می گویم، چیزی نیست، آنقدر عقب می روم تا پایم به جدول کنار
پارکینگ گیر می کند و روی چمن‌های پیاده رو می افتم.

اشکالی نداره.

من جاهای بدتر از اینجا هم خوابیدم.

#پست 175

#هنوز می‌تپد

فصل هجدهم

صبح روز بعد که بیدار شدم، احساس می‌کردم درون سرم طبل می‌کوبند. نور کم جانی از پنجره کنارم سوسو می‌زد. ابتدا خیال کردم به آن زیرزمین جهنمی بازگشته‌ام. امروز، روز شصت و سوم است و این چرخه عذاب و جنون فلج‌کننده همچنان ادامه دارد. ناخودآگاه شروع به کشیدن زنجیرهایی کردم که وجود نداشتند. لحظه‌ای بعد با بدنی پوشیده از عرق سرد به آغوش واقعیت پرت می‌شوم، می‌فهمم که آن زنجیرها هنوز هم وجود دارد، فقط این بار نامرئی هستند.

زنجیرهایی که شاید بی‌رحم‌تر از هر زنجیر واقعی باشند.

کف دستم را به چشمان خواب‌آلودم می‌کشم. روی آرنج‌هایم بلند می‌شوم و نگاهی گیج به اطراف می‌اندازم.

در اتاق خواب مندی هستم.

«صبح به‌خیر.»

ذهنم کم‌کم روشن می‌شود. مندی با یک لیوان آب و ورقه قرص کنارم نشسته و چهره‌اش غمگین بود. دیشب مندی پنج دقیقه بعد از رفتنش دوباره به بار برگشته بود تا مرا سوار کند. عذاب وجدان رها کردنم در پارکینگ امانش را بریده بود. ممنونش بودم... هرچند نمی‌دانم واقعاً سزاوار آن لطف بودم یا نه. مرا به آپارتمان‌اش آورده بود. با ولع، ته‌مانده مشروب مهمانی سال نو او را سر کشیدم و چند ساعت بعد، در سیاهی مطلق بیهوشی فرو رفتم.

به آرامی می‌نشینم و شانه‌هایم را به تاج تخت صورتی‌رنگی که با پارچه مخملی روکش شده، تکیه می‌دهم. سه دانه قرص از ورق جدا می‌کنم و با لیوان آبی که به دستم می‌دهد، پایین می‌دهم. لیوان را روی پاتختی می‌گذارم. آهی از سینه‌ام بیرون می‌دهم و دستم را روی صورتم می‌کشم: «متاسفم.»

اخیراً زیاد این کلمه را می‌گویم.

ترجمه آنیتا رجیان

متاسفم که هنوز در نبردی گیر کرده‌ام که هرگز برنده‌اش نمی‌شوم.

متاسفم که داغانم و از مستی برای فرار از مشکلاتم کمک می‌گیرم.

متاسفم که ذهنم پر از سایه‌های تیره‌ای‌ست که رهایم نمی‌کنند.

متاسفم که نمی‌توانم زنی را که قرار بود با او ازدواج کنم، حتی لمس کنم.

متاسفم که نمی‌توانم زنی را که دو دستی به قلبم چسبیده، از این حال نجات
بدهم.

متاسفم که مدام خراب می‌کنم.

متاسفم که شانس دومم را مثل یک قطره در تاریکی هدر می‌دهم.

ترجمه انیتا رجیان

مندی با چشمانی گود افتاده و موهای بلوند و به هم ریخته‌اش به من نگاه
می‌کند: «تو منو تو بار با صورت حساب شام تنها گذاشتی تا بدویی دنبال
خواهر و سوار ماشینش بشی، دین.»

لعتی.

واقعاً بابت این موضوع متاسفم.

«اونجوری که فکر می‌کنی نیست، مندی. اصلاً نیست... نیست. ما داریم سعی می‌کنیم با هم از این ماجرای لعنتی خلاص بشیم، اما من نمی‌تونم درست اوضاع رو تو دست بگیرم.» لپ‌هایم را از هوا پر می‌کنم و نفس بلندی بیرون می‌دهم: «هیچ دفترچه یا کتاب راهنمایی وجود نداره، هیچ "راهنمای زندگی بعد از اتاق شکنجه ارل" برای تازه‌کارها نیست. هیچ‌کس این بیرون شبیه ما نیست، چون اون همه‌شون رو کشته. ما یه استثنا هستیم، ما قرار نبوده اینجا باشیم... و این داره منو از هم می‌پاشونه.»

ترجمه آیتا رجیان

مندی با تردید دستش را بلند می‌کند و روی دستم می‌گذارد: «من می‌خوام صبور باشم، واقعاً می‌خوام. اما وقتی تو هی می‌ری پیش اون و از من فرار می‌کنی، احساس می‌کنم قلبم مثل شیشه خرد می‌شه. من باید کسی باشم که تو این راه کمکت کنه. من باید تکیه‌گاهت باشم.»

می‌گویم: «می‌دونم» و صدایم بی‌اختیار بالا می‌رود: «باور کن می‌دونم.»

انگشتانم را میان دست گرمش می فشارد و لبخند تلخی می زند: «شاید بهتره
قرص بخوری...»

«من مریض نیستم، مندی.»

«تو مریضی. پیتی اس دی داری... تمام شب تو خواب به خودت
می پیچیدی، حتی گاهی داد می زدی و تخت رو می لرزوندی. هنوز نمی دونی
ماشینت کجاست یا کی می خوای برگردی سر کار. وقتی پس اندازت تموم
بشه، چطور می خوای خرج زندگیت رو بدی؟ هر روز از صبح تا شب مشروب
می خوری. حتی یک کلمه هم درباره عروسی حرف نمی زنی. نه دستم رو
می گیری، نه بوسه ای می زنی. انگار حتی دیگه نمی خوای کنارم باشی.»
مندی سرش را پایین می اندازد و لبش را گاز می گیرد تا اشک هایش نریزد:
«تو حالت خوب نیست، و من نمی دونم چطور کمکت کنم.»

خودم هم نمی دانم چطور به خودم کمک کنم.

«فکر کنم فقط به کمی زمان نیاز دارم.»

مندی صورتم را دقیق زیر نظر گرفته، انگار می‌خواهد از میان چشمانم، ذهنم را بخواند. عقب می‌کشد، دستانش را در هم می‌پیچد و با نفسی عمیق می‌گوید:

«می‌خواهی به مدت از من فاصله بگیری؟ به فضا نیاز داری؟»

ترجمه آنیتا رجیان

زبانم را به سقف دهان می‌چسبانم و فکم را تکان می‌دهم: «فکر کنم فقط کمی زمان می‌خواهم که فکر کنم... نمی‌دونم.»

«تا فکر کنی ببینی که می‌خواهی بقیه عمرت رو با من بگذرونی یا نه؟» صدایش می‌لرزد. یک قدم تا شکستن فاصله دارد.

نگاهی به صورتش می اندازم: «نمی دونم مندی. حتی نمی دونم چی می خوام.»

#پست 176

#هنوز_می_تپد

ترجمه آنتا رحمان

فکر می کردم می دانم از این دنیا چه می خوام. تمام آینده ام را برنامه ریزی کرده و آماده حرکت بودم. من و مندی همیشه باهم خوب بودیم. رابطه مان ساده و آرام بود. بدون هیاهو، بدون دعوا. شاید کمی رنگ و بوی تکراری گرفته بود اما بعد از پانزده سال رابطه داشتن، کاملاً طبیعی بود.

اما الان احساس می کنم همیشه چیزی در دل این رابطه کم بود.

همان جرقه خاص.

یک پیوند عمیق.

خنده‌های بی دلیل.

حس می‌کنم پوست انداخته‌ام، اما مندی همان آدم گذشته مانده است. من پیش می‌روم، اما او در همان نقطه ایستاده. با ذهنی بی‌قرار، مدام شکاف‌ها و ترک‌های میان‌مان را می‌کاوم، گویی هر نقصی میان ما فریادی خاموش است. بی‌تردید برای مندی ارزش قائلم... اما آیا هرگز عاشقش بوده‌ام؟

شاید هیچوقت عشقی در من برای او نبوده...؟

شاید... شاید اما همیشه یک عشق سطحی بوده، راحت و بدون هیچ عمقی، مثل آبی که هیچوقت به دریا نمی‌رسد.

ما هرگز زخمی از هم بر تن نداریم، هیچ ردّی از جنگی که با هم پیموده باشیم. با هم از دل آتش عبور نکردیم، در تاریکی دستان یکدیگر را نفشردیم تا زخم‌های پنهان روح‌مان را درمان کنیم.

یعنی این همان چیزی است که من می‌خواهم؟

لعتی. پاهایم را از تخت پایین می‌اندازم، احساساتی درهم و بی‌قرار درونم موج می‌زند. صورتم را میان دستانم پنهان می‌کنم و وقتی انگشتان مندی روی کمرم می‌نشینند، به خود می‌لرزم.

«فکر کن بین واقعا چی می‌خوای دین. من هیچ جا نمیرم.» با حرکاتی نرم، مثل موجی آرام، کمرم را نوازش می‌کند؛ از بالا به پایین و دوباره برمی‌گردد: «تایه ساعت دیگه چندتا عروس برای شنیون میان سالن. سر راه می‌رسونمت خونت. هرکاری دوست داری بکن دوش بگیر یه چیزی بخور منم می‌رم حاضرشم.»

تشک زیرم کمی بالا می رود و نشان می دهد که مندی ایستاده و آماده رفتن
است. تازمانی که در را می بندد به صدای قدم‌هایش گوش می دهد.
انگشتانم را به هم قفل می کنم و به دیوار زل می زنم.

من چه کوفتی می خوام؟

ترجمه آنیتا رجیان

#پست 177

#هنوز می تپد

عصر همان روز روبه‌روی تلویزیون نشسته بودم و مدام نگاهم را از آشپزخانه
می‌دزدیدم؛ جایی که بطری تازه و باز نشده‌ی ودکا از بالای یخچال مثل
وسوسه‌ای لعنتی برایم چشمک می‌زد. دودل بودم؛ نمی‌دانستم باید آن را از

بالکن پرت کنم یا یک نفس سر بکشم تا شاید برای لحظه‌ای بی حس شوم و همان‌جا از حال بروم.

یا حتی بمیرم.

یا شاید واقعاً بمیرم... و عجیب اینکه از این فکر وحشت نمی‌کنم.

شاید مندی درباره‌ی قرص‌ها حق داشت.

هنوز داشتم با خودم کلنجار می‌رفتم که تلفنم روی میز چوبی کنار پایم شروع به لرزیدن کرد. گوشی را برداشتم و با دیدن اسم کورا و پیام‌های پشت سر همش، قلبم فرو ریخت.

کورا: بابت حرفی که زدم معذرت می‌خوام.

کورا: فکر کنم.

کورا: راستش چندتا لیوان شراب خوردم، واسه همین الان یکم گیج و منگم. معمولاً این موقع با هم حرف می‌زدیم، ولی حالا نه... چون من بهت گفتم ولم کنی، و الان یه جورایی پشیمونم.

کورا: به خاطر اون جمله‌ی طولانی و افتضاح مسخره‌م نکن. حتی چشمام
با نگاه کردن بهش خون‌ریزی می‌کنه. لطفاً پاکش کن.

کورا: به هر حال، می‌خوام سعی کنم بخوابم. ازت متنفر نیستم. می‌دونم گفتم
منو زیر آب نگه داشتی، اما تو تنها کسی هستی که باعث می‌شی غرق نشم.
کورا: شب بخیر.

کورا: لطفاً اون جمله‌ی طولانی رو پاک کن.

با نیشی باز به صفحه‌ی گوشی خیره شده بودم. نمی‌دانستم باید جوابش را
بدهم یا نه. شاید باید زنگ بزنم... یا تا کسی بگیرم و بروم خانه‌اش، او را بغل
کنم و آن قدر محکم در آغوش نگهش دارم که خوابش ببرد.
شاید هم جواب ندهم.

شاید همه‌ی حرف‌هایش درست بود.

شصتم را به کناره‌ی گوشی می‌کوبیدم و لب‌هایم را روی هم فشار می‌دادم و
به حرکت بعدی فکر می‌کردم.

آخر سر نوشتم:

من: شب به خیر، کورا.

و بعد، بدون حتی یک قطره ودکا به سمت تختم رفتم و سرم را روی بالشت گذاشتم.

ترجمه آنیتا رجیان

#پست 178

#هنوز می تپد

فصل نوزدهم

اولین روز برگشتم به سرکار یک افتضاح تمام عیار بود.

من اپراتور تجهیزات سنگین راه‌سازی‌ام؛ یعنی باید همیشه هوشیار و متمرکز باشم. کار من با تریلی‌ها، بولدوزرها، جرثقیل‌ها و هر ماشین غول‌پیکری است که برای وصله کردن بتن‌ها، تعمیر پل‌ها و بزرگراه‌ها یا جابه‌جایی مواد سمی به کار می‌روند. اما امروز انگار آسمان تصمیم گرفته بود به افتخار برگشتم، یخ ببارد و اضطرابم را سه برابر کند. تمرکز تقریباً غیرممکن شده بود؛ هم باید همه کنترل‌ها و دستورالعمل‌ها را دوباره به یاد می‌آوردم و هم مجبور بودم لبخند مصنوعی بزنم و به سیل سؤال‌هایی جواب دهم که انگار درباره مواجهه‌ام با یک قاتل زنجیره‌ای بود.

ولی من زنده مانده بودم.

وقتی کلاه ایمنی‌ام را برمی‌دارم و خودم را در ماشینی می‌اندازم که بیمه برایم اجاره کرده، هوا دیگر صاف شده است. ماشین، یک هوندای داغان است، ولی فعلاً کارم را راه می‌اندازد. نفس عمیقی که انگار تمام روز در سینه‌ام حبس کرده بودم، بیرون می‌دهم و با خستگی روی صندلی راننده فرو

می‌روم. تمام بدنم کوفته است. از طرفی به خاطر ترک الکل بی‌قرار و عصبی‌ام. از آن شب چهار نفره در بار اُار، بیشتر از یک هفته گذشته و از آن روز حتی یک قطره مشروب هم نخورده‌ام.

دارم تمام تلاشم را می‌کنم.

می‌خواستم دنده را جا بزنم که گوشی‌ام زنگ زد. اسم کورا روی صفحه بلوتوث ماشین ظاهر شد. چشم‌هایم را ریز کردم تا مطمئن شوم درست می‌بینم؛ نکند این تاری دید یکی از عوارض ترک الکل باشد.

در هفته‌ای که گذشت، من و کورا فقط چند پیام کوتاه رد و بدل کرده بودیم، چند لایک و پیامک ساده در فیسبوک. حتی یک مکالمه درست و حسابی نداشتیم. او از روزهای اول برگشتنش به مدرسه برایم گفته بود و من هم فقط اشاره کرده بودم که امروز اولین روز کاری‌ام است. همین حرف‌های بی‌اهمیت و روزمره. اصلاً درباره اینکه دوماه پیش در یک قدمی مرگ بودیم و به سختی از آن جان سالم به در بردیم، حرف نزدیم. ما حتی درباره آن

لحظه هم حرفی نزدیم؛ همان لحظه‌ای که در ماشین کورا، با صدایی خفه و چشم‌هایی پر از ترس و خشم گفته بود رهایش کنم، چون دارم او را می‌کشم، هیچ‌وقت به آن برنگشتیم. هرچند بعدتر حرفش را پس گرفت، اما من باز هم به او فضا دادم.

هم به خاطر خودش، هم به خاطر خودم.

تماس را وصل کردم، حدس زدم می‌خواهد درباره اولین روز کاری‌ام بپرسد: «بله؟»

ترجمه آنتا رجیان

صدای حق‌حق آرامی در گوشم پیچید: «دین؟»

«کورا» قلبم به تندی می‌کوبید، مغزم پر از سناریوهای وحشتناک شد: «حالت خوبه؟»

«ب... ببخشید که زنگ زدم. می‌دونم امروز اولین روز کارت بود. می‌خواستم فقط یه پیام صوتی بذارم، ولی...»

میان حق‌هایش نفس گرفت و با صدای لرزان گفت: «بلیزارد»

#پست 179

#هنوز می‌تپد

ترجمه آنتا رحیان
چشم‌هایم از چیزی که می‌شنوم گشاد می‌شود.

لعنتی.

«بلیزارد؟ چی شده؟»

« نمی‌دونم چی بود... تشنج کرد یا یه چیز دیگه. خیلی بد بود، دین. نتونستیم به حالت عادی برش گردونیم. الان تو اورژانس کلینیکم و می‌گن کاملاً بیهوشه. » صدایش از بغض می‌لرزید و میان حق‌هایش می‌گوید: « می‌گن باید خودمون رو برای اتانازی آماده کنیم. »

لغنتی. چنین چیزی نمی‌تواند واقعیت داشته باشد. گویی قلبم از حرکت می‌ایستد با دو انگشت پل بینی‌ام را فشار می‌دهم، سپس دستی میان موهایم می‌برم و تارهای روی سرم را از ریشه می‌کشم: «وای، کورابل. تو راهم فقط بهم بگو کدوم دامپزشکی. »

ترجمه آیتا رجیان

«مطمئنی؟ می‌دونم امروز سرکاری....»

«شیفتم تموم شده. می‌خوام اونجا باشم.»

آهی از آسودگی می‌کشد، آهی که انگار مثل بوسه‌ای داغ از میان امواج بلوتوث روی گونه‌ام می‌نشیند: « کلینیکِ کِر. »

«بیست دقیقه دیگه اونجام.»

تماس را قطع می‌کنم و با سرعتی سرسام‌آور رانندگی می‌کنم. آشوبی در ذهنم برپا شده، انگار کسی تمام فکرها را روی میز ریخته و آشفته پخش کرده باشد.

به پارکینگ کلینیک می‌رسم و مثل یک احمق دوبل پارک می‌کنم. بدون اینکه به کسی نگاه کنم، از ورودی اصلی می‌گذرم. کورا و خانواده‌اش در سالن انتظار دور هم نشسته‌اند.

کورا تا چشمش به من می‌افتد، بلند می‌شود و قدم‌هایش را تند می‌کند. همانند آهن‌ربا به هم کشیده می‌شویم و در آغوش پر از اشک هم فرو می‌رویم.

از روی شانه‌های کورا به لاوسون‌ها نگاه می‌کنم و لبخند محوی می‌زنم.
در یک دستش را روی زانوی بریجت گذاشته، در حالی که بریجت با دستمالی
بینی‌اش را تمیز می‌کند.

در گوش کورا زمزمه می‌کنم: «متأسفم کورا.» او در جواب، حلقه دستانش
را دور کمرم محکم‌تر می‌کند و می‌پرسد: «چقدر وقت داریم؟»

«اونا تو اتاق... منتظر ما هستن.»

ترجمه آنیتا رجیان

کورا بینی‌اش را بالا می‌کشد و خودش را از سینه‌ام جدا می‌کند. با چشم‌های
سرخش به من نگاه می‌کند و اشک‌های روی گونه‌اش را پاک
می‌کند: «مندی سرکاره. گفت برایش سخته بیاد اینجا، و مامان و بابا بیرون
اتاق منتظر می‌مونن. اما... تو می‌خوای با من بیای تو، تا باهاش خداحافظی
کنی؟»

«البته.»

بدون حتی یک لحظه تردید جواب می‌دهم. ما هر دو با هم این سگ را از مرگ نجات داده بودیم. خدا لعنتم کند اگر حالا، در آخرین نفس‌های بلیزارد، کنار کورا نباشم.

لعنتی...

کورا سرش را با سنگینی تکان می‌دهد. چشمانش از اشک برق می‌زند. به یکی از کارکنان کلینیک اشاره می‌کند که آماده‌ایم. قدم‌هایمان را در سکوت برمی‌داریم، سکوتی که مثل طناب دور گلویم پیچیده است. در اتاق باز می‌شود.

اتاق آرام است، اما این آرامش بیشتر شبیه سکوتی است که قبل از فرو ریختن آوار حکمفرما می‌شود. شمع‌های برقی با نوری گرم و ضعیف

می سوزند. موسیقی ملایمی پخش می شود، آهنگی که با هر نتش قلبم را می فشارد.

چشمم روی بلیزارد می افتد. گلویم یک باره می سوزد و اشک بی اجازه می دود. ده سال... ده سال که او فقط یک سگ نبود، بخشی از خانه و بخشی از زندگی مان بود.

او آرام روی تخت مخصوص در وسط اتاق خوابیده است. سینه پشمالویش با نفس هایی کوتاه و سنگین بالا و پایین می رود، مثل کسی که با تمام توان برای ماندن می جنگد.

هر تصویری از گذشته مثل سیل به ذهنم هجوم می آورد. روزهایی که خانواده لاوسون سفر می رفتند و من از او مراقبت می کردم... لحظه هایی که همراه کورا و مندی او را به پارک سگ ها می بردیم، نگاه می کردیم که چطور با شادی توپ های تنیس را دنبال می کند، با سگ های دیگر بازی می کند و با شوق کودکانه ای به ما نگاه می کند.

او همیشه اولین کسی بود که به استقبال می آمد. دمش را تکان می داد، خودش را کنار پایم می انداخت و برای یک نوازش ساده روی زمین غلت می زد.

کنار میز شام می نشست و با چشمان پر از خواهش منتظر لقمه ای می ماند که آخر سر نصیبش می شد. و آن لحظه ها... وقتی در اتاق پذیرایی آواز می خواندم، دمش را با شوق تکان می داد و نگاهم می کرد.

ترجمه آنیتا رجیان

دمش هرگز برای صدای کسی دیگر چنان پر شور و شوق تکان نمی خورد.

تکنسین کلینیک با لحنی آرام و مهربان روند کار را برایمان توضیح می دهد و می گوید هر زمان که بخواهیم می توانیم کنار سگمان بمانیم. روی دیوار یک دکمه وجود دارد؛ وقتی آماده خداحافظی بودیم، کافی ست آن را فشار بدهیم.

هر وقت آماده باشیم که او را رها کنیم.

کورا کنار بلیزارد زانو می‌زند. کف دستان لرزانش روی موهای سفید او آرام می‌نشیند. من هم کنار کورا زانو می‌زنم، شانه‌هایمان به هم تکیه داده، هر دو غرق در خاطراتی هستیم که مثل فیلم از ذهنمان عبور می‌کنند.

کورا با صدایی لرزان زیر لب زمزمه می‌کند:

«اون شبی که من و مندی داشتیم برای جشن تولدش آماده می‌شدیم، خیلی بامزه شده بود. هی به این چیز و اون چیز می‌خورد، دور خودش می‌چرخید و نفس نفس می‌زد.»

#پست 180

#هنوز می‌تپد

انگشت‌هایمان هنگام نوازش شکم بلیزارد به هم می‌خورند. کورا با صدای شکسته ادامه می‌دهد: «فکر می‌کنی از قبل مریض بود و فقط منتظر بوده ما برگردیم خونه؟»

چشمان خیسش را به من می‌دوزد. اشک از گونه‌های گل‌افتاده‌اش سر می‌خورد. بغض گلویم را می‌سوزاند، اما سعی می‌کنم قوی باشم: «آره... نمی‌تونست بدون خدا حافظی با آدمای مورد علاقه‌اش بره.»

ترجمه آیتا رجیان

کورا انگشت اشاره‌اش را به انگشت کوچکم گره می‌زند، سرش را به شانه‌ام تکیه می‌دهد. بدنش از گریه‌ای جان‌سوز می‌لرزد. دست دیگرم را دور شانه‌هایش حلقه می‌کنم و او را تا جایی که می‌توانم به خودم نزدیک می‌کشم. سپس سرم را خم می‌کنم و بوسه‌ای آرام روی موهای بلونش می‌نشانم.

صدای زمزمه‌وارش در گوشم می‌پیچد: «خوشحالم که اینجاایی.»

اشک‌های روی گونه‌اش را با آستینش پاک می‌کند.

لبخند محوی می‌زنم و می‌گویم: «هیچ‌وقت فکر نمی‌کردم همچین حرفی از
زبون تو بشنوم.»

از صدای خنده کوتاه و بغض‌آلودی که از میان لب‌هایش فرار می‌کند لذت
می‌برم، خنده‌ای که بیشتر به حق‌شویه است. انگشتش را به انگشتم
فشار می‌دهد، انگار می‌خواهد مطمئن شود هنوز اینجا هستم، هنوز کنارش
ایستاده‌ام.

چند دقیقه بعد، دکمه را می‌فشارم. در باز می‌شود و دامپزشک با
چرخ‌دستی‌اش وارد می‌شود. چرخ‌دستی مرگ. قلبم فرو می‌ریزد.

با لحنی آرام و همدلانه توضیح می‌دهد که چه اتفاقی خواهد افتاد: همه چیز بی‌درد و آرام است. دارو آرام قلب بلیزارد را متوقف می‌کند و او مثل کسی که آرام به خواب می‌رود، از این دنیا خداحافظی می‌کند.

نمی‌توانم از فکر کردن به اینکه چه مرگ آرام و کاملی است دست بکشم.

لحظه‌ای که آغاز می‌شود، ما فقط حرکات آرام سینه بلیزارد را نگاه می‌کنیم. هر دم و بازدمش مثل تیک‌تاک آخرین ساعت یک زندگی است. او آخرین نفس‌هایش را در میان ناجی‌هایش می‌کشد؛ در میان کسانی که عاشقانه دوستش داشتند.

اشک از چشمان کورا بی‌وقفه می‌ریزد، شانه‌هایش زیر دستم می‌لرزد، و من تنها کاری که می‌توانم بکنم این است که دستش را محکم بگیرم.

لعتی... تا فروپاشی فاصله‌ای ندارم.

دکتر همانطور که چرخ دستی را بیرون می برد با همدردی ما را تسلی می دهد و می گوید: «بلیزارد یه عضو فوق العاده از خانواده بود، خانم لاوسون. بابت فقدانش واقعاً متأسفم. شما و دوست پسرتون رو تنها می ذارم تا برای آخرین بار باهاش خداحافظی کنین. هر وقت آماده بودین، می تونین بیاین بیرون. هیچ عجله ای نیست..»

دوست پسر... فکر کنم مثل دو عاشق عزادار به نظر می رسیم که یکدیگر را در آغوش گرفته اند و انگشت هایشان در هم قفل شده است. دکتر در را آرام می بندد و کورا، اشتباهش را تصحیح نمی کند.

سکوتی وهم آلود اتاق را پر می کند. نگاهم به بلیزارد می افتد که بی جان و بی حرکت روی تخت افتاده است. ناگهان قلبم در سینه فشرده می شود، استخوان هایم درد می گیرند و سینه ام از اندوهی ناتمام پر می شود.

به نیمکت چوبی پشت سرم تکیه می‌دهم. نفسم را با لرزش فرو می‌برم و بعد با صدایی سنگین بیرون می‌دهم. اشک، گونه‌ام را می‌سوزاند و پایین می‌لغزد. دست‌هایم را روی صورتم می‌گذارم و قطره‌های درد از لابه‌لای انگشتانم سر می‌خورند و فرو می‌ریزند.

کورا فوراً از روی زمین به عقب می‌خزد، کنارم می‌نشیند و خودش را به من تکیه می‌دهد. دستانش را دورم حلقه می‌کند و سرش را روی سینه‌ام می‌گذارد. مرا، که از ته دل برای دوست پشمالوی کوچکم گریه می‌کنم - دوستی که تا ابد دلم برایش تنگ خواهد شد - در آغوش می‌گیرد.

دستی به صورتم می‌کشم، سعی می‌کنم نفس‌های بریده‌ام را منظم کنم و زیر لب می‌گویم: «لعتی... معذرت می‌خوام.» از صدای شکسته و لرزان خودم حالم بد می‌شود.

کورا آرام زمزمه می کند، در حالی که صورتش را به جلیقه نئون کاری ام فشار می دهد و انگشتانش پیراهن زیر آن را می فشارند: «تو دوستش داشتی. هیچ دلیلی برای عذرخواهی نمی بینم.»

سرش را بلند می کند تا صورتم را ببیند. نگاه مان در هم قفل می شود. حسی سنگین، پر قدرت و فرمان دهنده میان روح هایمان رد و بدل می شود.

کورا نوک انگشتانش را روی گونه ام می کشد، همان گوشه ای که هنوز از اشک هایم داغ است. دندان هایم را روی هم فشار می دهم. نمی دانم با این لحظات، با این انرژی های عجیب و افسونگری که در هوا معلق مانده، چه کنم.

به او خیره می شوم... به آرایش به هم ریخته اش، به چشمان خیسش و به لب های سرخش. گونه هایم از غم سرخ شده اند و موهای پریشانش گویی همین حالا جرقه ای از آتش خورده اند.

شاید هم واقعاً خورده‌اند.

کورا روی زانوهایش بلند می‌شود و بی‌آنکه هشدار بدهد، لب‌هایش را خیلی آرام و نرم روی لب‌هایم می‌گذارد.

بوسه‌ای آن‌قدر سبک که انگار تنها لمس یک پر است، لرزشی ظریف همچون بال‌های مرغ مگس‌خوار. زیبا و پر از کنجکاوی.

#پست 181

#هنوز می‌تپد

عقب می‌کشد. چشم‌هایش کمی گشاد می‌شوند و اخمی ظریف میان ابروهایش می‌نشیند. انگار گیج و مبهوت است. با نوک زبان لب‌هایش را

خیس می کند و نگاهش را از من می دزدد. روی زمین می افتد و گلویش را صاف می کند: «ببخشید... نمی دونم چرا همچین کاری کردم.»

زانوانم را به سینه می کشم و میان موهای پریشانم چنگ می زنم. کف دستم را به پشت گردنم می کشم، سعی می کنم بفهمم چه اتفاقی افتاده.

ما دوستیم... یه جورایی البته. شاید دوستان هم در چنین لحظات سنگین و غم انگیزی همین کارها را می کنند.

درسته؟

نگاهم دوباره به کورا می افتد که کنار نیمکت به من تکیه داده است. چشم هایش را بسته و لب هایش را محکم روی هم فشار داده. انگار در ذهنش حس آن بوسه را بارها و بارها مرور می کند.

انگشتانم را به آرامی به سمت دستش می‌برم و انگشت‌هایمان را در هم قفل
می‌کنم. از اینکه دستم را پس نمی‌زند سپاسگزارم.
دستم را می‌فشارد.

نگاهم به بلیزارد می‌افتد. با لحنی آرام و سرشار از عشق می‌گویم: «هیچ
دلیلی برای عذرخواهی نیست.»

ترجمه آنیتا رجیان

#پست 182

#هنوز می‌تپد

آسمان برفی شده بود. پیشنهاد کردم کورا را به خانه برسانم.

امروز روز مارتین لوتر کینگ بود و به همین خاطر او مجبور نبود سرکار برود.
در خانه پدر و مادرش بود و برگه‌های امتحانی را تصحیح می‌کرد که ناگهان
بلیزارد دچار تشنج شد... و دیگر نتوانستیم او را احیا کنیم.

قبل از ترک دامپزشکی، برای اطمینان خاطر از او پرسیدم: «مطمئنی
نمی‌خوای با پدر و مادرت بری؟ نمی‌خوام وقتی انقدر ناراحتی تنها باشی.»

سرش را به نشانه مخالفت تکان داد و گفت: «تنها نیستم.»

از حرفش این‌طور برداشت کردم که می‌خواهد مدتی کنارش بمانم. بنابراین
ماشین را کنار خیابان پارک کردم و همراهش به سمت خانه رفتم.

برف حالا سنگین‌تر می‌بارید. وقتی از پارکینگ بیرون آمدیم، دانه‌های برف
مثل پره‌ای نرم بر زمین می‌نشستند.

اما حالا، که مسیر سپید را به سوی خانه‌اش می‌پیمودیم، برف درشت‌تر بود؛ روی شانه‌هایمان می‌نشست، موهایمان را سفید می‌کرد.

پیش از آن‌که پایم را داخل خانه بگذارم، مکث کردم. نگاهم را به آسمان دوختم، پلک زدم تا پرده‌ی سفیدی را که جلوی دیدم را گرفته بود کنار بزنم. لبخندم از غمی عمیق می‌آمد.

«بلیزarde...» ترجمه آنیتا رجیان

(بلیزارد در زبان انگلیسی به معنای توفان برف شدید همراه با باد و کولاک است.)

کورا روی پله‌های ایوان خانه‌اش مکث کرد و با چشمانی شگفت‌زده به من خیره شد؛ جادویی‌ترین چشمانی که تاکنون دیده بودم. پله‌ای پایین آمد تا

کنارم بایستد. دست‌هایش را باز کرد و همراه من به آسمان خیره
شد: «خدایا... فکر می‌کنی...؟»

سکوت کرد و ناگهان صدای خنده‌اش در گوشم پیچید. می‌خندید؛ خنده‌ای
دیوانه‌وار و از ته دل، می‌چرخید و به آسمان نگاه می‌کرد:
«خودشه دین. داره خداحافظی می‌کنه.»

قلب لعنتی‌ام هر لحظه ممکن بود از این حجم احساس منفجر شود.

ترجمه آیتا رجیان

نفسی سنگین کشیدم و حس‌های تلنبار شده در سینه‌ام را در هوای سرد و
برفی رها کردم. نمی‌دانستم چه چیزی گلویم را بیشتر می‌فشارد؛ هدیه
خداحافظی بلیزارد یا تماشای کورا که در سپیدی برف،
با پاهایی سست،

می‌چرخید،

مستِ لحظه‌ای که پایان نداشت.

التیام.

او شبیه التیام بود.

بالاخره وارد خانه می شویم. لباس های زمستانی خیس مان را درمی آوریم و با روح و جسمی خسته روی کاناپه می افتیم.

بلیزارد همیشه عادت داشت درست میان ما روی مبل بنشیند.

کم کم برایمان به یک شوخی همیشگی تبدیل شده بود که او می خواهد مانع شود ما همدیگر را «بکشیم».

حالا که به آن لحظه فکر می کنم، با خودم می گویم شاید می خواست با این کارش چیزی بگوید....

سرم را تکان می‌دهم تا این فکرها را از ذهنم بیرون کنم. به کوشن‌ها تکیه می‌دهم و پلک‌هایم ناخودآگاه روی هم می‌افتند.
روزِ طولانی و خسته‌کننده‌ای بود که تمام توانم را گرفت.

نیمه‌هوشیارم که دستی روی زانویم حس می‌کنم.

«برو دراز بکش، خسته به نظر می‌ای.»

ترجمه انیتا رجیان

هومی می‌کنم که یعنی «فوق‌العاده به نظر می‌رسد، اما حال حرکت ندارم»
انگار کورا صدایم را رمزگشایی می‌کند. پاهایم را می‌کشد تا تمام طول مبل را اشغال کنم.

پتوی نرم و پرزدار را روی من می‌اندازد. آن را دور خودم می‌پیچم و تا گردنم بالا می‌کشم. بوی نرگس در هوا می‌پیچد.

تازه داشتم در خواب فرو می‌رفتم که بوسه‌ای گرم روی گونه‌ام می‌نشیند.

درست به همان سبکی دفعه‌ی پیش.

یک نوازش. یک نجوا. یک بوسه‌ی گذرا.

التیام.

ترجمه آنیتا رجیان

او شبیه التیام بود.

#پست 183

#هنوز می‌تپد

با صدای جیغ بلندی از خواب پریدم. گیج بودم. چشم‌هایم خواب‌آلود و خسته. سعی کردم بفهمم کجا هستم.

دیوارهای سبز، مبل مرجانی، و فرش‌های بلند زیر پایم.

بوی نرگس.

ترجمه آنیتا رجیان

کورا.

روی مبل خانه کورا بودم.

او داشت جیغ می‌کشید.

از جا پریدم و با تمام توانم به سمت راهرو دویدم. وارد اتاق خواب نیمه تاریکش
شدم؛ جایی که به خودش می پیچید و میان ملافه ها دست و پا می زد.

به پایه های تخت چنگ زده بود.

دوباره جیغ زد: «نه! خواهش می کنم... نه...»

چشم هایش بسته بود، اما می دانستم می بیند.

همان کابوسی که همیشه شب ها پشت پلک های من زنده می شد، حالا در
ذهن او می گذشت.

قدم هایم را تندتر کردم. با احتیاط روی تخت خزیدم، طوری که تکان نخورد.

گفتم: «کورا... کورابل داری خواب می بینی.»

دستم را دور کمرش حلقه کردم و به سمت خودم کشیدم.

زمزمه کردم: «برگرد پیش من.»

هنوز می لرزید. صورتش از وحشت و درد درهم بود.

دوباره امتحان کردم.. «کورا...»

ترجمه آنیتا رجیان
مشت کورا به فکم برخورد می کند.

زیر لب غرغر می کنم: «لعنتی.»

صورتش را ماساژ می دهم. هم زمان، کورا خودش را بالا می کشد و روی تخت می نشیند.

پلک‌هایش باز می‌شود. سینه‌اش از نفس‌های سنگین و بی‌قرار بالا و پایین می‌رود.

«دین؟ دین... وای خدای من...»

صورتش را بین دستانش می‌گیرد و با بوسه‌های ریز روی فکم، صورتش را غرق محبت می‌کند.

ترجمه آنیتا رجیان

«متأسفم... خواب می‌دیدم. ببخش.»

آرام می‌گویم: «اشکالی نداره. جات امن.»

دستش را دور گردنم حلقه می‌کند. مرا تا جایی که می‌تواند به خودش می‌کشد.

صدای هق‌هقش را از پشت شانه‌ام می‌شنوم.

با صدایی لرزان می پرسد: «تو... واقعی ای؟»

حلقه دستانش را محکم تر می کند، خودش را به تنم می فشارد.

سرش را کج می کند، آن قدر که گرمای لبهایش را روی گردنم احساس می کنم.

برای لحظه خشکم می زند، لرزهای تمام وجودم را می گیرد. نمی دانم چه بگویم یا چه کار کنم یا چگونه او را آرام کنم اما غریزه ام کنترل را به دست می گیرد. او را به آرامی روی تخت می خوابانم و خودم را کنارش جا می دهم و بازوانم را به دورش می پیچم: «من واقعیم. تو واقعی. همه چیز سرجاشه کورابل. فقط یه خواب بود.»

دستانش را هنوز از گردنم جدا نکرده بود و قطره های اشک از سد نگاهش سقوط می کردند: «احساس می کنم باید مدام بهت دست بزنم.... اون قدر خوابم واقعی بود...» دستش را روی شانهم کشید و بعد روی سینه ام مثل همان بار اول که از زنجیرهای سخت آزادش کرده بودم: «بهت آسیب زدم؟»

سرم به نشانه نفی تکان می دهم و بوسه نرمی روی پیشانی اش می
کارم: «من خوبم.»

«خدایا، دین... خیلی متاسفم. من چه احمقی ام دیگه.»

بی درنگ صورتش را با دستانم قاب می گیرم و مجبورش می کنم به چشمانم
زل بزند: «تو احمق نیستی. تو قوی ترین آدمی هستی که من میشناسم.»

ترجمه آنیتا رجیان

چانه اش می لرزد، با انگشتانم اشک های سرکش روی گونه اش را پاک می
کنم: «من قوی نیستم، دارم از هم می پاشم.»

«تو اندازه کل این دنیا قوی ای. تو منو شگفت زده می کنی.» چطور ممکن
است چیزی که من میبینم را نبیند؟ چطور ممکن است نداند؟ «دیگه هیچ
وقت این حرف رو نزن. فهمیدی؟»

بینی‌اش را بالا می‌کشد. بدنش هنوز می‌لرزد. چشمانش، خیس و
آسیب‌پذیر است، با صدایی لرزان می‌گوید: «فکر می‌کنم همه‌ش تقصیر منه.
فلش‌بک‌ها، کابوس‌ها، دیوونه‌بازی‌ها... ته دلم همیشه یه عذاب وجدان
دارم. تو نباید اون‌جا می‌بودی، دین..»

نفس عمیقی می‌کشد. پایش به پایم چسبیده.

«نباید اون شب بهت زنگ می‌زدم...»

ترجمه آنیتا رجیان

ابروهایم ناخودآگاه به هم گره می‌خورند. از چیزی که می‌شنوم، جا می‌خورم.
حرفش غیرمنطقیه. و این منو می‌لرزونه.

«داری چرت می‌گی. این من بودم که آتیش این ماجرا رو شعله‌ورتر کردم.
اون حرومزاده پرسید که تو دوست دختر می‌یا نه، و من باید دروغ می‌گفتم.
باید می‌گفتم: "آره، معلومه که دوست دخترمه." چون لعنتی، باید افتخار
می‌کردم که تو رو دارم. چون تو، یه شانس لعنتی برای منی.»

کورا نگاهم می کند. دریاچه زمردی چشم هایش با موجی از شگفتی می لرزد.
دهانش باز مانده.

لحظه ای سکوت. فضای بین مان را پر می کند
نگاهش برای لحظه ای، روی لب هایم سر می خورد...

ترجمه آیتا رجیان

«کورا... ببین منو.»

هنوز دستانم را از صورتش برنداشته ام. آن قدر نزدیکش هستم که انگار
آخرین فرصتم برای دیدن اوست.

«اون سه هفته، بدترین روزای عمر لعنتی من بود. و تا آخر عمر، سایه اش
روی زندگیم هست.» آب دهانم را قورت می دهم. «اما خوشحالم که اون جا
بودم. با تمام وجود دوباره همون کارا رو می کنم. هزار بار دیگه. فقط برای

اینکه ندارم تو، اون کابوس لعنتی رو تنهایی از سر بگذرونی. خوشحالم که کنارِت بودم.»

آهی از لب‌هایش رها می‌شود.

هرگز ندیده بودم این‌طور نگاهم کند.

چشم‌هایم را می‌بندم. پیشانی‌ام را به پیشانی‌اش تکیه می‌دهم.

#پست 184

#هنوز می‌تپد

«ازم نپرس این حرفا یعنی چی، کورابل... چون لعنتی، خودم هم نمی‌دونم. فقط می‌دونم اگه لازم باشه اون حروم‌زاده رو هزار بار بکشم، می‌کشم. اگه کشتن صد نفر کابوس‌ها رو تموم کنه... لعنت به من، همون

کارو می‌کنم. می‌دونم این حرفا چقدر دیوونه‌وار و غیرمنطقی‌ان. باور کن
می‌دونم. اما نمی‌تونم حتی یه لحظه دیگه بینم تو با این حس گناه، با این
فکرِ تقصیر، یا حتی با این تصور که ضعیفی، ادامه بدی. تو یه جنگجویی،
کورابل.»

نفس نفس می‌زنم.

خدای من. ترجمه آنیتا رجیان

اون حرفا رو، بدون مکث، بدون فیلتر، مثل آدمی دیوانه، مغزی چت زده یا
انسانی مست بلغور کردم.

ولی حقیقت؟

هرگز تا این اندازه... هوشیار و صوبر نبودم.

شاید هم وحشت زده.

کورا در سکوت و با دهانی باز به من خیره شده بود.

«اه، لعنتی...یه چیزی بگو کورا.» هنوز هم پیشانی مان به هم پینه شده بود و نوک بینی اش به بینی ام ساییده می شد. نفس های داغش که بوی نعنا می داد را روی لب هایم حس می کردم. چشمانم را بسته بودم. منتظر صدایش بودم که سرزنشم کند و بگوید من یک احمقم.

برای مدت زیادی ساکت بود. زنی که همیشه جوابی در سر آسیتنش داشت و با کلماتش به من نیش می زد و بدون هیچ تردیدی توهین می کرد حالا به طور عجیبی سکوت کرده بود. دستانش را به سینه ام دوخته بود. یکی از دست هایش را درست روی قلبم گذاشته و با دیگری تی شرتم را مشت کرده بود. پایش را به پای گره زده بود. بدن هایمان به هم نزدیک بود، خیلی نزدیک، تقریباً به هم چسبیده بودیم و طوری با دستانم صورتش را قاب گرفته بودم که گویی ارزشمندترین ثروت دنیا را در میان دستانم دارم.

چرا حرف نمی زد؟

بالاخره نفسی بلند و لرزان می کشد، بعد به آرامی روی تخت به پایین می خزد
تا جایی که صورتش به سینه ام می چسبد.

«برام بخون..»

ترجمه آنتا رحیان
برای لحظه ای، دوباره به آن زیرزمین برمی گردم.

به شب های تاریک نوامبر، وقتی فقط سیاهی میان مان بود و به سختی
می توانستم صورتش را ببینم.

همان روزهایی بود که از ناتوانی در لمسش، داشتم دیوانه
می شدم. نمی توانستم دست دراز کنم، بغلش کنم، آرامش بدهم یا در گوشش
زمزمه کنم که همه چیز درست می شود.

تنها چیزی که برایش مانده بود... صدای من بود.

آهنگ Hey Jude را آرام زمزمه می‌کنم،

در حالی که با یک دست، پشت سرش را در آغوش گرفته‌ام،

و موهای نازکش با هر دم و بازدم، چانه‌ام را قلقلک می‌دهند

در آغوش هم به خواب می‌رویم،

ترجمه آنیتا رجیان

در هم پیچیده، چسبیده به یکدیگر،

ضربان قلب‌هامان هماهنگ است.

اما این بار نه خبری از قرص خواب هست، نه الکل.

نه اعتیادی، نه بهانه‌ای،

فقط خودمان مانده‌ایم و این احساسات پیچیده‌ای که در دل‌ها مان ریشه
دوانده‌اند.

و با اینکه هنوز هزاران سؤال در سرم وول می‌خورند،
بالاخره برای یکی‌شان، یک جواب دارم.

ترجمه آنیتا رجیان
می‌دانم باید چه کار کنم.

#پست 185

#هنوز می‌تپد

فصل بیستم

آقای ادیلمن واقعا انسانی بی ملاحظه و اعصاب خورد کن بود.

ته پاکن دار مدام را به صفحه سفید دفترچه ام کوبیدم و همزمان که سرم را به به دست دیگرم تکیه داده بودم، خمیازه بزرگی کشیدم. آقای ادیلمن درباره کتابی که قرار بود بخوانیم چرت و پرت به هم می بافت که همزمان نگاهش را به خانوم فرنچ که وارد کلاس شده بود انداخت. او آمده بود تا درباره دانش آموزش جدید با آقای ادیلمن حرف بزند. حال به هم زن بود.

آقای ادیلمن با صدایی بلند گفت: «همه گوش کنن. امروز قراره یه دانش آموز جدید بهمون اضافه بشه. بیاین کاری کنیم که تو مدرسه کری گروو احساس راحتی کنه.»

سرم را از روی صفحه خالی دفترم بالا می گیرم و ناگهان گلویم خشک می شود.

و فرشته‌ای قدم به کلاس می گذارد.

راست می گویم. فکر کنم او یک فرشته واقعی باشد. با دو بال و هاله ای از نور و شاید حتی یک چنگ.

قطعا یک چنگ در دست دارد.

موهای طلایی اش به زیبایی بافته شده و تکه ای از آن ها با سنجاق سر گل مانند بالای سرش جمع کرده. دامن جینش تقریبا تا زانوهایش می رسد و روی تاپ تنگ و آبی رنگش کتی به رنگ یاسی پوشیده است. صندل هایی لژدار به پا دارد و شیرین ترین لبخندی که به عمرم دیده ام روی لب هایش نقش بسته است.

بی خجالت به او زل زده بودم و احتمالا آب دهانم راه افتاده بود. آقای ادیلین بلوند کوچولو را به سمت دور ترین نقطه از میز من هدایت کرد. با دستانی مضطرب کتاب را سفت به سینه چسبانده بود و به آرامی به سمت صندلی اش قدم بر می داشت.

«خب بچه ها، به کورابل لاوسون خوش آمد بگین. خانوادش به تازگی از راک فورد به اینجا نقل مکان کردن.»

صدایش را صاف می کند و می گوید: «اممم، اسمم کوراست.»

«اوه.» آقای ادیل من به دفترچه‌اش نگاهی می‌اندازد و می‌گوید: «ببخشید.
اینجا نوشته کورابل.»

«آره، اما کورا صدام بزنید.»

کلاس با صدای زیر و خسته‌ای یه «سلام» زمزمه می‌کنه، در حالی که من
به برنامه‌ریزی آینده‌مون در ذهنم ادامه می‌دم. مهمونی پاییزه و جشن
فارغ‌التحصیلی که مسلمه با هم هستیم. خیلی خوب میشه که بعد از
دبیرستان در یک کالج درس بخوانیم، اما رابطه از راه دور هم خیلی بد نیست.
ما راهش رو پیدا میکنیم. تو سی سالگی ازدواج می‌کنیم، یک خانه بزرگ در
منطقه مسکونی شهر می‌خریم و تا سی و پنج سالگی سه تا بچه با موهای
بلوند به دنیا میاریم. کلی سفر می‌ریم و وقتی بازنشسته شدیم کنار دریا زندگی
می‌کنیم.

یعنی از دریا خوشش میاد؟

کورا به سمت من نگاه می‌کند و برای اولین بار نگاهمان به هم گره می‌خورد.

سبز.

چشمان فرشته‌ها سبز است.

به رویم لبخند می زند، همان لبخند شیرینی که موقع ورود به کلاس زده بود
اما این یکی تمامش برای من بود. همین لبخند تمام وجودم را پر می کند و
دروغم را به آتش می کشد و من می دانم ... فقط می دانم....
که یک روز با این دختر ازدواج خواهم کرد.

#پست 186

#هنوز می تپد

ترجمه آنیتا رجیان

جمعه بود بعد از روزی پر کار روی مبل مندی نشسته بودم و بطری آب را
لاجرعه سر می کشیدم تا بتوانم افکارم را جمع کنم. بدنه بطری در مشتم
جمع می شود و صدای فشرده شدن پلاستیک با صدای شاد و سرحال مندی
که سکوت آپارتمان را گرفته، ترکیب می شود.
«... باورم نمیشه مارگو داره بازنشسته میشه...»

خش، خش، خش.

دستم را دور بطری خالی باز و بسته می کنم.

«...اون عملا مامان دوم ماست...»

خش خش خش.

«...حتما می رم...دین؟ گوش میدی؟»

سرم را ناگهان بلند می کنم. مندی همانطور که دست هایش را با حوله خشک می کند، با قدم هایی مطمئن وارد اتاق نشیمن می شود: «آره. ببخشید.»

«همه چیز خوبه؟» سرش را به یک سمت کج می کند، نگرانی در میان چشمان عسلی اش موج می زند: «رنگت پریده.»

احتمالا به این خاطر است که پانزده دقیقه تمام جلوی خودم را گرفتم تا هرچه خوردم را بالا نیاورم.

آب دهانم را قورت می دهم و سیب آدمم تکان می خورد: «ما باید حرف بزنیم مندی.» بطری را کنار پایم می گذارم و کف دستم را به شلوار جینم می کشم.

مندی برای لحظه ای به من خیره نگاه می کند تا حرف هایم را حلاجی کند. لب بالایش را گاز می گیرد و حوله را بین انگشتانش می فشارد: «درباره چی؟»

می داند که می خواهم درچه مورد حرف بزنم. می توانم آن را از وجب به وجب صورتش بخوانم.

لعنتی.

«لعنتی... این سخت ترین مکالمه‌ای که تو زندگیم داشتیم.»

«دین.» اسمم با خواهش و فریادی کوچک از میان لب‌هایش بیرون می آید: «این کارو نکن.»

از روی مبل بلند می شوم و با دست‌هایی باز شده به سمت او قدم بر می دارم. قدمی به عقب بر می دارد تا از دسترس من خارج شود، گام‌هایم را متوقف می کنم. دستانم با شکست کنار بدنم می افتند: «نمی خوام اذیت کنم...»

«پس نکن. منم نمی خوام تو اذیتم کنی.» دستانش را روی سینه گره می زند، بند بند تنش می لرزد: «می تونیم با هم از پس این قضیه بر بیایم.»

«نمی تونیم و به این خاطر نیست که تو برام مهم نیستی... ما یه رابطه عالی رو با هم هندل کردیم. من حتی از یک ثانیه این پونزده سال پشیمون نیستم.»

«لطفاً بس کن...»

«اما الان احساس می کنم یه آدم کاملاً متفاوت شدم. می دونم فقط سه هفته بود. می فهمم اما نمی تونم بهت توضیح بدم که چه اتفاقی برای من افتاده. من فقط... دیگه اون ارتباط و اون جرقه‌ای تو لیاقتش رو داری احساس نمی کنم. تو لیاقت بیشتر از اون چیزیه که من بتونم بهت بدم.»

خدایا امیدوارم طوری برداشت نکرده باشه که فکر کند دارم چرند تحویلش می دهم چون تک تک کلماتم حقیقت دارند.

مندی چشمانش را می بندد و آن ها را بسته نگه می دارند تا اینکه احساسش به اوج خود می رسند. دستانش را مشت می کند و می پرسد: «به خاطر اونه؟»

«چی؟ کی؟»

«خواهرم.»

این کلمه از میان دندان های به قفل شده اش بیرون می آید، گویی به زبان آوردنش غیر ممکن است.

فکم در جواب تیک می گیرد. این موضوع ارتباطی به کورا نداشت. درباره
من و مندی بود. ما برای هم ساخته نشده بودیم. رابطه ما کار نمی کرد.
دیگر کار نمی کرد.

گفتم: «نه»

«تو یه دروغگویی. تو اون زیرزمین یه اتفاقی بین شما دوتا افتاده. به او یارو
می گفتن مچ میکر دین. من مدام به خودم می گفتم شما دوتا از هم
متنفرین و بینتون هیچ اتفاقی نیفتاده. اما الان احساس می کنم یه احمق
به تمام معنام...»

ترجمه آیتا رجیان

آهی از میان سینه ام خارج می شود: «نمیگم که رابطه قوی با کورا نداشتم
چون داشتم. ما با هم یه ترومای وحشتناک رو از سر گذروندیم و اینکه بدون
تغییر از اون گذر کنیم یه چیز غیر ممکنه.» گردنم را می مالم و موهایم را از
ریشه می کشم. سعی می کنم کلمات را کنار هم بچینم و جمله ای بسازم
که برای هر دوما قابل فهم باشد: «ما مجبور شدیم یه سری کارای داغون
انجام بدیم... که همین کارا باعث به هم نزدیک بشیم.»

#پست 187

#هنوز می‌تپد

آب دهانش را قورت می دهد گویی کلمات در میان گلایش گیر کرده
اند: «بهش حسی داری؟»

احساسات.

خدایا معلومه که یه حسی بهش دارم.

او منشا کلی احساس در وجود من است، همیشه همینطور بوده.

اما متوجه شدم که منظور مندی حسی خاص تر است.

چیزی مخرب تر.

او می خواست بداند که آیا حس عاشقانه ای به او دارم یا نه. احساساتی

جنسی. چیزی بیشتر احساساتی که دو دوست نسبت به هم دارند.

«پیچیده ست.»

مندى با نگاهی طوفانی به من خیره می شود: «اصلا پیچیده نیست دین!

می خوای با خواهرم بخوابی یا نه؟»

خدایا.

به بوت هایم نگاه می کنم، باید آن ها را جلوی در ورودی درمی آوردم.
احتمالا کف اپارتمانش را گلی و کثیف کرده بودم.

«می خوام بالا بیارم.»

نگاهم را بالا می کشم و به مندی که دستش را جلو دهانش گرفته کوک
می زنم. سرم را تکان می دهم: «بهت گفتم این مسئله ربطی به کورا نداره.»
«پس به خاطر چیه؟ یعنی تو همنیجوری در عرض بیست روز عشقت رو به
من از دست دادی؟ اون هزار روز دیگه برات هیچ معنی نداره؟»

مکت می کنم و نفسم را بیرون می دهم: «تو احساس نکردی همیشه یه
چیزی بین ما کم بوده؟ انگار هیچوقت نتونستیم عمیقا به هم نزدیک
باشیم.»

دندان هایش را به هم می فشارد: «یعنی چی لعنتی؟ تو از من درخواست
ازدواج کردی دین. من فکر می کردم قبلا کاوشت رو کردی.»

«لعنتی. من چه می دونم. فکر می کردم فقط با هم راحتیم... همه چیز تبدیل
شده به یه روتین ساده، می فهمی؟ من با خانوادت رابطه خوبی داشتم. ما
باهم دوستای مشترک داشتیم، بلیزارد...» صدا در گلویم خفه می شود. برای
لحظه ای چشمانم را میبندم تا آرام شوم: «تغییر خیلی ترسناکه مندی. تو

برام مهمی. ما با هم یه گذشته مشترک داشتیم و در ظاهر هم مناسب هم بودیم. به نظر نمی رسید که ارزشش رو داشته باشه تا همه چیز را دور بریزیم.»

«پس الان چی فرق کرده؟»

«این تغییر به من تحمیل شده. مجبور شدم سه هفته تو زیرزمین یه قاتل زنجیره ای بمونم ک باعث شد همه چیز برام روشن بشه.»

مندی با بی قراری پایش را به فرش می کوبید و ناخن های بلندش را میان گوشت بازویش فرو می رفت: «خیلی خوب شد که فهمیدم تو اون زیرزمین بی صبرانه منتظر این بودی که از من جداشی.»

«خودت هم می دونی که منظورم این نبود.» قدم کوچکی برمیدارم تا به او نزدیک تر شوم: «خدایا، مندی من سعی کردم به رابطه مون زمان بدم. فکر می کردم فقط باید ذهنم رو پاک کنم و همه اون روزای مزخرف رو پشت سر بزارم. ساعت ها به این فکر می کردم که چطور می تونم رابطه مون رو درست کنم. می خوام که درست بشه اما...» با شکست دستانم را بالا می برم: «ما دیگه مناسب هم نیستیم.»

#پست 188

#هنوز می‌تپد

اشک راه خود را روی گونه اش پیدا می کند و آرایش بی نقص خراب می شود. چشمانش به سینه ام دوخته شده، نمی توانند به چشمانم گناهکارم خیره شوند. مندی انگشتانش میان موهایش می برد و آن ها را به عقب می کشد و پشت گردنش نگه می دارد سعی می کند ناراحتی اش را کنترل کند: «پونزده سال...پونزده سال از ندگیم رو برای تو هدر دادم.»

خدایا.

ترجمه آیتا رجیان

من یه عوضیم.

یک عوضی به تما معنا.

«می خوای بدونی وقتی تو اون زیرزمین بودی و فکر می کردی ما چقدر به درد هم نمی خوریم و به خواهر نزدیک می شدی من اینجا چیکار می کردم؟» بالاخره نگاهش را بالا می شکد و با چشمانی باریک شده و نگاهی پر از تحقیر به من خیره می شود: «داشتم آگهی درست می کردم، گروه جستجو درست کرده بودم. با پلیس ، دوست و فامیل در ارتباط بودم. با شرکت وام مسکنت و شرکتای خدماتی تماس می گرفتم و بهشون می گفتم

که احتمال داره پرداخت هات دیر بشه... به شرکت تشریفات عروسی التماس می کرد تا تاریخ عروسی مون رو لغو نکنن چون تو داشتی برمیگشتی خونه.» گونه هایش از خشم و تحقیر سرخ شده بود : « هر روز دور تا دور شهر رو رانندگی می کردم تا ماشینت رو پیدا کنم. نمی خوردمو نمی خوابیدم. تنها گریه می کردم و دنبالت می گشتم. دعا می کردم حالت خوب باشه... تصور می کردم ته اون راهرو ایستادی.»

چشمانم را می بندم و پلک هایم را روی هم فشار می دهم. دستم را روی دهانم می گذارم و نفس عمیقی می کشم. می دانم با هیچ کلمه ای نمی توانم این حال افتضاح را بهتر کنم. می دانم هیچکاری از دستم بر نیم آید تا دردش را کمتر کنم یا کاری کنم که مرا بفهمد. نمی توانستم زمان را به عقب برگردانم و از او بخواهم از من عوضی دور بماند چون یک روز قرار است قلبش را بشکنم.

تمام کاری که می توانستم بکنم این بود ه به حسم اعتماد کنم که این کار برای هردویمان بهتر است . امیدوارم او هم این را ببیند. او لیاقتش چیزی بهتر از این رابطه است. لیاقت او بوسه های سطحی و حرف های توخالی نیست. لیاقت او آدمی بهتر از من است.

«تو همیشه برام مهمی مندی. همیشه. میدونم یه روز دوباره عاشق میشی و توی راهروی کلیسا قدم میزاری. می‌دونم کسی رو پیدا می‌کنی که اون روی پنهان و تاریکت رو هم ببینه و باز با تمام وجود عاشقت باشه.

کسی که بلد باشه چه‌طور روح تو رو به لرزه بندازه، کاری کنه خون توی رگ‌ها ت بجوشه، اعصابت رو به هم بریزه و در عین حال دیوونه‌وار عاشقت باشی.

کسی که اون قدر طعم خوش زندگی رو بهت بچشونه که حتی فکرِ اون آدم خاموش و خالی قبل از خودش هم برات غیرقابل تصور بشه. کسی که تو رو ببینه... واقعاً ببینه، بی نقاب، بی پرده، برهنه از همه‌ی تظاهرها... و بخواد همه‌ی تکه‌های شکسته‌ت رو جمع کنه و مثل یه گنج، مثل یه زیبایی بی نظیر، توی قلبش نگه‌داره.»

چند نفس عمیق می‌کشم.

قلبم خودش را به دیوار سینه ام می‌کوبد. همه چیز تاره. مندی طوری به من زل زده است که گویی در این لحظه روح نیکلاس اپارس در من حلول کرده است.

لعنتی.

فاصله بینمان را هیچ می کنم و صورتش را میان دستانم قاب می گیرم سپس
بوسه ای رو پیشانی اش میکارم. آهنگی که در نوجوانی برایش می خواندم را
زمزمه می کنم: «مندی، مندی شیرین مثل قندی. من از بودن با تو پشیمون
نیستم. دعا می کنم یه روز منو ببخشی ما میتونیم با هم دوست باشیم چون
قلب من بدون وجود تو یه چیزی کم داره. اما اگه نخوای هم درکت می کنم
و به تصمیم احترام میزارم.» از سنگینی باری که روی دوشش گذاشتم
چشمام هایش را بسته: «می دونم این، اون پایان خوشی نیست که همیشه
رویاش رو می بافتی. بابتش خیلی متاسفم. اما بهت قول می دم وقتی بهش
رسیدی این روزارو با خودت مرور میکنی و دلیل این کارم رو میفهمی.» ق
آخرین بوسه را روی موهایش جا می گذارم و سقوط آرام اشک های گرمش
را تماشا می کنم.

سپس عقب می کشم و از در خانه اش بیرون می روم.

#پست 189

#هنوز می تپد

فصل بیست و یکم

کورا: من یه کاری کردم.

زمانی که پیام کورا را روی صفحه گوشی ام دیدم، بعد از ظهر روز شنبه بود و جلوی میز آشپزخانه نشسته بودم و یکی از آن ماکارونی اند چیزهای منجمد را می خوردم.

ترجمه آنیتا رجیان

من: داریم از چقدر دیوونگی حرف میزنیم؟

کورا: هووووم. متوسط رو به بالا؟

من: رو مقیاسی از «خودم چتری هامو کوتاه کردم.» تا «یه مزرعه‌ی پر از لاما خریدم.»

کورا: خب بیا اینجوری فکر کن که فقط لامارو از مزرعه خریدم. البته
دوتاشونو.

من: چی؟!

می خواستم باهاش تماس بگیرم که پیامی تصویری روی صفحه چت‌مان
نقش بست و نزدیک بود با تکه‌ای نودل خفه شوم. سلفی‌ای از کورا بود که
یک سگ یورکی میکس شلخته را با دستش گرفته بود و دست دیگرش دور
یک ژرمن شیرد حلقه شده و آن موجود بانمک را به سینه‌اش چسبانده بود.

من:

کورا: یه جورایی سگای یه قاتل سریالی رو به سرپرستی گرفتم. با جود و پنی
لن آشناشو.

بیست دقیقه بعد میان اتاق نشیمن خانه اش ایستاده بودم. «زده به سرت؟»
به دو سگی روی تخت بزرگ مخصوص سگ ها در هم لولیده بودند خیره
شدم. تخت کوچک تر خالی بود: «سگای ارل و به سرپرستی گرفتی؟
همونایی که قرار بود مارو بخورن؟»
بعد از اینکه کاسه آبشان پر می کند، می ایستد و موهایش را با تل مهار می
کند، سپس یکی از ابروهایش را برایم بالا می اندازد و می گوید: «به نظر منکه
قرار نبود اینا مارو بخورن. ارل فقط می خواست مارو بترسونه.»
پلک می زنم و می گویم: «تا جایی که یادمه اون مرتیکه خیلی جدی و مسر
بود.»

«این دوتا یه خونه لازم داشتن دین. هیچکس نمی خواستشون. من از قبل
می خواستم یه سگ بگیرم و به نظرم این کار، کار درستی بود. نگاشون کن.»

هر دو همزمان به سمت آن دو موجود بانمک و زیبا چرخیدیم. سگ کوچک تر که اسمش پنی لن بود دور تویی کوچک که مقابل سینه جود قرار داشت می چرخید. هر دو به شدت آرام و ساکت بودند.

«باشه. این دوتا بدجور بامزه‌ان. منم یه هیولا سنگدل نیستم فقط گیج شدم.» گردنم را می کشم و به یک سمت کج می کنم تا به خوبی ببینمشان: «اینا...روانشون داغون نیست؟»

زمانی که نگاه براق کورا را روی خودم دیدم متوجه شدم از کلمه اشتباهی استفاده کرده‌ام: «از ما داغون تر نیستن. داری میگی به خاطر اتفاقی که برات افتاده لیاقت دوست داشته شدن و اهمیت دادن رو نداری.»

لعنتی. بدجایی مرا گیر انداخته بود. شانه‌ای بالا می اندازم و با صدای بلندی نفسم را رها می کنم: «اهوم. فکر کنم حق با تو باشه. فقط فکر می کردم ممکنه خشن باشن یا یه مشکلی داشته باشن، میفهمی؟»

کورا سری برایم تکان می دهد و نگاهش را به آن دو موجود بامزه، که کنار یکدیگر دراز کشیدند، می اندازد: «یه چکاپ کامل ازشون گرفتن. دامپزشک گفت فکر نمی کنه کسی اذیتشون کرده باشه. فقط اونقدر که لازم بوده

بهشون توجه نمی شده. تازه خیلی هم به هم وابسته‌ن برای همین باهم
دیگه واگذار شدن. انگار یه جفت جدانشدنی‌ان.»

یه جفت جدانشدنی. فکر نکنم تنها این دوتا اینجوری باشن.

لبخند حسرت الودی روی لبش می نشیند و می گوید: « انگار حق با توعه،
آخرش هم دوتا سگ رو گرفتم.»

لبخندم کش می آید، قلبش بزرگ تر از چیزی بود که تصور می کردم: « آره،
انگار همینطوره.»

کورا می گوید: « خیلی بانمکن. چند ساعت بیشتر نیست که آوردمشون خونه
ولی از وقتی که پاشون رو گذاشتن اینجا انگار فهمیدن خونه همیشگی شون
را پیدا کردن.»

لبخندم را حفظ می کنم و با نگاهی عمیق به تماشا او می نشینم. انگشتان
بدون پوشش در میان پرزهای فرش فرو رفته اند. به چشمانش نگاه می کنم
حواسش اینجا نیست. خیلی مسخره است، چطور می شود «خانه» روزی یک
معنی بدهد و روز بعد معنای آن به کلی تغییر کند. فکر کنم به این خاطر
است که خانه یک مکان نیست، یک احساس است.

«تازگی ها با مندی حرف زدی؟»

رویای شیرینم با شنیدن نام مندی ذره ذره می شود و از بین می رود. زبانم را گاز می گیرم. گویی کورا هنور از چیزی خبر ندارد: «امم...آره.»

خودش را با مرتب کردن بالشت ها و تا زدن پتویی در اتاق نشیمن مشغول کرده بود: «قرار بود دیشب بیاد اینجا تا با هم فیلم ببینیم اما خبری ازش نشد. عجیبه حتی پیامم رو هم جواب نداد. مندی معمولاً چسبیده به گوشی اش.» همانند نسیمی وارد آشپزخانه شد تا شیشه پاک کن را بردارد سپس میز عسلی را اسپری کرد و با دستمالی تمیز آن را پاک کرد: «شاید مجبور شده تا دیر وقت کار کنه و فراموش کرده بیاد؟»

ترجمه آیتا رجیان

«بهت نگفته؟»

کمرش را راست می کند و رو در روی من می ایستد، سپس تونیکش را، که روی سینه اش جمع شده، مرتب می کند و می گوید: «چی رو نگفته؟»

لغنتی. امید داشتم که دیگر نیازی نیست برای بار دوم چنین حرف هایی را بزنم. هنوز نگاه زخمی مندی را از یاد نبرده بودم و روحم نیز خبر نداشت که کورا قرار است چه واکنشی به این اخبار جدید نشان دهد: «دیروز باهاش بهم زدم.»

به چشمانم خیره می شود، حتی پلک هم نمی زند، دستمال از میان دستش سر می خورد و کف نشیمن می افتد.

«فکر می کردم بهت گفته. شب سختی بود. مسلما خوب نتونسته باهاش کنار بیاد. فکر می کردم...»

«برگردونش.»

ابروهایم به هم گره می خورد و به چشمانش خیره می شوم: «چی؟»

کورا گوشی اش را از جیب شلوارش بیرون می کشد، با قدم هایی خشمگین به سمتم می آید و آن را به سینه ام می کوبد: «برگردونش.»

گوشی را می گیرم و دوباره به دستش می دهم: «نه منظورت چیه؟»

روی پاشنه پا می چرخد، شانه هایش از شدت احساساتی که به وجودش نفوذ کرده بالا و پایین می رود. به اندازه چند ضربان سکوت می کند. نفس های خشمگینش تنها صدایی ست که سکوت بینمان را می شکند.

دستم را دراز می کنم تا شانه اش را بگیرم: «کورا...»

دستم را پس می زند و شانه اش را عقب می کشد. با نگاهی وحشی می گوید: «به خاطر منه؟ تو قلب خواهرم رو به خاطر من شکستی؟»

«نه.» حتی نمی دانستم چرا تا این اندازه عصبانی ست: « این موضوع ربطی به ما نداره.»

« داری دروغ میگی.»

#پست 191

#هنوز می تپد

ترجمه آیتا رجیان

با سردرگمی به او زل می زنم: « خدایا کورا. چه مرگته؟ من فقط...رابطه ما دیگه کار نمی کرد. نمی تونستم تظاهر کنم که چیزی بینمونه، وقتی که نیست. همچین چیزی حق هیچکدوممون نبود.»

دستانش را روی سینه چلیپا می کند و با نگاهی یخ زده قدمی به سمتم بر می دارد: « خیلی احمقی.»

« ببخشید؟» رو بر می گرداند و همانند طوفانی به سمت راهرو می رود. دنبالش می کنم، خشم در میان تنم پرواز می کند: «کورا!»

از روی شانه تکرار می کند: « گفتم احمقی.»

از پشت سرش داد می زنم: « چرا همچین می کنی؟» و قبل از اینکه در را روی صورتم به هم بکوبد آن را هل می دهم و وارد اتاق می شوم: « مسخره اش رو در آوری!»

داد می زند: « پونزده سال!» دور خود می چرخد، موهای دم اسبی اش در هوا پرواز می کنند و به لب رژ خورده اش می چسبند. موهایش را کنار می زند. برق اشک در چشمانش می درخشد: « به همین راحتی پونزده سال رو دادی رفت.»

دست هایم را در هوا تکان می دهم و می گویم: «ترجیح می دادی بیست سال از عمرم رو فدا کنم یا سی سال؟ وقتی می دونم قرار نیست اتفاقی بیفته پس چرا باید دورش رو حصار بکشم وقتی میتونه دوباره از نو شروع کنه و بالاخره خوشبخت بشه؟»

« تو یه بزدلی.»

« چی؟» سرم را تکان می دهم و پوزخند می زنم: « اول که احمق بودم حالا هم شدم بزدل. ممنون.»

قدمی دیگری به من نزدیک می شود تا در نهایت انگشتان پایش مماس با انگشتانم قرار می گیرد و گویی کلماتش را در صورتم تف می کند: «آره. تویه احمق بزدلی. اونقدر می ترسی که حتی حاضر نیستی یکم تلاش کنی. اصلا رفتن مشاوره؟ یا هر چیز دیگه؟ اصلا تلاش کردی دین؟»

«این مسخره بازی رو تمومش کن. تو نمی فهمی.»

فریاد می زند: «قرار بود باهاش ازدواج کنی! چطور می تونی همچین کاری بکنی؟» سد اشک هایش می شکند و صورتش را خیس می کند: «خوشحال بودی. خوشحال بودی قبل از اینکه....» صدایش در نطفه خفه می شود، گویی زبانش را گاز می گیرد، سپس به زمین خیره می شود.

کف دستم را روی صورتم می کشم و نفسم را با صدای بلندی از سینه بیرون می دهم: «هم خوشحال بودم هم نبودم. وقتی سه هفته فکر کنی زندگیت قراره تموم بشه، شروع می کنی به کندوکاو همه چیز و همه اتفاقات دوباره تو ذهنت مرور می کنی. من و مندی داشتیم فقط روزگار می گذروندیم، ولی رشد نمی کردیم. هیچ اشتیاقی نبود.»

«اشتیاق؟ تو پونزده سال رو فقط برای اشتیاق دور انداختی؟»

منم هم پای او داد می زنم: «من هیچ گوهی رو دور ننداختم! این پونزده سال روزای خوبی بود و من از هیچ ثانیه‌اش پشیمون نیستم. اما دیگه به ته خط رسیده بودیم.»

«به خاطر من.»

#پست 192

ترجمه آیتا رجیان

#هنوز می‌تپد

«نه کورا. به خاطر تو نیست که دیگه عاشق خواهرت نیستم.»

داد می زند: «انقدر دروغ نگو!» صدایش از درماندگی دو رگه شده بود، فاصله‌ای تا یک حمله عصبی نداشت: «اون شب که تو ماشین اونجور حرفی زدم حق با من بود. این رابطه سمیه. اشتباهه. ما حتی نباید با هم رابط داشته باشیم. زندگی مندی نابود شده و همه‌ش تقصیر منه.» می توانستم صدای

هق هقش را از لابه لای انگشتان دستش بشنوم: «هیچوقت خودمو نمی
بخشم.»

«کورابل، بس کن...» دوباره سعی کردم دستش را بگیرم اما طوری خود را
عقب می کشد که انگار لمس انگشتانم پوستش را می سوزاند.

«به من دست نزن. حتی نمی توانم بهت نگاه کنم.»

ترجمه آیتا رجیان

«چرا؟»

«چون حقیقت همینه، می فهمی؟» گویی تسلیم می شود که صدای لرزان
و مضطربش در گلو می شکند: «روز آخریه اتفاقی بین ما افتاد. منم حسش
کردم. فکر میکردم فقط یه مکانیسم دفاعی لعنتیه که توی همون زیر زمین
چال میشه... اما اون حس لعنتی هنوز با منه. هنوزم می توانم حسش کنم.»

سرش را بلند می کند و با نگاهی بی باک چشمانم را هدف میگیرد: « این
حس لعنتی همه چی رو نابود می کنه و به خاطرش ازت متنفرم.»

با دستانم صورتش را قاب می گیرم، قلبم میان سینه در خود جمع می
شود: «کورابل...»

دستم را پس می زند: «اینجوری صدام نزن. بهم دست نزن. فقط تنهام بزار.»
«تو از من متنفر نیستی.»

صدایش اوج می گیرد: «چرا متنفرم!» اشک های داغ دوباره راه خود را روی
گونه اش پیدا می کنند. مرا به عقب هل می دهد می گوید: «ازت متنفرم.
همیشه ازت بدم میومد.»

«نه.»

دوباره هُلم می دهد: «ازت متنفرم!» کف دستانش روی سینه‌ام می نشیند و باعث می شود سکندری بخورم: «ازت متنفرم...ازت متــــ»

«نه.» مچ دستانش را می گیرم و مجبورش می کنم به عقب قدم بردارد. تنش را بین خودم و دیوار پشت سرش حبس می کنم. گریه می کرد و می لرزید. گونه‌های خیسش را با کف دستانم در آغوش می‌گیرم. بوسه‌ای نرم و لطیف رو لبش می کارم: «تو عاشق منی. بد جور عاشق منی کورا.»

ترجمه آنیتا رجیان

هق هقش در گلو خفه می شود، نفس نفس می‌زنند، تنش در آغوشم گم می شود و دوباره می بوسمش به همان نرمی و شیرینی بار قبل. دوباره و دوباره لبانم را قفل لب هایش می کنم اما این بار طولانی تر از بار قبل تا جایی که انگشتانش پشت گردنم به هم می پیچند و سخت تر از قبل مرا به سمت لب هایش می کشد.

می بوسمش اما این بار پای هیچ اشتباهی در میان نیست.

این بار هیچکس قرار نیست عذرخواهی کند.

لب هایمان با دیوانگی و غوغا در هم می پیچند، دلتنگ و پر از حسرت. زبانم گویی با زبانش سر جنگ دارد گویی تشنه لمس یکدیگریم. سرم را کج می کنم و عمیق تر می بوسمش اما هنوز هم کافی نیست انگار هرگز سیر نمی شوم. صدای ناله هایمان بلند می شود و در نهایت یکی می شوند. ران پایش را چنگ میزنم و بالا می کشم سپس آن را دور کمرم حلقه می کنم. همانقدر مانوس و غریزی. انگشانش را از میان تار به تار موهایم رد می کند و پایین می آید، از گردنم، سینه ام، ماهیچه های شکمم می گذرد و باعث می شود ناله ای از اعماق سینه ام خارج شود. لبم را روی خط فکی می کشم که هنوز هم با خیسی اشک هایش تعمید می شود. طعم تنش را زیر زبانم مزه مزه می کنم تا به گودی گردنش می رسم.

بین پاهایش را به برآمدگی روی شلوارم می مالد و همزمان پیراهن تنم را
چنگ میزند: «من عاشقت نیستم دین.»

دوباره بوسه هایم را از سر میگیرم و لبهای بی نظیرش را شکار می کنم.
لب های گرم و لطیفش از هم جدا میشوند. لب پایش را بین دندان هایم
می گیرم و صدای ناله اش روی پرده گوشم می نشیند: «چرا، هستی.»

«نه.» نفسش را همچون هق هق خفه ای بیرون می دهد. گویی به کائنات
التماس می کند که این حس حقیقت نداشته باشد. لطفا واقعی نباش: «من
نمی تونم....»

زمزمه می کنم: «هیش اشکالی نداره.» کم کم سرش را به چپ و راست
تکان می هد انگار می خواهد فکر های توی سرش را رد کند. صورتش را با
دستانم قاب می گیرم: «اشکالی نداره.»

سرم را به سمت پایین می کشد و دهانم روی دهانش می نشیند و دندان
هایی حریص و زبان هایی گرسنه و وحشی در آغوش هم می رقصند. یک
طرف صورتش را با پنجه می گیرم و مجبورش می کنم دهانش را باز کند و
شستم را بین دندان هایش هل می دهم. با شگفتی جیغ کوتاهی می کشد
سپس لبم را روی لبش می گذارم و دهانش را با زبانم پر می کنم. ذره ذره
وجودش را مزه می کنم. لحظه ای پر از شهوت و احساس که هرگز از آن
سیر نمیشوم. لعنتی داشتم میان تنش غرق می شدم.

ترجمه آنتا رحبان

عقب می کشد تا نفسی تازه کند، جیغ می زند گویی هنوز می تواند چیزی
که واضح و شفاف است را انکار کند. نفس نفس می زند و می گوید: « این
واقعی نیست.» پاشنه پایش را روی ماهیچه رانم می کشد. انگشتانش آستین
های پیراهنم را چنگ زده، نوک انگشتانش سفید شده انگار از رها کردن من
هراس دارد.

#پست 193

«واقعیه.» پیشانی اش را می بوسم، سپس نوک بینی اش بعد لب های زیبا و درشتش را، همزمان انگشتانم را به انگشت های دستش گره می زنم و آن ها را بالای سرش قفل می کنم. پیشانی ام را به پیشانی اش تکیه می دهم. بدون هیچ دردسری تنم در تنش عجین می شود. همچون دو قطعه پازل بی نقص. می خواهم دوباره ببوسمش، می خواهم خودم را بین لب هایش، زبان خیسش و گرمای آرامشبخش تنش دفن کنم. ناگهان نگاهم به مچ دستش می افتد که از زیر آسین بلند لباسش بیرون آمده.

به قدری خراشیده که پوستش زخم و عریان شده؛ ورم کرده، ملتهب است و شاید هم عفونت کرده باشد.

واقعیت همچون سطل آب یخی روی سرم آوار می شود. دستش را می گیرم. مچ دستش را بین انگشتانم گره می زنم و زخمش را بررسی می کنم. می خواهد دستش را عقب بکشد تا چیزی که همین الان هم دیدم از زیر نگاهم

پنهان کند اما محکم دستش را می گیرم: « کورابل، خودت رو زخمی کردی.»

«نکن...» نفسی از سینه اش بیرون می دهد، صدایش گرفته است. اشک هایش تمامی ندارند: « خوبم. چیزی نیست.»

«خدایا، کورا.» شستم را روی پوست پینه بسته مچش می کشم. همان نقطه ای از مچ دستش را که زیر دستبند نوازش می کردم تا همه چیز را فراموش کند. سپس دستش را بلند می کند و به سمت لبم میبرم سعی می کنم با بوسه ای نرم دردش را کم کنم. بوسه های ریزم را به نقطه نقطه دستش کوک می زنم و بیشتر از همه روی زخمش را می بوسم.

« خواهش میکنم نکن.» سعی می کند خودش را از بند دستانم رها کند و دوباره لبانم ببوسد اما رهایش نمی کنم. با ناامیدی روی دیوار آوار می شود: «بزار برم دین.»

چشمانم را می بندم جای جای دستش را میبوسم تا به نوک انگشتانش می
رسم: « بگو ازم متنفر نیستی.»

«نه.»

می خواهد فرار کند اما تنش را به سمت سینه ام می کشم و یک بار دیگر
پیشانی ام را پیشانی اش تکیه می دهم: « بگو.»

چشمانش را قفل چشمانم می کند، زیر دستانم می لرزد. سرش را با مخالفت
تکان می دهد: « ازت متنفرم.»

«لغت بهت کورا.» دندان هایم را روی هم فشار میدهم. انگشتانم دور
بازویش حلقه می شود و برای جوابی متفاوت التماس می کنم: « خواهش
می کنم.»

«من...» نگاهش هنوز هم قفل نگاهم است، نفس در سینه اش گره می خورد و صورتش درهم می رود: «از خودم متنفرم.»

تنش با حق هقی دلخراش بین دستانم سست می شود. مانع افتادنش روی زمین نمی شوم. اجازه می دهم روی زمین بیفتد و من همراهش کف اتاق آوار می شوم. پاهایم به پاهایش قفل شده، روی پایم نشسته و سرش را در سینه ام پنهان می کند. آنقدر محکم در آغوشم حبسش کردم که می ترسم استخوان هایش را بشکنم. اشک هایش پیراهنم را خیس می کند و همانند بوسه ای روی پوستم می نشیند. به تنم چسبیده و بوسه هایش در میان اشک ها و سکسکه هایش روی پوست سینه ام می بارند. انگشتانم را شانه وار روی موهایش می کشم و کمرش را نوازش می کنم تا آرام گیرد و خودش را رها کند.

زمزمه ام بین تارهای مویش می نشیند: «من تا همیشه کنارتم.»

می تواند وانمود کند از من متنفر است. اگر این کار حتی شده ذره‌ای از
دردش را کم می کند می تواند تا هروقت که بخواهد وانمود کند.

اما من می دانم اسم این احساس عشق است.... باید باشد. چون اگر این
حس عشق نیست...

پس مطمئنم چنین چیزی وجود ندارد.

ترجمه آنیتا رجیان

#پارتیک

#سال‌ها فاصله میان ما

#مترجم آنیتا ☐

مقدمه

درد کمر بند چرمی که به کمر لختم برخورد می کرد در تمام وجودم پخش شد، از شدت درد لبه های تشک زرد و پر از لکه را چنگ زدم. تنبیه ام ده ضربه شلاق و خوابیدن زود هنگام بدون شام بود.

جرم چه بود؟

ترجمه آنیتا رجیان

عشق.

من بیش از حد عاشق می شوم. عاشق تمام چیزهای بزرگ و کوچک. امروز عاشق خرگوش طلایی رنگی شده بودم که پایش آسیب دیده بود و کنار خیابان نزدیک خانه افتاده بود. به قدری عاشق خرگوش شده بودم که او را به گاراژ خانه مان آوردم و زخمش را با پارچه ای بنفش، که یواشکی از کمد

راهرو برداشته بودم، بستم؛ آن هم زمانی که مادرم با بطری ای خالی روی
قفسه سینه‌اش خواب افتاده بود.

پدر سی دقیقه زودتر از محل کارش بازگشته بود و مرا غرق در این عشق
نوظهور دیده بود، خرگوش لرزان را میان بازوانم گرفته بودم و برایش ترانه
مورد علاقه‌م را می‌خواندم تا آرامش کنم. کف گاراژ پر از خون شده بود.
زمانی که پدر متوجه به هم ریختگی گاراژ شد از خشم چهره‌ش به رنگ
سرخ، که کف گاراژ را رنگین کرده بود، در آمد.

«برو تو خونه، سریع.» می‌توانستم رگ ارغوانی گردنش که ورم کرده بود را
بینم، دست‌های مشت کرده‌ش کنار بدنش افتاده بود. «وقتی اومدم تو اتاق
نشیمن باشی.»

اطاعت کردم.

حالا بدنم با هر ضربه کمر بند، منقبض می‌شد.

پدر مجبورم کرده بود، تعداد دفعاتی که کمر بند قهوه‌ای چرمی روی کمر
لختم فرود می‌آید و پوستم را با خط‌هایی سرخ نقاشی می‌کند را با صدایی
بلند بشمارم. نیش اشک چشمانم را می‌سوزاند، اما اجازه ندادم سد چشمانم
را بشکند. او از احساسات بدش می‌آمد. از ضعف نشان دادن متنفر بود.
گریه تنها خشمش را بیشتر می‌کرد.

مامان تمام این مدت خوابیده بود.

ترجمه آنیتا رجیان

اهمیتی هم نداشت. به هر حال، اگر بیدار بود هم جلوی او را نمی
گرفت. مادرم هربار که کبودی‌های کمرم را می‌دید تنها صورتش را بر می
گرداند و نگاهم نمی‌کرد.

شاید می‌ترسید. شاید هم مرا دوست نداشت.

پدر مرا دوست نداشت. مامان نیز به اندازه کافی دوستم نداشت.

فکر کنم به همین خاطر است که من بیش از حد عاشق همه چیز می شوم.
دروغم کلی حفره‌ست که از محبت خالی مانده.

زمانی که تنبیه تمام شد، تی شرت کثیف و پر از لکه‌م رو پایین کشیدم و سرم
را بلند کردم؛ پدر کمر بندش را از حلقه‌های دور شلوار جین کهنه‌ش رد می
کرد: «ببخشید، بابا. الان میرم خرابکاریم رو تمیز می کنم.» پاهایم بی تاب
این بودند که از کنارش رد شوم و به سمت گاراژ بدوم.. اما باید ابتدا اجازه می
گرفتم.

چشمان پدر خیره‌ام ماند و از بالا تا پایین قامت تکیده‌م را رصد کرد، لب‌هایم
را به دندان گرفتم تا جلوی لرزششان را بگیرم: «مستقیم میری تو رخت
خوابت، فهمیدی؟»

«اما هنوز ساعت چهاره. خیلی زوده برای اینکه برم بخوابم، هوا خیلی روشن
و آفتابیه. و ...»

«میخواهی فردا هم غذا نخوری، هوم؟ همون کاری که بهت گفتم رو انجام بده، حرومزاده دهن گشاد.» و با کف دستش ضربه محکمی به پسِ سرم زد.

«چشم، بابا.» با سرخوردگی از کنارش رد شدم. زخم های تازه و زشت روی کمرم به تی شرت نخیم ساییده می شدند و بیشتر از پیش می سوختند.

قبل از اینکه از اتاق نشیمن خارج شوم صدای پدر را شنیدم: «میدونی چیه؟ نظرم عوض شد. یه عصرونه گرم و خوشمزه میارم تو اتاق.»

شکمم با فکر غذا به قار و قور افتاد.

یعنی دروغ می گفت؟

پدر هیچوقت با من مهربان نبود.

شاید میزان ناراحتی م را دیده بود. دیده بود که چقدر وحشت زده و غمگینم.
باید ذره‌ای انسانیت درون آن قلب سیاه و بی رحم دفن شده باشد.



<https://t.me/+EMI3K1ldanFmYzE0>

ترجمه آنیتا رجیان

#پست 194

#هنوز می‌تپد

فصل بیست و دوم

از راهروی طولانی می گذرم و در را پشت سرم می بندم. روی همه درها کارهای هنری جذاب، حلقه های گل زیبا یا کاردستی چسبیده بود. بیشترتان کاردستی های کودکانه بودند که به دست نوه ها و نوه نوه های آن ها ساخته شده بودند و صاحبانشان با افتخار آن ها را به نمایش گذاشته بودند.

روبه روی دری که هیچ نقش و نگاری ندارد و خالی ست می ایستم.

دری غمگین و ناراحت. ترجمه آنیتا رجیان

او هیچ نوه ای نداشت. او هیچکس را نداشت به جز من و من آنقدر بزدل بودم که یک بار بیشتر در سال به ملاقات او نمی رفتم.

در می زنم و همزمان دستم به سمت دستگیره می رود. چشمانم را اطراف اتاق می چرخانم و او را در لباس خوابی زنانه روبه روی میزی کوچک می

بینم. به صفحه تلویزیونی که پایین تختش قرار داشت خیره بود و آن را تماشا می کرد.

بدون اینکه نگاهش را از صفحه تلویزیون بگیرد می گوید: « کنار در بزارش فرانک.»

آب دهانم را قورت می دهم قدم مرددی به درون اتاق بر می دارم: «منم مامان.»

ترجمه آنیتا رجیان

تکان نمی خورد. حتی پلک هم نمی زند.

هالی آشر زن قدرتمند، مهربان و با محبت اما همیشه آتش سرکشی درون چشمانش شعله می کشید. روح سرکشش برای محافظت از خانواده اش، عشق زندگی اش و تمام چیزی هایی در این دنیا برایش ارزش داشتند می جنگید.

عشق مادرم به پدرم همچون اشعه های سوزناک خورشید داغ و ابدی بود. پدرم هم او را به همین اندازه دوست داشت. کودکی من پر شده از خاطره بوسه هایشان و عشق ورزیدنشان به یک دیگر در گوشه گوشه خانه. در آشپزخانه با آهنگ هوتی و بلوفیش می رقصیدند و زمانی که دوستانم به خانه می آمدند خجالت می کشیدم چون می دانستم پدر و مادرم با آن رقص مسخره شان و حرکاتی که اصلاً با آهنگ هماهنگ نبوده‌مانند دو تا احمق به نظر می‌رسند. مامانم همیشه سعی داشت مرا هم در این رقص خانوادگی شریک کند و من تنها فرار می‌کردم و داد می‌زدم: «شما دوتا خیلی عجیب غریبین.» و آنها تنها می‌خندیدند، وقتی به حرف‌های من نمی‌گذاشتند سپس دوباره یکدیگر را می‌بوسیدند.

البته دعوا هم می‌کردند. آن‌ها دعوا می‌کردند و من نصف شب صدایشان را از سمت دیگر خانه می‌شنیدم و همزمان پتو را تا زیر چانه ام بالا می‌کشیدم.

«تو احمقی مارک!»

«تو منو دیوونه می کنی هال!»

پاهایشان را روی زمین می کوبیدند و کلمات خصمانه‌شان دقیقاً روی
دهلیزهای گوشه می نشست و قلبم را قلقلک می داد. دعوایشان خیلی
بد به نظر می آمد طوری که فکر می کردم اگر صبح که از خواب بیدار شوم،
پدرم برای همیشه رفته است.

اما هرگز چنین اتفاقی نمی افتاد.

با طلوع خورشید همه چیز مثل همیشه می شد طوری که انگار تمام آن
سروصداها خواب بوده است.

اما یک روز صبح از خواب بیدار شدم و بابا برای همیشه رفته بود. درست دو روز بعد از این بود که از دییرستان فارغ التحصیل شدم با جیغ وحشت زده مادر از خواب پریدم.

صدای جیغش هنوز هم در سرم تداعی میشود. پدرم به خاطر سگته قلبی در خواب مرده بود.

بسیار ناگهانی.

ترجمه آنیتا رجیان

بسیار سریع .

بسیار غیرمنصفانه.

مادر هیچوقت با مرگ او کنار نیامد و وضعیت روانی اش روز به روز وخیم تر شد. کم کم در پنجاه دو سالگی دچار زوال عقل شد. همیشه با خود فکر می

کردم « یعنی فراموش کردن عشق برای یک انسان چقدر می تواند وحشتناک باشد؟ »

حالا که فکر می کنم با خود میگویم شاید این تنها راه او برای پشت سر گذاشتن این قضیه باشد.

شاید هیچ راهی برای کنار آمدن با چنین چیزی وجود ندارد. شاید هیچ علاج یا رهایی برای آن نیست. شاید هرگز فراموش نمی شود.

هیچ چیز نمی تواند مرهم این درد باشد مگر یک فراموشی واقعی.

به سمت مادرم قدم بر میدارم، موهای قهوه ای روشنش حالا نقره فام شده و تنها تا روی شانه اش می رسد. وقتی در چند قدمی اش می ایستم نگاهش را بالا می کشد. دستم را داخل جیبم می گذارم و می گویم: « خوشگل شدی مامان. »

لبخندی روی لب های هالی می نشیند، گرما نوازش گری از چشمان آبی
رنگش می گذرد. گویی مرا شناخته است: « رندال، خوشحالم کردی اومدی
دیدنم.»

سعی می کنم حرفش را به دل نگیرم. دکترها می گفتند کاری نمی شود
کرد. حتی اگر پدرم هم صحیح و سالم از گور بلند می شد و اینجا می ایستاد
او باز هم در این سن به همین روز می افتاد: « مامان من دینم پسرت.»

سرش را تکان می دهد: « بیا بشین.» دستش را نوازش وار روی لحاف
گلدوزی شده کنارش می کشد و مرا تشویق می کند تا کنارش بشینم: «
فرانک چای خریده. جلوی در خونه است.»

« ممنون.»

چند لحظه ای در سکوت کنار هم می نشینیم، مادرم دوباره حواسش را به تلوزیون می دهد. آهی از روی خستگی می کشد و می گوید: « ریختن اون دوتا برج اونجوری واقعا وحشتناک بود. کلی آتیش و خرابی به بار آورد. همه‌ش خراب شد.» سرش را تکان می دهد، تصاویر روی تلوزیون نقش می بندند و چشمان هالی خیس می شود.

نگاهی به تلوزیون می اندازم. تبلیغات مایع ظرفشویی را پخش می کند.

ترجمه آیتا رجیان

#پست 195

#هنوز می‌تپد

دستم را از میان تارهای تیره روی سرم رد می کنم. خاطرات در سرم تداعی می شود، مادرم همیشه پوست سرم را با نوک انگشتانش ماساژ می داد تا

استرسم را کم کند یا اضطراب را آرام کند. گاهی اوقات دلم برای لمس انگشتانش تنگ می شود.

صدایم را صاف می کنم و کمی روی تخت جابه جا می شوم: « میدونم متوجه حرفام نمیشی. فقط به یکی نیاز دارم تا حرفام رو بشنوه. تو این چند ماه گذشته با اتفاقای دیوونه کننده ای سر و کله و زدم و فکر نکنم خیلی خوب تونسته باشم از پششون بر پیام . سر خیلی چیزا گیج شدم. هنوزم کابوس میبینم. تمام ارادم رو جمع کردم تا دیگه تا سرحد مرگ الكل نخورم.....» چشمانم را می بندم و دندان هایم را روی هم فشار می دهم: « فکر کنم دارم عاشق آدمی می شم که تنها زنی که تو این جهان کوفتی برای من ممنوعه. میدونم که اونم همین حس رو داره که و خب خیلی عالیه مگه نه؟ این دقیقا همون گوهیه که مردم راجبش کتاب می نویسن.»

« اما داستان هیچکدومشون شبیه ما نیست ماما. مردم درباره اتفاقی که از سر گذروندیم چیزی نمی نویسن. نمی نویسن که چطور یه مادرجنده مریض نصفه شب دزدیمون و سه هفته به یک میله دستنبدمون زد تا توی

کثافت خودمون قلط بز نیم. بهمون گشنگی داد. با مغزمون بازی کرد، ترسوندمون و یک اسلحه روی سرم گذاشت تا مثل یه وحشی با اون دختر رفتار کنم.»

«اون ها هیچی درباره این نمی نویسن که چطور با دستای خالی صورت یه ادم رو له کردم طوری که آخر دستم با جمجمه شکسته اش زخمی شد. اونا هیچی درباره اینکه بعد همچین اتفاقی باید چیکار کنیم نمی نویس، درباره وقتی که زندگی دوباره به حالت نرمالش برمیگرده و همه آدمای اطرافمون خوشحالن و لبخند می زنن اما ما هنوزم تو اون جهنم گیر کردیم و به هم چسبیدیم چون فقط خودمون دوتا رو داریم.» دستم را روی صورتم می کشم و تلاش می کنم که بغضم نشکند: «تازه اصل ماجرا اینجاست که من با خواهرش نامزد کرده بودم. این دیگه چه جور داستان به هم پیچیده ای؟»

خدایا. این دیگه چه آشوب لعنت شده ایست. بخشی از وجودم خوشحال بود که مادرم متوجه حرف هایم نمی شد.

دستم را روی صورتم می گذارم و نفس عمیقی می کشم. آرنجهایم را به زانوانم تکیه می دهم. ازجا می پریم انگشتانی آشنا پشت گردنم را نوازش می کند روی پوست سرم می نشیند و سرم را ماساژ می دهد و دردی که سعی دارد از درون مرا بشکند را سرکوب می کند.

نفس لرزانی می کشم. راست می نشینم و نگاهم را به مادرم می دوزم. هنوزم حواسش پیش صفحه تلویزیون است اما به کار خود را ادامه می دهند و ناخودآگاه باعث می شود پلک هایم از این آرامش روی هم بیفتد.

هالی به آرامی می گوید: «هر داستانی که درباره عشق باشه ارزش نوشتن داره، مهم نیست چقدر عجیب و غریبه.» هنوزم دستش میان موهایم می رقصه: «دوست دارم کتابت رو بخونم.»

ابروهایم از سردرگمی به هم گره می خورند یعنی متوجه حرف هایم شده بود؟ مادرم قبلا کمی حواسش سر جای خود بر می گشت اما همین اندک هوشیاری هم رفته رفته کم و کم تر شد. محض رضای خدا آخرین باری که

دیده بودمش ماه مارچ بود. اصلا مرا به یاد نیاورد. تمام مدت گیتور صدایم می زد که اسم سگ پاکوتاهمان بود که ده سال پیش فوت کرد.

هالی دستم را که روی پایم گذاشتم، می گیرد و آن را با دست سردش می فشارد. هنوزم نگاهش خیره صفحه تلوزیون است: «یه بار یه کابوس وحشتناک دیدم. هرچند با کابوسای تو خیلی فرق می کرد.» انگشانم را فشار می دهد و نفس کوتاهی می کشد: «خواب دیدم تنهای تنهام.»

منتظرم تا ادامه دهد. ترجمه آنتا رجیان

منتظرم تا سر از داستانش دربیارم تا وحشت دوباره خودش را نشان دهد تا کابوس ها دوباره زنده شوند.

حال در سکوت کنار هم نشسته ایم و کلماتش روحم را نیشگون می گیرد. قلبم درون سینه درهم می پیچد و در خود جمع می شود آن هم به خاطر چیزی که نمیفهمم چیست.

سپس دستم را رها می کند و با لبخندی خوشایند آن را روی پایش می گذارد: « باید این کاغذ را تا آخر وقت پر کنم. خیلی ممنونم که اومدی.»

بعد از ظهر هنگامی که به سمت خانه ام می راندم، به حرف هایی که زدم فکر کردم، به این فکر کردم که چطور گاهی اوقات تنها چیزی که نیاز داریم داشتن دریچه نگاهی زیبا و متفاوت است.

ترجمه آیتا رجیان

کابوس های وحشتناک تر از این هم وجود دارد.
کابوسی وحشتناک مثل اینکه در این دنیا می توانستم از این هم تنها تر باشم.

بعد از آن تصمیم گرفتم بیشتر از همیشه به مادرم سر بزنم. پنهان کاری دیگر بس بود. ترسیدن بس بود. خطر کار بودن بس بود.
چون هرچقدر هم وضعیت مادرم غم انگیز باشد، غمگین تر از قدم گذاشت پشت آن در خالی و پوچ نیست.

#پست 196

#هنوز می‌تپد

کمی از نه شب گذشته بود که برق رفت. تلویزیونم خاموش شد، خانه تاریک شد و من روی مبل در تاریکی مطلق نشسته بودم.

ترجمه انیتا رجیان

به اولین چیزی که فکر کردم کورا بود.

او از تاریکی می‌ترسید. شب‌ها لامپ را روشن می‌گذاشت، حتی لامپ اتاق خوابش را هم خاموش نمی‌کرد البته به او حق می‌دادم.

من آن سر شهر بودم؛ اما برای اطمینان موبایلم را برداشتم تا فقط حالش را بپرسم.

من: برق تو هم رفته؟

منتظر جوابش ماندم.

از آخرین باری که دیده بودمش یک هفته می‌گذشت. از همان روزی که یکدیگر را بوسیدیم، گریه کردیم و کف اتاق در آغوش هم ماندیم تا وقتی که واقعیت خودش را نشان داد و من به خانه‌ام برگشتم.

و تنها همین. از آن روز دیگر با هم صحبت نکردیم. حالا که خودش را مقصر جدایی من و مندی می‌داند، نمی‌دانم چه باید به او بگویم. نمی‌دانستم بعد از اینکه بارها گفته بود از من متنفر است، چه فکری باید می‌کردم، حتی باوجوداینکه می‌دانستم تنفرش از من بعیدترین حس ممکن است. حالا نمی‌دانستم چه کنم، وقتی داوطلبانه و با اشتیاق دوباره طعم یکدیگر را

چشیده بودیم. فقط یک بوسه دیگر مانده بود تا همه چیز تغییر کند و او را به تختش ببرم.

رابطه بینمان آشفته و داغون بود.

تلفنم که روی پایم گذاشته بودم، لرزید؛ بی درنگ پیام را باز کردم.

کورا: آره.
ترجمه آنیتا رجیان

لعنتی. حتماً زهره ترک شده بود.

من: شمعی چیزی داری؟

کور: نمی تونم فندکم رو پیدا کنم. چراغ قوه گوشیم رو روشن کردم؛ اما گوشیم شارژ نداره. خدا لعنتم کنه.

زبانم را به دندان‌هایم می‌کشم و گزینه‌های تو ذهنم را سبک‌سنگین می‌کنم. تنها دوراه داشتم البته تصمیم‌گیری زمان زیادی نبرد.

من: تو راهم.

کور: احتیاجی نیست. ترجمه آنیتا رجیان

من: تو از تاریکی می‌ترسی.

کور: من از خیلی چیزها می‌ترسم که تو هم یکی از اونایی.

به پیامش زل می‌زنم. دلم هری پایین می‌ریزد. او از من می‌ترسید؟ این دیگر چه کوفتی بود؟

من: وایو. اوکی.

بعد از چند دقیقه صدای پیامش را می شنوم.

کورا: منظور بدی نداشتم. یعنی از احساسی که درونم به وجود میاری می ترسم.

ترجمه آنیتا رجیان

باید می فهمیدم چه منظوری داشته. قبل از اینکه کت و کفشم را چنگ بزنم انگشتم روی صفحه گوشی می زنم و درجا جوابش را می دهم.

من: متوجه شدم. اما کم کم دارم می فهمم چیزایی خیلی ترسناک تر از این هستن. یه ربع دیگه می بینمت.

کورا با تاپی رکابی شلوارکی نخى در را باز مى کند که در آن تاریکی مطلق به سختی مى توانم آن ها از هم تشخیص دهم. صفحه گوشیم را بالا مى گیرم تا نور بدهد و نگاه مردد او را کمی روشن کند.

«نیازی نبود بیای اینجا دین.»

لبخند کوچکی روی لب هایم مى نشیند: «دوست نداشتم تنها باشی.» کنار مى رود تا وارد شوم و به آرامی نفسش را بیرون مى دهد. با احتیاط قدمی به جلو بر مى دارم دستم را جلوام مى گیرم تا به چیزی نخورم: «لعنتی واقعاً تاریکه.»

«از عواقب بی برقیه دیگه.»

هومى مى کشم و زمانی که در بسته مى شود به سمتش بر مى گردم. به اندازه چند ضربان در تاریکی و سکوت روبه روی هم مى ایستیم، صورتش را میان تاریکی پیدا مى کنم و چشمانمان قفل یکدیگر مى شود.

کورا صدایش را صاف می‌کند، به‌سرعت از کنارم رد می‌شود و به سمت آشپزخانه می‌رود: «از شانس خوبم درست همون روزی که کلی خوراکی خریدم برق میره. چیزی می‌خوری؟»

تنها روشنایی خانه، نور کم‌سوی مهتاب بود. می‌توانستم شمایل بدنش را در تاریکی پیدا کنم، در یخچال را باز کرد و یک بطری از داخل آن برداشت: «نه ممنون.»

ترجمه آیتا رجیان

«خب من می‌خوام یه گیللاس شراب بخورم بعدم برم بخوابم.»

راهی آشپزخانه می‌شوم؛ وسط راه به گوشه میز می‌خورم. صدای زنگوله سگی را از آن طرف خانه می‌شنوم نگاهم را به آن سمت می‌اندازم و با دو جفت چشم درخشان که از میان تاریکی به من خیره‌اند، روبه‌رو می‌شوم: «سگا چیکار می‌کنن؟»

صدای گشتن کورا صدای گشتن کورا توی کشو بلند می‌شود، انگار دنبال
سر بازکن بطری شراب می‌گشت: «راستش خیلی خوبن. جود که همین الان
هم بلده چطوری بهم دست بده. پنی هم یکسره دنبالش اینور و اونور میره.
خیلی دوست داشتنی‌ان.»

«عالیه، کورا. چه خوب که با هم کنار میاین.»

ترجمه آنیتا رجیان

«آره، اصلا حس نکردم که می‌خوان بخورنم و استخونام رو اسباب بازی‌شون
کنن. فکر کنم دیگه خطری تهدیدم نمی‌کنه.»

لبخندی روی لب‌هایم می‌نشیند، کنارش می‌ایستم و خیره حرکات دستش
هنگام پر کردن گیللاس شراب می‌شوم. بطری را روی میز می‌گذارد و
گیلاسش را برمی‌دارد. آن را نزدیک دهانش می‌برد، چشمانش را به من
می‌دوزد و جرعه‌ای از شرابش را می‌نوشد.

لب پایش را گاز می‌گیرد و گیلانش را پایین می‌آورد: «کل هفته هیچ خبری ازت نداشتم.»

لحنش پر از تویخ است؛ اما نگاه میان چشمانش حالت نرم‌تری دارد: «اوه...» سرم را می‌خارانم سپس دستی به صورتم می‌کشم و می‌گویم: «نمی‌دونستم دوستداری از حالم خبردار بشی.»

ترجمه آنیتا رجیان

#پست 197

#هنوز می‌تپد

خیره به گیلانش پلکی می‌زند، سپس سرش را پایین می‌اندازد، رو برمی‌گرداند و به سمت اتاق نشیمن می‌رود. بدون هیچ جوابی خودش را روی صندلی می‌اندازد.

دنبالش می‌روم و کنارش می‌نشینم: «کورا، تویه بار که نه، چندین بار گفتم
ازم متنفری. بعد هم گفتم از خودت متنفری و من فکر کردم این هم به‌خاطر
منه.»

شانه‌ای بالا می‌اندازد و جرعه دیگری می‌نوشد: «من ناراحت بودم.»

«خب، منم نمی‌خواستم بیشتر از این ناراحت کنم.»

از بین مژه‌های بلندش نگاهم می‌کند: «ما همدیگر رو بوسیدیم دین.»

صورتش در تاریکی خانه پیدا نبود؛ اما می‌دانستم که گونه‌هایش سرخ شده
و مطمئن بودم که به‌خاطر شراب نیست: «یه بوسه واقعی. این بار رو سرت
اسلحه نذاشته بودن.»

«می دونم.»

نگاهش را می دزدد و با جوراب هایش بازی می کند: «فکر می کردم حتماً به زنگی یا پیامی چیزی بهم میدی.»
از میان تاریکی به سایه اش نگاه می کنم.

موهای موج دارش روی شانه هایش افتاده بود. نگاهش را به گیلان شرابی بود که با اضطراب میان انگشتانش می چرخاند. با تأمل لب هایش را به هم فشار می دهد. سرسینه هایش از زیر تاپ نخی اش دیده می شد.

لعتی.

دستانم را روی زانوانم می گذارم و به مبل تکیه می دهم: «اگه این چیزی رو عوض میکنه باید بگم، دلم می خواست بهت زنگ بزنم. دوست داشتم

ببینمت.» صبر می‌کنم تا دوباره نگاهم کنید و بعد جمله‌ام را تمام می‌کنم:
«دلم می‌خواست دوباره ببوسمت.»

اشتباه نمی‌کردم، مشتش دور گیلای حلقه شد و نفس لرزانی از سینه‌اش
بیرون آمد: «این اصلاً فکر خوبی نیست.»

«نه، نیست.»

ترجمه آنیتا رجیان

موافق بودم؛ اما چشمانم روی لب‌هایش ثابت ماند و نگاه او نیز روی تا
لب‌های من کشیده شد. هم‌زمان نگاهمان را بالا کشیدیم.

باقی شرابش را لاجرعه سرکشید و گیلای خالی را روی میز کنارش گذاشت.
فکر کنم کم‌کم مچ دستش را بخاراند، اما بانداژ تازه‌ای روی زخم مچش
بسته بود برای همین بازوهایش را بغل گرفت، طوری که انگار سردش شده
باشد: «باید برم رو تختم. چندوقته نتونستم درست و حسابی بخوابم.»

نگاهی به من می‌اندازد و من مطمئن نیستم که این یک دعوت است یا نه.
لغنتی. حتی نمی‌دانستم دارم چه کار می‌کنم.

اما برای اینجا آمدن دلیلی داشتم پس جواب دادم: «میتونم تا وقتی که برق
بیاد کنارت دراز بکشم.»

لبش را گاز می‌گیرد، دندان‌هایش را روی هم می‌ساید و پیشنهادم را حلاجی
می‌کند. سپس سر کوتاه و موافقی برایم تکان می‌دهد و از روی مبل بلند
می‌شود.

انگار من به اندازه تاریکی برایش ترسناک نیستم.

#پست 198

#هنوز می‌تپد

روی پاهایم می ایستم و کورا با قدم هایی سست و لرزان به سمت راهرو می رود. تاپ و شلوارک سفیدش تنها چیزی هستند در تاریکی می توانم ببینم. به سمت تخت می روم. با احتیاط قدم بر میدارم تا سر راهم به چیزی برخورد نکنم. دستم را روی ملحفه های نرم می کشم و خودم را روی تخت رها میکنم. گرمای بدنش را از وسط تخت می توانم احساس کنم. خودم را به سمتش می کشم و بازویم را دور کمرش حلقه می کنم. از حس لمس دستانم برای لحظه بدنش منقبض می شود و از جا می پرد: « ببخشید... اشکالی نداره؟ »

بدنش را به من نزدیک تر می کند و من جوابم را می گیرم. همانند همیشه خودش را میان سینه ام پنهان می کند و نفس بلندی از سینه اش رها می شود: « اشکالی نداره. »

تنش از وجودمان دور می شود، صورتم را بین موهای نرمش فرو میبرم، بدن گرمش طوری به من چسبیده که گویی قطعه گمشده پازل وجودم را پیدا کردم.

به پشت می خوابد. لب هایم به گوشش چسبیده اند، هر بار که نفسم را رها می کنم لرزش بدنش را حس میکنم. انگشتانش روی بازویم می رقصند و باهم با تاریکی اطرافمان روبه رو می شویم.

«می خوای بدونی بدترین شب عمرم کی بود؟» سوالش خیلی ناگهانی است، صدایش از زمزمه هم آرام تر است اما در سکوت میان اتاق خیلی بلند است.

راستش فکر نکنم بخواهم بدانم اما... فکر کنم او دوست دارد حرفش را بزند: «کی بود؟»

انگشتانش پوست بازویم را قلقلک می دهند و کم کم به پایین کشیده می شوند، موهای تنم از لمسش سیخ می شوند و هیجانی تمام بدنم را می گیرد: «همون شبی بود که ما بعدش.... خب اولین بار که مجبور شدی...» آب دهانش را قورت می دهد: «با من حرف نزدی. برام نخوندی و همه جا خیلی تاریک بود.»

#پست 199

#هنوز می تپد

ترجمه آیتا رجیان

خدایا او می خواهد قلبم را از جا بکند. چشمانم را می بندم و بیشتر او را به میان آغوشم می کشم. انگشتانم ناخودآگاه زیر تاپ رکابی اش می خزند. دستم را روی پوست زیر نافش می کشم و صدای نفس لرزانش به گوشم می رسد: «اون بدترین روز و شب زندگی لعنتیم بود، کورابل. نمی دونستم بهت چی بگم.» موهای تمیزش را بو می کشم و صورتم را بین گردن و شانه اش دفن می کنم: «اصلا چی می تونستم بگم؟»

خودش را بیشتر به سینه ام می چسباند و با صدای لرزانی جواب می دهد: «من اعصابانی نبودم. درک میکردم.»

«نه.» سرم را با مخالفت تکان می دهم، تارهای طلایی اش بینی ام را قبقلک می دهند: «نمی توانستی درک کنی. کل شب آرزو می کردم کاش می گذاشتم منو بکشه.»

کورا سرش را به سمت چپ می کشد و نگاهش را به من کوک می زند: «اینجوری نگو.»

ترجمه آیتا رجیان

«حقیقت همینه.»

«نه.... دین. هیچوقت دیگه این حرف رو نزن. حتی بهش فکر هم نکن.»

دور خود می چرخد تا در نهایت با هم رو در رو می شویم و دستم زیر تاپش به سمت بالا می خزد، کمرش را نوازش می کنم. برای مدت زیادی به چشمانم خیره می شود تا در نهایت سرش را پایین می اندازد و نفس لرزانی از سینه اش

رها می شود. نگاهش را از من می دزدد و می پرسد: «وقتی که بهم اعتراف می کردیم رو یادته؟»

سرم را با تایید تکان می دهم و نوک بینی ام به بینی اش می خورد: «یادمه.»

لب هایش را با زبان خیس می کند، چشمانش را می بندد تا بتواند کلمات را کنار هم بچیند: «تو دوتا راز گفتی و من یکی.»

ترجمه آیتا رجیان

دستم بی اختیار از روی کمرش بالا می رود و مهره های کمرش را نوازش می کند سپس دوباره به جلو برمی گردد. انگشتانم را روی پوست شکمش می چرخانم، پوستش زیر لمس انگشتانم ذوب می شود. نفس هایم تند می شوند تا با ضربان های وحشیانه قلبم هماهنگ شوند: «یه اعتراف دیگه داری؟»

با خجالت سرش را تکان می دهد، لب هایش از هم باز می ماند و به سمت
دستم خم می شود. دستم را از روی پوست شکمش بالا می کشم تا در نهایت
انگشتانم به زیر سینه اش می خورند.

لعتی. آلتَم داشت سخت می شد. بهتر بود جلو حرکات دستم را بگیرم.

اما می خواستم به لمس کردن او ادامه بدهم. آخرین باری که در تاریکی گیر
افتاده بودیم حتی نمی توانستیم انگشتان پایمان را به هم نزدیک کنیم.

با صدایی زمزمه وار می گویم: «بگو بهم.» دستم را پایین می آورم و دور
کمرش می پیچم. همانجا نگهش می دارم تا حرف بزند.

پلک هایش باز می شوند، انگار تمام شجاعتش را به کار گرفته تا به چشمانم
نگاه کند. نفس تند می کشد و سپس آن را رها می کند. نفسش پوست لبم

را نوازش می کند: « تنها وقتی که احساس امنیت می کردم موقع هایی بود
که تو درونم بودی.»

#پست200

#هنوز می تپد

کلماتش همانند گلوله ای داغ به کشاله رانم اصابت می کند. آلتی زیر شلوار
جینم تکان می خورد؛ خاطره درون او بودن برایم تداعی می شود. فقط... فکر
میکردم وقتی در آن زیر زمین با او رابطه دارم یعنی دارم به او تعدی می کنم
او را می ترسانم و او پسم می زند.

«منم.» تمام تلاشم را میکنم که آن کلمه از دهانم بیرون بیاید سپس دستم
دوباره به سمت بالا تنه اش و می رود و سینه اش را در مشت میگیرم، ناله
لذت بخشش به گوشم می نشیند. پایین تنه اش به پایین تنه ام فشار می آورد

و صورتش را در دستانم می‌گیرم، با بی‌قراری شروع به بوسیدنش می‌کنم. زبانم از سد لب‌هایش عبور می‌کند و وارد دهانش می‌شود، به اندازه دفعه پیش بی‌قرار است. درست همان‌قدر وحشیانه و غیرقابل کنترل. تن‌مان به یکدیگر فشرده می‌شود، و خاطراتمان، تروماها و نیازها و اشتیاق‌مان میان ما درهم تنیده می‌شود.

کورا پایش را بالا می‌برد و روی باسنم می‌اندازد دست‌هایش دور گردنم حلقه شده و خودش را تاجایی که می‌توانند به من نزدیک می‌کند. زبان گرم و تشنه‌اش وارد دهانم می‌شود.

موهای کم‌کم در دستانش مشت می‌شود و آنقدر می‌کشد تا در نهایت صدای ناله‌ام را می‌شنود. به پشت بر می‌گردانمش. دهانمان تنها به اندازه ای از هم جدا می‌شوند که بتوانم تاپ رکابی‌اش را از تنش بی‌آورم. موهای بلندش همانند آبشاری طلایی روی بالشت می‌ریزد.

درست مثل یک فرشته.

دوباره لب هایش را به کام می کشم و شلوارک و شورتش را با هم پایین می شکم تا اینکه چیزی در تن ندارد جز همان گردنبندی که برای کریسمس به گردنش انداخته بودم.

تی شرتم را در مشتش میگیرد و پاهایش را دور کمرم حلقه می کند: « می خوام حس کنم....» تیشرت را در می آورد و دستش را مدام روی سینه لختم می کشد، انگشت هایش از روی شانه هایم می گذرند و تا بازوهایم کشیده می شوند، سپس دوباره سر جای خود بر می گردند. خم می شود تا گردنم را ببوسد، تکه ای از پوستم را همانند خمیر میان دندان هایش می کشد.

بدجوری احساساتم را برمی انگیزد.

#پست 201

صدایی در گلویم می‌پیچد چیزی مانند یک غرش. کمر بندم را در می‌آورم و همزمان شورت و شلوار جینم را پایین می‌کشم، با حرکتی دیوانه وار دوباره خودم را روی او می‌اندازم. نیپل تیره‌اش که حالا سفت شده را به دهان می‌گیرم. زبانم را به نوبت دور هر کدام از نیپل‌هایش می‌کشم و خیسشان می‌کنم، کورا با بی‌قراری زیر تنم تکان می‌خورد. دوباره دستانش را میان موهایم می‌کشد و ناخن‌هایش پوست سرم را می‌خراشند حرکاتش بیشتر از پیش مرا وحشی می‌کند، روی پوستش می‌غرم: «بدجور خوشگلی لعنتی.» لبم روی شکم تختش می‌لغزد و همین‌طور پایین می‌آید تا در نهایت به بین پاهایش می‌رسم. تنها بوی تنش برای دیوانه کردن من کافیست اما طوری که پاهایش را به صورتم فشار می‌دهد و موهایم را می‌کشد باعث می‌شود بیشتر از قبل تشنه تنش باشم طوری که هرگز چنین هیجانی را احساس نکرده بودم. کمرش را بلند می‌کند، جیغی از لذت از دهانش بیرون می‌آید و مرا شگفت زده می‌کند. با کف دست ران پایش را می‌گیرم و بیشتر از قبل

ان را باز می کنم. تا جایی که می توانم پاهایش را از هم فاصله می دهم. می خواهم در برابرم رها، بی دفاع و بدون پوشش باشد.

دو انگشتم را داخلش فرو می کنم، در حالی که دهانم روی کلیتورش کار می کند. طعم شیرین و مست کننده اش، همراه با واژن مرطوبش، باعث می شود آلت من از شدت تپش و میل شعله بکشد تا باری دیگر طعم واژنش را احساس کند.. خودش را روی صورتم می جنباند، نگاهم را به امتداد بدنش که خمیده و لرزان است می دوزم و دستم را بالا می برم تا سینه اش را بگیرم. زبانم را روی چین های خیشش حرکت می دهم و کلیتورش را می مکم، تا جایی که کم کم نامم را به زبان می آورد: «دین، دین، دین...»

خدایا... اسمم را بارها و بارها از دهانش شنیده ام؛ با خشم، دلخوری، عصبانیت، شوخی، جسارت، ترس، سردرگمی، اندوه، دل شکستگی... و به خدا قسم حتی، با عشق.

اما این طور نه.

هرگز این طور نه.

قبل از اینکه به اوج برسد، سرم را بلند می کنم و از روی بدنش به سمت بالا می خزم. از اینکه نمه راه رعایش کرده ام با صدای غافلگیرانه ای واکنش نشان می دهد.

ترجمه آنیتا رجیان

اما پیش از آنکه اعتراضی کند، ران هایش را دور کمرم حلقه می کنم و در گوشش زمزمه می کنم: «می خوام وقتی آلت من رو تو واژنت می کوبم به اوج برسی.»

دستش را به سینه ام فشار می دهد و مرا به پشت می خواباند، بعد روی من بالا می آید و لگنش را روی من سوار می کند. آلت من به خط باسنش کشیده می شود و می خواهم او را بلند کنم و روی خودم بگذارم، اما او دستش را پشتش می برد

و شروع می‌کند به مالیدن من. با دست دیگرش ناخن‌هایش را روی شکمم می‌کشد و بعد خم می‌شود تا مرا ببوسد. احساس گرفتن آلت‌م در دستش همزمان با فرو رفتن زبانش در دهانم برایم زیادی سنگین است، پس دوباره او را برمی‌گردانم تا روی پشتش بخوابد، انگار وسط یک بازی قدرت هستیم.

اما من می‌خواهم کنترل را در دست بگیرم.

جلویش روی زانوهایم می‌نشینم و یکی از پاهایش را می‌گیرم، زبانش را روی رانش می‌کشم و آرام گاز می‌گیرم، پایش را روی شانه‌ام می‌گذارم. دست دیگرم بالا می‌رود و سینه‌اش را می‌گیرد، نوکش را بین انگشتانم می‌پیچانم تا جایی که ناله‌ی خفه‌ای از حنجره‌اش بلند می‌شود. بعد بین ران‌هایش جا می‌گیرم، آلت‌م فقط ورودی‌اش را تحریک می‌کند. لگنش را به سمت پایین حرکت می‌دهد و وقتی سر آلت‌م داخلش فرو می‌رود، با نفس‌هایی منقطع ناله می‌کند.

لعنت بهش... واقعاً داره اتفاق می‌افته.

ما قراره سکس داشته باشیم.

به اختیار خودمون.

حال نه خبری از اسلحه است و نه غل و زنجیری، و نه چشم‌های شیطانی
که از آن طرف اتاق ما را نگاه کنند و مثل زهر آلوده‌مان کنند.

ترجمه انیتا رجیان

فقط ما دونفریم.

#پست 202

#هنوز می‌تپد

به جلو خم می شوم. میچ پایش دور کمرم حلقه می شود و پایش هنوز روی
شانه ام افتاده. حالا برای من کاملاً باز آماده است.

ردی از نور ماه صورتش را روشن می کند و پلک هایش روی هم می افتد.
سرم را بلند می کنم و خودم را عقب می کشم، با حرکتی پر از کلافگی لگنش
را بلند می کند.

می گویم: «به من نگاه کن، کورابل.»

پلک هایش زیر مژه های بلندش می لرزد و باز می شود، حالا روبه روی هم
هستیم. سینه به سینه. قلب به قلب.

قبلاً هیچ وقت نمی توانستم هنگام دخول در چشمانش نگاه کنم آن لحظات
تمام وجودم پر از شرم و عذاب وجدان بود. چیزی جز دلشکستگی احساس
نمیکردم. از احساساتی که ممکن بود در چشم هایش بینم می ترسیدم.

اما حالا می خواهم با تمام وجود نگاهش را تماشا کنم.

نگاهمان به هم قفل می شود اما این بار کلیدی برای باز کردن وجود ندارد،
آلتم را داخلش فرو می کنم. هر دو با ناله ای خفه و ممتد در تن هم ذوب می
شویم. چشمانش تار و گشاد می شود، گویی با هم در موج این پانزده سال
گذشته غرق می شویم.

ترجمه آنیتا رجیان

برای لحظه ای، مثل تپش یک قلب، ثابت می مانیم؛ جز به جز تنش را حس
می کنم.

و بعد رها می شویم.

از درونش بیرون می آیم و دوباره محکم و پرحرص داخل می روم، و همه چیز
می شود دندان ها و ناخن ها و ناله ها و عرق.

بازوهایم را چنگ می‌زند، هم‌زمان با ضربه‌هایم خودش را جلو می‌آورد،
گردنش روی بالش عقب رفته و صدای ناله و نفس‌های بریده‌اش بلند می
شود.

دست‌هایم را روی سینه‌اش سر می‌دهم تا به گردنش برسم، انگشتانم به
گردنبندش گیر می‌کند و آرام دور گلویش حلقه می‌شود، دوباره خودم را
درویش فرو می‌روم. ترجمه آنیتا رجیان

لب‌هایم گوشش را نوازش می‌کند، لاله گوشش را گاز می‌گیرم و در گوشش
زمزمه می‌کنم: «دلت برای آلت‌م تنگ شده بود؟»

باسنم را می‌گیرد، ناخن‌هایش را در آن فرو می‌کند و پاهایش را محکم دورم
حلقه می‌کند، ناله‌کنان می‌گوید: «آره...»

لعنتی.

کاملاً بیرون می‌آیم، او را برمی‌گردانم تا روی شکمش بیفتد و دوباره از پشت داخلش می‌شوم. ملحفه‌ها را مشت می‌کند و با صدایی بلند فریاد می‌کشد. دستم را زیر شکمش می‌برم و تنش را بالا می‌کشم، بدون هیچ نرمشی با شدت درونش فرو می‌روم.

موهایش را به عقب می‌کشم تا کاملاً روی من بنشیند، شانه‌هایش به سینه ام می‌چسبد، صدای ناله‌اش در گوشم می‌نشیند.

#پست 203

#هنوز می‌تپد

دستم روی سینه‌هایش می‌چرخد و نوک هر کدام را می‌پیچاند، با دست دیگرم گلایش را می‌گیرم و صورتش را به سمت خودم می‌چرخام.

و از روی شانه لب‌هایش را به کام می‌کشم. حالا می‌توانم هر صدای لعنتی زیبایی که خودم دلیلش هستم را بچشم؛ زبان‌هایمان با گرسنگی به هم گره می‌خورند و تنم بیشتر از پیش درون تنش فرو می‌رود.

لب‌هایم دوباره به گوشش می‌رسد، دست راستم بین پاهایش سر می‌خورد و کلیتورش را پیدا می‌کند

ترجمه آیتا رجیان

با نفس‌هایی بریده می‌گوییم: «تو مال منی کورابل.» او را تصاحب می‌کنم، برند می‌زنم و مال خودم می‌کنم.

خیس بودنش انگشتانم را لغزنده می‌کند، و او را به جنون می‌رسانم. لرزش بدنش را می‌بینم، می‌چرخد و برای رهایی التماس می‌کند.

«بگو . بهم بگو فقط مال منی.»

دستش را پشت سرم حلقه می کند و صورتم را به گودی گردنش می چسباند،
جایی که گوشت لطیفش طعم دندان هایم می شود و آن را گاز می گیرم.

نفس های بریده و ناله های کوتاهش مرا دیوانه می کند.

با شهوت زمزمه می کند: «مال توام. خودت میدونی که هستم همیشه
بودم.»

لعنتی. یعنی واقعا به این حرف باور دارد؟ یعنی منم همین فکر را میکنم؟
میل شدیدی دارم که مستقیم در چشمانش نگاه کنم، پس کامل بیرون
می آیم و او را می چرخانم، روی تشک می گذارم.

روی تنش قرار می گیرم تا روبه روی هم باشم، دست هایم در دو طرف سرش
قرار دارد.

آلتم به ورودی اش می خورد، لگنش را بالا می کشد، تشنه و خواهان من است
که داخلش شوم.

«لطفاً»، ناله می کند، خودش را روی آلتم می ساید و دیوانه ام می کند.

دوست دارم اذیتش کنم. همیشه این کار را می کردم.

ترجمه آنیتا رجیان
«لطفاً چی؟»

ناله می کند: «لطفاً منو بکن. لطفاً منو ارضا کن.»

خدایا...

#پست 204

#هنوز می‌تپد

خدایا...

دست‌هایم را دور مچ دستانش حلقه می‌کنم و پیشانی‌ام را به پیشانی‌اش
می‌چسبانم، به آرامی خودم را داخلش می‌کوبم، چشم‌هایمان به هم قفل
شده‌اند.

حالا هوسی سبز رنگ تمام وجودم را فرا می‌گیرد، مثل حمام در زمرد و یشم
و موج‌های دریا.

خم می‌شوم تا دهانش را ببوسم، لب‌های پف‌کرده و صورتی، بدنش را قوس
می‌دهد، پاهایش را دور کمرم قفل می‌کند.

دست‌هایم را پایین می‌برم تا ران‌هایش را بگیرم، لمس کنم و فشار دهم.
ناخن‌هایش روی کمرم می‌لغزند و دوباره بالا می‌آیند تا دسته‌ای از موهایم
را بکشند.

سرعت را بالا می‌برم، سرتا پایم در دیوانگی غرق می‌شود.

میان تن او غرق می‌شوم.

ترجمه آنتا رجیان

راستش هیچ وقت فکر نمی‌کردم دوباره در چنین موقعیتی قرار بگیریم آن
هم داوطلبانه.

البته که بهش فکر کرده بودم—لغت، خیلی بیشتر از آنچه که دوست داشته
باشم اقرار کنم، بهش فکر کرده بودم.

وقتی این لحظه را در ذهنم مرور می‌کردم، دوباره در آغوشش بودن را حس
می‌کردم؛ تپش‌های قلبش را دور خودم، و چیزی نرم و لطیف‌تر را در خیال

می دیدم. عشق بازی ای آرام و ملایم که همه خشونت گذشته را از ما می شست، همه آن تاریکی ها را پاک می کرد.

و حال اسم این رابطه هر چیزی می تواند باشد جز آرام و ملایم.

عشق بازی ای خشن، ناپخته و کثیف بود؛ مثل حیواناتی وحشی همدیگر را چنگ میزدیم، گاز می گرفتیم، همه چیز پر از غرش های خام و ضربه های بی رحم بود.

ترجمه آنیتا رجیان

حال که فکر می کنم این رابطه همان چیزی است که باید باشد.

با وجود تمام آن اتفاقات ، در نهایت ما در تاریکی خلق شدیم.

این رابطه در خون ماست.

لگنم را زاویه می‌دهم تا روی قسمت حساس اعصابش مالیده شود و انگشتانم در ران‌هایش فرو می‌روند.

بارها و بارها داخلش می‌شوم، سریع‌تر و محکم‌تر، تا وقتی بدنش زیرم سفت می‌شود، نفس‌هایش بریده و متوقف می‌شوند و به اوج نزدیک می‌شود.

آخرین بار که با لذت ناله کرد و به اوج رسید، پیش از اینکه صدا از دهانش خارج شود لب‌هایم به لب‌هایش چسبید.

#پست 205

#هنوز می‌تپد

هرچقدر هم که می‌خواستم ناله اش را بشنوم، هرچقدر هم که می‌خواستم صدایش از درونم عبور کند و تا استخوان‌هایم نفوذ کند، نمی‌توانستم بگذارم آن مردک بشنود.

نمی‌توانستم اجازه بدهم او داشته باشدش.

پس به جای آن، او را بوسیدم و صدایش را در گلو خفه کردم.

اما این رها شدنش را تماشا می‌کنم؛ می‌گذارم با ولع و بی‌شرمی ناله کند، صدایش به طرز لعنتی‌واری بلند، وحشی و بی‌پرده است که دیگر نمی‌توانم خودم را کنترل کنم.

ارگاسم بر من غلبه می‌کند و داخلش به اوج می‌رسم، صورت خود را در آن انحنای زیبا و آشنای گردنش فرو می‌کنم و بدنم می‌لرزد و رها می‌شود، صدای ناله ام گوش‌هایم را پر می‌کند.

به هم چسبیده‌ایم، پاهایش زیر من کشیده شده‌اند و انگشتان پایش به آرامی ساق پایم را قلقلک می‌دهند.

دستانم را به سمت موهایش می برم و انگشتانم را در میان تارهای نرمش
می پیچم، با آهی بلند بویش را نفس می کشم.

حس می کنم دستهایش دور کمرم حلقه شده، مرا نزدیک خودش می کشد
و سرم را بالا می آورم تا به چشمانش نگاه کنم.

و بعد چراغها دوباره روشن می شوند، مثل یک نورافکن که اندامهای درهم
تنیده و پوست سرخمان را روشن می کند.

تتمان پر خیس از عرق و جای گاز و خراش است.

موهای ژولیده و چشمانی باز.

تمام نقص‌ها، ترک‌ها و ضعف‌های یکدیگر را میبینیم؛ واضح و بی‌پرده، خام
و عریان.

حرفی نمی‌زنیم.

بیرون می‌آیم و کنارش دراز می‌شکم، دستم را دور کمرش می‌اندازم و او را
به سمت خودم می‌کشم.

در آغوشم می‌پیچد، پشتش به سینه‌ام چسبیده، سکوت کرده در آغوش
هم خزیده ایم و حالا فکر می‌کنیم چه اتفاقی قرار است بیفتد.

اما کم‌کم تنش در میان آغوشم می‌لرزد و سعی می‌کند اشک‌هایش را از
من پنهان کند.

محکم نگهش می‌دارم، شانه‌اش را می‌بوسم و کلمات آرام‌بخش را در
گوشش زمزمه می‌کنم.

به او گفته بودم تا زمانی که تاریکی بگذرد کنار او می‌مانم، و دروغ نگفتم.

#پست 206

#هنوز می تپد

فصل بیست و سوم

صبحی که شب قبلش رابطه ای پر شور داشتی همیشه گیج کننده است. نمی دانی قرار است چه اتفاقی بیفتد.

نور آفتاب از پنجره می تابید و صورت سفیدش را روشن می کرد. تنها چند سانت آن طرف تر از من به خواب رفته بود. بعد از اینکه صحنه خوابیدن و از خواب پریدنش را بارها و بارها در آن زیرزمین تماشا کردم. تنها می توانستم از حالت بالا و پایین رفتن سینه اش بفهمم که بیدار است یا نه. به پوست وسیع کمرش خیره می شوم. باسنش میان ملحفه ها فرو رفته، من از دیشب جز به جز بدنش را به یاد می آوردم.

فکر کنم بعد از اینکه تنش را به آرامی از آغوشم بیرون کشید، خودش را به خواب زده بود. شاید سعی دارد تمام خاطرات دیشبمان را فراموش کند.

شجاعتم را جمع کردم و به آرامی خودم را به سمتش کشیدم. دستم را زیر بدنش بردم و تنش را به سینه ام چسباندم.

«صبح بخیر.» وقتی زمزمه ام در گوشش نشست متوجه لرزش بدنش شدم. انگشتانم را روی شکمش گذاشتم و تا روی جناغ وسط سینه اش کشیدم و سپس آن ها را روی گردنش نگه داشتم. با گردنبد قلب روی سینه اش بازی کردم و منتظر جوابش ماندم.

بدنش زیر لمس انگشتانم منقبض می شود: «سلام.»

با لحنی اغواگر می گویم: «اندازه ای که من از دیدنت خوشحالم تو از دیدن
من خوشحال به نظر نمیرسی» آلت سختم را به باسنش فشار می دهم و
شانه اش را می بوسم.

سکوت

باز هم به کارم ادامه می دهم، سعی می کنم جو اطرافمان را بفهمم.

ترجمه آیتا رجیان

احساس می کنم بیشتر شبیه یه شب هم خوابی زشت بوده تا بهترین شب
زندگیمن: «کورا؟»

به پشت می خوابد و با چشمان خسته اش مرا تماشا می کند. صورتم را می
کاود لبش را به دندان می گیرد و ملحفه را تا روی سینه اش بالا می
کشد: «چندتا کار کوچیک دارم که باید امروز انجام بدم.»

#پست 207

#هنوز می‌تپد

پلک می‌زنم و می‌پرسم: «چی؟» انتظار نداشتم بعد از شبی که باهم گذرانیدیم
چنین کلمات لگام گسیخته‌ای اولین چیزی باشد که از دهان اون می
شنوم: «همین الان؟»

شانه‌ای بالا می‌اندازد و می‌گوید: «آره امروز یکشنبه است. باید به کارام
برسم.»

«البته، روز بعد از سکس دیوانه‌کنندمون هم هست. حتما باید درباره‌اش
حرف بزنیم.»

کورا می نشیند، گونه هایش سرخ شده، خودش را به سمت لبه تخت می
کشد و ملحفه هم با او کشیده می شود: « نمی خوام درموردش حرف بزنیم،
دین.»

این دیگه چه گوهی بود؟

«جدی ای؟»

ترجمه آنیتا رجیان

«آره. جدی ام.»

لباس های پخش و پلایش را از روی زمین بر می دارد. تاپ را از سرش رد
می کند و دنبال شورتش می گردد. منم همان کار را می کنم اول شورتم را
می پوشم سپس شلورا جینم را، قلبم از هجوم احساسات در سینه ام جمع
می شود: « نمیتونی وانمود کنی همچین اتفاقی نیفتاده.»

کورا از روی شانه نگاه کوتاهی به من می اندازد و پاهایش را داخل پاچه شلوارک می کند: « می خوام یه دوش سریع بگیرم، دیروز یادم رفته برای سگا غذا بخرم، مغازه ساعت نه باز میشه. »

اَوچ

با تعجب به او زل می زنم، با تنی لخت و ناراحت آن سمت تخت می ایستم: « کورا... تو منو میکشی. »

دستش را به قصد برداشتن شارژر گوشی اش بلند می کند اما وسط راه می ایستد. با آه سنگینی شانه هایش تکان می خورند، می نشیند و انگشتانش را میان تارهای مویش فرو می برد: « ما حتی ... مراقب هم نبودیم. »

دستانم را به کمرم میزنم و به پشت سرش خیره می شوم. نمی توانم مخالفتی بکنم کاملاً حق با اوست: «متاسفم. تقصیر من بود.» با قدم های

مرددی به سمتش می روم و کنارش روی تخت می نشینم: «قرص مصرف میکنی؟»

« آره، اما...چندباری رو فراموش کردم بخورم. تازگیا خیلی چیزارو فراموش کردم. انتظار نداشتم....» بار دیگری آه می کشد اما این بار اشک هایش گونه اش را خیس می کنند: «تقصیر منم هست. نباید میذاشتم انقدر جلو ببریم.»

#پست 208

ترجمه آنیتا رجیان

#هنوز می تپد

دستی به صورتم میکشم: «برای قرص اورژانسی بهت پول میدم. برای اینکه خیالمون راحت باشه.»

کورا آب دهانش را قورت می دهد و نگاهی تند دیگری به من می اندازد و ادامه می دهد: «تو...؟»

ابروهایم بالا می پرد: « من چی؟ سالمم؟ »

سرش را تکان می دهد.

در حالت عادی این سوال برایم توهین تلقی نمی شود. سوال مسئولانه ای است که هر کسی باید از پارتنر جنسی اش بپرسد. هرچند که کمی دیر شده باشد.

اما او کوراست. می داند که این پانزده سال گذشته من تنها با خواهرش رابطه داشتم. علاوه بر این، وقتی قرنطینه تمام شد جواب تمام تست های منفی بود. برای همین مطمئن بودم آن مردک کله گیری هیچ مرضی را به کورا منتقل نکرده است: « معلومه که سالمم. فکر میکنی به مندی خیانت کردم؟ »

شانه ای بالا می اندازد.

شانه لعنتی اش را بالا می اندازد!!!!

«وااو. هیچوقت فکر نمیکرد همچین مزخرفی رو باور داشته باشی.» از کنارش بلند می شوم و سعی می کنم احساس دردی که می خواهد خودش را روی صورتم نشان دهد را پنهان کنم: «من تو کل رابطه ام با مندی بهش وفادار بودم، کورا. حتی اون چند ماهی که موقع کالج از هم جدا بودیم. من تو کل عمرم فقط با یه نفر سکس داشتم تا تو اومدی.»

به سمتش بر می گردم، اشک هایش به آرامی راه خود را روی گونه اش پیدا می کنند، نگاهش را به روبه رو دوخته است: «آزمایش های منم منفی بودن. فقط برای خاطر جمعی چندتا آنتی بیوتیک بهم دادن و فرستادندم خونه اما...» سرش را پایین می اندازد و نفس عمیقی می کشد: «وضعیت افضاحیه.»

موهایش را عقب می زند، چندین لکه سرخ و کبودی که نتیجه بوسه های
من بود روی گردنش دیده می شد. آب دهانم را قورت می دهم: «آره.»

«من آدم وحشتناکیم. مندی هیچوقت به خاطر این اتفاق منو نمیبخشه.»

#هنوز می تپد

ترجمه آنتا رجیان

#پست 209

واقعیت کم کم خودش را نشان می دهد و موجی از احساس گناه در رگ
هایم جریان پیدا می کند. یک هفته بعد از بهم زدن با مندی و پانزده سال
تعهد. حتی یک توجیه هم نبود که بتوان به وسیله آن ذره ای این موضوع را
قابل پذیرش کنیم.

علاوه بر آن حتی یک توجیه هم پیدا نمی شد تا با آن بتوانیم رابطه مان توضیح دهیم. احساساتمان، گذشته مان، ارتباطمان، هیچکدام عادی نبودند. هیچکدام به هم ربطی نداشتند. تمامشان گیج کننده بودند.

کنارش می نشینم. دست لختم را دور بازیش حلقه می کنم. نفس در سینه اش گره می خورد: « کورابل متاسفم که قوی تر از اینا نبودم. متنفرم از اینکه همچین احساسی داری. متنفرم از اینکه تقصیر منه. من فقط... من بدجور دیوونه توام.» سرش را برایم کج می کند، چشمانش به اشک نشسته اند: «اما نمیتونم تمومش کنم. نمیتونم یکدفعه بزارمت کنار، اونم فقط به این خاطر که موقعیتمون غیرعادیه.»

« این رابطه یه چیزی بیشتر از غیرعادیه دین. از ریشه اشتباهه. یه چیزی فراتر از این هاست.»

« اما واقعیه و شدیده، داره مارو تو خودش غرق می کنه.»

سینه اش را با نفس لرزانی پر می کند: «جدی؟ واقعا فکر می کنی واقعیه؟»

ابروهایم به هم گره می خورد: «چی؟ البته که واقعیه.» سرش را بر می گرداند و تاپ رکابی اش را بین مشت های خیسش می گیرد: «شاید یه چیزیه که نتیجه تروما و بقاست. شاید با وجود اینکه فرار کردیم باز هم فکر می کنیم به هم نیاز داریم. ما حتی اگه اون اتفاقات رو از سر نمی گذروندیم همچین مکالمه ای با هم نداشتیم.»

ترجمه آنیتا رجیان

با مخالفت سرم را تکان می دهم: «مخالفم. شاید الان درست نباشه اما... فکر می کنم آخرش اتفاق می افتاد.»

«نه. وقتی تروما از بین بره. ما هم تموم میشیم. این حسه موقته.»

آتش خشمم شعله می کشد: «وقتی دیشت می کردمتم همچین چیزی نگفتی. گفتی تا همیشه مال منی.»

#پست 210

#هنوز می تپد

دندان هایش روی هم چفت می شوند و گونه هایش آتش می گیرند. روی پاهایش می ایستد و به سمت در می رود: «اون لحظه سرم داغ بود، دین. باورم نمیشه حرف همچین چیزی رو پیش کشیدی.»

می ایستم، تیشترتم را از روی زمین چنگ میزنم و سرم را از یقه اش رد می کنم: «چرا نگم؟ خودت این حرف رو زدی.»

به سرعت به سمت من بر میگردد، صورتش پر از احساساتی است که کمی تا
شعله کشیدنشان فاصله ای ندارد: «من نمیتونم همچین کاری کنم.»

«کورا...»

«نه! سعی نکن نظرم رو عوض کنی و مغزم رو پر از خیال بافی هایی کنی که
همشون یه مشت چرت و پرت بیشتر نیستن. تو تا یک هفته پیش نامزد
خواهرم بودی. تو پونزده سال باهاش رابطه داشتی.» اشک از چشمانش
سقوط می کند و گوشه لبش می افتد: «بعدش به خاطر من قالش گذاشتی،
حالا من باید تا آخر عمر با همچین چیزی زندگی کنم.»

می خواهم دستش را بگیرم که دستم را پس میزند و خودش را عقب می
کشد: «همین الانش هم بهت گفتم. تموم شدن رابطه من با مندی هیچ
ربطی به تو یا ما نداره.»

«دروغه.»

«صبر کن کورا. میتونی همین الان از پیش من بری و بگی همه چی تمومه.
اما رابطه من و مندی تموم شد چون خودمون تمومش کردیم. تو هیچی رو
تغییر ندادی.»

کورا با چشمانی براق و دستانی به سینه چلیپا کرده به من خیره شد. به ارامی
سرش را تکان داد و عمدا نگاهش را به نگاهم کوک زد: « خواهیم دید.»
قدمی به عقب برداشت و دستانش را کنار بدنش رها کرد: «تمومه دین. من
نمی تونم با مندی همچین کاری بکنم.»

عقب عقب رفت تا در نهایت از من دور شد. سرم را با خنده تلخی تکان دادم.
باورنکردنی بود. دستم را داخل جیبم بردم، مقداری پول از کیف پولم بیرون
کشیدم و همزمان با قدم های تندى به سمت او رفتم. به طرفش خم شدم،
مچش را گرفتم و مشتش را باز کردم: « باید قبل از اینکه با من بخوابی به
این چیزا فکر می کردی.» سپس پول را کف دستش کوبیدم و برق درد میان
چشمانش را نادیده گرفتم: «برای قرص.»

کتم را از روی مبل چنگ میزنم، کفش هایم به سرعت می پوشم، از خانه
اش بیرون میزنم و در را پشت سرم به هم می کوبم.

#پست 211

آسمان تاریک شده بود و من تمام روز خبری از کورا نشنیدم.

ترجمه آیتا رجیان

از وقتی از خانه اش بیرون آمدم، عصبی و پر از خشم بودم. مدام یا چرت
می زدم که تمام مزخرفاتی که در ذهنم موج می زند را فراموش

کنم و یا نتفلیکس می دیدم تا بتوانم حواسم را از مزخرفاتی که در ذهنم شناور
بود پرت کنم.

و در نهایت هیچکدامشان کار نکرد. انگار این مزخرفات به مغزم میخ شده بودم. هیچوقت فکر نمی کردم شروع رابطه با او کار آسانی باشد. هرگز خیال نمی کردم یک شب با هم بخوابیم، روز بعد خوش و خرم زندگی جدید و جادویی مان را شروع کنیم. معلومه که نه. هیچ چیزی در این رابطه راحت و جادویی نیست. تمامش پر شده از سختی، به هم ریختگی، کثافت و گیجی.

همه چیز را می دانستم. درباره تمام سنگ ها و مشکلاتی که ممکن بود سد راهمان شود فکر کرده بودم. مشتاق و آماده، شجاعتم را جمع کرده بودم تا با تمام وجود عاشق او شوم.

ما همین الان هم کلی مشکل را با هم پشت سر گذاشته بودیم. از پس وحشتناک ترین طوفان ها بر آمده بودیم. چیزهایی به چشم دیده بودیم که شجاع ترین انسان ها نیز از ترس آن شب تا صبح خوابشان نمی برد. ما از درون مرده بودیم اما باز هم ادامه می دادیم.

اما او از چنین چیزی فرار می کرد.

از من فرار می کرد.

ولی به نظر من قلب می تواند ترسناک ترین کارها را انجام دهد.

روی مبل می خوابم، پتویم را رویم می کشم و غذا چینی سفارش می دهم.

به اسم کورا خیره می شوم، آخرین پیام هایی که به هم داده بودیم را می خوانم. متوجه پیامی می شوم که هرگز آن را باز نکرده بودم. در جواب پیامم ، که گفته بودم تا ۱۵ دقیقه دیگر می رسم، این پیام را داده بود.

#پست 212

کورا: فکر خوبی نیست.

یعنی این پیام مرا از اینکه بخواهم نصف شب تا خانه اش رانندگی کنم تا او در تاریکی نترسد باز می داشت؟

احتمالا نه.

اما او سعیش را کرده بود. سعی کرده بود جلوی این اتفاق را بگیرد.

ترجمه آنیتا رحمان
احساس می کردم یک عوضی گناهکارم، حتی باوجود اینکه می دانستم اتفاقی که بین ما افتاد واقعی و بدیهی و با رضایت هر دو نفرمان بود. هر دوما این رابطه را می خواستیم. هر دو مشتاق این رابطه بودیم.

اما من قلب کوچک او را می شناسم. می دانستم وفاداری او نسبت به خواهرش همچون دره ای ترسناک رابطه ما را از هم میشکافت. شاید من خیلی به او فشار آورده بودم. شاید برای شروع رابطه خیلی زود بود. روی

اسمش میزنم و پیامی تایپ می کنم که مطمئنم از فرستادنش پشیمان خواهم شد.

من: من نمی خوام باهات بجنگم. می فهمم چرا می ترسی و درکت می کنم. اما هرچی بین ماست قرار نیست از بین بره. دیشب فوق العاده بود می دونم تو هم همچین حسی داشتی. میتونیم آروم تر پیش بریم. میتونیم از اول شروع کنیم. منو همینجوری از خودت نرون... ما تو این قصه با همیم :)

ترجمه آیتا رجیان

اموجی لبخند گذاشته بودم چون مندی معتقد بود با آن لبخند احساس واقعیات را به مخاطب نشان می دهی. یک بار مندی تو کل مکالمه ای که با هم داشتیم فقط از اموجی استفاده می کرد که برایم خیلی عجیب و گیج کنند بود.

پیامم فوراً خوانده شد. نفسم را حبس کردم و منتظر ماندم. منتظر بودم تا آن سه نقطه کوچک روی صفحه ظاهر شوند، بگویند که او دارد فکر می کند، نشان دهند که دارد جواب می دهد... اما هرگز پیامی نرسید.

لعنتی.

#پست 213

به ساعت گوشی ام نگاه کردم. همین الان هم ساعت از ده شب گذشته بود و من باید ساعت ۶ سر کار می بودم. با ناامیدی غرغر می کنم، گوشی را کنارم روی مبل می اندازم و دو دستم را میان موهایم می کشم. آهی از حس شکست از سینه ام بیرون می آید. روی پا می ایستم، پتویم را به دنبال خودم می کشم و وارد اتاق خوابم می شوم، همزمان صدای زنگ تلفنم را از روی مبل می شنوم.

مکت می کنم. پتو را رها می کنم و با قدم هایی بلند به سمت تلفنم می روم. وقتی می بینم اسم کورا روی صفحه گوشی روشن و خاموش می شود قلبم از انتظار و رهایی خودش را به در و دیوار سینه ام می کوبد.

دکمه اتصال را می زنم: «سلام؟»

به اندازه یک ضربان پشت تلفن سکوت می شود. صدای لرزان و نامفهومش
به گوشم می رسد: «تو...اصلاح ناپذیری.»

«فکر کنم هستم.» گونه ام را گاز می گیرم، سوزن های نگرانی قلبم را می
سوزانند: «حالت خوبه کورابل؟»

«نه...نه، خوب نیستم. اما فکر کنم تو کیفیت کوکه. هرچند تو که اصلاح
ناپذیری.» صدایش گوش خراش است. حرف هایش را می کشد. به نظر
مست کرده: «مشروب خوردی؟»

«دارم فکر می کنم.»

«باشه...»

آه می کشد. صدای تق تقی را از آن سوی خط می شنوم انگار چیزی از
دستش می افتد: «فکر کنم ما می تونسیم بهترین اتفاق زندگی من باشیم.»

ذهنم درگیر زمان فعلی بود که به کار برده بود: «هنوزم می‌تونیم کورا. لازم نیست چیزی تموم بشه.»

«باید تموم بشه، دین، چون تو شیری و من موشم.»

«چی؟»

ترجمه آیتا رجیان

دقایقی در سکوت می‌گذرد، با خودم فکر می‌کنم یا حواسش پرت شده و یا خواب افتاده اما همان موقع صدای نرمش در گوشم می‌نشیند: «تو شیری، یه آدم نترس و قوی اما من فقط یه موشم.» دوباره مکث می‌کند و سپس ادامه می‌دهد: «من کوچیک و ضعیفم، از هر چیزی که تو تاریکی پنهون شده می‌ترسم، هرچی که می‌خوام پشت کلی خطر پنهون شده اما بازم دلم می‌خواد بهش برسم.»

«کورا...» دور خانه شروع به راه رفتن می کنم، دلشوره بدی در وجودم می نشیند.

آه بلند و از ته دلی می کشد، نفس سنگینش همانند صدایی شوم در میان کلماتش می رقصد: « موشارو باید بکشی تا در دسرشون تموم بشه. »

ترجمه آیتا رجیان

حرفی که زد نقل قولی از کتاب موش ها و انسان ها بود. تمام بدنم یخ می زند: «این درست نیست. مطمئنی الکل نخوردی؟»

کمی می خندد اما بیشتر زهرخندی کوتاه و ناخوشایند است: « خداحافظ دین. »

«صبر کن. نگرانتم کورابل. باهام حرف بزن.»

«فکر کنم می تونستیم کنار هم زوج خوبی باشیم اگه،» حرفش را تمام می کند: «تو شیر نبودی و منم موش نبودم.»

تماس قطع می شود و مرا با نگاهی خیره به تلفنم تنها می گذارد. دلشوره می گیرم. صدای در دلم می گفت حالش خوب نیست.

چیزی این وسط درست نبود، یک چیزی اشتباه بود.

همانند استاکر هایی شده بودم که نصفه شب تا خانه دختری، که خیلی واضح حد و حدودش را مشخص کرده، رانندگی می کند تا او را تسلی دهد. اما می خواهم این خطر را به جان بخرم. چون غریزه ای فریاد می زد که باید بروم.

ده دقیقه بعد از رانندگی با سرعت سرسام‌آور و عبور از دو چراغ قرمز، پشت در خانه‌اش می‌ایستم. خانه‌ای که رنگ‌های شاد و فیروزه‌ای‌اش، تنها نقابی فریبنده است برای زن دلشکسته‌ای که پشت آن پنهان شده است.

صدایش می‌کنم: «کورا.»

وقتی در باز نمی‌شود، ضربه‌های آرام به مشت‌هایی محکم تبدیل می‌شوند و در را می‌کوبم. «کورا! درو باز کن... نگرانتم!»

ترجمه آنیتا رجیان

تنها صدایی که از آن سوی در می‌شنوم برخورد پنجه‌های دو سگ به کف پوش‌های راهرو و زوزه ناآرام آنهاست. دستگیره در را می‌چرخانم و وقتی باز می‌شود نفسی از روی آسودگی می‌کشم. اما ناگهان یادم می‌آید که کورا همیشه در خانه‌اش را قفل می‌کرد. حس آسودگی میان شریان‌هایم دوباره تبدیل به نگرانی می‌شود.

#پست 215

جود و پنی لن برای اولین بار جلوی در از من استقبال می کنند و دور خود می چرخند. همین که از چارچوب در می گذرم هر دوسگ با سرعت از راهرو می گذرند و به سمت اتاق خواب کورا می دوند. گویی می خواهند که دنبالشان کنم. سعی می کنم حضورم را آشکار کنم تا او را نترسانم: «کورا؟ کورا منم. فقط اومدم بهت سر بزنم.»

هیچی. ترجمه آنیتا رجیان

لعتی. از اتاق نشیمن می گذرم، راهرو را رد می کنم و روبه روی اتاق کورا می ایستم. لامپ اتاقش روشن است اما معلوم است که بیدار نیست. روی ملحفه تختش به پشت خوابیده. یکی از دستانش از لبه تخت آویزان است، دست دیگرش روی تخت افتاده و هنوز تلفنش را در مشت گرفته. هر دو سگ سخت پنجه هایشان را به کناره تخت می کوبند و زوزه می کشند.

«کورا.»

قدمی به داخل اتاق بر می دارم. قدم اولم محتاطانه و پر از تردید است

«کورا بل.»

حرکت نمی کند. نمی چرخد.

ترجمه آنیتا رجیان
اصلاً نفس می کشه؟

«نه، نه، نه، نه....» از فکری که از ذهنم می گذرد سینه ام خالی از هوا می شود. خودم را روی تخت می اندازم و تکانش می دهم: «کورا، کورا!» جواب نمی دهد: «یا خدا... یا خدا...» نگاهم به قوطی خای قرص خواب آوری می افتد که روی پا تختی افتاده است. دیوانه می شوم. بلند می شوم و زانوهایم را دو طرف کمرش می گذارم. گوشم را به سینه اش می چسبانم و دوباره تکانش می دهم.

این واقعیت نداره.

یه شوخیه. یه شوخی خرکی. درست مثل همان موقع که به او دنات با نشاسته
ذرت داده بودم و خودش را به خفگی زده بود. همین الان بیدار می شد و
می گفت: «ایسگات کردم.» بعد می خندید و می خندید و من از دستش
کفری می شدم اما از اینکه حالش خوب است نفسی آسوده می کشیدم.

ترجمه آیتا رجیان

اما چنین اتفاقی نیفتاد.

هنوز هم بی جان بود. ناگهان خاطرات بلیزارد در ذهنم تداعی می شود روی
تخت دامپزشکی خوابیده بود و کورا نیز به شکل ترسناکی شبیه بلیزارد
خوابیده.

«نه...خدایا، نه کورا. برگرد پیش من. لعنتی خواهش می کنم این کارو با من نکن...»

#پست 216

تلفنم را از جیبم بیرون می آورم. دستم به قدری می لرزد که چیزی نمانده آن را روی زمین بیندازم. انگشتانم روی شماره ی ۹۱۱ می چرخد. با صدایی لرزان و کلماتی بی ربط موقعیت را برای اپراتور اورژانس توضیح می دهم مانند مردی دیوانه و درمانده شدم هرچند واقعا هم هستم.

واقعا درمانده ام.

با آموزشی که دیده ام سی پی آر را انجام می دهم. از روی تخت بلندش می کنم و کف اتاق می گذارمش. همانند فیلم ها قفسه سینه اش را فشار می

دهم. سپس سرش را بر می گردانم و بینی اش را می گیرم و با دهان نفسم
را درون سینه اش میدم.

اپراتور از پشت تلفن می پرسد: « نفس میکشه؟ »

مچ دستش را می گیرم و سعی می کنم نبضش را پیدا کنم. دوباره سرم را
روی سینه اش می گذارم.

ترجمه آیتا رجیان

خدایا، مطمئن نیستم.

«نمیدونم. نمیدونم لعنتی...»

«باشه. فقط پشت خط بمون، خیلی زود کمک میرسه. همینطور تند و محکم
قفسه سینه اش رو فشار بده...»

دوباره قفسه سینه اش را فشار می دهم و صدای پشت خط محو می شود.

عملا دیگر برای پیدا کردن نشانی از زندگی تلاش نمی کنم: « منو ول نکن کورابل. من بدجور عاشقتم. حتی فکرشم نکن که تنهام بزاری.» تن ظریفش را بلند می کنم و به سینه ام می چسبانم، هق هقم را میان موهای زیبایش خفه می کنم. به تنش می چسبم، با تمام وجودم سعی می کنم او را به زندگی برگردانم. سعی می کنم تنها با گریه و عشق و حرف هایم او را پیش خودم برگردانم. از بین ناله های غمگینم زمزمه می کنم «برگرد.» سپس دوباره او را کف زمین دراز می کنم و فشار دادن سی پی آر را از سر می گیرم.

صدای آژیر را از دور می شنوم، روی تنش از حال می روم و زار می زنم و می لرزم.

من چیکار کرده بودم؟

من چیکار کرده بودم لعنتی؟

#پست 217

بخش سوم

امواج

کورا

ترجمه آنیتا رجیان

فصل بیست و چهار

« باید قبل از اینکه با من بخوابی به این چیزا فکر می کردی.»

دین یه دسته پول رو طوری کف دستم می کوبه که انگار من فاحشه ام. با
چشمایی شوکه و درشت شده بهش خیره میشم.

«برای قرص.»

مثل یه طوفان از خونه بیرون میره و در رو محکم به هم می کوبه، طوری که
لولاهای در می لرزه و سگ ها از روی تخت بزرگشون از جا میپرن. پام روی
کف پوش های چوبی اتاق نشیمنم خشک شده، نگاهم چسبیده به در، از
اعماق قلبم امیدوارم در و باز کنه و برگرده.

ترجمه آیتا رجیان

از طرفی هم از اعماق قلبم امیدوارم این کارو نکنه.

بغضی که تو گلوم چمبره زده رو، قبل از اینکه خفه ام کنه، قورت می دم.
پنجه کوچیکی به ساق پای لختم ضربه میزنه. اون موقعست که می فهمم
پنج دقیقه تموم با یه دسته پول کف دستم، که دین برای خریدن قرص
اورژانسی بهم داده بود، به در زل زدم.

چون ما با هم سکس داشتیم.

چون من با دین سکس داشتم.

همین یادآوری نزدیک بود از پام بندازه. فهمیدم اون دیگه برنمیگرده اما هنوز نفهمیده بودم که با موضوع مشکلی دارم یا نه. نفس آروم و صدا داری می کشم. انگار درد فلج کننده ای که مغزم رو تو مشتش گرفته، حالا به گلوم رسیده و می خواد خودش بیرون بکشه.

خدایا، من با دین آشر سکس داشتم.

و بعد بهش گفتم همه چیز تمومه چون اونقدر ضعیف و بی تجربه ام که نمی تونم با عواقب کار خودخواهانه ای که انجام دادم، روبه رو بشم.

انقدر عقب عقب می رم تا به مبل می رسم و روی اون آوار میشم و بالاخره
درد از تنم فواره میکشه. اسکناسای پول رو روی میز عسلی میندازم و مثل
جنین تو خودم جمع میشم، سرم رو روی زانو هام پنهون می کنم. صدای هق
هق از سینه ام بیرون میاد و دنده هام تیر می کشن.

#پست 218

جود جلوم می ایسته، با گوش هایی آویزون لبه مبل میشینه و دمش رو تند
تند تگون میده. پنی با پا های کوچیکش بالا میپره و چونه اش رو روی
استخون لگنم می ذاره. این صحنه فقط باعث میشه بیشتر از قبل گریه کنم.
میدونستم این حیوونای شیرین فقط می خواستن منو تسلی بدن در صورتی
که اصلا لیاقتش رو نداشتم. من انتخابم رو کرده بودم.
من انتخابم رو کرده بودم و حالا با این انتخاب با نامزد سابق خواهرم
خواهیدم.

وای خدایا سکس با اون خیلی خوب بود. خیلی خیلی خوب بود چه جسمی
و چه احساسی داغ و پرحرارت و خشن بود برخلاف تمام تجربه های قبلیم.
به قول دین عقل از سرت می پروند و من با تموم وجود با حرفش موافق بودم.
البته نمی تونستم این حرف رو بهش بزنم چون حتی دونستن اینکه چه اتفاقی
بین ما افتاده مثل یه سیلی تو صورت مندی و تمام احترامی بود که برای
خودم قائل بودم.

ترجمه آنتا رجیان

انگشتم رو روی گوش های جودی کشیدم، پاهام رو دراز کردم و پنی رو
روی پام خوابوندم. هیچوقت تا این حد درهم نشکسته بودم، انگار به دو
قسمت تقسیم شدم و بین یه دوراهی موندم. من هیچوقت چیزی رو انقدر
نمی خواستم همزمان که بخوام ردش کنم.

دین مثل اقیانوس بود.

گیرا و جادویی و زیبا که منو صدا میزد تا دستش رو بگیرم...

چیزی که با ذره ذره روحم می خواستمش.

اما باز هم شده بودم اون دختر کوچیکی که پاهاش تو ماسه های ساحل خشک شده بود و از آب های تاریک روبه روش می ترسید. اونجا همه چیز بی ثبات بود، کلی چیز وجود داشت که من نمی توانستم ببینم. می ترسیدم خودم رو تو اون موج های پر هیاهو گم کنم و دور بشم. می ترسیدم دیگه نتونم روی آب بایستم و نفس بکشم.

می ترسیدم همه چی رو از دست بدم خواهرم، پدر و مادرم و خودم رو.

می ترسیدم غرق بشم.

اینجا کنار ساحل امن تر بود.

#پست 219

کل روز همین حرفا رو به خودم می گفتم تا بگذره. از خونه بیرون زدم تا غذای سگارو و قرص پیشگیری بعد از رابطه رو بگیرم. تو داروخونه عینک آفتابی بزرگم رو به چشمم زده بودم و کلاه بافتنیم رو تا روی چشمم پایین کشیده بودم تا مبادا روی پیشونیم نوشته باشه که «این دختره با دین خوابیده.» دوست داشتم از خجالت اب بشم و برم تو زمین.

همینطور که خونه رو تمیز می کردم اصلا سمت تلفنم نرفتم. دیروز هم خونه رو تمیز کرده بودم اما دوباره کف خونه رو جارو زدم و شیشه ها رو پاک کردم تا حواس خودم رو پرت کنم.

نه بهش پیام دادم و نه زنگش زدم.

از ترس که اینکه بهش زنگ بزنم یا پیام بدم سمت بطری شراب توی فریزر
هم نرفته بودم.

من میتونستم.

اما عصر وقتی خواهرم بدون خبر و با غذای مکزیکی بهم سر زد نزدیک بود
از شدت استرس از حال برم.

«خیلی قیافت داغونه.» مندی با آرامش از در وارد شد اونم قیافش خیلی
داغون بود. نمی تونستم به این فکر نکنم که برای این حال داغونمون یه
وجه مشترک داریم: « کلی تاکو خریدم. گشنیز قدرت پاک کنندگی داره.»

«برای همین مزه مایع ظرفشویی میده.»

مندی مسخرم می کنه و بوت هاش رو از پا در میاره. از اتاق نشیمن رد میشه و وارد آشپزخونه میشه. پاکت های کاهی رو روی میز آشپزخونه میزاره اما به دفعه از جا میپره و چند قدم به عقب بر میداره و به گوشه اتاق خیره میشه. نگاهی به من می اندازه و میگه: «تو سگ داری؟»

شونه ای بالا میندازم و دستام رو تو سینه گره می زنم: «اگه کل هفته تماسم رو رد نمی کردی و به پیامام جواب می دادی خودت خبر دار می شدی.»

ترجمه آنیتا رجیان

#پست 220

سکوت ناخوشایند بینمون کش میاد. به سر پایین افتاده مندی نگاه می کنم زیر چشماش گود افتاده و دیگه اون درخشش همیشگی تو نگاهش نیست. ریشه موهایش در اومده و دنباله موهایش رو گوله کرده و بالای سرش به شکل نامرتبی بسته. دسته ای از موهایش که از کش بیرون اومده بود رو کنار میزنه و کمرش رو به مبل تکیه میده: «ازت فرار می کردم.»

«فهمیدم.» انگشتام را تو پارچه پشیمی دورسم فرو می کنم، شکمم از دلشوره به هم میپیچه. نمیدونم چطوری بدون اعتراف به گناه کثیفی که در حق مندی کردم امشب رو بگذرونم. صدام را صاف می کنم با کمی شجاعت چند قدم به جلو میرم: «حالت چطوره؟»

کمی پریشون میشه و شونه ای بالا میندازه. دوباره نگاهش رو به من میده: «فکر کنم دین بهت گفته؟»

ترجمه آیتا رجیان

حتی شنیدن اسمش هم باعث میشد سرخ بشم: «از فیسبوکت معلومه. وضعیت تاهلت رو تغییر دادی زدی مجرد و هر چند ساعت یه بار چندتا نوشته غمگین پست می کنی.»

«باعث میشه کمی با شرایط کنار بیام. یعنی میگی هیچی درباره این موضوع بهت نگفته؟»

یه چیزی تو سینه ام رو می سوزونه و گونه های از شدت حرارت سرخ
میشه: «همچین حرفی نزدَم.»

مندی با لحن بی تفاوتی میگه: « حدس می زدم.» دوباره به آشپزخونه بر
میگرده تا غذاهارو روی میز بچینه: « گفت شما یه ارتباطی با هم داشتین.
مثل یه پیوند عاطفی. گفت مجبور شدین یه سری گوه کاریای مزخرف رو
انجام بدین.»

ترجمه آیتا رجیان

وای خدایا.

اسید معده ام تا گلو بالا میاد اما به زور قورتش می دم: «من... این پیچیده
است.»

«اونم همین رو گفت» دور خودش می چرخه و یه چیز فویل پیچی شده رو
در میاره: «دوتا تاکو
استیک بدون گشنیز.»

اب دهانم رو قورت می دهم، با قدم هایی پر از تردید به سمت خواهرم میرم
و دستم رو به سمت تاکو ها دراز می کنم: «ممنون.»

ترجمه آیتا رجیان

#پست 221

لبخندش زورکی و مصنوعیه. کاغذ دور یکی از تاکوهاش رو باز می کنه و
گازی از اون میزنه. سرش رو برای جود و پنی که گوشه اتاق تو خودشون کز
کردن تکون می ده و میگه: «چی باعث شده دوتا سگ بگیری؟»
مقداری از خامه ترش رو از کنار لبش پاک میکنه.

«امنیت؟»

غذام رو روی جزیره آشپزخونه میزارم، مضطرب تر از اون چیزی ام که بخوام غذا بخورم: « فکر کنم بیشتر برای اینکه تنها نباشم. قبل از اینکه تموم این اتفاقا بیفته... خب برنامه داشتم که یه دونه سگ به سرپرستی بگیرم. » پشت سرم رو می خوارونم: « این دوتا سگ جزو چیزایی هستن که از اموال اون مردک مصادره شدن. »

فک مندی از جویدن باز می ایسته: « اموال همون مرتیکه روانی؟ تو سگای گروگان گیرت رو به سرپرستی گرفتی؟ »

«یه جورایی.»

«خیلی ناجوره کور.» فکش دوباره شروع به جویدن می کنه، میپره و روی میز میشینه، پاهاش رو تکون میده: « انگار خیلی سخت می تونی از چیزایی که تو رو به اون زیرزمین ربط میدن جدا بشی. »

چشماش رو از عمد و پر از قرض به من می دوزه. منظورش فقط سگا نیستن.
با بزدلی خودم رو عقب می کشم: «اونجوری که فکر میکنی نیست. اونا به
خونه نیاز داشتن و من یه چیزی می خواستم که حواسم رو از درد دور کنه.»

«هزارتا سگ دیگه اون بیرون هست که می تونستی به سرپرستی
بگیریشون.»

ترجمه آنیتا رجیان

هنوزم مطمئنم که منظورش سگا نیستن.

لعتی.

«مندی...»

از روی میز پایین میپره: «غذات داره سرد میشه..»

با غرور به سمت دیگه آشپزخونه میره و گیلای شرابی از کایننت بر میداره
و بعد تو یخچال رو میگرده. اشک هایی که خودشون رو به در و دیوار میزنن
که فرو بریزن رو حس می کنم. نفس آرومی می کشم و به سختی تلاش می
کنم تا افسار ترس و اضطراب و حس گناه تو وجودم رو بکشم. مندی همزمان
با گیلای لب ریز از شراب به آرومی سر جاش بر می گرده. به جزیره آشپزخونه
تکیه میده و آرنج ها رو روی جزیر میزازه و از اون سمت جزیره رو در روی من
می ایسته.

ترجمه آیتا رجیان

#پست 222

دستام رو تو هم گره میکنم از لبه گیلایش بهم زل میزنم. تنها فاصله
بینمون جزیره کوچیک آشپزخونه است اما من حس میکنم این فاصله بیشتر
از ایناست شاید اندازه یه قاره: « ممنونم بابت شام. خیلی لطف کردی. » خدایا
من رقت انگیزم.

یکی از دستاش رو بلند می کنه و جرعه ای از گیلانش می نوشه: « دست نزدی به غذات.»

«اونقدر اگرسنه نیستم. فردا برای ناهار با خودم میبرمش سرکار.» تا جایی که میتونم لبخند شیرینی روی لب ها می کارم اما مطمئنم شبیه کسایی شدم که می خوان کم کم گریه کنن.

مندی نوک ناخنایی که به زیبایی کاشته شدن رو به شیشه گیلانش میزنه و نگاهش بین من و نوشیدنی اش می چرخه. انگار تمام تلاشش رو می کنه تا بتونه کلمات جمله بعدیش رو کنار هم سوار کنه. چشمای خالی و سردش رو به من کوک می زنه سرش به آرومی به یک سمت خم میشه: « خب، چه گوه کاریایی رو مجبور شدین انجام بدین؟»

سوالش رو خیلی معمولی و خونسرد میپرسه.

اما مثل یه طوفان سهمگین درون شکننده منو به هم میریزه. پوستم مور مور میشه دستام تو هم قفل میشن، پاهام تند تند تکون می خوردن. تنم رو به لبه کانتیر تکیه می دم تا بتونم سر پا بمونم ، همزمان نفسم رو تو سینه نگه می دارم. برای مدت طولانی نفسم رو حبس می کنم. حتی می ترسم اکسیژن تو شش هام راز توی سینه ام رو لو بده. انقدر نفسم رو حبس نگه داشتم که در نهایت احساس خفگی و حالت تهوع کردم و مثل یه اعتراف دردناک نفسم رو رها کردم: «من — من نمی خوام درموردش حرف بزنم اوکی؟ یه موضوع شخصی و تروماتیکه. تموم سعی ام می کنم اون سه هفته رو برای همیشه از ذهنم پاک کنم...» لبم رو گاز میگیرم تا جلوی کلماتی که بی هوا از ذهنم بیرون میومدن رو بگیرم.

مندی چشماش رو باریک میکنه و باقی شرابش رو لاجرعه سر میکشه، بعد گیلاسش رو محکم به کانتیر میکوبه و باعث میشه یکه بخورم: «یه اتفاقی اون پایین افتاده کورا. من باید ازش خبردار بشم.»

«هیچی نشده. چیز مهمی نیست.»

«بگو بهم.»

«نمیتونم.» اشکام صورتم رو خیس میکنن و صدام گرفته و شکسته
میشه: «نمیتونم.»

#پست 223

ترجمه آیتا رجیان

مندی می خواد جواب بده که تلفنم، روی جزیره درست بین من و مندی ویره
میره. هر دو بهش نگاه میکنیم.

اسم دین با یه پیام روی صفحه ظاهر میشه.

به سرعت به مندی نگاه می کنم. مندی هم نگاهش رو به من میدوزه.

بعد هر دو همزمان دستمون رو برای برداشتن موبایلم دراز می کنیم اما این بین مندی برنده میشه. و من تقریبا به خاطر شکستی که میخورم جیغ می کشم: «نه!» جزیره رو دور میزنم تا به مندی، که پشتش رو به من کرده و داره پیام رو میخونه، برسم. منتظرم تا باهام رودر رو بشه، شونه هام از وحشت چیزی که ممکن همین الان بفهمه سنگین شدن، حس میکنم می خوام هرچی خوردم و نخوردم رو بالا بیارم.

نفس بریده ای از سینه مندی بیرون میاد که به شدت بوی خیانت میده. ناگهان برمیگرده، چشماش خیس و از شدت خشم فواره میکشه: «جنده.»

گوشی رو از دستش بیرون میکشم، با یه حمله عصبی و دستایی مرتعش پیام رو میخونم.

نمی خوام دعوا کنم. می ترسم. می فهمم. دیشب فوق العاده بود. ارومتر. دوباره شروع کنیم. با همیم.

دیشب فوق العاده بود.

اشکای مندی مثل آبشار صورتش رو خیس میکنن با شک میپرسه: « دیشب چی شده کورا؟ با اون خوابیدی؟ » تن صداش بالا و پایین میشه با هر کلمه بیشتر از قبل تیز و مایوس میشه: « با نامزد من خوابیدی؟ »

«من...»

ترجمه آنیتا رجیان

«بهم بگو!»

سرم رو تکون میدم، هق هقی از بین لب هام رها میشه.

« می خوام خودم از زبون کثیف و دروغگوت بشنوم. »

هیچوقت مندی رو تا این اندازه ناراحت ندیده بودم. هرگز ندیده بود با همچین
نفرت عمیقی حرف بزنه.

#پست 224

حس میکردم می خوام بالا بیارم، غش کنم و از شدت حقارت و حس عذاب
وجدان بمیرم: «ما... ما مجبور شدیم تو زیرزمین با هم سکس کنیم.»

ترجمه آیتا رجیان

رنگ مندی میپره و بین ابروهاش چین میفته: «چی؟»

قفسه سینه ام سنگین میشه و به سرعت بالا و پایین میره: «ارل روی سر
دین اسلحه گذاشت و مجبورش کرد همچین کاری بکنه. ما هیچ چاره‌ای
نداشتیم. ما...» دستم رو روی پوست سرم می ذارم و موهام رو از پشت می
کشم: «اون رابطه افتضاح و مریض بود و با وجود کثیف بودنش اما...»
«اما...؟» مندی وحشت زده و شوکه به نظر میومد.

تعجیبی هم نداشت.

«اما به اتفاقی افتاد، خب؟ به چیزی بین ما تغییر کرد که نمیتونم توضیحش بدم. فکر میکردم وقتی به زندگی عادیمون برگردیم این حسه هم از بین میره، اما اون ارتباط از جاش تکون نخورده. نمیتونیم از شرش خلاص بشیم. من هیچوقت نمخواستم همچین اتفاقی بیفته مندی...» کم کم بدنم شروع می کنه به فروریختن، از هم پاشیدن و خرد شدن، انگار تموم وجودم داره از کار می افته: «من هیچوقت نمی خواستم هیچکدوم از این اتفاقا بیفته!»

مندى با نگاهی سرشار از خشم منو موشکافی می کنه. قفسه سینه اش سرخ شده، گرما از گردنش بالا میاد، گونه و گوش هاش رو سرخ میکنه: «دیشب سکس داشتی؟»

لب هام رو گاز میگیرم تا جلوی ریشه خفیفشون رو بگیرم. بعد سرم رو پایین
میندازم، نمیتونم تو صورتش نگاه کنم با صدا زمزمه واری میگم: «آره.»

ثانیه ای طول نمیکشه که دستش رو بلند میکنه و به صورتم می کوبه. با
جاخوردگی و به سرعت نفس می کشم. رد سیلیش استخون گونه ام رو
میسوزونه.

مندی هیچوقت منو نزده بود. منم هیچوقت اونو نزده بودم.

با هم دعوا و جروب‌بحث میکردم حتی تا هفته ها با هم حرف نمیزدم اما
این... فرق داشت.

این درست شدنی نبود.

#پست 225

با نگاهی مات و ناباور به صورتش خیره میشم. کاش می تونستم اون نگاه
ناامید و دلشکسته رو، که بهم خیره بود، پاک کنم. انگشتام رو بلند می کنم
و روی رد انگشتاش که توی صورتم مونده، می کشم. حس عذاب وجدان و
پشیمونی داشت منو از تو می خورد: «خیلی معذرت می خوام مندی.»

قدمی به عقب میره و سرش رو با تاسف تکون میده: « باورم نمیشه تو
خواهرمی. باورم نمیشه که قرار بود ساقدوشم باشی.» اشکای سرگردون روی
گونه اش رو پاک میکنه: « تو حال به هم زنی. آشغالی. خودخواه ترین آدمی
هستی که به عمرم دیدم. دیگه هیچوقت نمی خوام ببینمت. مامان و بابا به
خاطر این کار طردت می کنن.»

لب هام با ناباوری از هم جدا میشن و دهنم باز میمونه.

قبل از اینکه با اعصابیت بیرون بره آخرین زهرش رو میریزه: «امیدوارم
ک*رش ارزشش رو داشته باشه.»

در ورودی، امروز برای بار دوم به هم کوبیده میشه و یکی دیگه از آدمای مهم
زندگیم با خشم و عصبانیت ازم فرار میکنه. روی کاشی های کف آشپزخونه
می افتم، حمله عصبی از شریان های تنم راهش رو پیدا می کنه و تموم
وجودم رو میگیره. با حق حق های هیستریکی گریه می کنم، به خاطر
زخمی که به آدمای دوست داشتنی زندگیم زدم مثل یه دیوونه با شرمندگی و
حیرت از خود بی خود میشم. من کوهی فرو ریخته از استخون و شکست
بودم. خودم رو روی زمین مچاله می کنم، کاش همین الان میمردم.

فقط می خوام بمیرم.

هفته ها برای زنده موندن بجنگی، آخرش که چی؟

جهنم تا توی خونه هم دنبال من اومده.

دیگه تو وجودم زندگی می کنه، من ماوای تموم شیاطین و ارواح و خطاهای
نابخشودنیم هستم.

دماغ های خیس دو تا سگ گونه ام رو قلقلک میدن و بعد اشک هام با لمس
زبون هایی نگران پاک میشن. به سقف خیره میشم، پنکه سقفی دور سرم
میچرخه.

میچرخه، میچرخه، میچرخه.

میتونست برای همیشه بچرخه و بعد از کنترل خارج بشه تا وقتی خودم بخوام
خاموشش کنم.

نفسم از سکسکه هایی زشت میگیره، سعی می کنم تپش های قلبم رو آرام
کنم، بینی ام رو پاک می کنم و به سختی روی پاهای مرتعشم می ایستم.
سگا دنبالم میان، کاسه هاشون رو از آب و غذا پر می کنم. به خودم زحمت
قفل کردن در خونه رو نمیدم، به سمت سرویس بهداشتی میرم و قبل از اینکه
تو راهرو پیچم پنکه سقفی رو خاموش می کنم.

در آینه دار جعبه کمک های اولیه رو باز می کنم و قرص های خوابم رو از
توش بر میدارم. درش رو به هم می کویم، به انعکاس خودم تو آینه نگاه می
کنم، تمام وجودم بی حسه. چشمام قرمز و خیسه، بینیم پف کرده. کل بدنم
پر از جای کابودیه.

دندونای و زبون دین تو پوست گردنم فرو میره.

مندی سیلی پر از تحقیرش رو به صورتم می کوبه.

با تامل پلک میزنم، بعد به قوطی قرصی که تو مشتم گرفتم نگاه می کنم.

تموم عمرم از اقیانوس وحشت داشتم. از اینکه تو اون آب سرد و تاریک غرق بشم می ترسیدم. می ترسیدم موج ها منو بلعن، قفسه سینه ام رو چنگ بزنن و هوا رو از ریه هام بدزده.

اما این دریا از آب درست نشده. ترجمه آنیتا رجیان

و شاید غرق شدن تنها راه خلاصی از این ماجراست.

#پارت ۲

#جادوی دختر خوب

«خواهرت چطور؟ اسم اونم تو ایمیل بود.» جولیان از این جمله به عنوان یک سلاح در برابر من استفاده می‌کنه. خیلی واضح می‌خواست این حقیقت را توی صورتم بکوبه که خواهر خودم باهام صحبت نمی‌کنه و تلفنم رو جواب نمی‌دهه چه برسد به اینکه پا به جایی بزاره که منم حضورم دارم.

همونقدر که مرگ همسرم، پارسال، برای من سخت بود به همون اندازه خواهر کوچک ترم الیزابت رو از پای در آورد. ایم حکم خواهرش رو داشت حتی موقع مرگ ناراحت کننده ایم هم کنارمون بود. اما وقتی بیشتر از همیشه بهم نیاز داشت، از همه فرار کردم به یه جای تاریک رفتم. باید کنار دخترم و خواهرم می‌بودم اما نتونستم. حتی نمی‌تونستم خودم رو تحمل کنم.

حالا تنها هدفم این بود که دختر چهارساله ام رو از پاریس بیرون ببرم و به خونه برگردم، به همون جایی که بهش تعلق داریم. اگر این ایمیل از طرف

رونان باشه یعنی چیزی که فکر می کنم درسته و ممکنه بهترین فرصت برای
من باشه تا بالاخره از این اینجا برم.

زیر لب زمزمه می کنم: « لازم نیست منتظر الیزابت باشیم.» فکر نکنم سر
و کله اش این طرف ها پیدا بشه.

فینیکس می گه: « باید برای همه صبر کنیم.» سپس دستش رو به نرمی
روی بازویم می ذاره. نمی تونم به چشمانش نگاه کنم چون می دونم حق با
اونه

کمی بعد در سنگین باز می شه، برمی گردم و تن خواهرم رو مبینم که از
چهارچوب در عبور می کنه. به میز می رسه اما با هیچکدوم از ما چشم تو
چشم نمی شه. به ارومی روی صندلی خالی می شینه. موهای مشکی اش
رو با یک روبان پشت سرش بسته بود. چهره اش سخت و سنگی شده انگار
درد بدی رو تحمل می کنه. همین باعث می شد دلشوره بگیرم.

کسی حرفی نمی زنه. هر شش نفرمون تویه یه بار تاریک دور یه میز نشسته بودیم تا ببینیم سرنوشت شوم چه نقشه ای برامون کشیده.

فینیکس می پرسه: « حالا که چی؟ » نگاهش می کنم حالت چهرمون شبیه همه. سال هاست که با هم رفاقت داریم. بعد از پایان کالج همراه من به پاریس اومد و فعلا از بین افراد دور این میز تنها کسیه که از من خوشش میاد.

ترجمه آنتا رجیان

جولیان و املیا هم مثل بقیه اینجا بزرگ شده بودن، هرچند پدر و مادرشون آمریکایی بودن. خواهرم هم برای یه برنامه باله اومده بود اینجا. فینیکس و وستون هم چند سال پیش اومده بودن برای کار تو کلاب.

کم کم داشتم آرامشم رو از دست می دادم و بی قرار می شدم. سکوت سنگینی دور میز حاکم بود. دلم می خواست رونان بالاخره بازنشستگی اش رو اعلام

کنه و پسرش رو جانشین خودش کنه، و این یعنی من راحت می‌شدم. عمراً حاضر نبودم برای جولیان کید کار کنم.

می‌خواستم پیشنهاد بدم به رونان زنگ بزنم که تلفن خودم شروع به لرزیدن کرد... بعد هم تلفن بقیه لرزید.

همه مون چشمامون رو به صدای زنگ دوخته بودیم.

ترجمه آنیتا رجیان

املیا با لبخندی روی لبش و صدایی نرم گفت: «ایمیل از طرف پدرمه.»

#پست 226

فصل بیست و پنجم

«کورابل.»

یکی از اونور ساحل اسمم رو صدا میزنه.

از این اسم زشت بدم می اومد و با این حال شنیدنش از زبون اون خیلی شیرین بود. دستم رو تو هوا تکون میدم، سعی می کنم توجهش رو به خودم جلب کنم: «دین!»

ترجمه آیتا رجیان

سرش رو به اطراف می چرخونه تا در نهایت منو که روی ماسه ها به سمتش می دوم رو میبینه و میگه: « اینجایی » یه لبخند شیطانی روی لبهاش میشینه: « فکر کردم گمت کردم.»

خودم رو تو بغلش میندازم و اون دستاش زیر ران هام میبره و منو به خودش می چسبونه. نوک بینی هامون به هم می خوره. با لبخند به لب های

خندونش نگاه می کنم: « نمیتونی به این سادگی ها از دست من خلاص بشی.»

«قول میدی؟»

سرم رو تکون می دم ، گردنم رو خم می کنم تا با لب هام، لب هاش رو نوازش کنم. سرم رو عقب می کشم، دنبال چشماش میگردم: «یعنی حالمون بالاخره خوب میشه؟»

دین بوسه دیگه ای روی پیشانی م میکاره و بعد منو روی زمین میزاره، انگشتای پام تو ماسه ها گم میشن. دستش رو روی قلبم میزاره همزمان دستم رو میگیره و روی قلب خودش میذاره. می تونستیم تپش های قلبمون با انگشتامون لمس کنیم. تو گوشم زمزمه می کنه: « هنوز می تپن. تا زمانی که این دوتا بتپن، ما حالمون خوبه.»

لبخندم وسعت پیدا می کنه و اشک چشمام رو می پوشونه. می خوام جواب
بدم که اسمم دوباره کنار ساحل اکو میشه.

«کورابل.»

آه دین تو نسیم سوری که می وزه ناپدید میشه. مشتاقانه میگه: «وقت رفتنه.»

ترجمه آنیتا رجیان

«اما من اینجارو دوست دارم.»

گونه ام رو توی دستش قاب میگیره، شستش رو نوازش وار روی پوستم
میکشه: «دوباره برمیگردیم.»

«کورابل.»

چشمامو باز می کنم، نور مصنوعی عینبه چشمم رو اذیت میکنه. صدای
ارامش بخش دریا جای خودش رو به صدای خشن بوق دستگاه ها، ماشین
های انسانی و پیچ پیچ ادما داده.

لب ها خیشک و ترک خوردم رو تکون میدم: «دین؟»

لحظه ای سکوت میشه و بعد دست هایی آشنا موهام رو نوازش می کنند: «
منم عزیزدلم.»

«بابا؟»

حضور کسی رو کنار تختم؛ جایی که میون ملحفه های زبر و دستگاه ها و
سوزن هایی که به تنم وصلن، حس می کنم. مادرم کنار پدرم میشینه و
میگه: «وای کورا عزیزم.»

پلک میزنم تا چهره های تارشون رو واضح تر ببینم: « چجوری اومدم اینجا؟ »

به مغزم فشار میارم تا اتفاقی که به این لحظه منجر شدن رو به یاد بیارم. سعی می کنم دلیلی که باعث شده الان روی تخت بیمارستان خوابیده باشم و پدر و مادرم با چشمایی اشک آلود بالای سرم بایستن رو به یاد بیارم.

مادرم میگه: « با قرصای خوابت اوردوز کردی. دین اومده خونت که بهت سر بزنه اما تو رو بیهوش پیدا کرده. اون اورژانس رو خبر کرد. وای عزیز دلم. »

خودش رو روی شکمم میندازه و صدای هق هقش رو میشنوم. پرستارا کم کم وارد میشن و مدام با سوزن ها و معاینه هاشون سیخونکم میزنن.

وای خدایا.

کم کم همه چیز به یادم میاد و دلم می خواد بالا بیارم.

می خواستم بمیرم.

رسمای خواستم بمیرم.

نیش اشک چشمام رو می سوزونه، همزمان که ریتم نفسام شدت میگیره
بالا رفتن صدای مانیتور رو میشونم. مات و وحشت زده اینجا خوابیده بودم
و پرستار با صدایی نا مفهوم مثل صدای بزرگ ترها تو برنامه کودک چارلی
برون اطلاعاتی رو به مادر و پدرم میده. یعنی ممکنه هنوزم زیر آب باشم.

بعد از اینکه پرستارایکی یکی علائم حیاتی م رو چک میکنن و میرن، نگاهم
رو به مادرم، که کنارم ایستاده، میدوزم: « م....معدرم می خوام. بابت همه
چی معذرت می خوام.»

«عزیزم، الان هیچی مهم نیست.» دستش رو روی شونم میزاره و ادامه میده: « بعدا دربارش حرف میزنیم. الان باید استراحت کنی تا حالت بهتر بشه.»

با صدای لرزان و شکسته می پرسم: « مندی کجاست؟ می خواست من بمیرم؟»

پدرم با ناراحتی آهی سنگین و بلند میکشه: « معلومه که نه کورا. خواهرت از نگرانی مریض شده بود. الانم رفته قهوه بگیره.»

بغضی که توی گلوم خیمه زده رو قورت میدم. می خوام سوال بدیم رو بپرسم، اما نمی تونم کلمه ها رو به زبون بیارم. اصلا مناسب این موقعیت نیستن. اما حتما تو چشمام نوشته شده بودن که مادرم سرش رو خم کرد و به آرومی دستم رو فشار داد.

«تو این موقعیت ما فکر کردیم بهترین کار اینه که الان اون اینجا نباشه
عزیزم. اما بدون خیلی نگرانت بود.»

گونه هام از خجالت می سوزن. دلم نباید حضورش رو اینجا می خواست.
نباید یواشکی برای اینکه دین تو بغلش نگهم داره التماس می کردم. نباید
برای اینکه اشکام رو با بوسه هاش کنار بزنه و تاریکی رو ازم دور کنه خواهش
می کردم. مادر و پدرم نباید فقط با نگاه کردن به من می فهمیدن دقیقاً چی
میخوام.

ترجمه آیتا رجیان

پدرم دستم رو میگیره: «خواهت بهمون گفته چه اتفاقی افتاده. برای همین
خودش رو مقصر میدونه. می دونم این راه برای هر دوی شما سخته، اما من
و مادرت طرف هیچ کسی رو نمی گیریم. ما هر دوی شما رو دوست داریم و
واقعاً دل مون برای هر دوی شما درد می کنه.» بعد دستم رو بوسید و
گفت: «خیلی خوشحالیم که تونستی از این وضعیت رد بشی.»

#پست 227

اشک صورتم رو خیس میکنه و لب های ترک خورده ام تر میشه، نفس بریده
ای می کشم : «چند وقته اینجام؟» فاصله ای تا حمله عصبی ندارم، یعنی
چند وقت بود که روی این تخت خوابیده بودم؟ یک سال؟ ده سال؟

«چهار روزه بی هوشی.»

از اینکه بیشتر از اینا نبوده نفسی از روی آسودگی می کشم اما ناگهان چشمام
با وحشت گشاد میشه: «س...سگام . جود و پنی. اونا حالشون خوبه؟»

مادرم به سرعت سرش رو تگون میده: « حالشون خوبه. لی لی ازشون مراقبت
می کنه.»

خداروشکر.

با آسودگی سرم رو تکون میدم که مندی با یه لیوان قهوه وارد میشه. یه جوری دوباره نگام می‌کنه که انگار باورش نمی‌شه من بیدارم: «وای، خدایا...»

سرم رو به سمت مخالفش می‌چرخونم. نمیتونم تو صورتش نگاه کنم.

بابا صداش رو صاف میکنه: «بریجت، بریم یکم تنه‌اشون بزاریم.»

هنوزم خیره به پنجره ام و روز دلگیر زمستونی رو تماشا می‌کنم. صدای بیرون رفتن مامان و بابام رو می‌شنوم. این پس زمینه کاملاً مناسبی برای کابوس تازمه. تخت تکون می‌خوره و می‌فهمم خواهرم سمت چپم روی تخت نشسته.

خم میشه تا بغلم کنه، گونه اش رو به قفسه سینه ام می‌چسبونه و صدای زمزمه وارش تو گوشم میشینه: «هیچوقت دلم نمی‌خواست به خودت آسیب بزنی.»

چشمام رو میبندم، سیلی از اشک های تازه روی صورتم راه پیدا می کنه.
قبلا خیلی گریه نمی کردم اما الان حس می کنم گریه کردن تنها کاریه که
می کنم: «تو گفتی دیگه هیچوقت نمی خوای منو ببینی، البته حق هم
داری.»

بینی اش رو بالا میکشه و با پافشاری جواب میده: «منظورم این نبود که می
خوام بمیری. باورم نمیشه همچین کاری کردی.»

ترجمه آیتا رجیان

«خب اینم بذاریم رو لیست بلندبالای گندایی که این روزا می زنم.»

آه مندی وجودم رو می لروزنه. کمی مکث می کنه و بعد میگه: « دین شب
اول اینجا بود. واقعا داغون شده بود.»

قلبم ناخودآگاه تند میزنه.

«دکتر گفتن به موقع پیدات کرده. چند دقیقه دیرتر می رسید، مرده بودی.»

دین دوباره جونم رو نجات داده بود.

کف دستم رو به گونه های خیسم می کشم: «خیلی معذرت می خوام مندی.
معذرت می خوام که قلبت رو شکستم.»

ترجمه انیتا رجیان

به اندازه چند ضربان سکوت فضای بینمون رو پر می کنه، از نگاه کردن
بهش می ترسم. می ترسیدم چشمای پر تمسخر و غمگینش رو ببینم.

تخت تکون میخوره و مندی روی پاهاش بلند میشه. بالاخره جرئت می کنم
نگاهی ریزی به سمتش بندهام. موهای گره خورده اش رو پشت گوش میزنه
و انگشتای منقبضش رو دور فنجان قهوه اش حلقه میکنه: «من عاشقتم
کورا و از اینکه حالت خوبه خوشحالم اما...این باعث نمیشه گذشته رو

فراموش کنم. هنوز باهاش کنار نیومدم. خیلی... سنگینه.» فنجون رو بین انگشتاش فشار میده و چشماش رو میبنده: « کلی آسیب و خسارت به بار اومده و من نمیدونم کی میتونم توورو ببخشم.»

سرم رو تکون میدم، اشکام به راحتی از چشمام سقوط میکنن و شونه هام خیس میشه: «میفهمم.»

مندی چشماش رو باز میکنه و نگاهش رو به من کوک میزنه، صورتش آرومه: « ولی جدی می‌گم کور، دیگه هیچوقت همچین کاری نکن. کمک بگیر، اگه لازمه یه تراپیست جدید پیدا کن. برو گروه‌های حمایتی، اگه لازمه دارو مصرف کن. فقط... هیچوقت فکر نکن بدون تو حال مون بهتره.»

دوباره سرم رو تکون دادم.

سرش رو خم کرد: « دارم تلاش میکنم که درکت کنم. سعی میکنم خودم رو جای تو بذارم. با تموم چیزایی که باعث اون کار.....همدردی کنم.» فکش منقبض میشه، آب دهانش رو قورت میده: « اما هنوزم عصبانی ام. خیلی از دستت عصبانیم کورا.»

بینی م رو بالا می کشم: «میدونم، تو حق داری از دستم عصبانی باشی. من هیچوقت نمیتونم توضیح بدم که چه اتفاقی افتاده چون حتی خودمم نمیفهمم.»

ترجمه آنیتا رجیان

مندی لبش رو بین دندون هاش میگیره و نگاهش رو به سمت من میدوزه، بعد چونه اش رو پایین میکشه: « ببخشید که زدمت. حق نداشتم دست روت بلند کنم.»

«حقم بود.»

«نه.» بعد آه میکشه و یکی از دستاش رو کنارش میندازه و جرعه از قهوه اش میخوره: «به هر حال، استراحت کن. خوشحالم حالت خوبه، دیگه هیچوقت فکری خلاف این نکنی.»

لبخند بغض آلودی روی لب هام میشینه: «مرسی آبجی.»

جوابم رو با لبخند نمیده اما چشماشم پر از نفرت نیست. همین باعث میشه امید تو دلم جوونه بزنه که شاید امیدی برای رابطه مون باشه. شاید یه روز بتونیم رابطه مون رو درست کنیم.

چند قدم به عقب برداشت، می خواست از اتاق بره، ولی پاهاش سست شد. از روی شونه نگاهم کرد، چشم هاش از برق اشک و دردی تازه می درخشید. «نمی دونم این بهترش می کنه یا بدتر، ولی... فکر کنم واقعاً دوستت داره.»

هق هقی از بین لب هاش بیرون اومد و از در بیرون رفت. با رفتنش بغضم
ترکید و خودم رو روی روتختی زبر مچاله کردم.

#پست 228

برای یه لحظه فراموش می کنم کجام تا اینکه تشک زیرم تکون میخوره و
دستایی دور کمرم حلقه میشه. توی خواب و بیداریم اما این بوی سدر و چرم
هرجایی هم باشم میشناسم، خودم رو به سینه گرمش نزدیک تر میکنم.
هنوز شک دارم واقعی باشه.

«کورابل شیرینم.»

حس نفساش روی لاله گوشم باعث میشه به خودم بلرزم. پلک میزنم و بیدار
میشم، تصویر اتاق جلوی چشم واضح میشه، سرم رو میچرخونم و چشماش
رو پیدا می کنم.

واقعی بود.

«دین.» اسمش مثل زمزمه ای لرزان از دهنم بیرون میاد، نگاهمون به هم قفل میشه، احساساتمون شعله میکشه. خدایا... حتی فکر اینکه اگه پیدام نکرده بود نمیتونستم این چشمارو بینم روحم رو می سوزونه.

«معذرت می خوام.» ترجمه آیتا رجیان

نوک انگشتاش رو به گیجگاهم میکشه و دسته ای از موهام رو پشت گوشم میزنه. خسته و نگران به نظر می اومد اما برق واضحی از آسودگی توی آبی چشماش موج میزد. دستش رو روی گردنم گذاشته بود و شستش خط فکم رو نوازش می کرد: «فکر کردم از دستت دادم.»

حرفش برام آشنا بود و باعث شد ابرو هام به هم نزدیک بشن. لبخندی زورکی زدم و گفتم: «نمیتونی به همین راحتی ها از دستم خلاص بشی.»

«قول میدی؟»

نفس تو سینه ام گره می خوره حس دژاوو باعث میشه از سر تا نوک پام مور مور بشه. فکر کنم الان همونجایی که باید به سمتش خم بشم و ببوسمش. اما لب هام رو با تمام توان به هم فشار می دم و در عوض سرم رو براش تکون میدم.

« زهره ترکم کردی کورا. فکرشم نمیکردم همچین احساسی داشته باشی. که البته همینم باعث میشه بیشتر از قبل به خودم لعنت بفرستم چون به هرسمتی نگاه میکردم میتونستم نشونه هاش رو ببینم.» دستش رو دور گردنم محکم تر میکنه، غم از تو حرفاش عجین شده، بغضش رو قورت میده: « اگه به فضا نیاز داری، بهت فضا میدم. اکه به زمان نیاز داری، بهت زمان میدم. اگه دیگه هرگز نمی خوای منو ببینی، چمدونم رو جمع میکنم

و گورمو گم می کنم و میرم مکزیک، باشه؟ اما دیگه هرگز بیخیال چیزی نشو که انقدر سخت برای نگه داشتنش جنگیدی.»

دستش رو روی برآمدگی سینه‌م که توی لباس بیمارستان پوشیده شده می‌ذاره و چشماش رو می‌بنده، انگار از حس تپش قلبم زیر کف دستش لذت می‌بره. دستم رو روی دستش می‌ذارم و اشک تو چشمام جمع میشه. کلی اشک که آماده ریختن. به پهلوی می‌چرخم حواسم هست که بین این همه سیم و کابل گیر نکنم پیشونیم رو به پیشونیش می‌چسبونم: «مندی دربارۀ مون فهمید. پیامت رو دید. خیلی... خیلی عصبانی شد، دیوونه شده بود، منم از کوره در رفتم. دین، اصلاً تو حال خودم نبودم.» نفس لرزونی میکشم: «پست‌ترین لحظه زندگیم بود. فکر میکردم همه چی رو از دست دادم.»

نفس آرام و عمیقی میکشه و دستش رو محکم‌تر روی سینه‌م فشار میده: «وقتی همه چیز تو از دست میدی که این روی از دست بدی کورابل.»

سرم رو تـکون میدم، با تموم وجود جلوی خودم رو میگیرم که خم نشم و
لباش رو ببوسم.

چند دقیقه ای تو بغل هم دراز میکشیم، رو در رو، لب هاش روی خط رویش
موهام، چشمام، بینی م و چونه م بوسه های ریز میزنن. از لب هام دوری
میکنه و آخرش همدیگه رو تو سکوت بغل می کنیم. فقط به هم زل زدیم و
فکر می کنیم. یه جایی ازش می پرسیم: « چطوری اومدی اینجا؟ »

ترجمه آنیتا رجیان

لبخند شیرینی میزنه: « مامانت بهم پیام داد. گفت به هوش اومدی. »

با اخم هایی که از کنجکاوای توی هم رفته بود پرسیدم: « مامان با اینکه منو
بینی مشکلی نداشت؟ »

« دیده بود چقدر داغون شدم. اون شبی که تو رو آوردن اینجا دیوونه شده
بودم. فکر می کردم مردی. » روی تخت جابه جا میشه و منو نزدیک تر

میکشه: « مامانت منو کشید کنار رو گفت به خاطر مندی هم شده بهتر این دور و بر نباشم. اما مدام منو از حالت خبردار می کرد. بهم اعتماد کن کورا...اگه دست من بود هیچوقت از پشت جم نمیخوردم.»

دستم رو بلند می کنم و نوک انگشتم رو روی گونه ش می ذارم، خیلی اروم روی خط فکش می کشم. چشماش از لذت خمار میشه. موجی از احساسات روی تنم میشینه. چطور چیزی تا این اندازه میتونه زیبا، قدرتمند ، درست و در عین حال اشتباه باشه.

ترجمه آیتا رجیان

چه درست و چه غلط، تنها از یه چیز مطمئنم: «این واقعیه...مگه نه؟»

مدام سعی میکردم انکارش کنم. همیشه حقیقت های جلوی چشمم رو کنار میزدم و به خودم می گفتم ما هنوز توی اون زندان احساسی زیرزمین ارل گیر افتادیم. این احساسات واقعی نیستن، اصلا حقیقت ندارن، تنها ساخته و پرداخته همون ترس و تنهایی ن. همه بخشی از نقشه مریض ارل بود و اون ده برابر بیشتر از چیزی که فکرشو میکرد موفق شد.

فقط... باور نکردنش داره سخت تر و سخت تر می شه.

حقیقت اون آغوشیه که دین منو توش نگه می داره، لالایی ای که برام می خونه تا بخوابم و نوازشی که باهاش شیاطین ذهنمو ساکت می کنه.

تپش قلبمه وقتی نزدیکمه. آینده ای که توی ذهنم می سازم، آینده ای که می دونم هیچ وقت نصیبم نمی شه، اما اون اونجاست. همیشه اونجاست.

ترجمه آیتا رجیان

حقیقت توی نگاهشه، همین نگاهی که الان به من دوخته شده.

#پست 229

با دقت نگام می کنه، چشم هاش روی صورتم می چرخه، انگار می خواد هر خط ریز، هر ترک و هر چین رو توی ذهنش حک کنه. لبخندی لباش رو

نقاشی می کنه، انگار بالاخره داریم با چیزی که از قبل می دونستیم روبه رو
میشیم: « آره کورابل واقعیه.»

خودم رو توی بغلش پنهون می کنم، بینی م رو به سینه اش میمالم و بوی
تنش رو نفس می کشم: « میشه بغلم کنی تا خوابم ببره؟»

«حتما.»

ترجمه آنیتا رجیان

اهنگ آروم و لالایی واری روی موهام زمزمه می کنه، گرمای تنش تموم
حفره های سرد و خالی روحم رو گرم می کنه.

خودم رو محکم به تنی میچسبونم که هرگز مال من نمیشه.

پلک هام آرام روی هم می افتن؛ تنم در آرامشی دلنشین غرقه و ذهنم، برای
لحظه ای کوتاه، از همه ی آشوب ها رها می شه. خودمو می بینم که به دریا

می‌زنم، دوباره به اون ساحل برمی‌گردم... جایی که بی‌اختیار به سمت
آغوشش می‌دوم، جایی که پرواز مرغ‌های دریایی رو بالای سرمون تماشا
می‌کنم و اون منو زیر غروب خورشید دور خودش می‌چرخونه.

نمی‌دونم اون کلمات از کجا اومدن.

شاید نجواهایی بودن که باد توی رؤیایی جادویی با خودش آورد.
شاید هم توی موهام زمزمه شدن؛ اعترافی آرام، قولی شب‌خوار برای همه‌ی
چیزهایی که هیچ‌وقت قرار نیست به حقیقت پیوندن.
اما هرچی که بودن، گذاشتم توی وجودم حک بشن. کلماتی که بهم نفسی
دوباره دادن... و منو آروم آروم در خوابی شیرین غرق کردن.

«دوستت دارم.»

#پست 230

فصل بیست و ششم

«بهتره امشب با من بیای بیرون.»

با دوستم توی کافی شاپی که پاتوق همیشگی‌مون بود نشسته بودم و طوری لته ام رو میخوردم که انگار نه انگار دو هفته پیش خودکشی کرده بودم.

نگاهی به لی لی انداختم. فنجون داغ قهوه رو بین دستام گرفتم و همینطور که لبم رو گاز می گرفتم به پیشنهادش فکر کردم: «نمیدونم دوشنبه باید برگردم سرکار، بهتره این آخر هفته رو استراحت کنم.»

لی لی با گیس بلند و تیره‌ای که از روی یکی از شانه هایش آویزان است ور می رود و می گوید: «به نظرم برات خوبه. از بعد اون...خوت میدونی خیلی منزوی شدی...» نگاهش رو پایین می اندازه: «حس میکنم اون اتفاق فقط تورو توی چاه تاریک ناامیدی میکشه. باید با دوستات بگردی و خوش بگذرونی.»

نا خودآگاه دستم رو به سمت مچم میبرم و قبل از اینکه شروع به خاروندن کنم جلو خودم رو میگیرم و به جاش گردنبندم رو بین انگشتم میگیرم: «متاسفم، اما زبونتو نمیفهمم با یه زبون دیگه داری حرف میزنی؟»

سرش رو با مخالفت تکون میدو و میخنده: «بیخیال کورا. من با امی و بقیه بچه ها تو ابجو فروشی وسط شهر قرار داریم. همه از دیدنت خوشحال میشن.»

ترجمه آنتا رجیان

«من خیلی داغونم لی.لی. امروز اولین بار تو این هفته است که پیژامه عروسکیم رو نپوشیدم.»

«دقیقا الان وقتشه دوباره خودت رو بندازی تو جریان زندگی.» لی لی از اون طرف میز بسترویی برام چشمکی میزنه و میگه: «جیسون هم میاد.»

آه جیسون.

«فکر خوبی نیست. میدونم می خوامی کمک کنی اما...» کمی بیش از حد
فنجون قهوه رو بین انگشتم فشردم طوری که قهوه داشت ازش لبریز
میشد: «من الان به جورایی از نظر احساسی درگیر به آدم دیگه‌ام.»

گندش بززن. بالاخره گفتمش. بالاخره به اون حقیقت افتضاح و شهوت
انگیزم اعتراف کردم.

ترجمه آنیتا رجیان

لی لی هیچی درباره دین نمیدونست. داشت از کوره در می‌رفت می‌خواست
همون کار معروفی که با دهنش میکرد و انجام بده.

«چی؟ کی؟» کنجکاو شده بود، گردنش رو با ناباوری جلو کشید.

توی دستم سرفه می‌کنم: «دین.»

پلک میزنه و میگه: « ایرنه؟ همون معلم علوم که خط ریش داشت؟ »

دوباره سرفه میکنم: « دین. »

« انقدر سرفه نکن! »

بالاخره با صدایی بلند و رسا میگم: « دین. » سپس با گونه هایی سرخ به
صندلیم تکیه میدم.

لی لی همون کار معروفش رو با دهنش کرد و با دهانس باز مونده و چشمایی
درشت شده بهم خیره شد: « خواهش میکنم بگو که منظورت سریال
سوپرمنچراله. میدونم داداشای وینچستر گاهی اوقات می دونم اون برادرای
وینچستر گاهی وقتی شب تنهاییم با ویبر... »

«دین. دین آشر. دین، اکس خواهرم. همونی که نزدیک بود شوهرخواهرم بشه. دشمن قدیمی‌ام. منبع تقریباً تمام می‌گرن هایی که تو این پونزده سال گذشته گرفتم. همون دلیلی که به خاطرش با ماکارونی مشکل دارم... و همون دلیلی که به خاطرش الان زنده و دارم جلوی تو راز شیطانیم رو افشا میکنم.» تموم این کلمات رو یک نفس گفته بودم. هر دوتا دستم رو روی صورتم سرخم گذاشتم. نفس عمیقی میکشتم. شرم و اشتیاق توی وجودم به جون هم افتاده بودن.

اون حس شرم از این بود که از وقتی از بیمارستان مرخص شده بودم تماساش رو بی جواب گذاشتم. با اینکه اون تنها کسی تو دنیاست که دلم می‌خواد صداش رو بشنوم.

چندتا پیام کوتاه براش فرستادم تا بدونه حالم خوبه و نگرانم نباشه ولی تموم پیامها سرد و بی احساس بودن.

و پیام امشبش رو که پرسیده بود می تونیم آخر این هفته بریم نهار و حرف
بزنیم کاملاً نادیده گرفتیم.

لی لی از شوک حرفایی که بهش زده بودم لال شده بود که البته برای اون
چیز عجیبیه. با چشمای مسی رنگش زل زده بود به من و داشت حرفای
مضحکی رو که نثارش کردم هضم می کرد: «والاو...»

«آره. والاو...» ترجمه آیتا رجیان

نفسش رو محکم رها میکنه: «این....»

«من از درون شکستم.» طوری تو صندلی فرو میرم که امیدوارم همون
صندلی منو ببلعه: «شکستم درسته؟»

«شاید یکم؟»

اووف. با پرزای لباس بافتم ور می رم، بعد آستینامو می کشم تا روی دستامو
بپوشونه. با صدایی خفه میگم: « حتی نمیدونم چطوری این اتفاق افتاد.»

#هنوزمی‌تپد

#پست 231

ترجمه آنیتا رجیان

لی لی جرعه ای از لیوان چای اش رو نوشید و لیوان رو روی میز گذاشت: «
توی مهمونی سال نوی مندی یه چیزایی رو حس کرده بودم اما فکر کردم
فقط یه تنش عاطفی که بعد اون همه اتفاقی که از سر گذروندین حالا سر باز
کرده. هیچوقت فکر نمیکردم...» گونه هاش رو پر از باد میکنه و بعد نفسش
رو رها میکنه. چشماش رو با تامل ازم میدزده و میگه: « راستش میتونم
درکت کنم. اون مثل گناه هاته و همیشه به شکل عجیبی ازت محافظت
میکنه.»

اخم هام توی هم میره: « نه، اینجوری نیست. اون همیشه یه عوضی بوده.»

« آره اما یه عوضی با نمک.»

«نه.»

ترجمه آنتا رجبیان

«بیخیال کورا. همیشه بین شما دو نفر یه شیمی بوده. فقط شما با شکنجه دادن همدیگه نشونش میدادین.» شونه ای بالا میندازه، نوک ناخن هاش رو به لیوان کاغذی میونش دستش میزنه و ادامه میده: « البته واضحه که شرایط هم اجازه چیزی بیشتر از این رو نمیداده.»

از فشاری که به دندونام میارم فکم درد میگیره. به لته ام نگاهم میکنم امیدوارم اون طرح کوچیکی که روی کفش درست کردن دست دراز کنه و

منو بکشه توی خودش، چون صندلی در فرو بردنم حسابی ناموفق بود. زیر لب می‌گم: «قرار نبود این اتفاق بیفته.»

لبخندی از روی همدردی لب‌های لی لی رو از هم باز میکنه، روی ارنج هاش خم میشه و میگه: «یعنی رسیدیم به اون نقطه از دوستی مون که بایه معضل وحشتناک میای سراغم، و منم باید مثل یه عارف دانا، حرفای حکیمانه بزنم و جواب همه‌چیو بهت بدم؟»

ترجمه آنیتا رجیان

«آره صد در صد.»

شونه ای بالا میندازه: «خب لعنتی. من اصلا آمادگیش رو ندارم. هیچ نصیحتی تو دست و بالم نی.»

صدای غرغم بلند میشه و صورتم میون دستام سقوط میکنه: «عالی شد.»

«میتونست بدتر از اینم باشه؟» با حالتی پیروزمندانه شستش رو بالا میگیره.

از بین انگشتم نگاهش میکنم و سرم رو تکون میدم، با غرغر میگم: « نه نمیتونست. این واقعا ته تهشه.»

« اووه. پس... از این پایین تر نمیریم.»

« تو واقعا تراپیست افتضاحی میشدی.»

لی لی با لبخند مهربانی خودش روی صندلی رها میکنه. میدونم فقط میخواست منو خوشحال کنه و کمی از وحشتناک بودن این وضعیت کم کنه.

دستاش رو روی پلیور یقه هفتش به هم گره میزنه و آه میکشه: « واقعا دنبال
توصیه منی؟ »

« دیگه مطمئن نیستم. »
ترجمه آیتا رجیان

#پست 232

ریز میخنده و لیوان چایش رو توی دست میگیره: «من بودم، انجامش
می‌دادم، دختر! پسره رو به دست بیار، یه سکس داغ و حسابی داشته باش،
و بقیه چیزا رو بنداز دور!»

لب هام رو به هم فشار میدم و با چشمای باریک کرده میگم: « نصیحت
افتضاحی بود.»

«آره خب برای همینه تو تنها دوست منی.»

برای لحظه ای با دهانی باز به لی لی خیره نگاه میکنم و بعد از خنده منجر
میشم و از صداش خودم هم تعجب میکنم.

لیلی از پشت لیوانش برام چشمک میزنه: « خودت بهتر از من میدونی که
درسته. محض رضای خدا کورا کاری رو بکن که خوشحالت میکنه. تو
اتفاقایی رو پشت سر گذاشتی که من حتی نمیتونم تصورشون بکنم و لیاقت
خوشحالی رو داری. شاید دین بهترین گزینه روی میز نباشه اما این زندگی
توعه. نمی تونی از ترس اینکه کسی رو عصبانی نکنی یا دلش نشکنه، دور

احساسات خط بکشی. گاهی لازمه کمی به خودت اولویت بدی تا گرفتار یه
زندگی بی تفاوت و بی هدف نشی.»

انگشتام دور نوشیدنی ام حلقه میشن و گره شون رو محکم تر میکنم: «
حرفات یه ذره تاثیرگذار بود.»

«جدی؟ منکه فکر میکنم ترکوندم.» لی لی ادای تعظیم کردن رو در میاره و
بعد با لبخند نگام میکنه: «تازه... یه چیزی میگم بین خودمون بمونه خب؟
اگه جای آدما با هم عوض میشد مندی یه لحظه هم تردید نمیکرد.»

حرفش توجه ام رو جلب میکنه و به سرعت سرم رو بلند میکنم: «چی باعث
شده همچین فکری بکنی؟»

« بهتره اسمش رو بزاریم یه حس درونی.» شونه ای بالا میندازه و گیس بافته اش روی شونه اش میفته: « این جوری بگم: اون چند ماهی که از دین جدا شده بود با همون پسری که روش کراش داشتی رابطه داشت یا نه؟»

بینی ام رو جمع میکنم: « همون وکیله؟ بنجامین؟ اون فرق میکرد. من هیچوقت با بن رابطه نداشتم فقط یه کراش بود. مندی نصف عمرش رو با دین بوده.»

ترجمه آنیتا رجیان

« می فهمم.» دستاش رو بالا میبره و میگه: « درسته موقعیت ها دقیقا مثل هم نیست فقط دارم حرفش رو میزنم. اون هیچوقت به احساسات تو فکر نکرد با وجود اینکه میدونست تو از اون یارو خوشت میاد. اون کارش برای من مشکوک بود.»

پایین پلیورم رو بین انگشتم می پیچونم: « اون قضیه مال خیلی وقت پیشه. از اون موقع خیلی پخته تر شده.»

لی لی با بی اعتنایی میگه: « باشه. حق با توعه. حرفم اینه که هیچکس کامل نیست. وقتی پای دل وسط میاد همه مون یه خورده خودخواه میشیم. »

سرم رو پایین میندازم و سنگینی روی سینه ام احساس میکنم.

« حالا که صحبتش شد... منم میخوام امشب خودخواه باشم و بکشم بیرون. دلم برات تنگ شده. »

#هنوز می‌تپد

#پست 233

براش آماده نبودم.

نور، صدا، موزیک، توجه.

همه بهم نگاه میکردن. همه منو میشناختن. چهرم تو فید اخبارشون بالا
میاد. روی صفحه تلویزیونشون نشونم میدن.

تو مکالمه های روزمرشون اسمم رو به زبون میارن. تروما من توی اکانت
شبکه های اجتماعی شون تبدیل شده بود به یه داستان ترند.

تا نگاهم به جمعیت داخل بار میفته بدم خشک میشه. با دست دیگم میچ
دستم رو می خارونم و نبضم رو ماساژ میدم. نفس بریده ای از بین لبام خارج
میشه، حتی صدای قلبم رو هم میتونستم بشنوم.

لی لی دستش رو دور ارنجم حلقه میکنه و منو به سمت جلو میکشه: « حالت
خوبه؟ »

به دروغ سرم تگون میدم: «خوبم.»

« به نظر مضطرب میای.»

به یه جمع دوستانه میرسیم که همه شون رو میشناسم به جز یه نفر: امی و دوست پسرش تریور و مردی مرموز با چشم هایی سیاه و موهایی بلند و مشکی.

لی لی خم میشه و امی رو بغل میکنه، با کنجکاوی میپرسه: « جیسون کجاست؟»

امی یه دختر کوچیک بود با استایل تامبوی یه تی شرت گشاد و لگ مشکی پوشیده بود و با لبخندی شیرین لیلی رو در آغوش کشید: « نمیدونم چرا اما لحظه آخر قرارشو کنسل کرد.» با چشمایی درشت و کنجکاو و لبخندی که

هنوزم روی لب هاش لنگر انداخته بود نگاهش رو به من داد: «خیلی خوشگل شدی کورا. خوشحالم میبینمت.»

امی منو بغل نکرد شاید به این خاطره که فکر میکنه من کثیفم. یجور کثیفی که انگار واگیر داره. لبخندی زورکی لب هام از هم باز میکنه و دستم رو براش تگون میدم: « ممنون. خب این چند ماه خیلی سخت گذشته.»

با تریور دست میدم، قبلا چندباری دیده بودمش و بعد با مرد مرموز رو به رو میشم.

#پست 234

لی لی مرد رو معرفی میکنه: « ایشون لارسه، یکی از دوستای تریور»

« سلام من کورام.» دستم رو دراز میکنم و اون بهم دست میده نگاهش به سینه ام میفته و دوباره سر جاش برمیگرده: « از آشنایی باهات خوشبختم.»

«سلام.»

بلوزم رو کمی بالا میکشم. تلاش کرده بودم یه لباس قشنگ بپوشم چون هفته هاست که فقط شلوار راحتی و پیژامه میپوشم با این حال نمی خواستم چیز بیش از حد بازی باشه. اما بلوز خوشگل و دوست داشتنیم به خاطر وزنی که کم کرده بودم کمی به پایین کشیده شده بود و بخشی از سینه ام رو، که بیشتر از اون چیزی که قصدش رو داشتم، نشون می داد.

شب با حرفای معمولی و چند تا نوشیدنی میگذره. تمام مدت فقط جرعه جرعه از رم و کوکام می نوشم و وقتی دوستان دور هم میخندن و شوخی میکنن تنها سعی میکنم نامرئی باشم. لارس ساکته، زیاد حرف نمیزنه اما نگاه تیز و نافذش اغلب روی من ثابت میمونه. همین باعث میشد مضطرب

بشم و دوباره مچ دستم رو بخارونم حتی با وجود اینکه به خودم قول داده بودم دیگه این کارو نکنم.

لارس یدفعه میگه: « از چشمت خوشم میاد مثل برگای سوسن(لی لی) هستن.» و تمام توجه م رو به خودش جلب میکنه.

لی لی با شنیدن اسمش سرش رو بلند میکنه: « من چی؟ برگام چی؟ »
امی با ضربه به بازوی لی لی میگه: « با تو نبود دختر.»

لبخند کج و معوجی به لارس میزنم، گلوم رو صاف میکنم و صدای خنده زورکی ام بلند میشه: « ممنون از محبتت.»

یه حسی بهم میگه لارس هرچیزی میتونه باشه جز مهربون.

میپرسه: «میای برقصیم؟» و منتظر جواب من نمی‌مونه، انگشتاش رو دور مچ دستم حلقه میکنه.

از جا در میرم و لیوان از دستم میفته.

همه سکوت میکنن و به من زل میزنن. با خودم فکر میکنم اگه الان مثل دیوونه‌ها بدوم و از بار بیرون بزنم شاید یادشون بره اصلاً اینجا بودم. زیر لب میگم: «ب... ببخشید من خیلی دست و پاچلفتی‌ام.» خم میشم تا لیوان رو از زمین بردارم اما بارتندر زودتر از من به خودش می‌جنبه و با جارو بهمون نزدیک میشه.

#پست 235

انگشتای لارس هنوزم دور مچ دستم قفل شده. واکنش من انگار هیچ تاثیری روش نداشته، با لبخندی موزی که فکش رو کج کرده منو به سمت سالن رقص میکشه.

همینطور که کورکورانه دنبال یه غریبه کشیده میشم نگاه لی لی
میفته که برام چشمک میزنه.

لارس کف دست بزرگش رو روی کمرم میذاره و دیگه بلندش نمیکنه. تنش
و اضطراب تو وجودم غوغا میکنن، صدای موزیک بلندتر میشه، جمعیت
بیشتر و بیشتر میشه و رقص نورها مثل فلاش دوربین دور سرم میچرخن و
سرم رو گیج میکنن. ترجمه آیتا رجیان

زمزمه لارس تو گوشم میشینه: «آرومش باش عروسک.» صداش مثل کره
ای که روی زبون آب میشه گرم و آرومه.

فقط یه رقصه. نترس. حالت خوبه. جات امنه.

نفس تندی میکشم و سعی میکنم اضطرابم رو کنار بزنم.

این من نیستم. من همیشه سرزنده و بازیگوش بودم و از توجه مردها
نمیترسیدم. اجتماعی و خونگرم بودم. هیچوقت از رقص، لمس ها و
تمجیدهای بی قصد و قرض و خجالت نمیکشیدم.

لارس میگه: «داستانت رو شنیدم.» منو به سمت سینه پهنش میکشه. مرد
عظیم الجثه ای که قدش بیشتر از ۱۸۰، بدن عضله ای و پر از تنویی داره: «
تویه جنگ جوئی.»

ترجمه آنتا رجیان

چند سانت عقب میرم و فاصله ای بین خودمون میندازم: «خیلی سخت
بود.» فشار دستش رو روی انگشتم احساس میکنم: «ببخش اگه یکم دست
پاچه‌ام. هنوز دارم با اوضاع جدیدم کنار میام.»

«لازم نیست عذربخواهی پیشی کوچولو.»

خون تو رگام یخ میزنه، از بین مژه هام با احتیاط بهش نگاه میکنم. بهم
لبخند میزنه و انگشتاش با حرکاتی شهوانی روی ستون فقراتم بالا پایین می
لغزند.

ناگهان انگار دورباره تو اون زیرزمین گیر افتادم. ارل داره بهم تجاوز میکنه و
دین سعی داره با حرفاش آرومم کنه.

به من نگاه کن. حواست رو بده من. فقط من و تویم کورا.

#پست 236

این دستایی که روی کمرمه غریبه و ناآشنان. چشماش خیلی تیره است،
صداش اون لحن بازیگوش رو نداره. پوستش خیلی زبره و موهایش خیلی
بلنده.

این اشتباه . همه چیز اشتباهه.

حس میکردم همه چیز دور سرم میچرخه. نمیدونم باید به هر قیمتی شده
خودم رو ثابت نگه دارم یا بهتره فرار کنم.

لارس میپرسه: « حالت خوبه؟ » و سرش رو عقب میکشه تا بهتر صورتم رو
ببینه.

ترجمه آنیتا رجیان

مطمئنم رنگم مثل گچ سفید شده، انگار یه چیزی میخواد تو سینه ام منفجر
بشه: « من...من نمیتونم. »

« آب میخوای؟ »

سرم رو با مخالفت تکون میدم و قدم مرددی به عقب بر میدارم: « فکر کنم
باید برم. »

منتظر جواب لارس نمی مونم. سریع به سمت لی لی میرم تا بهش خبر بدم
حالم خوب نیست و میخوام برم. بعد یه تا کسی اینترنتی میگیرم و گورم رو از
اونجا گم میکنم.

ده دقیقه بعد خودم رو روی پله ورودی خورش پیدا میکنم.

چهار بار در زده بودم تا اینکه در باز شد و دین با چهره ای خسته و آشفته روبه
روم قرار گرفت. چین عمیقی از سردرگمی روی پیشونی اش افتاده بود: «
کورا؟ حالت خوبه؟»

نگاهم روی وجودش میلغزه و دوباره احساس امنیت میکنم. تنها چیزی که
پوشیده یه شلوار گرمکنه، هیچ بالاپوشی تنش نیست. موهاش به خاطر
خواب به هم ریخته بود. اما چشماش، چشماش... آبی زیبایی به رنگ

آسمون روزای تابستونی بودن. دستای نرم و بی نظیریش به سمتم دراز میشه.
زمزمه می کنم: « دین...» خودم هم نمیدونم این صدا یعنی چی.

آسودگی؟

دلتنگی؟

غم؟

شایدم عشق؟

دستاش خیلی آروم روی پوست بازوم می لغزن، نگرانی تو تک تک خطای
صورتش دیده میشه: «کسی اذیت کرده؟»

سرم رو با مخالفت تون میدم. نگاهم روی سینه برهنه اش ثابت میمونه ورزیده
و محکم به نظر میاد. زیر لمس دستام نرمه و در عین حال وقتی منو تو بغل
میگیره، وقتی باهام حرکت میکنه و وقتی بدنامون به هم می پیچه سخت و
پرقدردنه. نگاهم رو بالا میکشم و متوجه برق خواستن میون چشماش میشم
و اونم متوجه نگاه بی پرده من میشه.

همین کافیه.

کف دستم رو روی سینه‌ش میذارم. به آرومی به عقب هولش میدم تا در نهایت هردومون وارد خونش میشیم. با پاشنه پام درو به هم می‌کوبم و تمام وجودم را رویش می‌اندازم. وقتی دستام روی صورتش قرار میگیرن با نفس بریده‌ای که از تعجبش نشأت میگیره هوا رو میبلعه، سرش رو به سمت خودم میکشم و لب هام رو به لب هاش می‌کوبم. سخت می‌بوسمش، پر از خشم، نیاز و خواستنم. می‌تونم هرچی درونم هست رو ببخشم تا فقط دوباره اون رو ببوسم. وقتی زبونم به زبونش میرسه انگار به خونه برگشتم.

کمی عقب میکشه. دستی پشت سرم رو نوازش میکنه انگشتاش میون موهام می‌لغزن و دست مخالفش بازوم رو محکم میگیره، با نفسی غرق در شگفتی می‌پرسه: «داری چیکار میکنی؟»

کف دستانم از روی سینه اش سر میخورند و بالا می رن و روی شانه هاش میشینن. نگاهمون به هم گره میخوره و جواب میدم: « دارم خودخواهی میکنم.»

اخم ظریفی روی چهرهاش میشینه که نشون از سایه سردرگمی میده اما قبل از اینکه بتونه جواب بده دوباره دهانش رو با لبام میبندم. اون رو عقب عقب به سمت نشیمن خونه هدایت میکنم و دستام رو بین موهاش پنهون میکنم و میکشم. زبونم در جدال سختی با زبونش مبارزه میکنه. ناله هاش فقط آتیش درونم رو شعله ورتر میکنه. دستم رو از پوستش جدا میکنم تا کت و کفشم رو دربیارم. بعد دکمه شلوارم رو باز میکنم و جینم رو با لباس زیرم تا روی لگن پایین میکشم و بعد با کمک پاهام از تنم جداش میکنم، همزمان تا نزدیک مبل پیش میریم.

اول از همه مبل رو پیدا میکنیم.

کمی هاش میدم تا روی کوسن ها بیفته بعد روی پاهاش میشینم و زانوهام
رو دور ران هاش قفل میکنم. انگشتام بند کمر شلوارش میشه و اون
ناخودآگاه باسنش رو بالا میاره تا شلوارش رو پایین بکشم. عضو سخت شده
اش از بند آزاد میشه و اون رو میون دستام میگیرم، وقتی دستم رو عضوش
بالا و پایین میشه از صدایی که ناخودآگاه از حنجره اش بیرون میاد غرق
لذت میشم. شستم رو روی نوک خیس آلتش میکشم و همزمان که با دستم
براش تلبه میزنم سخت می بوسمش.

ترجمه آیتا رجیان

#پست 238

«فاک، کورا...» کمی از هم فاصله میگیریم تا بتونیم نفس بکشیم اما لبامون
هنوز به هم چسبیدن. دستاش آروم روی کمرم حرکت میکنن. انگشتای
کشیده اش زیر بلوزم میخزه: «خیلی دلم برات تنگ شده بود.»

جواب میدم: «منم دلتنگت بودم.» کلمات مثل ناله‌ای آروم از دهانم فرار میکنند. بلند میشم و آلتش رو نزدیک واژنم میکنم با لمس واژنم ناله‌های از بین لب‌هاش بیرون میاد. بهش نیاز داشتم به اون نیاز داشتم. اون تنها کسی که میتونه دیوونگی منو آروم کنه، تنها نوری که تاریکی اطرافم رو روشن میکنه و تنها شیرینی برای تلخی‌های زندگیمه.

اون منو رام میکنه.

ترجمه آنتا رجیان

منو درمون میکنه.

روی آلتش میشینم، سرش به عقب خم میشه و روی پشتی مبل میفته، چشماش بسته میشه و فکش روی هم محکم میشه. دست‌هاش روی کمرم قرار میگیره حس میکنم با هر حرکت به هم نزدیک تر میشیم هر لحظه حضورش رو عمیق تر حس میکنم. خدایا رابطه با اون حس خوبی داشت. بزرگ و درشت بود کاملاً منو پر میکرد. با تمام وجود.

به سمت بالا و پایین حرکت میکنم، دستام رو پشت گردنش حلقه میکنم و دوباره لب هامون رو به هم می چسبونیم. دین با رغبت جواب میده. وقتی زبونم رو میون دهنش حس میکنه، انگشتاش رو بیشتر از پیش تو کمرم فرو میکنه. حس انگشتاش برای لحظه ای لطیف و آرومه اما همین که احساس اشتیاق شدیدی وجودم رو فرا میگیره حرکاتم سرعت میگیرن و دهن های گرسنه مون دوباره به هم می چسبن. لبم بین دندون هاش گیر میکنه ، همزمان که روی پاهایش حرکت میکنم عضلات واژنم رو منقبض میکنم که باعث میشه موهام رو به عقب بکشه و با ولع پوست گردنم رو بین دندون هاش بگیره. می بوسه و گاز میگیره. خودم رو بهش چسبوندم، حرکاتم رو تندتر میکنم. لب هاش بالا میان تا به گوشم برس و لاله گوشم رو بین دندون هاش میگیره و نفس زنان می پرسه: « هنوزم مال منی؟ »

#پست 239

« تا ابد.»

حتی برای لحظه ای مکث نمیکنم. احتمالا بهتر بود که میکردم اما بدون هیچ تردیدی گفتم.

غرضی خشن و مالکانه از بین لب هاش بیرون میاد، انگشتاش رو پایین میکشه تا در نهایت باسنم رو بین انگشتاش میگیره و فشار میده از حس لذتی که به وجودم تزریق میشه جیغ میکشم. آلتش دقیقا به نقطه درستی برخورد میکنه و به موج های سرمستی وجودم قدرت میده و منو تا لبه دره لذت میرسونه. انگشتام رو توی موهاش فرو میبرم، پیشانی ام رو به پیشانی اش می چسبونم و نگاهمون قفل همه. با فریاد و ناله کوتاهی ارضا میشم و اوج لذت رو احساس میکنم، با هیجان اسمش رو صدا میزنم: «دین، دین... وای...خدایا، دین....» صدام باعث میشه منو محکمتر در آغوش بگیره و به خودش نزدیک تر کنه. باسنش رو به سمتم فشار میده و خودش به شدت توی واژنم میکوبه.

با صدایی خش دار، سرمست و پرتنش میگه: «لعتی عاشق وقتایی ام که اینجوری اسمم رو صدا میزنی.» سه بار دیگه خودش رو داخل من میکوبه و بعد خودش رو رها میکنه و منو به سمت خودش میکشه سخت به خودش می چسبونه دستش میون موهام می رقصه و به اوج خودش میرسه.

سخت تو بغلم میگیرمش لب هام به گردنش چسبیده، تمام لرزه هایی که به بدنش میشینه رو حس می کنم، تموم ناله های که از حنجرش بیرون میاد رو می شنوم. و بعد می بوسمش، طعم اشتیاقش رو می چشم و اون رو تو تمام وجود خسته و مشتاقم حک میکنم. آروم میشیم، بدن هامون خیس عرق و نشونه های نزدیکی مون معلومه.

بازوش رو دور کمرم حلقه می کنه نفس عمیقی از بین لب هام میکشه: «لعتی خیلی جذابی... دیوونه می کنی.»

رو به لب هاش لبخند می زنم، بوسه ای کوتاه روی دهانش میزنم و کمی خودم رو عقب می کشم. دستمالی از جعبه دستمال کاغذی ای که روی میز

عسلی کنارمون قرار داره بیرون می کشم و بدن هامون تمیز میکنم. از روش بلند میشم و پتوی بزرگ روی مبل رو به سمت خودم میکشم و دور شونه هامون می پیچم.

دین دراز میکشه و منو هم با خودش پایین میکشه. پتو روی هردومون میکشم و توی بغلش آروم میگیرم و سرم رو روی بازوش میزارم. پاهام رو به پاهاش گره میزنم. موهام روی شونه و سینه اش پخش شده بوسه ای که روی موهام میزنه رو حس می کنم.

ترجمه آیتا رجیان

آرامش.

آرامش همچین حسی داره.

وقتی بدن هامون شل میشن و به هم گره میخورن می فهمم که نیاز ندارم
که برام بخونه یا مچ دستم رو ماساژ بده یا راهی برای فرار از ابری تاریکی ای
که سایه خودش رو رومون انداخته پیدا کنه.

وجود خودش به تنهایی کافیه.

و ضربان قلبش تموم چیزیه که نیاز دارم.

ترجمه آیتا رجیان

#پست 240

فصل بیست و هفتم

دین: « اوووم...؟ »

صبح از خواب بیدار میشم و اولین چیزی که میبینم دم پشمالوی یه سگه،
گوشیم روی پا تختی کنارم میلرزه. به پیامی که همین الان رسیده خیره
میشم. لب پایینم رو با دندونام توی دهنم میکشم.

من: صبح بخیر:)

دین: کجایی؟

ترجمه آیتا رجیان

من: خونه. باید سگارو میبردم بیرون.

دین: باشه. بهتر بود منو از خواب بیدار میکردی تا باهات خداحافظی کنم.

آب دهانم رو قورت میدم و نفس سنگینی میکشم.

من: خیلی بانمک و معصوم بودی تو خواب. نمی خواستم بیدارت کنم:)

چند دقیقه میگذره و جوابی نمیرسه. پس روی به پهلو غلت میزنم و شروع میکنم به بالا و پایین کردن فیس بوک. جود خودش رو به سمت بالشت که کنارمه می کشه. سرم رو به دستم تکیه میدم و بی حوصله فید خبریم رو بالا و پایین میکنم.

دین: میتونستی یه یادداشت بزاری یا یه چیزی بگی. انتظار نداشتم از خواب بیدارشم و ببینم تنهام.

به ارومی پلک میزنم با چشمایی نیمه بسته دنبال جمله ی مناسبی برای جواب دادن بهش می گردم. با یادآوری صبحی که وحشت زده با تنی نیمه برهنه تو آغوش دین اشر بیدار شدم حس گناه تموم وجودم رو پر میکنه.

فرار کرده بودم.

من: متاسفم. قرار نبود تا دیروقت بیرون بمونم و همین باعث شد وحشت کنم. نمی خواستم نگرانت کنم.

دین: به خاطر سگا وحشت کردی یا به خاطر من؟

لعنتی.

ترجمه آنیتا رجیان

گوشیم رو خاموش میکنم و غلت میزنم و به پشت می خوابم. انگشتم رو توی موهام فرو میبرم و گونه هام رو با نفس مضطربی باد میکنم. دوست دارم بهش بگم همه چیز وقتی تو تاریکی شب با هم قدم میزنیم عالی و بی نقص به نظر میرسه و تموم دیوارهای بینمون فرو میریزن.

اما تو روشنایی سرد روز واقعیت مثل یه سطل آب یخ روی سرم میریزه و منو از خواب بیدار میکنه. دیوارها دوباره بر میگرددن آجر به آجر، لایه به لایه تا ازم محافظت کنن تا در امان نگهم دارن.

با این حال دیوارها ساخته دست انسانند. ترک می خورن و فرو میریزن.

اونا ساخته شدن تا فرو بریزن.

وقتی گرد و خاک این اوار فرو نشست از دیدن کسایی که ممکنه لابه لای
اون اوار خودشون رو بالا بکشن میترسم... حتی از کسایی قید دیوار رو زدن
هم می ترسم.

#پست 241

« مردی پس از بیست و دو سال اسارت از چنگ ادم ربایش گریخت »

با دیدن تیترا خبری نفس تو سینه‌م گره میخوره. همراه پدر و مادرم دور میز
شام نشسته بودیم و خودم رو با موبایلم سرگرم کرده بودم.

«مرد نیمه برهنه‌ای در حاشیه جاده آیینگتون، نزدیک پمبروک پیدا شد. او
الیور لینچ سی ساله است همان پسر اهل لیبرتی ویل که نزدیک به بیست
و دو سال پیش در روز چهارم ژانویه ناپدید شده بود.»

کنار مقاله عکسی از مردی با بالاته لخت گذاشته بودند که در حاشیه
خیابانی برفی همانند جنینی غرق در خون افتاده بود.

قلبم فشرده میشه

بیست و دو سال

بیست و دو سال

« کورا عزیزم؟ حالت خوبه؟ اصلا لب به غذات نزدی.»

آب دهانم رو قورت میدم با چشمانی درشت شده به مامانم زل میزنم. تلخی
صفرا گلوم رو می سوزونه. سعی میکنم حرف بزنم: « این خبر رو درباره پسری
که بعد بیست و دو سال پیدا شده رو دیدی؟»

مادر و پدرم با چشمایی پر از هم دردی نگاهشون رو به من می دوزن و پدرم
گلوش رو صاف میکنه میگه: « امروز صبح تو اخبار دیدیمش.»

مامانم میگه: « خیلی وحشتناکه.» همینطور که با چنگالش با نخود ها بازی
میکنه میگه: « معجزه‌ست که اون پسر زنده مونده.»

پلک میزنم.

واقعا معجزه‌ست؟

یه فکری ول کنم نیست... شاید دلش می‌خواست هیچوقت زنده نمی‌موند. من همدش سه هفته گم شده بودم اما هنوز از شر کابوس‌ها و خاطراتی که مثل سایه دنبالم می‌کنن خلاص نشدم. حتی یه بار می‌خواستم زندگیم رو تموم کنم.

اون چطور می‌تونست از اون همه آسیب بگذره و یه زندگی عادی داشته باشه؟

زمزمه میکنم: «ببخشید» صندلی‌م رو عقب میکشم. به اتاق مهمان پناه میبرم. زیر پتو جمع میشم و از خبر اسکرین شات میگیرم و برای دین میفرستم.

هیچوقت به پیام آخرش جواب ندادم. حالا سکوت بینمون مثل بقیه سوال‌های بی‌جواب و ترس‌های ناشناخته سنگینی میکنه.

به سرعت پیامم رو میخونه، تا ده دقیقه بعد هیچ جوابی نمیگیرم.

دین: خیلی وحشتناکه. باعث میشه آدم یه جور دیگه به همه چی نگاه کنه.

من: در مقایسه با اون ما خیلی خوش شانس بودیم

چند دقیقه دیگه میگذره و دوباره صدای نوتیفیکشن موبایلم شنیده میشه.

دین: راستی حالا که حرفش شد... خبر جدید پروندمون رو دیدی؟

با دیدن سوالش خشکم میزنه و بدنم بی حس میشه. هیچی ندیده بودم در واقع تموم خبرایی که اسمی از ارل بردن رو به سرعت رد میکردم.

من: «نه...»

فقط پنج ثانیه طول میکشه تا اسکرین شاتی رو صفحه گوشیم ظاهر میشه، عکس به آرومی لود میشه. رو عکس زوم میکنم تا تیتراژ خبر رو بخونم.

«قربانی ارل تیموتی هابارد، که با نام 'مچمیکر' هم شناخته می شه، خودش رو معرفی میکنه.»

ترجمه آنیتا رجیان

دوباره میخونم.

یک بار دیگه.

#پست 242

دروغ از ناباوری غوغا شده بود. یه قربانی دیگه هم این بیرون بود که زنده
مونده؟ حتی متن مقاله رو هم نخونده بودم. فوراً با دین تماس گرفتم.

با بوق دوم جواب داد: «سلام.»

«خدای من.» دستم ناخودآگاه بلند میشه و دور گردنم مثل مار میپیچه،
ناخنم استخون ترقوهم رو می خراشه، با این حال سعی می کنم خودم رو جمع
و جور کنم: «وای وای دین.»

«آره. قبل از اینکه بهم زنگ بزنی داشتم همین خبر رو می خوندم.»

آب دهانم رو قورت میدم: «چی گفته؟ مصاحبه کرده؟ چطوری فرار کرده؟»

صدای قدم هاش از اون طرف خط به همراه صدای خش خش به گوشم
می رسه: «اسمش تیتا برایتن. میگه پارسال ارل اون رو با استاد دانشگاهش

دزدیده. دو ماه تو اون زیرزمین زندانی بودن بعدش هم ارل مرده رو میکشه
و دختره رو آزاد میکنه.»

مات و مبهوت تکرار میکنم: «آزادش میکنه؟» قلبم خودش رو به در و دیواره
قفسه سینه ام میزنه و کم کم رعشه ای به بدنم میفته: «دروغ میگه. حتما
دروغ میگه. اون مرد حتی یه ذره انسانیت تو وجودش نداشت محاله یکی از
قربانی هاش رو آزاد کرده باشه.»

ترجمه آنتا رجیان

«نمیدونم کورا. هنوز ماجرا رو دارن بررسی میکنن. هویت استاده تایید شده.
اسمش متیو گلیسونه. یکی از همون جسد هایی بوده تو ملک ارل پیدا
کردن.»

«نمی... نمی تونه درست باشه. هیچکس دیگه این بیرون نیست...» نفسام
یکی بعد از دیگری از هم سبقت میگیرن. به بالش های تزئینی تکیه میدم و
به سقف خیره میشم و دستم رو روی قفسه سینه میزارم: «کسی دیگه ای
نیست.»

دین جواب میداد: «خوب راستش منطقی هم هست. با اینکه قربانی هاش رو جفتی انتخاب میکردی اما یازده تا جسد پیدا شده بود. من فکر میکردم یه نفر دیگه هم هست که هنوز جسدش رو پیدا نکردن. یا هم که اون کاری کثیف و وحشتناکش رو اول روی یه نفر تمرین کرده.»

«اما... چرا این همه مدت منتظر موند تا اعتراف کنه؟ کلی آدم میتونستن زنده بمونن. ما میتونستیم نجات پیدا کنیم.» از روی تخت بلند میشم و با قدم هام اتاق رو متر میکنم: «حتما دروغ میگه. دنبال جلب توجه یا... یا پول یا دنبال اینه که یه روزی اسمش رو تو کتاب تاریخ ببینه. اون یه شیاده دین.»

صداش نرم میشه: «کورابل...» سعی میکرد از پشت تلفن منو اروم کنه: «مطمئنم خبرای بیشتری ازش بیرون میاد اما این موضوع چه اهمیتی داره؟ کار از کار گذشته. چیزی نیست که این وضعیت رو تغییر بده.»

با صدای بلندی داد میزنم: « چون! تسی و برادر ناتنی‌ش ممکن بود زنده
بمونن علاوه بر اونها چندین نفر دیگه میتونستن نجات پیدا کنن. ما نصف
شب از توی ماشین تو دزدیده نمی شدیم و مثل سگ زنجیر نمی شدیم و
مجبور نمی شدیم...» نفس تو سینم گیر میکنه انگشتم هنوزم دور گردنم
حلقه شده. احساساتم به اوج خودشون رسیدن: « همه چیز همونطور بود که
باید می بود. ما هنوز از هم متنفر بودیم. تو با مندی ازدواج کرده بودی و من
اینجا و اینستاده بودم و به این فکر نمی‌کردم که چطوری جلوی خودم رو بگیرم
که عاشقت نشم.»

ترجمه آیتا رجیان

#پست 243

دستم رو روی دهنم می کوبم و جیغ خفه ای از حنجره ام بیرون میاد. اشک
های داغ از چشمام سرازیر میشن. صدای نفس های بریده ام تو اتاق کوچک
مهمان می پیچه کاش یه چیزی بگه، هرچی، تا صدای عذاب من تنها چیزی
نباشه که تو گوش هامون وز وز میکنه.

«کورا... همه چیز همونطوره که باید باشه. هر اتفاقی هم می افتاد اوضاع همینطوری پیش می رفت. هرچه زودتر با این واقعیت کنار بیای زودتر میتونی درمان بشی.»

نفس عمیق و آرومی میکشم و اجازه میدم حرفاش تو رگ و پی ام نفوذ کنه. البته که حق با اون بود. من به جای اینکه واقعیت رو بپذیرم و با اون کنار بیام، تو چرخه باطل اما، اگر و کاش گیر کرده بودم. این خبر جدید درباره قربانی نجات یافته فقط افکار به هم ریخته رو بیشتر از قبل داغون می کرد. سرم رو با تایید تکون می دم و نفس می کشم. زمزمه می کنم: « آره حق با توعه. » موهام رو به عقب می کشم و ادامه می دم: « باید برم. شبت بخیر دین.»

دین مکث می کنه و بعد صدای آهی که با ناامیدی میکشه رو می شنوم: « فکر نمیکنی باید درباره دیشب حرف بزنیم.»

گونه هام از یادآوردی دیشب سرخ میشه: « امشب نه. متاسفم.»

« کورا من اینطوری نمیتونم. »

زبونم رو گاز میگیرم و با گردنبد توی گردنم بازی میکنم: « چیه نمیتونی؟ »

« همین وضعیت هرچی که اسمش رو میزاری. »

ترجمه آنیتا رجیان
اعتراف میکنم: « منم نمیدونم چیه. »

« خب من نمیتونم. این شل کن سفت کن تو داره منو از پا در میاره لعنتی. »

چشمم رو می بندم، می خوام جوابش رو بدنم که مادرم روبه روی در اتاق
ظاهر میشه و شستش رو خم میکنه و در می کوبه. لب میزنه: « خوبی؟ »

سرم رو با تایید تکون میدم و حرفم رو قورت میدم و در جواب دین میگم: «
باید برم.»

آه دیگه ای از روی ناامیدی توی گوشام میشینه و مثل خجری تو قلبم فرو
میره: «خوبه. شب بخیر.»

تماس رو قطع میکنه و من تمام توانم رو جمع می کنم تا از هم نپاشم .

ترجمه آیتا رجیان

#پست 244

مامانم به سرعت خودش بهم میرسونه و با دست کمرم رو ماساژ میده: «
خوبی عزیزم؟ می خوام حرف بزنیم؟»

آره فکر کنم بخوام.

مامان بابای من همیشه حامی بودن حتی باوجود جرم بزرگی که نسبت به دختر محبوبشون انجام داده بودم.

اما دقیق نمیدونستم این حمایت به خاطر این بود که با من احساس همدردی میکردن یا اینکه میترسیدن اگه منو طرد کنن دوباره خودکشی کنم.

باید صحبت می کردم... خدا میدونست الان چقدر به نصیحت مادرانه نیاز داشتم.

ترجمه آیتا رجیان

اما آماده نبودم.

سرم رو با مخالفت تکون میدم و زمزمه می کنم: « نه. خوبم.»

فشار دستش رو کمرم محکم تر میشه و دستش رو به شونه م می
رسونه: «عزیز دلم. می دونم بعد از مرخص شدن از بیمارستان هر کاری از
دستمون برمی اومد کردیم تا کار به بستری شدن نکشه،
اما اگه فکر می کنی اون تنها چیزیه که می تونه کمکت کنه از این مرحله
بگذری، لطفاً بهم بگو.»

« من نیاز ندارم بنذاریم گوشه تیمارستان مامان. فقط دارم سعی می کنم
خودمو با زندگی جدیدم وفق بدم.»

خوشحال بودم که بعد از مرخص شدن از بیمارستان به بخش اعصاب و روان
منتقل نشدم. چون اولین بارم بود که خودکشی می کردم و سابقه اختلال
روانی نداشتم و هیچ یادداشت خودکشی یا نشونه ای از تصمیمی که از قبل
گرفته باشم نداشته بودم برای همین اجازه دادن مرخص بشم. میدونم دیگه
هیچوقت همچین کاری نمیکنم. حتی وقتی همه چیز ترسناک و تاریک
میشه بازم می خوام زنده بمونم. اون شب تا ابد مثل یه لکه که با هیچی پاک
نمیشه توی ذهنم میمونه، خودکشی بزرگ ترین پشیمونی عمرم خواهد بود.

«کورا درخواست کمک کردن هیچ خجالتی نداره. این خدمات برای همین موقع هاست عزیزم. تو تو این چند ماه اخیر آسیب روحی وحشتناکی دیدی. نه به خاطر اینکه دزدیده شدی و داروی بیش از حدی مصرف کردی، چون باردار بودی عزیزدلم. این همه اتفاق بیشتر از حد ظرفیت یه انسانه... خیلی سنگینه.»

ترجمه آیتا رجیان

#پست 245

خشکم می زنه. سعی می کنم به بارداری فکر نکنم. اون رو با تمام ضربه های غیرقابل باوری که از نوامبر تا حالا خورده بودم ته چاله های سیاه ذهنم دفن کرده بودم. به این فکر نمیکنم که ممکن بود بچه ی دین باشه. من بیشتر از هرچیزی دوست دارم یه روزی مادربشم اما نه اینجوری. هیچ بچه ای سزاوار این نبود که از دل وحشت های اون زیرزمین به دنیا بیادبا اصرار میگم: «گفتم حالم خوبه. فقط باید یه کم استراحت کنم.» از بین بازوی های مادرم فرار میکنم و خودم و کنار میکشم: «ممنون برای شام.»

« کورا... »

با عجله از زیرشیروونی پایین اومدم از پله ها رد شدم، پالتو و کلیدم رو برداشتم و بلند گفتم: «شب بخیر.» و از در خونه بیرون زدم.

وقتی از پارکینگ بیرون اومدم و به سمت چهار راه اصلی پیچیدم قبل از اینکه وارد یکی از فرعی ها بشم مکث کردم. قلبم تند می زد. از اون ضربان های عصبی که وقتی داری کاری که اشتباه است رو انجام میدی میاد سراغت. خورشید غروب کرده بود و تاریکی روی همه سایه انداخته از جمله کاری که می دونستم اشتباهه.

زیاد فکر نمیکنم فرمون رو به چپ می چرخونم و مسیرم به اون سمت شهر تغییر میدم.

برای دومین شب پیاپی روی پیاده رو سیمانی جلوی خونس راه میرم، نمیتونم خودم رو ازش دور نگه دارم. تنها تفاوت امشب اینه که روی پله ورودی خونس نشسته و سیگار دود میکنه. وقتی نگاهم گیر نگاهش میفته پاهام روی زمین میخکوب میشن، رشته دودی رو به سمت ستاره ها رها میکنه.

آروم میگم: « دوباره سیگار می کشی.» دست هامو می چپونم تو جیب پالتوم.

ارواره هاش رو به هم فشار میده، پک عمیقی به سیگارش میزنه، سر سیگار جون میگیره و می سوزه. آخرین باری که سیگار کشیدنش رو دیده بودم اون شب تو کاماروش بود، درست قبل از اینکه ارل شیشه سمت منو بشکنه.

همون شبی که روحم و هم همراه اون شیشه له کرد.

ترجمه آنیتا رجیان

« باید یه چی باشه که اعصابمو باهاش آروم کنم.»

نگاهمو پایین میندازم و لب هام به هم فشار میدم: « من اونم که اعصابت رو خرد میکنه؟»

دین مستقیم زل میزنه تو چشمام، دود از سوراخ های بینی اش بیرون میزنه. بعد با نوک انگشتش سنگ ریزه هارو کنار میزنه و میگه: « آره کورا تو اعصابم

رو خرد میتونی.» به آرامی چند قدم به سمتش بر میدارم، با چشماش دنبالم
میکنه: « چرا اینجایی؟»

از ته دل امیدوار بودم همچین سوالی نپرسه. در جوابش شونه ای بالا
انداختم و چیزی نگفتم.

پک دیگه ای به سیگار میزنه و دود از گوشه لباس فرار میکنه: « این یعنی
چی لعنتی؟»

ترجمه آنیتا رجیان

« میشه بریم تو؟»

« نه دارم سیگار میکشم.»

#پست 246

گاردم رو پایین میارم و قدم هام رو کش میدم تا رو پله جلوی خونه بهش می
رسم. زانوهایش رو از هم جدا میکنم و خودمو بین پاهاش جا میدم، دستم رو
به سمت سیگارش دراز می کنم. کاغذ نازک لوله شده رو از بین انگشتاش
بیرون میکشم و جاش رو با لبام پر می کنم. دین برای لحظه ای شیرین و
لذت بخش تو نگاهم غرق میشه درست قبل از اینکه خودش رو عقب بکشه
و روی پاهاش بایسته.

« نمیتونم...دیر وقته. باید بری خونه.»

ترجمه آیتا رجیان

به سمت در ورودی خورش می چرخه و بدون اینکه منتظر من باشه تا دنبالش
برم اما منم پشت سرش با فاصله قدم بر میدارم. سیگار رو روی زمین میندازم
و سر سرخش رو با کفشم خاموش می کنم. در رو پشت سرم می بندم: « دلم
برات تنگ شده بود.»

انگاریه چیزی تو وجودش منفجر میشه به سرعت بر میگرده به سمت منکه
جلوی ورودی خونه خشکم زده میاد: « مزخرفه فقط اومدی خودت رو تخلیه
کنی.»

عقب میکشم و از فکری که داره جا میخورم: « خودت بهتر میدونی که
حرف درست نیست.»

« هردومون خیلی خوب میدونیم که درسته. وگرنه صبح زود ولم نمیکردی
بری. کل روز پیام هام رو بی جواب نمی داشتی. دعوتم برای حرف زدن رو
رد نمیکردی.» با حالتی عصبی دستش رو تو هوا تکون میده: « من قرار
نیست راز کثیف کوچولوی تو باشم کورا. قرار نیست عروسک جنسیت یا راه
فرار لعنتی ت از زندگی باشم.»

درد و زهر رو با جز جز سلول های بدنم حس میکنم. پوستم مور مور میشه
اما همه رو عقب می زنم. دکمه های پالتوم رو باز می کنم میزارم از روی
بازو هام سر بخوره، بوت هام رو درمیارم. قدم قدم به سمت وسط هال میرم

همون جایی که ایستاده. دست هاش آزاده و کنارش افتاده. قفسه سینه‌ش با هر نفس سخت و سنگینی بالا و پایین میره. وقتی فقط یه قدم باهاش فاصله دارم بلوزم رو از سرم در میارم و روی زمین میندازم. همزمان که نگاهم میکنه فکش تیک میزنه. چشماش با کنجکاوی و میل دنبال میکنه. دستم رو عقب میبرم و سوتینم رو باز می‌کنم و اجازه میدم روی زمین بیفته اما چشمام هنوز بند نگاهشه.

سوراخ‌های بینی‌ش باز و بسته میشه انگشتاش توی پهلوش فرو میره اما نگاهش رو از من نمیگیره: «بس کن.»

«منو نمی‌خوای؟»

دارم با آتیش بازی می‌کنم اما شعله‌ها تنها چیزی هستن که منو گرم نگه میدارن.

نفس عمیقی میکشه: « من تمام تورو می خوام کورابل.»

فاصله بینمون رو به صفر میرسونم دستاش رو میگیرم و روی سینه هام میزارم. وقتی انگشت شستش نیپلم رو نوازش میکنه ناله ریزی از بین لب هام بیرون میاد: « من همین جام.»

«نه.» صداش به زور از حنجره در میاد انگار درد میکشه. دست راستش از روی سینه‌م بالا میاد و درست روی قلبم متوقف میشه: « من تمام تورو می خوام کورابل.»

منم همین رو می خوام.

می خوام باهاش قرار شام بزارم، شب‌ها با هم فیلم ببینیم. صبح‌ها بعد از یه شب رویایی و پر از عشق بازی برای هم صبحونه درست کنیم. دلم می

خواد دستش رو تو خیابون بگیرم. میخوام باهام بزنی تو دل جاده و بریم
سفر، می خوام دریا رو ببینیم، اونقدر بخندیم که دلمون درد بگیره.

اما اون دین.

و من کورا.

ما برای هیچکدوم از این چیزا ساخته نشدیم

ترجمه انیتا رجیان

دستش رو پایین میکشم تا دوباره سینه‌م رو بگیره. خودم رو بهش می چسبونم
وقتی پایین تنه‌مون به هم می خوره سرم به عقب خم میشه و دستش کم کم
سینه‌م رو نوازش میکنه، شهوتش کنترل همه چی رو تو دست میگیره: «
خواهش میکنم.»

همین جمله باعث میشه از کوره دربره و با صدایی خش دار می غرد: «
لغنتی.»

دستاش زیر ران هام قفل میشن و بلندم میکنه. پاهام رو دور کمرش حلقه می کنم. منو به سمت اتاق خوابش میبره، لب هامون به هم قفل شده بدن هامون آمادهن تا توی هم غرق بشن اما قلب هامون تشنه چیزای بیشتری هستن.

همین کافیه. همین خوبه. ترجمه آیتا رجیان

وقتی دین روی تختش تو پوزیشن داگی استایل باهام رابطه داره مدام این جمله رو به خودم میگم، موهام رو می کشه، با دندوناش پوستم رو خراش میده و کلمات کثیفی رو تو گوشم زمزمه میکنه.

اگه نمیتونم تمامش رو داشته به بخش کوچیکی از وجودش هم راضی میشم.

#پست 247

فصل بیست و هشتم

« خانم لاوسون. »

ترجمه آنیتا رجیان

دامن بلندم رو صاف میکنم و صورتم رو به سمت بچه ها بر میگردونم و متوجه میشم چشمای زیادی با نگاهی پر سوال روی من زوم کرده. چشمای کنجکاو که بعضی هاشون نگرانند و بعضی ها مجذوب. کش دور موهای دم اسبی م رو کمی سفت می کنم و لبخند زورکی ای میزنم: « بله جنا؟ »

اولین روزیه که دوباره برگشتم سر کلاس. دوباره . اولین بار بعد از دزدیدنم بود، بعدش هم به خاطر خودکشی. اگه قرار باشه دانش آموزام چیزی از من یادگیرن امیدوارم یه درس زندگی ارزشمند باشه. البته در کنار اینکه گتسبی واقعا نویسنده شاهکاره‌ای .

«خانوم دارین خون ریزی میکنین.»

نفس تو سینه‌م گره میخوره و به خودم نگاهی میندازم. روی لباس دکمه دار سفیدم چند لکه خون افتاده بود. نگاهم به سمت میچ دستم میره جایی که خون از زیر باند دور میچ دستم چکه میکنه. حتی نفهمیده بودم که دارم میچ دستم رو می خارونم. صدام رو صاف می کنم، گیج و خجالت زده‌ام، دستم رو به سمت دستمال کاغذی روی میز دراز میکنم: « خدای من اصلا متوجه نشدم ممنون جنا.»

برای لحظه از بچه ها عذر می خوام تا برم و خودم رو تمیز کنم. درست بعد از اینکه از کلاس بیرون میزنم، زمزمه های زیر لبی و صدای حرف های در

گوشی شون تو گوشم میشینه. به یکی از کابین های دستشویی پناه می برم
تا یه کم خودم رو جمع و جور کنم. کف دستام رو به هم فشار میدم و به جلو
خم میشم و نفسای عمیق و یکنواخت میکشم. نگاهم روی لکه های خون
لباس سفیدم قفل میشه، برای من شبیه یه داغ روی پیشونی هستن. یه
یادآوری شوم از دردی که تحمل می کنم. انگاره دارن به ریشم میخندن و
میگن این درد هیچوقت تموم نمیشه.

نفس عمیق بکش. نفس عمیق بکش.
ترجمه آیتا رجیان

قبل از اینکه اشک سد نگاهم رو بشکنه، در دستشویی با صدای قیژ قیژی
باز میشه و دوتا از همکارام وارد میشن. حواسشون پرت حرفایی که بود که به
هم میزدن. وقتی اسمم رو از بین حرفاشون میشنوم خشکم میزنه.

«...دلم براش می سوزه. لابد خیلی سخته بعد اون اتفاق بخوای به زندگی
نرمالت برگردی.»

«آخه تا این حد که خودت رو بکشی؟ منظورم اینه واقعا چی میشه که آدم این قدر قشنگ کند بزنه به شانس دوم زندگیش. اصلا درک نمیکنم چطوری میشه که یکی یه همچین چیزی رو از سر بگذرونه و بعد به همین راحتی به خواست خودش همه چی رو بندازه دور.»

از شکاف در دستشویی نگاهشون میکردم و گردنبدنم رو تو مشت سرد و خیسم میگیرم. داشتن موهاشون رو توی آینه مرتب میکردن و رژ لبشون تجدید میکردن.

«داری زیادی سخت میگیری. منکه اصلا نمیتونم تصور کنم که از یه همچین چیزی جون سالم به در ببرم. اصلا نمی دونم چطوری از پشش بر میومدم.»

« با الکل و بستنی مثل آدمای نرمال. تازه ماریا از کارا شنیده بود که خودکشی‌اش اصلاً به خاطر دزدیده شدنش نبوده. با شوهرخواهرش می‌خوابیده. همون مرده که باهاش دزدیده شده بود. بعد خواهره میفهمه اینم قاطی میکنه تهشم آوردوز.»

«واااوو. جدی؟»

«این چیزیه که من شنیدم.»

«لعتی... کورا شبیه اینجور آدمای به نظر نمیاد. خیلی مهربونه.»

«خب ماجرای رابطه قدیمی‌ش با تروی ادیلمن رو که شنیدی... دختره کلاً اهل همینجور چیزاست.»

زن ها با صدای خفه‌ای می خندن و من حس می کنم هر لحظه ممکنه
بالا بیارم.

« البته من سرزنشش نمی کنم . این یارو دین عجب تیکه‌ای ! منم رفتم فیس
بوکش رو شخم زدم . راستش اگه به منم میگفتن سه هفته باید با اون زنجیر
بشم نه نمی گفتم ! »

همینطور که از دستشویی بیرون میرن کم کم صدای صحبت کردنشون محو
میشه و من بالای سنگ توالت خم میشم و هرچی خوردم رو نفس زنان بالا
میارم . گردنبندم هنوز توی مشتمه ، اشکام روی گونه های داغم میریزن و
بارها و بارها به خودم میگم « حالم خوبه... هنوز داره می تپه... حالم خوبه. »

.....

#پست 248

هیچ برنامه ای تو سرم نداشتم.

بهش بگو دیوونگی، بگو یجور تسکین ذهنی عجیب فرقی نمیکنه این کارم
بدون برنامه ریزی بود.

ماشینم رو کنار خیابون هاو ثورن پارک کردم. محله‌ی قدیمی و ساکتی بود؛
نه پیاده‌رو درست و حسابی داشت، نه چراغی که هنوز کار کنه. درخت‌های
خشک، با شاخه‌های لخت و یخ‌زده‌شون، مثل سایه‌های سیاه دو طرف
خیابون ایستاده بودن. زیر قدم‌هام برف یخ‌زده صدای خش خش میداد.

آروم و بی‌عجله به سمت خونه‌ی روبه‌رو رفتم. شالم رو محکم‌تر دور گردنم
پیچیدم، ولی راستش تنها چیزی که گرمم می‌کرد، اضطرابم بود.

وقتی رسیدم دم در، دستم رو بالا آوردم که به توری فلزی بکوبم، اما همون‌جا
توی هوا خشک شد.

با اینکه وسط زمستونِ فوریه بود، هنوز یه حلقه‌ی گل کریسمس با نخ قرمز
از در آویزون بود. حلقه‌ای که انگار صاحب‌خونه هنوز دلش رو بهش گره زده
بود؛ به تکه‌ای از شادی‌هایی که سال‌هاست تموم شدن، ولی هنوز نمی‌تونه
دل بکنه ازشون.

چشمامو محکم میبندم و دندونامو به هم فشار میدم، دستام کنارم میفتن.

نمیتونستم این کارو بکنم.

اما قبل از اینکه بتونم فرار کنم در باز میشه و زنی جوان و زیبا با موهایی بلند که انگار از ابریشمی سیاه درست شده بودند جلوی در ظاهر میشه. رنگ پوستش به اندازه برفای زیر بوتم سفید بود. توی چشمای شکلاتیش برقی از آشنایی می درخشید حتی با وجود اینکه قبلا ندیده بودمش.

اما ناگهین چیز دیگه ای رو تو چشماش کشف می کنم. چیزی که من خیلی باهاش آشنا بودم. چیزی که منو تسخیر کرده بود یه حس خام و دردناک....حسی که مارو مثل خون به هم وصل و پیوند داده بود.

از همین الان میدونستم که داستانش واقعیه و حتی به خاطر اینکه بهش شک داشتم عذاب وجدان دستاشو دور گلوم حلقه کرده بود.

«یه حسی بهم میگفت بالاخره پیدام میکنی. بیا تو.»

لب هام از هم باز میشن اما به جای کلمات تنها نفس تندم که از بین لب هام بیرون میاد و مثل دود تو هوای سرد محو میشه. سرم رو تکون میدم و همانطور که اون در رو باز نگه داشته از آستانه در عبور میکنم: «ببخشید که سر زده اومدم. نمیدونستم چجوری باهات تماس بگیرم. اسم من ...»

«کورا لاوسون میدونم.» تبیتا لبخند کوچکی رو به من میزنه و در رو پشت سرمون میبنده. نگاه تلخمون به هم گره میخوره، نگاهی که میگه درکت میکنم.

منو به سمت یه کاناپه کوچک قهوه ای تو فضای اصلی پذیرایی راهنمایی می کنه: « بشین. مطمئنم سوالای زیادی داری.»

دستکش هام رو یکی یکی درمیارم و بعد کلاه بافتم رو از سرم میکشم و موهام رو که در اثر الکتریسیته تو هوا پخش شدن رو صاف می کنم و میشینم: « واقعا متاسفم. کار درستی نکردم بی خبر اومدم.»

ترجمه آنیتا رجیان

با لبخندی که هنوز روی لب هاش میگه: « چیز عجیب و ناراحت کننده ای برای من نیست.» روبه روی من روی یه صندلی راک میشینه: «بهت فکر میکردم دلم می خواست باهات تماس بگیرم اما می دونستم زخمات از زخم های من تاره ترن نمی خواستم اذیت کنم.»

لباهام صاف میشن و احساس میکنم یه آدم بی ملاحظه‌م. بی فکر جلوی
در خونه‌اش ظاهر شده بودم، پریده بودم وسط زندگی و زخمش رو تازه کردم.
واللای.

تبیثا نگاهش رو به نگاهم می دوزه و سرش رو کمی کج میکنه: « حس بدی
نداشته باش کورا. شاید حرف زدن درباره‌ش برامون خوب باشه. مثل یه جور
درمان... میفهمی؟ » دستاش روی پاهاش به هم گره میزنه و نفس بلندی
میکشه: « هیچکس نمیتونه درک کنه ما چی کشیدیم. »

نگاهش میکنم و سرم رو تکون میدم. خدایا اون واقعا خوشگله، مثل یه
عروسک چینی یا شایدم سفید برفی البته اگه سفید برفی چشمایی داشت ک
ازش درد می بارید.

هزاران سوال تو سرم می چرخید اما لبم گاز گرفتم و اول از همه پرسیدم: «
تو عاشق متیو شدی؟»

چشمای بادومی تیتا گشاد میشه و برق اشک روی شکلاتی های گرمش
میشینه معلومه از سوالم جا خورده: « اه، ام...» نفس بریده ای میکشه و
سرش رو پایین می اندازه و نگاهش رو می دزده: «آره خیلی زیاد.»

وای خدایا.

هنوز فقط یه سوال پرسیدم اما دلم می خواست همونجا بزنم زیر گریه: «
خیلی متاسفم.»

به آرامی زمزمه میکنه: « منم همینطور.» و چشماش دوباره پر از اشک
میشه: « متیو تو کل اون مدت پناه من بود. اون بهم امید می داد. باهاش
احساس امنیت میکردم. واقعا اون... اون..»

هر دو همزمان میگیریم: «طناب نجاتم بود.»

چشمای تهی و داغ دیدمون به هم گره می خورن.

تبیثا لبش رو بین دندوناش میگیره و چند لحظه ای ساکت میشه تا خودش
رو جمع و جور کنه، بعد نگاهش رو به صورتم میده و میگه: «میدونم حرف
قشنگی نیست کورا پس لطفا منو ببخش اما وقتی خبرت رو شنیدم بهت
حسودیم شد.»

«حسودی؟»

«آره شما دوتایی با هم نجات پیدا کردین.» موهایش رو پشت گوش میزنه و
نگاهش رو به پشت سرم میده: «عکستون که دستای همو گرفته بودین
دیدم. مثل این بود که پایان یه کابوس و شروع یه چیز قشنگه.»

اصلا نفهمیده بودم کی اشک گونه هام رو خیس کرده بود، سرم رو به جلو و عقب تکون دادم و گفتم: «اون نامزد خواهرمه یا بهتره بگم اون موقع بود. هیچ چیز قشنگی تو داستان ما نیست.» نفس دردناکی میکشم و ادامه میدم: «فقط یه کابوسه. یه کابوس لعنتی.»

«من حاضرم هرچی دارم رو بدم تا تو کابوس تو زندگی کنم. اخه کابوس من پر از تنهایی» سرش رو پایین میندازه و احساسات بهش غلبه میکنه: «هنوزم صدای زمزمه های «دوست دارمی» که می گفت تو گوشمه، خورش روی زمین سیمانی می ریخت و به اون ستون های لعنتی زنجیر شده بود. هیچکاری برای نجاتش از دستم بر نمی اومد.»

نه. با نفس های بریده ای از روی مبل بلند میشم: «فکر... فکر نکنم بتونم این حرفارو بشنوم.»

«من فقط می خوام نشونت بدم که اوضاع می تونست بدتر از اینم باشه. تو واقعا خوش اقبالی کورا. شما هر دوتاتون زنده موندین.»

سرم سبک شده بود، حس می کردم میخوام بالا بیارمو، می خواستم دستامو دور دین بندازم سفت بغلش کنم. فکر اینکه کف اون زیرزمین دراز کشیده باشه و کم کم جونش از دستم بره داشت دیوونم میکرد حتی تصورش هم برام سخت بود.

سعی میکنم فکرای مریض رو از ذهنم پرواز بدم و خودم رو جمع و جور کنم: « شما... شما قبل اون اتفاق حسی نسبت به هم داشتین؟ »

تابیتا نگاهم میکنه و من دوباره روی مبل میشینم: « نه واقعا. اون استادام بود و خب راستش رو بخوای خیلی هم جذاب بود. موقع درس دادن یه عینک فریم مشکی می زد که دقیقا شبیه کلارک کنت می شد. همه دخترا عاشقش بودن. » لبخند محوی میزنه انگار اون صحنه ها دوباره تو ذهنش تداعی میشه. « گاهی بینمون نگاههایی رد و بدل می شد... یه جرقه ای بود، یه شیمی خاص، می دونی؟ ولی اون دست نیافتنی بود. یه شب که برای تموم

کردن پروژه تا دیر وقت مونده بودم ، داشت منو تا ماشینم می‌رسوند که همون
موقع...»

سکوت کرد و من چشمام رو بستم: « چطوری از اونجا خلاص شدی؟ »

خودش رو سفت و محکم بغل می‌گیره: « ارل بهم علاقه مند شد. نتونست
منو بکشه. »

ترجمه آنیتا رجیان

« خدایا... من هیچوقت همچین حسی ازش نگرفتم. به نظرم کاملاً بی
احساس می‌ومد. »

« منم همین فکر رو میکردم. اما خیلی تلاش کردم تا یه ارتباط بینمون
بسازم. تظاهر میکردم خوشم میاد از کارش....» فکش روی هم سفت
میشه: «میدونی منظورم چیه. باهاش یه رابطه ساختگی درست کردم . با

همون یه ذره احساسی که براش باقی مونده بود بازی کردم. یه بار بهم گفت
من حیوون خونگی مورد علاقم.»

دلم پیچ میخوره و حالت تهوع میگیرم: « چرا زودتر چیزی نگفتی؟ »

با حاشیه طلایی تونیک آستین بلندش ور میره، سکوتش چند ثانیه ای طول
میکشه و بعد میگه: « گفتم. سعی ام رو کردم. »

ترجمه آنیتا رجیان

« واقعا؟ حرفت رو باور نکردن؟ »

تیتا به صندلیش تکیه میده و با پاش خودش رو تاب میده: « ارل هیچوقت
اسمش رو به ما نگفت. برای همین من چیزی نداشتم که بهشون بگم.
روحمم خبر نداشت کجا زندانی بودم. منو بیهوش کرد و سی مایل دور تر از
خونش کنار جاده انداخت. داستانم رو برای کارآگاه ها تعریف کردم حتی

چهره نگاری هم رفتم. ولی هیچ سرنخی نداشتنوها چیزی که می دونستم
همون زیرزمین بود.»

نگاهم رو ازش میگیرم و سرم رو تگون میدم. از اینکه بدون دونستن
داستانش بهش گفتم دروغگو و شاید صداش زدم حس بدی پیدا می کنم.
به اون دوتا معلم داخل سرویس بهداشتی فکر میکنم. زنانی که چندین سال
دوست خودم می دونستمشون و بدون هیچ فکر منو قضاوت کرده بودن.
درد و رنجم رو کم اهمیت نشون دادن تا فقط تو قطار غیبت های کوچیک
و بچگانه شون جا بشه. نگاهم رو به تبیتا می دوزم، به فرش رنگارنگ خونش
خیره شده. با ملایمت بهش میگم: « تو خیلی شجاعی. » منتظرم تا بهم نگاه
کنه: « من نمیتونستم تنهایی از این درد عبور کنم. »

تبیتا لبخند کمرنگی میزنه و بعد سرش رو به سمت گوشه اتاق و پشت سر
من تگون میده: « خیلی هم تنها نیستم. »

ابروهام تو هم میره و برمیگردم، با دیدن گهواره نوزاد نفس تو سینم گره
میخوره و عقب می کشم. یه نوزاد کوچیک و آروم و ساکت که توی یه پتوی
تدی بیر صورتی پیچیده شده بود و غرق خواب بود. اشک هام رو با نوک
انگشتم پاک می کنم. سینه ام از شادی و درد می سوزه: «اون...؟»

انگار حرف تو چشمام رو تایید میکنه: « دختر متیو. متیو بهم گفته بود مهم
نیست چه اتفاقی بیفته اون همیشه با منه. خب انگار راست گفته بود.» وقتی
دخترش رو نگاه میکنه لبخند خیزی روی لب هاش میشینه: « اسمش هُپ
هست.»

#پست 250

از درون فرو می پاشم.

صورتتم رو توی دستام پنهون میکنم و اشک از بین انگشتام سقوط میکنه.
می لرزم و حق حق می زنم بدون اینکه ذره ای اکسیژن به ریه هام برسه.
تبیثا کنارم روی مبل میشینه و دستاش رو دورم حلقه میکنه. برای این زن
شجاع گریه میکنم که ثمره عشقش رو به تنهایی بزرگ میکنه. برای متیو
گریه میکنم که هرگز فرصت نکرد دخترش رو ببینه. برای هپ کوچولو گریه
میکنم که محصول چیز بسیار وحشتناکیه و با این وجود به طرز غم انگیزی
زیباست.

ترجمه آنتا رحمان
برای بچه خودم گریه میکنم که هیچوقت به دنیا نیومد.

تبیثا گردنبندم رو بین انگشتاش میگیره. نفسم کم کم آرام میشن و اشکام
رو با پشت دستم پاک میکنم. به انگشتای با ملاحظهش نگاه میکنم که به
ارومی قلب میون گردنم رو باز میکنه و داخلش رو نگاه میکنه. با لحنی که
کمی آغشته به بازیگوشی ست میگه: « هنوز می تپد »

نفس بلندی میکشم و لبخند میزنم: « دین برای کریسمس اینو بهم داد.
بهم گفته تا وقتی که قلبم بتپه، حالم خوبه. یجور یادآوری برای وقتایی که
اوضاع سخت میشه.»

« وااو» انگشتش رو روی کلماتی که روی فلز حک شدن میکشه: « چه هدیه
فوق العاده ای.»

چشمم به کوچولو پتو پیچ شده کنارم میفته: « هردومون هدیه های فوق
العاده ای گرفتیم.»

یک ساعتی رو با هم می گذرونیم و داستانای تلخ و شیرینمون رو برای هم
تعریف می کنیم. من با وجود این زن جوون یه دوست قوی و شجاع پیدا
کرده بودم. اون تصویر کاملی از بهبود و مقاومت بود ، یه روح همدل و
قدتمند. شماره همدیگه رو گرفتیم و بهم قول دادیم باهم در تماس باشیم،
قولی که از ته دل می خوام بهش عمل کنم.

منو تا دم در بدرقه میکنه و باهم خداحافظی میکنیم که ناگهان میگه: «
کورا. از طرف من به دین یه چیزی میگی؟»

روی پیاده روی برفی میچرخم و باهاش رو در رو میشم «حتما. چی بگم؟»

«بهش بگو ازش ممنونم که اون حرومزاده شیطان رو تکه پاره کرد.»

ترجمه آیتا رجیان

نگاهمون به هم گره میخوره و من نمیتونم جلوی لبخندم رو بگیرم.

#پست 251

فصل بیست و نهم

طفره کلمه مورد علاقه‌م شده بود.

بابا و ماما می خواستن بینم؟

طفره می رفتم.

لی لی می خواست بریم بیرون نوشیدنی بخوریم؟

طفره می رفتم.

مندی تو فیسبوک فقط میم های دوپهلو درباره اعتماد از بین رفته و خیانت پست میکرد؟

طفره می رفتم.

دین می خواست حرف بزنه؟

خب...

خیلی طفره می رفتم.

ترجمه آنتا رحیان

جمعه شب بود که صدای زنگ در بلند شد. یعنی کدوم یکی از کسانی که از دیدنشون طفره می رفتم انقدر رو نروش بودم که تا اینجا اومده تا حسابم رو برسه. سگا تا در دم در دنبالم اومدن. از پنجره ی کوچیک مربعی شکل بالا در سرک می کشم و لیلی اونور شیشه میبینم. با کف دست هاش یه قلب ساخته و چسبونده به شیشه. بعد توی دست هاش فوت می کنه و روی شیشه یه قلب بخار گرفته جا می ذاره.

درو باز کردم. می خواستم خودمو عصبانی نشون بدم اما لبام بهم خیانت کردن به لبخند باز شدن: « فکر میکردم می خوام امشب بری پارتی.»

« می خوام برم.» پاکتی که روی زمین کنار پاش گذاشته رو با افتخار بلند میکنه و میگه: « پارتی خونه توعه کورا. از اون شرابای ارزون و سرشار از الکی آلدی خریدم که یه سردردی بهت میدن که همه اتفاقای تو زندگیت یادت میره و خواب هنری کویل رو مبینی که سوار یه تک شاخ لخت از دشتای بستنی خمیری و ارگاسم میگذره.»

پلک میزنم: « تک شاخا لختن؟ اینکه خیلی چندشه.»

« نه اسکل.»

« باشه پس باید اینجوری میگفتی «یه هنری کویل لخت سوار یونیکورن.»»

لی لی سرش رو به عقب و جلو تگون میده و با پاکتی که منبع اصلی سردرده
من رو هل میده و وارد میشه: « دادا برای من معلم بازی درنیار.»

«خب راستش کل این تصویر فانتزی که ساختی حال بهم زن بود بیشتر...»

با پاکت توی دستش ضربه ای به من میزنه و بوت هاش رو در میاره: «یه
بسته پاپکورن مایکروویوی هم آوردم. با جعبه دستمال کاغذی... واسه وقتی
بالاخره تسلیم احساسات مستیمون بشیم و بزنینم زیر گریه.»

قدم‌های بیخیال و راحتش رو تماشا میکنم که با خونسردی از حال رد میشه
و میره تو آشپزخونه. پاکت رو روی میز میذاره و بطری شراب رو بیرون میاره.
نمیتونم جلوی خودمو بگیرم و از رفتارش نرم نشم، توی دلم از داشتنش
خدارو شکر میکنم. طفره رفتن از معاشرت با بقیه یه عارضه جانبی ناخوشایند
داشت به اسم تنهایی مطلق. تعجب آواره نه؟

بعد از سه تا گیلای شراب و دو قسمت از سریال « dead to me » لی از روی مبل به سمت من میچرخه و اون نگاه فضولش رو بهم میدوزده. نگاهی بهش میندازم و بعد به سرعت مسیر نگاهم رو عوض میکنم به تلویزیون خیره میشم و یه مشت پر از پاپ کورن تودهنم میکوبم: « اونجوری نگام نکن. »

«چجوری؟»

«بجوری که انگار داری رازام رو از تو مغزم بیرون میکشی.»

پاهاش روی مبل بالا میکشه و نگاه خیره اش رو روی من ثابت نگه میداره: «
خب پس اعتراف میکنی که یه رازایی داری.»

«نه.»

« دروغگو. یا لا بگو با دین چیکار کردی.»

« دوباره مشتی پاپ کورن توی دهانم می کوبم.

و طفره میرم.

سعی میکنم حواسم رو با تلوزیون پرت کنم اما جیمز مارسدین با اون موها و
چشمای آبی خوشگلش یه جورایی شبیه دین بود. اه خدا لعنتش کنه چشمای
لی لی هنوز قفل صورتم بود: « گفتم نه گمشو.»

«باشه. فقط خبر داشته باش شراب رو با خودم میبرم.»

«باشه.»

در اعتراض به من غرغری میکنه و زانوم رو با انگشتای پاش هل میده: «
شراب رو نمیبرم. همچین کاری با تو نمیکنم. و اینکه اونقدر غرق فیلم شدم
که نمیتونم الان ولش کنم برم پس یا لا بهم بگو.»

طفره میرم.

« کورا. به خدا قسم...»

ترجمه آیتا رجیان

«باشه . خیلی خب قبوله.» گونه هام از فکر اینکه دین حصار اطرافم رو
شکسته و به دلم نفوذ کرده، سرخ میشن: « چی می خوای بدونی؟»

« ام رفتی طوطی ش رو که رو پای میز نه بینی؟»

نصف شرابی که می نوشم تو گلوم میپره و باقی ش بیرون میریزه: « اصلاً
نمی فهمم این حرفت یعنی چی، ولی یه جور وحشتناکی منحرف و کثیف به
نظر میاد.»

«رو تختش مامبو رقصیدی؟»

«بس کن.»

ترجمه آنیتا رجیان

«با هات داگ آشنا شده؟»

«به معنای واقعی کلمه ازت متنفرم.»

لی لی خنده مستانه‌ای سر میده و روی مبل وا میره و سرش روی شونه‌م
میفته: «اینقدر تنگ بازی درنیار.»

سربه سرم میذاره و بادست آزادش ضربه ای بهم میزنه.

لبخند دندون نمایی روی لب هام میشینه و نگاهم رو به دوستم میدم: «
نمیگم خیلی پاک و مقدسم...»

« خب. حالا داریم به یه جاهایی می رسیم.» لی لی صاف میشینه و نگاهش رو به صورتم میده: « سکس داشتن، مگه نه؟ وای پشمام کورا. تو و دین؟ پشمام.»

«دوبار گفتی دیگه.»

« دوباره هم می‌گم: پشمالاام.»

طوری بالا و پایین میپرید که انگار دوتا دختر دبیرستانی هستیم که برای اولین یکی رو بوسیدیم و داریم برای هم تعریف می کنیم: « می خوام تموم جزئیات سکسی ش رو بدونم. خب.... بیا از سائز آلتش شروع کنیم. یا لا.»

دیگه از دستش کلافه شده بودم.

#پست 252

ترجمه آنیتا رجیان

نفس بلندی میکشم و سرم رو تکون میدم، دستپاچه شدم: « مثل یه آشوبه لی لی.» سرم رو پایین میندازم و لبخندم گسترده میشه: « یه آشوب داغ و سکسی.»

« خدایا حتما مثل آتیشه. تموم اون کشش های جنسی روی هم جمع شدن تا در نهایت با مرگ و زندگی قاطی بشن نه؟ » نفسش رو به آرامی رها میکنه

و خیلی نمایشی خودش رو باد میزنه: « پس شما الان با همین؟ یعنی الان
به صورت رسمی با هم رابطه دارین؟ »

انگار سطل آب یخ روی سرم می ریزن: « نه. نه. معلومه که نه.. فقط
سکسه. »

« بعد اون همه اتفاقی که با هم از سر گذروندین چطور فقط میتونه سکس
باشه؟ یعنی هیچ حسی بینتون نیست؟ »

اوه. معلومه که هست. یه تن حس بین ما بود. درواقع همون حسا الان دارن
از توی سینه ام بالا میان و تو گلوم لنگر میندازن: « این... خیلی پیچیده
است. قطعاً یه حسایی هست اما کاری از دست من برنمیاد. یجورایی دارم
فاصله رو باهاش حفظ میکنم. »

لی لی چشماش رو ریز میکنه انگار میخواد نگاهم رو بخونه: « پس فقط
میپرین رو هم و بعدش فرار میکنین؟ »

میزنم به در شوخی و از جواب دادن به سوالش طفره میرم: « دایره لغات تو
داره منو نگران میکنه. »

طفره برو، طفره برو، طفره برو.

ترجمه آیتا رجیان

اما وقتی یه نفره تو یه قدمی ات نشسته و با جورابای تیلور سوئیفت بهت خیره
شده طفره رفتن سخت میشه. برای همین کوتاه میام: « خب اینجوری بگم
که عملاً چندبار در هفته میرم دم در خونش و بعد از یه رابطه دیوونه
کننده، هیجان انگیز و خشن، قبل از اینکه آفتاب طلوع کنه، می زنم بیرون
و تا دفعه بعد که برم دم خونش ازش دوری میکنم. اولش سعی میکرد
دربارهش حرف بزنه اما فکر کنم الان دیگه داره میپذیره که سرنوشتمون این
مدلیه. »

لبم رو بین دندونام میگیرم و این حرفا بهم حس یه روسپی بزرگ رو میده.
من اصلا آدم هرزه‌ای نیستم. نه اینکه این کار ایرادی داشته باشه نه. من
واقعا از سکس لذت میبرم اما قبل دین فقط با سه نفر رابطه داشتم. دوبارش
مربوط به دو رابطه جدی میشه که هر دو بهم خیانت کردن و سومی تروی
ادیلمن بود که بیشتر یه رابطه یه شبه عجیب و پر از مستی و از دست دادن
بکارتم بود. و دین... خب، اون خودش تو یه دسته جدا قرار میگیره.

ترجمه آنتا رجیان

چشمای لیلی بیشتر از قبل باریک میشن که یعنی هنوز سعی داره نگاهم رو
بخونه و به عنوان بهترین دوستم یکی از اون نصیحتای احتمالا افتضاحش
رو تو گوشم بخونه: « این هم سکسیه و هم ناراحت کننده. » کمی فکر
میکنه و بعد ادامه میده: « مندی خبر داره؟ »

دلم از شنیدن اسم مندی به هم میپیچه، تکون خوردن معده ام رو به خاطر
حالت تهوع میتونم حس کنم: « میدونسته که ما با هم سکس داشتیم اما

نمیدونه که هنوز سکس داریم. حتی از بعد اینکه از بیمارستان مرخص شدم
باهاش حرف نزدیم. من... نمیدونم چی بهش بگم.»

«پدر و مادرت چطور؟ طرف کی رو گرفتن؟»

با ناراحتی روی مبل جا به جا میشم: «خودشون که میگن تو تیم هر دو تا
دخترشون هستن که مطمئنم یه جور کده بین خودشون که یعنی «تو تیم
مندی هستیم اما نمی‌تونیم به کورا بگیم» تو این چند هفته فقط یه بار اونارو
دیدم که تهش ختم شده به یه جمع معذب دور یه میز شام، بدون اینکه حرف
زیادی رد و بدل بشه.»

«تو همیشه فکر میکردی مادر و پدرت مندی رو بیشتر از تو دوست دارن اما
منکه تو رو اندازه یه قرنه میشناسم هیچوقت همچین حسی رو نگرفتم. اونا
احتمالا طرف هر دوی شما هستن.»

تلاش میکنم اون طعم تلخی که گلوم رو می سوزونه قورت بدم: « از نگاه
اونا مندی هیچوقت اشتباه نمیکنه. اون پرام کویینه با عشق دیرستانی بی
نقصش. من همیشه اون بچه لجباز خرخون بودم که زیر بار حرف خانواده
نمی رفت. جشن تولد های مجلل و تعریف و تمجیدهای آبی همیشه سهم
مندى بود: تبریک! مندى با اینکه نه سالشه تونست بند کفشش روبنده.
وااو خدای من! مندى امتحان نهاییش رو ۱۳ گرفته آفرین! وااو! مندى
گواهینامه گرفته و فقط یه بار تصاف کرده اونم تصادف کوچیکی بوده.» مکث
میکنم تا کمی نفس بگیرم، موج کینه رو زیر پوستم حس میکرد: « تموم اون
سالا تنها چیزی که من میگرفتم چندتا ضربه دست رو پشتم بود. حالا من
لکه ننگ خونواده‌ام؛ دختری که یه روانی دزدیدش، دختری که با اکس
خواهرش خوابیده، دختری که با قرصای خوابش خودکشی کرده.»

لی لی عقب میکشه و دستاشو بالا میبره: «باشه فهمیدم جای بدی رو
انگولک کردم.»

از پر حرفی که میکنم شرمنده میشم: « متاسفم. پر حرفیم به خاطر الكل بود.»

جعبه دستمال کاغذی رو بالا میگیره: « برای همین اینارو آوردم.» با نیشخندی اضافه میکنه: « و جهت یادآوری تنها نکته منفی شخصیت تو اینه که طرفدار گروه N*SYNC هستی و اونا رو به Backstreet Boys ترجیح میدی. وگرنه که کاملاً بی نقصی.»

ترجمه آنیتا رجیان

لبخندی به هم میزنیم. تعریفش برای لحظه ای تموم آشفته‌گی وجودم رو میشوره و با خودش میبره. قبل از اینکه بتونم جوابش رو بدم گوشیم تو جیبم شروع به لرزیدن میکنه.

دین بهم پیام داده بود.

دین: دلم برات تنگ شده.

#پست 253

لی لی تلفن رو از دستم بیرون میکشه و ناخودآگاه با لحنی پر از شیفتگی میگه: « خدایااا، چقدر خوبههمهههه! پسرا فقط وقتی دلشون برای واژنم تنگ میشه بهم پیام میدن.»

شونه ای بالا میندازم میگم: « مطمئنم برای همین پیام داده.»

« اصلا اینطور نیست.»

لی لی شروع به تایپ میکنه و وحشت تموم وجودم رو میگیره. به سمت گوشیم میپریم: « نکن. پش بد.»

با خنده از روی مبل میپره و انگشتاش با عجله روی کیبورد میلغزن. دنبالش میکنم و مثل یه بازیکن فوتبال آمریکایی روی زمین میندازمش.

«باشه. باشه. روانی بازی درنیار. بیا.»

تلفن رو به سمتم پرت میکنه، نگاه سریعی بهش میندازم تا از سالم بودنش مطمئن بشم.

ترجمه آنیتا رجیان

پیام رو نگاه میکنم.

لی لی: دلم سوسیس سواری با تورو میخواد.

«لی لی! خدالعنت کنه.» بعد سرم به سمت لی لی می چرخونم که حالا خنده اش دوبرابر شده: «با تموم وجود ازت متنفرم.»

صدای پیام گوشی میاد و خودم رو مجبور میکنم که پیام رو باز کنم.

دین: سلام لی لی.

سرم رو با تاسف برای بچه بازیش تگون میدم و خودم جواب دین رو تایپ میکنم.

من: ببخشید. این دختره دیوونه‌ست. *ترجمه آنیتا رجیان*

دین: یجورایی بامزه بود.

من: نه

آه. همزمان که خنده های لی لی آروم میشه تلفنم رو روی کوسن مبل پرت میکنم: « چطور میتونی همزمان هم بهترین و هم بدترین آدم روی زمین باشی؟ » هوفی میکشم رو مبل میشینم.

شونه ای بالا میندازه و کنارم میشینه: « به جز خوندن برعکس حروف الفبا و باغبونی. اینم یکی از هزاران استعدادی که دارم. »

سعی میکنم دوباره توجهم رو به فیلمی که داشتیم نگاه میکردیم بدم که آرنج لی لی به پهلوم میخوره: « آخ چیه؟ »

« خب؟ »

بدون پلک زدن بهش خیره میشم.

« میخوای دعوتش کنی خونت یا نه؟ »

سرفه میکنم و دوباره به صفحه تلوزیون خیره میشم: « نه، فکر خوبی نیست.»

« خوردن شراب آلدی هم فکر خوبی نیست با این حال خوردیمش.»

« یه تصمیم بد برای امشب کافیه.»

ترجمه آیتا رجیان

لی لی نفس پر صدایی میکشه اما بحث رو ادامه نمیده یکی از کوسن ها رو زیر دستش میذاره و میگه: «هرچی تو بگی.»

#پست254

یک ساعت بعد دین منو روی میز آشپزخونه خم کرده بود و خودش رو از پشت به من می کوبید؛ ناخن هام روی میز چوبی کشیده می شد.

موهام رو از پشت میکشه و صورتم رو به سمت خودش برمیگردونه. رو به لب هاش اسمش رو صدا میزنم و میدونم این کار دیوونه‌ش میکنه.

دستش رو از روی کمرم رد میکنه و از روی شکمم سرد میده تا در نهایت به مقصدش، که بین پاهامه، میرسه. شلوارم دور قوزک پام افتاده، از لمس دستاش به خودم می‌پیچم و وقتی انگشتاش کلیتم رو پیدا میکنه ناله‌م بلند میشه: «وای، خدا...»

ترجمه آیتا رجیان

منو به جنون میکشه، لب هاش رو از لبام جدا میکنه و با زبونش به گلوم حمله میکنه: «تو همیشه بدجور خیزی. عاشق خیزی بین پاهاتم لعنتی.»

نفسم با صدای بلندی از سینه‌م به بیرون فرار میکنه؛ هنوز هیچی نشده دارم به اوج میرسم. خودم رو به میز فشار میدم. دین انگشتاش رو از پشت گردنم بالا میکشه و موهام رو تو مشتش جمع میکنه و با شدت بیشتری

خودش رو درون من میکوبه با این وجود دست دیگه‌ش هنوز داره کلیتم رو نوازش میکنه.

خدایا، خدایا، خدایا. لعنت بهش.

چرا انقدر لذت بخشه؟

ترجمه آنتا در حیان
با صدای خشن و نفس گیرش زمزمه میکنه: «واسه‌م بیا کورا.» روی بالا تنه‌م خم میشه؛ سینه‌اش به پشت‌م چسبیده و با شدت غیرقابل باوری کمرش رو به پایین تنه‌م میکوبه.

از هم می‌پاشم.

ناخانم رو طوری تو میز آشپزخونه فرو میکنم که مطمئنم ردش می‌مونه. بدنم زیر تنش میلرزه و فریادی از بین لب‌هام فرار میکنه.

وقتی آروم میشم، موهام رو کنار میزنه حرکاتش رو آروم میکنه و تو گوشم
زمزمه میکنه: « آفرین دخترم.»

عضوش رو از بدنم بیرون میکشه، بدنم رو به سمت خودش میچرخونه و منو
روی میز میذاره رو بین پاهام می ایسته. به زحمت خودم رو جمع و جور
میکنم. دوباره خودش رو درونم میکوبه و همزمان لبام رو می بوسه. دستاش
دو طرفم ستون شدن؛ پاهام رو دور کمرش حلقه میکنم. ضربه‌هاش آهسته
و یکنواخته. دوباره فشار رو بین پاهام احساس میکنم. لبام رو رها میکنه و
نگاهش رو به چشمام میدوزه.

خدایا...چشماش. همین چشما منو نابود میکنه.

نگاهم رو میگیرم. طوفانی که احساسات در درونم به پا کردن طاقت
فرساست. نگاهش پر از صمیمیت و قدرته. خیلی واقعی لعنتی.

نه این نمی تونه بیشتر از یه سکس باشه.

دین به آرومی چونه رو بین انگشتاش میگیره و به سمت خودش برمیگردونه: « چرا نمیتونی بهم نگاه کنی کورا؟ » هنوزم در درون م حرکت میکنه اما نه به شدت قبل. نه به همون سرعت. ضربه هاش کند و حساب شدهست انگار می خواد چیزی به من بگه.

ترجمه آیتا رجیان

اما آخرین چیزی که من می خوام صحبت کردن درباره احساساتمونه اونم وقتی که آلتش در درون من حرکت میکنه. برای همین صورتش رو بین دستام میگیرم و لبامون به هم می کوبم. زبونم رو به لب هاش فشار میدم و اون اجازه میده که وارد بشم. وقتی زبونامون با هم میرقصن حرکاتش سریع تر میشه. مثل یه خنجر تو قلبش نفوذ میکنم، خنجری که تموم دیوار دفاعی ش رو ویرون میکنه. اون خوب میدونه تا چه حد آماده ام که خودم رو بهش بدم و هر تکه هر نفسم حتی کوچک ترین خرده های وجودم رو با ولع میگیره.

بدنمون رو بهم میمالیم، ناخن هامون پوست تنمون رو خراش میدن. زبونمون انگار با هم سر جدال دارن. تنمون پر خواستن و نیازه. دهنمون رو باز میکنم تا حرف بزنم اما تشنه تر از قبل میشم. نمی دونم تقصیر الکل لعنتی بود یا اینکهمن تا این حد از درون شکسته بودم که همچین حرفی زدم. به هرحال اون کلمات از دهنمون بیرون میپرن و باعث میشن دین از حرکت بایسته: «ببندم.»

ترجمه آنتا رجیان

نگاهم میکنه، دونه های عرق روی پیشونیش نشسته. چشمای آبی ش باز و پر از نگرانی اند. دیگه تکون نمیخوره حتی نفساش هم آرام شدن. بهش نگاه میکنم کاش میتونستم حرفم رو پس بگیرم.

انگار بدنش از هوا خالی میشه، مثل یه بادکنک یا یه حیوون زخمی. انگار چیز ارزشمندی رو از بین دستاش دزدیدم. خودش رو از بدنمون میکشه و پیشونیش رو به پیشونیم میچسبونه. ساکت نشستیم و پاهام هنوز دور کمرش قفله. زمزمه میکنه: «لعنتی.» اما نه با عصبانیت و نه از روی کینه.

بیشتر از روی ناامیدیه. خودش رو از من جدا میکنه و یک قدم عقب میره و
شلوارش رو تا روی کمرش بالا میکشه.

#پست 255

شعله های شرم گونه م رو می سوزونه. به آرنج هام تکیه میدم. دست و پام
بازه و بدنم در معرض دیده. حس میکنم میتونه تاریک ترین نقطه وجودم رو
ببینه، میتونه عمیق ترین نقطه عذاب دیده روحم رو ببینه. خودم رو جمع و
جور میکنم و از روی میز پایین میپریم. بدون اینکه بهش نگاه کنم شلوارم رو
بالا میکشم.

« این چه حرفی بود کورا؟ »

نگاه کوتاهی به دین میندازم و موهام رو صاف میکنم. روبه روم ایستاده و
دستش رو به کمرش زده، نگاهش دقیق موشکافانه است: «هیچی .

فراموشش کن.» به سرعت از کنارش میگذرم و به سمت اتاق خواب میرم: «
فکر کنم کارمون تموم شد. راحت باش میتونی بری.»

دنبالم میاد: «نه. باید دربارهش حرف بزنیم.»

«حرفی برای گفتن نیست.»

«شوخیت گرفته دیگه نه؟» مچ دستم رو میگیره و همزمان که به ورودی اتاق
می رسیم منو به سمت خودش می چرخونه. لحنش جدی میشه و شونه
هاش رو صاف میکنه: «این درست نیست.»

«پس برو. من که جلوت رو نگرفتم.»

فکش رو به هم فشار میده و سعی میکنه خشمش رو کنار بزنه: «فکر میکردم
میتونم اینجوری پیش برم. فکر میکردم میتونم با این رابطه که معلوم نیست

اسمش چیه، با اون تکه های کوچیکی که از وجودت بهم میدی زندگی کنم ... اما این وضعیت داره منو از بین میبره. داره هر دومون رو از بین میبره.»

حرفم رو این بار آروم تر به زبون میارم و هر کلمه رو با تاکید بیان میکنم: «
پس، برو.»

« این چیزیه که تو میخوای؟ » دستاش بلند میشن و روی شونهام میشینن،
نفس تو سینهش گره میخوره: «چون اگه از این در برم بیرون دیگه
برنمیگردم.»

حرفش یه کاری با دلم میکنه. انگار اون کلمات دور قلب زخمی م حلقه میزنن
و آخرین نفس هاشو ازش میگیرن: « اون چیزی که می خوام رو نمیتونم
داشته باشم.» صدام ضعیف و خسته ست.

نفسش از سینه رها میشه و سرش رو پایین میندازه: « این رابطه سالم نیست کورابل. اینجوری پیشرفت نمیکنیم. اینجوری حالمون خوب نمیشه. اون شبی که توی ماشینت جلوی آآر نشسته بودیم، گفتی داری خفه می‌شی، گفتی من زیر آب نگهت داشتم... و من خودمو قانع کردم که اشتباه می‌کنی. دلم می‌خواست باور کنم که ما به هم نیاز داریم، که باید بهم بچسبیم، کنار هم بجنگیم و با هم از این وضعیت بیرون بیایم.» سرش رو تکیه می‌ده و نگاهش دیگه جونی برای جنگیدن نداره: « اما حق با تو بود. ما اینجا داریم غرق میشیم... اگه از زیر آب بالا نیای و نفس نکشی من، تو رو از دست میدم.»

ترجمه آیتا رجیان

احساساتم مثل موج بلندی بالا میان و با شدتی کوبنده روی من فرو می‌ریزن و از این حقیقت تلخ خیس میشم: « نمی‌خوام تورو از دست بدم اما نمیدونم چجوری نگهت دارم.» اشکام به سرعت روی لبام سقوط میکنن و مزه دریای شور رو روی زبونم حس میکنم: «دارم غرق میشم...»

«برای همین باید تمومش کنیم کورا.» دستای دین روی شونه‌هام محکم تر میشن، درد توی چشماش میرقصه: «من تورو سالم میخوام. میخوام خودت رو جمع و جور کنی. بخندی، زندگی کنی و بدرخشی. حس میکنم هنوز تو اون زیرزمین زندگی میکنی. تا وقتی که به من وصل باشی انگار به اونجا وصلی. باید از اون جهنم بیای بیرون. باید آزادشی.»

سرم رو تکون میدم، غم روی صورتم خیمه زده: «نمیتونم ولت کنم.»

ترجمه آنیتا رجیان

«پس بزار من ولت کنم.»

«نه... دین خواهش میکنم.» دستم رو به سمت تیشرتش دراز میکنم و یقه لباسش رو تو مشتم میگیرم. انگار زندگی‌م داره از بین دستام سر میخوره: «خودت گفתי میتونیم از نو شروع کنیم. شاید فقط چند روز لازمه تا فکر کنیم و آرام بشیم. بعدش....»

« خیلی دیره.» پیشونیم رو می بوسه و نفس عمیقی میکشه: « برای شروع دوباره خیلی دیره.»

سرم رو بالا میگیرم لباش رو پیدا میکنم و بوسه ای روی لب هاش میکارم: «اما من...» نفس تو سینه‌م گیر میکنه، صدام میلرزه و حرفام تو گلو خفه میشن.

صورت‌م رو با دستاش قاب میگیره، دوباره منو به آرومی و با لطافت می بوسه: « تو چی؟» عقب میکشه تا نگاهم رو پیدا کنه موهام رو از روی صورت‌م کنار میزنه.

« دوستت دارم.»

#پست 256

حس میکنم قلب هردومون برای لحظه‌ای نمیزنه، انگار هر دو از یه تپش
مشترک جا می‌مونیم. فکر کنم این اتفاق باید معنای زیادی داشته باشه.

پلکای دین به آرومی بسته میشن. انگار داره اون کلمات رو هضم میکنه و
بارها و بارها تو ذهنش مرور میکنه. انگار میخواد اون کلمات رو تو عمیق
ترین لایه های روحش حک کنه. زیر لب میگه: «لغنتی...داری بدجور
سختش میکنی.»

ترجمه آنیتا رجیان

روی انگشتای پام بلند میشم و بوسه دیگه ای روی لب هاش میزنم. فقط
این بار بوسه‌م نشونی از تموم چیزهایی داره که تو قلبم ریشه
دارن: اشتیاق، مالکیت، عشق، شهوت و نیاز. طعم تردیدش رو می‌تونم حس
کنم داره از درون با خودش می‌جنگه. جنگ بین درست و غلط؛ بله و خیر،
موندن یا رفتن.

منو تو آغوش گرمش میگیره، بازوهاش دورم حلقه میشه و به خودش می
چسبونه. لب هامون با ولع همدیگه رو در آغوش گرفته بودن. زبونش با زبونم

می رقصه و برای لحظه ای تو وجود هم گم میشیم، حالمون خوب میشه و هنوز داریم شنا میکنیم.

اما با سینه ای سنگین عقب میکشه و دستاش رو روی صورتش میکشه و دوباره عقب میره: « لعنتی. من باید برم کورا. واقعا باید فکر کنم. »

قدمی به جلو بر میدارم و اون دوباره عقب میره.

ترجمه آیتا رجیان

«دین...»

«باید فکر کنم. ببخش.»

سرم رو پایین میدازم سعی میکنم جلوی شکستنم رو بگیرم. دستام رو روی سینه گره میزنم، زانوهام از اضطراب میلرزن: «باشه . فقط برو.»

«کورا. سخت ترش نکن. من فقط می خوام کار درست رو انجام بدم.»

«برو.» همه حسای درونیم به نقطه جوش خودشون رسیدن. خشم، ناباوری، اندوه و طرد شدن. بهش گفته بودم که عاشقشم و بازم می خواست بره. حس میکنم تکه تکه شدم. فرو ریختم: « برو، برو، برو! فقط گمشو از اینجا.»

سعی میکنم نگاهم رو ازش بدزدم. می خوام چشمام رو از نگاهش دور نگه دارم اما نمی تونم جلوی خودم رو بگیرم. نگاهم رو بالا میکشم و دین دو قدم عقب میره. سرش رو با سردرگمی به چپ و راست تکون میده. چهره‌ش خبر از یه جنگ درونی میده و قسم میخورم حلقه اشک رو تو چشماش دیدم. ولی بازم عقب میره. به قدم های عقب روش ادامه میده تا از خونه بیرون میزنه.

و وقتی در با صدای بلندی بسته میشه، میشکنم.

دین گفته بود باید از زیر آب بالا بیایم تا نفس بکشیم اما من نمی فهمم. این اصلا منطقی نیست.

اون رفته و من نمی تونم نفس بکشم.

#پست 257

ترجمه آیتا رجیان

فصل سی ام

تمام هفته ای که گذشت تو مهی غلیظ دست و پا میزدی. مغزم رو روی مود اتوپایلت گذاشته بودم تا بدون فروپاشی روحی سر کار برم. تمام مدت لبخندی رو به زور روی لبام می چسبوندی. دانش آموزان به خاطر نزدیک شدن به تعطیلات بهاری حواس پرت و ازیگوش شده بودن که البته به نفع من بود، چون باعث می شد متوجه گودی زیر چشمم و لرزش مداوم دستم نشن.

بعد از ظهر روز جمعه است به سمت پارکینگ مدرسه میرم. وقتی تو ماشینم میشینم نفسم رو تو هوا رها میکنم. انگشتام دور فرمون قفل میشن و بالاخره اون فشار روانی که تمام روز تو خودم نگه داشته بودم، همون ماسکی که باهاش تظاهر به خوب بودن میکردم، فرو میریزه.

حالا فقط من و زخم های روحم مونده بودیم.

صدای موبایلم مزاحمون میشه. با دیدن اسم مندی روی گوشیم خشکم میزنه.

ترجمه آیتا رجیان

مندی: ساعت ۴:۳۰ تو بستنی فروشی منتظرتم.

ابروهام به هم گره میخوره و همینطور که روی صندلی راننده نشستم و به صفحه گوشی خیره شدم رعشه به پاهام میفته. نگاهی به ساعت میندازم، یک ربع از چهار گذشته. ماشین رو روشن میکنم به سمت شهر میروم. کیاسوا خواهرم رو که روبه روی بستنی فروشی دوبرل پارک شده تشخیص

میدم. ماشینم رو پشت ماشینش پارک میکنم. یک ماهه که با مندی حرف
نزدم. دعوت مامان و بابام رو برای شام رد میکرد و نمیومد. اون چندتا پیامی
که از موقع مرخص شدنم از بیمارستان براش فرستادم رو جواب نداده بود.

سرزنشش نمیکنم. اصلا.

واسه همینه که الان از روبه رو شدن باهاش وحشت کردم.

ترجمه آیتا رجیان

نفس عمیقی میکشم تا شجاعتم رو جمع کنم و با پاهایی لرزون از ماشین
پیاده میشم. خورشید امروز گرم و آفتابی بود و با گرماش یخ های باقی مونده
از زمستون رو آب میکرد و نجوای بهار رو بهمون هدیه میداد.

دلم می خواد امروز یه چیز دیگه هم تغییر کنه.

مندی گوشه یه میز دنج نشسته و سرش توی گوشیشه، وقتی صدای زنگوله های بالای در بلند میشه و خبر حضور منو به گوشش میرسونه، سرش رو بلند میکنه. روبه روم می ایسته و بعد به سمت پیشخوان میره تا بستنی قیفی رو سفارش بده. همون بستنی قیفی همیشگی که برای تولدمون میگرفتیم؛ همون که وقتی من تو ماه نوامبر داشتم با گروگانگیرم سر و کله میزدم و عاشق نامزدش میشدم نتونستیم مثل هرسال بخریمش.

وقتی شونه به شونه هم می ایستیم تا سفارشمون رو بگیریم، گلوم از بغض فشرده میشه. تو سکوت منتظر میمونیم تا سفارشمون آماده بشه. فروشنده از پشت کانتر بستنی هارو به دستمون میده. مثل همیشه گاز سریعی از بستنی میگیریم. مال اون توت فرنگی و مال من بیسکوییتی. از مغازه بیرون میزنیم و به سمت پارک نزدیک بستنی فروشی میریم. مثل همیشه بهم دست نمیدیم و جلوی بستنی فروشی سلفی نمیگیریم.

تاب‌هایی که روشن می نشستیم طبق معمول به خاطر برفایی که آب شده بودن خیس و خالی بودن. با دستامون آب جمع شده رو کنار میزنیم و روی

تاب میشینیم. دلشوره امونم روبریده منتظرم ببینم بعد از این چی قراره بشه. دلم می خواست یه حرفی بزنم تا این سکوت مزخرف رو بشکنم اما کلمه ها لجبازی میکنن و مثل یه آدامس خرسی به گلوم می چسبند. به خواهرم که در سمت چپم به آرومی تاب می خورد نگاه می کنم. با شنیون زیبایی موهاش رو بالای سرش بسته بود و میکاپش بی نظیر بود. زیباییش همیشه نفس گیر بود. هیچوقت نفهمیدم چرا دوست داشت پشت اون همه کرم و رنگ و لعاب و مژه های مصنوعی مخفی بشه.

ترجمه آنتا رجیان
«میدونی من بهش خیانت کرده بودم.»

نزدیک بود بستنی م از دستم بیفته: «چی؟»

«تابستون پارسال تولد الی. دین سرما خورده بود، برای همین تنها رفتم مهمونی. الکل زیادی خورده بودم و...» بین انگشت اشاره ش و شستش که کمی بستنی آب شده ریخته بود رو لیس میزنه و ادامه داد: « اشتباه بزرگی بود. حس یه ادم آشغال رو داشتم. به کسی که واقعا عاشقش بودم خیانت

کردم. همش به خاطر اون ترس احمقانه از ناکافی بودن؛ هر چند که واقعا هم همینطور بودم. نمیدونم چرا اون رابطه کافی نبود...نمیدونم چرا دین کافی نبود.»

بهش زل میزنم، دهنم باز مونده و بستنی روی پام ریخته. از اعترافی که کرده بود شگفت زده شده بودم. حتی نمیدونستم چی بگم.

ترجمه آیتا رجیان

#پست 258

« حس میکنم همه اینا کارمای کارمه که حالا مثل سیلی تو صورتم خورده. یه بخشی از وجودم، اون تهمه‌های روحم میدونه که من با اون تصمیم احمقانه‌م سرنوشتمون رو به اینجا کشوندم حتی اگه دین هرگز از این موضوع خبردار نشده باشه. من فقط...هیچوقت فکر نمیکردم اون آدم تو باشی.»

نگاهش رو به من کوک میزنه، چشماش از اشک برق میزنه و با همون نگاه

پر از سرزنش و دلخوری تیر ناامیدی تو قلبم فرو میکنه: « تو همیشه اون خواهر قویه بودی. همون خوش شانسه. همون دختر خوبه. هر چی که برات تلاش میکردی رو به دست میاوردی. هر وقت تصمیم به انجام کاری میگرفتی توش موفق می شدی. باهوش بودی و نمرهات تو مدرسه عالی بود. حاضر جواب و شوخ طبع بودی. شغل محترمانه ای داشتی، حتی خونه داشتی. تو خونه خودت رو داشتی کور... تو حتی سی ساله هم نشده بود اما ترکونده بودی.»

ترجمه آنتا رحیان

«من حتی مجبور شدم آزمون جی ای دی بدم تا بتونم دیپلم بگیرم. به زور خرج خودم رو با کار تو آرایشگاه درمیارم. از زمان دانشگاه تو همون آپارتمان داغون دو خوابه زندگی میکنم.»

« مندی...»

«تموم چیزی که من داشتم دین بود. اون تنها افتخارم بود...تنها موفقیتتم.»
نفس تندی میکشه و حرفش رو تموم میکنه: « نمیتونم با این موضوع کنار
بیام که تو اونم داشته باشی.»

خدایا.

مات و مبهوت با دهانی باز روی تاب نشسته بودم و بستنی از دستم چکه
میکرد. سعی میکنم قبل از اینکه احساساتم از کنترل خارج بشن نگاهم رو
بگیرم: «من روحمم خبر نداشت که تو همچین احساسی داری. تصور من
همیشه کاملاً برعکس چیزی که تو گفتی بود. من کل زندگیم به تو حسادت
میکردم به زیباییت به محبوبیتت، به شخصیت پر انرژی و شادت. تو همیشه
هذچی می خواستی برات فراهم بود. همیشه همه تو رو تحسین میکردن و
دوست داشتن....همه‌ی نگاهها سمت تو بود.من همیشه تو سایه تو بودم و
دیده نمیشدم.»

خنده غیرمنتظره ای از بین لب هاش فرار می‌کنه: «جالبه که همه چیز از یه دیدگاه دیگه انقدر متفاوته.»

نمیدونستم در جوابش چی بگم برای همین ساکت نشستم و منتظر موندم. تمام این مدت مندی به من حسادت می‌کرده؟ حتی فکرش هم مضحکه. چند دقیقه بعد از اینکه آتش حرفایی که مثل بمب ساعتی منفجر شده بودن خاموش میشه. مندی میگه: «نگفتم بیای اینجا که ببخشمت کور.

«لبش رو گاز میگیره و به چمن هایی که از زیر لایه های برف به بیرون سرک کشیدن زل میزنه: «نه هنوز. آمادگیش رو ندارم....درست همونطور که آمادگی ندارم خودم رو به خاطر کارایی که کردم ببخشم. اما این حقیقت که هممون آدمیم و ممکنه کارای افتضاحی بکنیم رو درک میکنم. هممون اشتباه های بزرگ و افتضاح و سرنوشت سازی می کنیم؛ گاهی اوقات از روی خودخواهی و دلایل کم اهمیت، درست مثل کاری که من کردم...گاهی هم به خاطر اینکه دنیا از مسیرت منحرفت میکنه و مجبور میشی به جهتی بری که هیچوقت فکرش رو نمیکردی.»

«من میتونم اینودرک کنم کورا، واقعا میتونم اما هنوز نمیتونم پذیرمش. هضم کردنش برام سخته. نمیتونم با این موضوع کنار بیام که دور میز شام خانوادگیمون بشینیم و دین کنار تو باشه، دست تورو بگیره و لبای تورو ببوسه. تعطیلات و قرارای دونفره و دورهمی ها یا حتی اینکه خاله بشم وقتی انتظار مادر شدن خودم رو داشتم.»

چشمام رو میبندم و اشکم با بستنی قاطی میشه. نفسی که میکشم گلوم رو میسوزونه.

ترجمه آیتا رجیان

اشکای مندی هم از چشماش پایین میان و روی گونه های صورتیش خط میندازن: «فقط میتونم اینو بپذیرم که ما برای هم ساخته نشدیم و گذشته ها گذشته حالا فرقی نمیکنه چرا یا چطور. دین حق داره خوشحال باشه و اگه کنار تو خوشحاله من سر راهش قرار نمیگیرم. اما کنار تو هم نمیتونم باشم... نه الان. نه هنوز. نه تا وقتی که قلبم کاملا درمان نشده باشه.»

سرش رو بلند میکنه و به آسمون ابری نگاهی میندازه یکی از دستاش بند
زنجیر تابه و با یکی دیگه هم بستنیش رو گرفته: « شاید یه روز شد.»

شاید یه روز.

با انگشتای نوچم قلب دور گردنم رو میگیرم و بغض تو گلوم رو به زور قورت
میدم. میذارم حرفاش توی روحم نفوذ کنه. یه روز مثل امید به نظر میاد. امید
تنها چیزیه که من الان دارم.

آزمون جی ای دی برای کسانی است که نتونستن دبیرستان رو تموم کنن
این آزمون رو میدن تا بتونن با اون وارد دانشگاه بشن

#پست259

ساعت هفت بعد از ظهر بود. روی مبل لم داده بودم و اچ جی تی وی نگاه میکردم. پنی روی پام بود و جود کنارم خودش رو مثل یه توپ پشمالو جمع کرده بود. انگار منتظر پیامش بودم چون به محض اینکه دستم رو بلند میکنم تا گوشی رو بردار صدای پیامش بلند میشه.

دین: میشه حرف بزنینم؟

تو اون چند هفته گذشته هر جمعه شب همدیگه رو می دیدیم.

فقط حرف زیادی نمیزدیم.

من: حتما. منم می خواستم حرف بزنینم. میتونم بهت زنگ بزنم؟

دین: ترجیح میدم رو در رو حرف بزنینم.

اوه، خب شاید از این به بعد حرف زدن یه رمز مخفی برای سکسه.

من: باشه.

دین: میبینمت.

به سمت سرویس میدوم تا کمی به سر و وضعم برسم. موهام رو شانه میکنم، دندونام رو مسواک میزنم و چند پاف ادکلن به گردم میزنم. پانزده دقیقه بعد وقتی در میزنه از صدای سگا میفهمم که رسیده.

داد میزنم: « در بازه. » قبل از اینکه به استقبالش برم لیپ گلاسی به لب هام میزنم. دین جلوی در روی پاهاش نشسته و شکم جود رو میخارونه؛ درست مثل همونکاری که همیشه با بلیزارد میکرد. پنی دور پاهای دین میچرخه و بهش التماس میکنه که کمی از توجهش رو هم به اون بده که البته خیلی

سریع به خواسته‌ش می‌رسه. نمیتونم با دیدن تصویر روبه روم جلوی لبخندم
رو بگیرم: «سلام.»

نگاهش رو بالا میاره، هیچی از حالت چهره‌ش نمیتونم بخونم. روی پاهاش
می‌ایسته: «سلام.»

معمولا این موقع‌ها تو بغل هم میپیریدیم اما برای اولین بار می‌خواستم اول
حرف بزنم. نمیدونم چطوری شروع کنم؛ پس فقط همونجا ایستادم و به طرز
خجالت‌آوری با موهام بازی کردم و کف پای لختم رو به کف پوش‌های
چوبی کوبیدم.

دین اوضاع رو دستش میگیره و نفسش رو با صدای بلندی رها میکنه و به
سمت من میاد: «مرسی که گذاشتی پیام خونت یه سری مسائل هست که
می‌خوام درموردش باهات حرف بزنم.»

« منم... اتفاقا می خواستم بهت پیام بدم تا آخر هفته بریم بیرون و قهوه بخوریم. اما خب اینجوری هم خوبه. » چشمای بهم قفل شدمون مضطربم میکنه. بزاقم رو قورت میدم: « اووم. راحت باش بشین. »

به سمت مبل میریم، دین پشت سرم میاد و دور تر از چیزی که ترجیح میدم میشینه. تنها چیزی که الان دلم می خواد، اینه که میون آغوشش بپریم و بدون هیچ فکری ببوسمش. دوباره نگاهمون به هم گره میخوره، هردومون دستپاچه و مضطرب بودیم. هیچکدوممون کاملا آماده رودرویی با اتفاق هفته پیش نیستیم. سرم رو پایین میندازم و هردو همزمان باهم زبون باز میکنیم.

« خب من... »

« من می خواهم... »

دین صداش رو صاف میکنه: « تو اول بگو. »

شجاعتش رو جمع میکنم و سرم رو با موافقت تکیه میدم. روی مبل می چرخم تا باهاش رو در رو بشم. یکی از پاهام رو بالا میارم و تو بغلم جمع میکنم. انگشتم رو دور ساق پام حلقه میکنم. قلبم خودش رو به در و دیوار سینه م میزنه.

ترجمه آیتا رجیان

راستش رو بگو. بهش بگو چی می خوام. حرفتو بزن.

« من اممم، فقط میخواستم بگم خیلی متاسفم که تو این چند هفته گذشته تورو تو تاریکی دورم کشیدم. تو سایه پنهونت کردم. دور نگهت داشتم. با دست پس میزدم و با پا پیش میکشیدم. انصاف نبود، چون میدونم تو چیزای

بیشتری از یه رابطه میخوای... الان خیلی شرمنده‌م، خیلی گیجم. من درست با این وضعیت برخورد نکردم.»

نگاهش روی صورتم میرقصه، فکش محکم شده، ابروهاش بهم گره خوردن. چیزی نمیگه پس ادامه میدم.

«امروز با مندی حرف زدم. به بستنی دعوت‌م کرده بود. همون بستنی قیفی همیشگی‌مون تو پارک. خیلی حرف زدیم. حس میکنم اوضاع در آینده بهتر میشه.» کمی خودم بهش نزدیک تر میکنم و دستم رو دراز میکنم تا دستش رو بگیرم: «نمیگم قراره همه چی آسون بشه اما امیدوارم مندی یه روز همه چیز رو بپذیره. حتی گفت می‌خواد با یه نفر جدید آشنا بشه و یه جرقه‌هایی بینشون هست. شاید یه روز هردومون از این موقعیت بگذریم و...»

«کورا من دارم میرم.»

کلماتش روی سرم آوار میشن و دستش رو ول میکنم: «چی؟»

چهره دین از درد توی هم میره و نفسش رو سنگین بیرون میده: «انتقالی گرفتم.»

پیچک های ناباوری دور تنم میپیچه و سینه ام رو سنگین میکنه. ازش رو برمیگردونم و لبم رو بین دندونام میگیرم. سعی میکنم حرفی که زده رو هضم کنم. قلبی که خودش رو از شدت اضطراب و هیجانِ بودن با مردی که واقعا عاشقشم به در و دیوار میزد، حالا از وسط شکسته بود. «اوه.» بیشتر شبیه یه نفس بریده است تا زمزمه: «کجا میری؟»

مکت میکنه و چشماش رو از من می دزده: «بلومینگتون.»

غافلگیر میشم: « سه ساعت با اینجا فاصله داره. »

« میدونم. »

سوالی که از پرسیدنش هراس دارم رو به زبون میارم: « کی؟ »

چشماش هنوز خیره به پشت سرمه: « یه هفته دیگه. از دوشنبه هفته بعد
کارم رو شروع میکنم... خونه ویلایی م رو برای اجاره گذاشتم و تا وقتی جاگیر
بشم یه آپارتمان اجاره میکنم. »

با اینکه تموم تلاشم رو کردم تا گریه نکنم اما حق ریزی از بین لب هام
فرار میکنه. دین دستم رو میگیره اما طوری دستم رو میکشم که انگار می
خواد بسوزونش: « لطفا سعی نکن آرومم کنی وقتی خودت کسی هستی که
قلبم رو شکستی. » از روی مبل بلند میشم و به سمت پنجره آرکی میرم. بی
قرارم، می خوام دور بشم. می خوام نفهمه که چقدر داره بهم زخم میزنه.

« کورابل... »

می چرخم و تو چند قدمی خودم پیداش میکنم: « اینجوری صدام نزن. »

« گوش کن بهم » طوری قدم برمیداره که انگار میترسه فرار کنم یا گازش بگیرم: « این سخت ترین تصمیمی بود که مجبور شدم بگیرم . دارم این کارو میکنم چون میدونم، میدونم که این بهترین کاره. همه تلاشمو کردم اون آدمی باشم که از این وضعیت نجات میده، اما فقط دارم تورو بیشتر از قبل غرق میکنم. دارم جلوی التیامتو می گیرم. »

« چرته. تو تنها کسی هستی که من به خاطرش این زندگی رو ادامه میدم. »

#پست262

دین چند قدم دیگه رو جلو میاد و فاصله رو تموم میکنه. دستاش رو بلند میکنه و صورتم رو قاب میگیره: « حق با توعه. برای همین باید برم.» یکی از دستاش رو پایین میاره و روی قلب ترک خوردم میذاره: « کورا خواهش میکنم سعی کن درک کنی.»

« باشه من درک میکنم. خیلی خوب منظورت رو رسوندی.» رعشه به پاهام میفته، اشکای روی گونه‌م رو پاک میکنم: « حالت رو کردی الانم میخوای بری.»

چهره‌اش از خشم برق میزنه.

لعنتی.

از ترس حرفایی که قراره خردم کنن ناخودآگاه عقب میرم.

« (حال کردم؟) به سمتم میاد چشماش از ناباوری برق میزنه: « فکر میکنی اینکه یه قاتل سریالی بدزدت و برای سه هفته به یه ستون زنجیرت کنه و با اسلحه مجبورت کنه به خواهر نامزدت تجاوز کنی، با دستای خالی و با خونسردی تموم یه مرد رو بکشی یعنی خیلی حال کردم؟» دستاش کنار بدنش مشت میشن. خشم روی صورتش خیمه زده: « فکر می کنی عاشق تو شدن خیلی بهم حال داده؟ من عاشق تنها زنی شدم که تو کل این دنیا برام ممنوعه بود. هر روز، با چشمای خودم می دیدم چطور داره از بین دستام لیز می خوره و می ره... تا بالاخره وقتی پیداش کردم، طوری آوردوز کرده بودی که نفسش به زور درمی اومد.»

«شاید منظور سگسه. سگس که همیشه حال میده نه؟ خیلی حال داده لعنتی... اونم وقتی تنها راه رسیدن بهت همین بوده، وقتی باهات عشق بازی میکردم و تو حتی حاضر نبودی تو چشم نگاه کنی، آره حال داده اونم وقتی مثل سگ برای محبتایی که قطره چکونی بهم میدادی له له میزدم چون هیچوقت واقعا نداشتمت. خیلی حال میداد هر روز صبح بیدار میشدم و جالی خالیت و بوی تنت روی تخت مثل یه سیلی تو صورتم میخورد و بهم دهن

کجی میکرد. آره خیلی حال میده کل زندگیم رو بکوبم و از اینجا برم چون اونقدر دوست دارم که نمیتونم عذاب کشیدن رو بینم لعنتی.»

نفسام از هم سبقت میگیرم، درست به همون اندازه نفسای دین سرعت گرفتن، حس گناه و عذاب وجدان با درد شوک و خشم توی وجودم میجنگن. از کلمه اشتباهی استفاده کرده بودم، درسته. اما این خبر، بعد از اون همه ماجرای که از سر گذرونیدم مثل یه سیلی تو صورتم بود: «نقش آدمای فداکار رو بازی نکن دین. اگه واقعا دوستم داشتی میموندی.»

#پست 263

« من تو رو دوست دارم.» دوباره روی سرم آوار میشه و دستاش روی شونه‌ها میشین: « دیوانه وار عاشقتم. اما عشق دیوونه وار، ثمره ش میشه دیوونگی و تو الان به آرامش نیاز داری. نمیفهمی کورا؟ نمیبینش؟ » انگشتاش روی شونه ام محکم تر میشن و صورتش دقیقا روبه روی صورتم قرار میگیره: «دارم میرم چون دوستت دارم.»

نمیفهمم.

نمیبینم.

تنها چیزی که میبینم اینه که انتخابم نکرده.

ترجمه آنیتا رجیان
تنها چیزی که میبینم رها شدن.

« من دختر بالغیم. تو تصمیم نمیگیری چی برای من بهتره. »

دستاش از روی شونه هام سر میخورن و نفسش رو به تندی از بینی رها
میکنه: «ازم خواسته بودی ببندمت.»

«خب؟» هلس میدم و دستام رو روی سینه گره میزنم: «خیلی از آدما اینکارو میکنن.»

«نه ما. نه من و تو.» هر دو دستش رو میون موهاش میکشه و پشت گردنش به هم گره میزنه: «خدایا. کورا... لعنتی این رد فلگ بزرگیه. چطور میتونی بعد اتفاقی که برامون افتاد همچین چیزی بگی؟ چطور میتونی همچین چیزی بخوای؟»

ترجمه آنیتا رجیان

«نمیدونم!» دستام رو تو هوا تکون میدم: «همینطوری یه چیزی گفتم. چرا انقدر بزرگش میکنی؟»

«چون...» دوباره بهم نزدیک میشه، کاسه چشماش از اشک پر شده، دستاش هنوز پشت گردنش بهم قفلن انگار داره خودش رو کنترل میکنه تا منو لمس نکنه: «چون تو یه جالی خالی داری که سعی میکنی پرش کنی. یه خلا. میدونم مسخره به نظر میاد اما حس میکنم بخشی از وجودت دلتنگ اون زیرزمینه.»

چشمام گرد و توی دلم خالی میشه: « به چه حقی همچین حرفی میزنی؟ »

« جدی ام کورابل. جز من و تو و نجات زندگیمون هیچ چیز دیگه‌ای اونجا اهمیت نداشت. من تنها چیزی بودم که داشتی. ما به هم گره خورده بودیم چون اجازه داشتیم... چون مجبور بودیم. اما الان برگشتیم به دنیای واقعی و همه چیز متفاوت؛ حس میکنم دلت برای این تنگ شده. »

ترجمه آنیتا رجیان

با شنیدن هر کلمه سرم رو با مخالفت تکون میدم، تک تک کلمه‌هایی که به زبون می‌آورد رو رد میکردم: « این حرفایی که میگی حالمو بهم میزنه. تو اصلاً منو نمیشناسی. »

#پست 264

« میشناسمت. خیلی خوب هم میشناسمت.» نفسش رو رها میکنه، پل بینی‌اش و با انگشتاش فشار میده. حس شکست روی چهره‌اش پرده میندازه: «نمی‌خوام همه چی اینجوری تموم بشه. نمی‌خوام ازم متنفر بشی.»

« خب تو این مورد حق انتخابی نداری دین.» میون خنده ای زهر آلود میگم: « تو کسی‌ای که داری تمومش میکنی، دیگه نمیتونی عواقبش رو هم کنترل کنی.»

ترجمه آنیتا رجیان

چند قدم عقب میره، زبانش رو روی دندوناش میشه و دستاش رو توی جیبهاش سر میده: « آره. انگار اینجوری منصفانه است.»

«دیگه بهتره بری.»

تا من بتونم تا ده سال دیگه تو بغل سگام گریه کنم.

نگاهش رو بالا میاره و بهم خیره میشه. کلی درد توی نگاهشه، کلی تردید. ولی باز هم کار خودش رو میکنه. تنهام میذاره تا تیکه های ترومای مشترکمون رو خودم به تنهایی جمع کنم. صورتم رو برمیگردوم، میترسم اگه بیشتر از این نگاهش کنم از غصه روی زمین آوار بشم.

ناگهان توی آغوشش فرو میرم، محکم به سینه اش می چسبونم، لب هاش کنار گوشم میرقصن: « ببخش. نمی خواستم بدون اینکه دلیل کارم رو بفهمی از این در برم بیرون... اما فهمیدم تا وقتی نرم، درک نمیکنی. خیلی خیلی متاسفم، کورا. آخرین چیزی که میخوام گذاشتن یه درد روی درداته اما بهت قول میدم این درست ترین کاره.» محکم بغلم میکنه و فشارم میده ، دستش رو پشت سرم میذاره و تو موهام میلغزونه. بارون بوسه لب هاش روی گردنم میشینه و من دیگه نمیتونم جلوی گریه ام رو بگیرم: «گریه نکن... گریه نکن کورابل قشنگم. عاشقتم... خیلی زیاد.»

نمیتونم جلوی گریه ام رو بگیرم. نمیدونم اصلاً به روزی این اشکا تموم
میشن یا نه.

خیلی آرام عقب میکشه، دستاش روی گونه هام میشینن و اشکام رو پاک
میکنن. بوسه اش روی پیشونی ام میشینه، روی بینی ام، تا در نهایت بوسه
خدا حافظی رو روی لبام مَهر میکنه: «تو هنوزم دختر منی. تا همیشه دختر
من میمونی.»

ترجمه آنیتا رجیان

و رهام میکنه، برمیکرده و به سمت در ورودی میره.

کلی حس وجودم رو احاطه کرده، عشق، غم، اندوه، پشیمونی و خشم؛
همینکه دستش به دستگیره در میرسه صداش میزنم: «صبر کن.»

مکت میکنه و به سمتم بر میگردد.

دستم رو پشت گردنم میبرم و گردنبندم رو باز میکنم و به سمتش میرم.
نگاهش از صورتم جدا میشه و به گردنبند طلایی تو دستم که به سمتش
گرفتم، میچسبه. سرش رو با مخالفت تکون میده، چیزی که میبینه رو
نمیخواه باور کنه.

دستش رو تو دستم میگیرم، انگشتاش رو باز میکنم و گردنبند رو کف دستش
میدارم. چشماش رو میبنده، دستش رو مشت میکنه و نفس بلندی به زور از
سینه اش رها میشه.

ترجمه آنیتا رجیان

قبل از اینکه برگردم آخرین حرفام رو بهش میزنم: «ای کاش همونقدر که
برای بیرون رفتن از اون زیرزمین جنگیدی برای منم می جنگیدی.»

باید هر چه زودتر برگردم، قدم هام رو سریع تر بردارم و تو راهرو خودم رو
پنهون کنم...اما دو دلم. قبل از اینکه عقب بکشم نگاهم رو به صورتش
میدوزم تا واکنشش رو ببینم.

من سهم خودم از ترس هام رو دیدم، خیلی هاشون هنوز شب ها بیدارم
میکنن.

اما میترسم هیچی به اندازه نگاهی، که قبل رفتنش از خونه و زندگیم ، تو
چشمات دیدم آزارم نده.

#پست 265

فصل سی و یکم

کل این هفته رو به زور گذروندم.

دوشنبه به مدرسه زنگ زدم و اطلاع دادم که نمیام چون هنوز نمیتونستم از زیر آوار بمبی که جمعه شب روی سرم خراب شد بیرون بیام. بعد از روزها تنهایی و نادیده گرفتن تمام پیام ها و تماس ها بالاخره دلم رو به دریا زدم و از حصار تنهایی م بیرون اومدم. حالا عصر یکشنبه است و روبه روی خونه پدر و مادرم ایستادم.

مادرم در رو باز میکنه و خودم رو تو بغلش میندازم.

با همون لحن آشنا و پر مهرش میگه: «کورا... عزیزدلم.» و بعد موهام رو نوازش میکنه: «چی شده؟»

اوه اتفاق خاصی نیفتاده. فقط چهار ماه از بعدترین روزای عمرم رو تجربه کردم. فقط وقتی تازه قدرت نفس کشیدن پیدا کردم، همون لحظه قلبم خورد و تیکه تیکه شد.

مثل یه احمق گریه میکنم و صدای هق هقمم رو روی شونه اش خفه میکنم.
منو تو خونه میکشه و در رو میبندد.

جون میکنم و میگم: « رفت. »

نباید این کار رو میکردم. نباید جلوی زنی که چیزی نمونده بود تا مادرزن دین بشه، میشکستم، همه چی پیچیده بود و تنها باعث می شد سخت تر از قبل گریه کنم.

اما الان فقط مامانم رو می خواستم.

« کورا عزیزم. بیا بریم طبقه بالا و حرف بزنیم. »

خودم رو به اندازه‌ای جمع و جور میکنم تا بتونم از پله‌ها بالا برم و رو روی تخت اتاق مهمان بیفتم. مادرم کنارم دراز میکشه و دستش رو دورم میندازه و اجازه میده برای مدتی گریه کنم. بعد از هفته‌ای که به تنهایی اون طوفان رو پشت سر گذاشتم. حالا این نوازش‌ها جسم بی‌پناه و تنهام حس خوبی داشت.

دین قبلا آرومم میکرد اما حالا دیگه نیست.

ترجمه آنیتا رجیان

موهایی که از خیزی اشکام به صورتم چسبیده بود کنار میزنه و کلمات تسلی بخشش رو رو به پیشونی‌ام زمزمه میکنه: «می‌خوای دربارش حرف بزنی؟»

سرم رو با موافقت تکون میدم. می‌خوام. واقعا می‌خوام. اما نمیدونم چطور بگم: «نمیدونم چطوری دربارش با تو حرف بزنم. همه فکر میکنن من یه دختر هرزه‌ام.»

«من مادرتم کورا. من هیچوقت همچین فکری درباره تو نمیکنم. من و پدرت کاملاً از اتفاقی که افتاد با خبر بودیم. با اینکه برامون یه شوک غیرمنتظره بود اما هیچوقت قضاوت نکردیم یا ذره ای از دوست داشتنمون کم نشد.»

« چطوری؟» با چشمایی غرق در خون بهش خیره میشم: «من خودم رو قضاوت کردم. هنوزم قضاوت میکنم.»

ترجمه آنیتا رجیان

«چون بدون هیچ قید و شرطی دوستت داریم.»

سنگی که تو گلوم گیر کرده بود رو قورت میدم و خودم رو به گرمای وجودش میچسبونم: «هیچکدوم از این اتفاقا قرار نبود بیفته. قرار نبود اینجوری بشه.»

موهام رو نوازش میکنه، دستش رو روی گونه و دستم میکشه. این نوازش
قلب بی قرارم رو آرام میکنه. دقایقی سکوت میکنه تا روحم آرامش وجودش
رو لمس کنه و بعد صداش توی گوشم میشینه: «منو یاد سال اول دبیرستان
انداختی که به خاطر مونونوکلئوز شش روز روی تخت افتاده بودی.» خاطره
ها رو مرور میکنه و همچنان دست از نوازش من نمیکشه: «خیلی مریض
بودی به سختی میتونستی از روی تخت بلندشی.»

«هر شب همینجوری بغلم میکردی و برام لالایی میخوندی. خیلی خجالت
میکشیدم. بهت میگفتم بری چون دیگه بزرگ شده بودم ولی ته قلبم عاشق
این کارت بودم.» لبخند حسرت زده ای روی لبام میشینه: «بغلت حالم رو بهتر
میکرد.»

سرش رو تکیه میداد: «هر شب موقع شام با یه کاسه سوپ رشته فرنگی
میومدم تو اتاق.»

هنوزم اون سوپ تو خاطر مونده. خیلی خوشمزه بود. هر روز منتظرش بودم. حتی روزایی که اشتهایی نداشتم، اون سوپ منو گرم می کرد و لبخند به لبم می آورد: «یادم میاد. عاشقش بودم.»

مادرم عقب میکشه تا صورتم رو ببینه. لبخند معنی داری روی صورت قشنگش میشینه. خم میشه و بوسه ای روی خط رویش موهام میزنه: «سوپ رو دین میاورد.»

ترجمه آنیتا رجیان

سینه ام سنگین میشه و نفس تو سینه ام گره میخوره: «چی؟»

«هر روز بعد مدرسه میومد تا با مندی درس بخونه و باخودش سوپ میاورد. هیچوقت کارش رو زیادی بزرگ نکرد، یه جوری رفتار میکرد انگار هیچ کاری نکرده.» دستم رو فشار میده و به چشمای خیس و گرد شدم خیره میشه: «همیشه براش مهم بودی کورا.»

ذهنم گیج و آشفته است، انگار تو چرخه زمان تاب می خورم و به روزهای گذشته برمیگردم؛ به روزایی که پر از کل کل و دلخوری بود. تنها چیزی که تو دوران دبیرستان از رابطه بین خودم و دین تو ذهنم مونده، شوخی های خرکیمون بود؛ مثل وقتی که دین یه عنکبوت تارانتولا رو از آزمایشگاه علوم دزدید و توی کفشای باشگاهم پنهون کرد.

ترجمه آیتا رجیان

این اتفاق برای روز اول دبیرستان بود.

درست بعد از اینکه اون نگاه شیرین، از اونور کلاس آقای ادیلمن، بینمون رد و بدل شد و من با خودم فکر کردم شاید اون اولین دوست من باشه.

نوچ. طبق معمول اون عنکبوت پشمالو توی کفشم بدجوری حالم رو خراب کرد، طوری که نصف روز رو تو اتاق بهیاری بودم تا حالم جا بیاد.

اون موقع خبری از رفتارای قهرمانانه یا حرفای پر از محبت نبود.

خبری از سوپ نبود.

زبونم رو روی لب های خشکم میکشم حس میکنم گیج شدم: « چرا بهم
نگفته بودی؟ »

ترجمه آنیتا رجیان

مامان سرش رو بلند میکنه و با نفس بلندی که میکشه به بالش تکیه
میده: «نمیدونم.» سرش رو به سمت نگاه خیره‌ام کج میکنه و من هنوز دارم
حرفش رو هضم میکنم: «اما از اون به بعد کم کم متوجه یه چیزایی شدم.
چیزای کوچیک. طوری که گاهی اوقات نگاهت میکرد؛ تو چشاش یه چیزی
بود...نمیدونم مثل تحسین، محبت. فکر کنم حتی خودش هم متوجه نشده
بود و همینطور تو.»

« فکر میکنی....فکر میکنی ما همیشه نسبت به هم حسی داشتیم؟»

نه. این نمیتونه حقیقت داشته باشه. من از اون بدم میومد اونم از من بدش میومد.

با چهره‌ای متفکر میگه: «ناخودآگاه بود، فکر کنم همیشه یه ارتباط خاصی بین شما دوتا بود. من هرگز وفاداری اون به مندی رو زیر سوال نمیبرم. اما سال به سال بیشتر متوجه تفاوتشون میشدم. هرچقدر بزرگ تر میشدن شخصیت هاشون متفاوت تر می شد. طوری که دیگه مثل اول رابطه مناسب هم نبودن. البته من هیچوقت انتظار همچین چیزی رو نداشتم اما... نمیتونم بگم از نتیجه خیلی تعجب کردم.»

پلک میزنم و دلم به هم میپیچه: «تو ازش متنفر نیستی؟»

چند تاری از موهام رو پشت گوشم میزنه و میگه: «ازش متنفر نیستم عزیزم. دین همیشه برام مثل پسرِم بوده و من و پدرت هردو میدونیم که هیچکدوم از این اتفاقات عمدی نیست. یعنی یه نقشه شیطانی برای آزار دادن خواهرت نبوده. این وضعیت برای همه وحشتناکه. خودمون هم می‌دونستیم راه سختی در پیشه، با تصمیم‌هایی حتی سخت‌تر. خواهرت و من بارها با هم صحبت کردیم. زمان می‌بره، اما مطمئنم در نهایت، همتون راهتون رو پیدا می‌کنین.» پیشونی‌ام رو می‌بوسه: «ما برای مندی ناراحتیم. برای تو ناراحتیم و برای دین هم ناراحتیم.»

ترجمه آیتا رجیان

اشکای بی صدام گونه هام رو خیس میکنن، به پشت برم‌گردم و نفس عمیقی میکشم: «اون رفت مامان. گفت جلوی خوب شدنم رو میگیره؛ برای همین انتقالی شغلی گرفت رو رفت بلومینگتون تا از من دور باشه. خودش میگه به خاطر اینه که دوستم داره اما این اصلاً با عقل جور درنمیاد...» وقتی دوباره یادش می‌فتم اون اشکای بی صدا فریاد میکشن: «نمیدونم بدون اون چجوری از این وضعیت عبور کنم.»

دستاش یه بار دیگه دورم حلقه میشه و منو به آغوشش دعوت میکنه: «کورا عزیز دلم... هیچ عشقی بدون فداکاری نمیشه. گاهی این فداکاری اینه که ده دقیقه زودتر بیدار بشی تا برای پارتیترت قهوه درست کنی. گاهی اینه که یه شغل دوم پیدا کنی تا بتونی خرج خنوادت رو بدی. یه وقتایی یعنی تا صبح کنار نوزادت بیدار بمونی تا اون یکی بتونه شب رو راحت خوابه. گاهی یعنی بعد یه بوران برف روی ماشین اون یکی رو با پارو پاک کنی.» کف دستش رو روی گونه خیسم میذاره و لبخند مهربونی میزنه و میگه: «یه وقتایی بزرگترین فداکاری اینه که بری، چون موندنت به صلاح هیچ کدومتون نیست.»

ترجمه آیتا رجیان

سرم رو با مخالفت تکون میدم و میون حق حق های دلخراش و نفسگیرم میگم: «من نمیخوام اون فداکاری بزرگه باشم. من قهوه رو می خوام.»

«اوه عزیزم.» مامان منو سفت توی بغلش میگیره و خنده بی اختیارش به گوشم میرسه: «باید بهش به چشم یه نشونه از عشق نگاه کنی، نه خیانت. فکر می کنم باید از این فرصت استفاده کنی تا یه کم توی دلت سرک

بکشی، خودتو پیدا کنی و تکه‌های زندگیتو دوباره کنار هم بذاری. منو و پدرت همیشه کنارتیم تا بهت کمک کنیم. این الزاماً آخر خط نیست... بهش مثل یه فرصت برای از نو شروع کردن نگاه کن.»

بینی م رو بالا میکشم و به مکالمه ای که جمعه گذشته تو نشیمن خونم با دین داشتم فکر میکنم.

نگاهش، وقتی گردنبد رو بهش پس دادم، تو ذهنم نقش میبندد. با ارزش ترین هدیه ای که توی عمرم گرفته بودم. و اون کلمات پر خشمی که توی صورتش تف کرده بودم. این آخرین لحظه ای بود که کنار هم بودیم. آخرین رقصمون. و من اجازه دادم شیاطین درونم بهم غلبه کنن و بهش آسیب بزنم. در صورتی که اونم به اندازه من آسیب دیده بود.

شاید حق با مادرم باشه. شاید همه‌ش به خاطر عشقه.

شاید عشق، خوندن آهنگ مورد علاقه‌ش تو تاریکیه تا بتونه بخوابه. شاید عشق اینه که کفشات رو بهش بدی تا پاهاش گرم بمونه. شاید عشق یعنی نصفه شب بری خورش چون برقارفته و تو میدونی که اون از تاریکی میترسه.

شاید عشق یعنی رفتن، چون میدونی رفتنت تنها راهی که اون میتونه دوباره روشنی رو پیدا کنه.

ترجمه آیتا رجیان

دلم می خواست باور کنم که موقعیتمون تنها دلیلی هست که احساساتمون نسبت به هم تغییر کرده و مثل یه موج بلند تو دریا تاب خورده و عوض شده. اما چنین احساساتی نمیتون فقط تو سه هفته به وجود بیان. اونها در طول زمان ایجاد و شکوفا میشن، رشد میکنن و به چیزی فراتر از ما دوتا تبدیل میشن. تجربه سختمون شاید یه در رو باز کرده بود اما دری که باز شده بود از قبل ترک داشت. همیشه یه ارتباطی بین من و دین بود. یه کشش خاص که پشت خنده ها و مسخره بازی ها، حرفای تند و شوخی های احمقانه قایم

شده بود اما همیشه یه چیزی بود. اگه پونزده سال گذاشته رو مثل یه فیلم
تو ذهنم مرور کنم میتونم نشونه هاش رو ببینم. چیزهایی رو میبینم که قبلا
به خاطر شرایطمون، لجبازی و بیخبری به وضوح اونها رو نادیده گرفتم.

مثل نگاهش تو آینه جلوی ماشین وقتی بلیزارد رو از وسط بزرگراه برفی نجات
دادیم.

مثل چهره وحشت زده و پر از عذابش وقتی فکر میکرد با ناشسته ذرت بهم
آسیب زده.

هر بار که دور و برم بود، چشمک‌ها و لبخندهای نصه نیمه‌ش رو موشکافی
می‌کردم، دنبال معنی پنهونی توی برق چشم‌هاش می‌گشتم.

تو دامپزشکی وقتی دستاش با ملاحظه دورم حلقه شد و دوباره امید رو بهم
برگردوند.

طوری که اون شب سرنوشت ساز بدون هیچ تردید و سوالی تو ماه نوامبر، دو
نصفه شب دنبالم اومد.

کلمات سرشار از فداکاریش رو تو زیرزمین میشنیدم: «هرکاری می خوامی با
من بکن. فقط اونو ول کن.»

اگه بر میگشتم به جمعه هفته پیش، به اتاق نشیمن و گوش می دادم...واقعا
گوش میدادم، کاملا متفاوت رفتار میکردم.

ناله ای از روی ناامیدی از دهنم بیرون میاد. روی تخت میشینم و با مچ دستم
چشمم رو از اشک پاک میکنم و رو به مادرم میگم: « من باید برم.»

برای آخرین بار دستش رو بین موهام میکشه، شانه م رو تو بغلش فشار میده
و رهام میکنه: «میدونم.»

خم میشه و بغلش میکنم با دو دستم محکم نگهش میدارم. صورت خیسم
رو تو گردنش پنهون میکنم و عطر وانیلش رو نفس میکشم، عطری که تنها
مخصوص مامانمه: « ممنونم. به خاطر همه چیزایی که سر من کشیدی
متاسفم.»

« اوه کورابل...» قبل از اینکه رهام کنه گونه م رو می بوسه و میگه: «تو فقط
بهبترشو. جنگیدن و سختی کشیدن خجالت نداره. تو نمیتونی تا ابد اونجا
بمونی؛ ما همه کنار تیم.»

برای آخرین بار هم رو بغل میکنیم و من با قدم هایی تند از پله ها پایین میام،
از خونه بیرون میزنم و خودم رو تو ماشین میندازم. چیزی از یک بعدازظهر
نگذشته بود و شانس اینو داشتم که دین هنوز نرفته باشه.

دلم میخواست خداحافظی کنم یه خداحافظی واقعی.

تا اون سر شهر تقریبا پرواز میکنم، از دوازده تا چراغ قرمز رد میشم و روبه روی خونه ویلایش پارک میکنم. از ماشین بیرون میپریم و در رو باز میذارم. روی پیاده رو آشنا می دوم. همینطور که در میزنم از پنجره کناری داخل خونه رو نگاه میکنم. از پشت شیشه ی خاک گرفته چشمامو باریک می کنم، ولی همه چی خالی به نظر می رسه. همه جا تهی یه، پوک و خالی از زندگی.

ترجمه آنیتا رجیان

نه.

خیلی دیر کردم.

برمیگردم و به در تکیه میدم و سر میخورم تا در نهایت روی پله سیمانی میفتم. می خواستم بهش زنگ بزنم. پیام بدم.

اما حتی نمیدونستم چی باید بگم.

میترسیدم هرچی به زبون بیارم مثل این باشه که...

می خوامت.

بهت نیاز دارم.

ترجمه آنیتا رجیان

برگرد.

و میدونم الان میدونم... کسی که واقعا باید برگرده منم.

پانزده دقیقه بعد مثل یه زامبی بی جان و خسته تو حیاطه جلوی خونه‌م پرسه
میزنم. به قدری ذهنم درگیر آشفتگی و درد احساسی خودمه که پاکت روی
در رو نمبینم. با چسب نواری به در فیروزه‌ای چسبیده و اسمم با خطی درهم
روش نوشته شده بود.

کورابل.

نفس تو سینه‌م حبس میشه و دستم رو به سمت پاکت سفید دراز میکنم. از در جداش میکنم و انگشت اشاره‌ام رو روی اسمم که با جوهری مشکی نوشته شده بود، میکشم. بغضم رو به سختی قورت میدم و اشکام سد نگاهم رو میشکنن، هوا از بین هام فرار میکنه:

گردنبند تو پاکت به هم پیچیده بود و کنارش نوشته کوچکی بود:

هنوز می‌تپد.

تو هنوز حالت خوبه.

و من هنوز دوستت دارم.

دین

کلمات پشت سد اشکام تار شدن و هق میزنم. با دستی لرزون گردنبد
طلایی آشنا رو در میارم. پاکت رو بین زانوهای لرزونم میگیرم و گردنبد رو
پشت گردم و زیر موهام میبندم. آویز گردنبد بین سینه هام میفته درست روی
قلبم و از حس سنگینی کوچیک روی سینه ام لبخند میزنم. انگشتام رو روی
دنده هام میذارم و چشمام رو میبندم. ضربان قلبم رو زیر دستم حس میکنم
و وجودم پر از آرامش میشه.

#پست 268

ترجمه آیتا رجیان

عشق چیزهای زیادیه که هرگز بهشون فکر نکرده بودم، هرگز انتظارش رو
نداشتم، هرگز نمی شناختمشون... و یکی از اون چیزها اینه که بهترین
نسخه خودت باشی، بدون توجه به هرچندتا مانعی که ممکنه سر راهت وجود
داشته باشه. فرقی نداره چقدر تاریکه، چقدر سخته یا چقدر پیدا کردن مسیر
دردناکه. فرقی نداره چندبار زمینت بزنند یا اینکه بعد چندتا شکست دوباره
زیر گل و لای کشیده بشی.

ما تا خودمون رو دوست نداشته باشیم نمیتونم قلبمون به کس دیگه ای بدیم.

و این دقیقا همون کاریه که قراره بکنم.

#پست 269

فصل سی و دوم

ترجمه آیتا رجیان

هشت ماه بعد

خوشحالم که هوای نوامبر هنوز دلیذیره تا بتونم سوار دوچرخه بشم و بوسه های نسیم رو روی صورتم حس کنم و موهام دورم بچیه و بینی م رو قلقلک بده.

همین چیزای کوچیک روی لبم لبخند میکارن.

جلوی یه کافه دنج و کوچیک تو مرکز شهر ترمز میگیرم. دوچرخه‌م رو به یه پایه فلزی می بندمو موهای به هم ریخته‌م رو صاف میکنم. هفته خسته کننده‌ای بود. کلی کار داشتم باید قبل رسیدن عید شکرگذاری تموم تکالیف ترم اول رو تموم میکردم و برای امتحانا آماده میشدم. از وقتی صدای آلارم گوشیم از خواب صبحم، که قدم زدن تو شنای ساحل و رقصیدن با صدای خنده هاش بود، بیرون کشید منتظر قرار ماهانه‌مون تو کافه بودم.

سرم رو تکون میدم تا از دل رویا بیرون بیام. لباس کاموایی‌م رو مرتب میکنم و برگ سرکشی که به بوتای بلندم چسبیده رو جدا میکنم. کیفم رو روی شانه‌م میندازم و در ورودی رو هل میدم تا باز بشه. کافه کوچک رو با دقت واریسی میکنم.

«کور!».»

سرم رو به سمت چپ میچرخونم و جلوی میز گوشه کافه پیداشون میکنم.
دستم رو تکون میدم و لبخند میزنم: « ببخشید دیر کردم.» هنوزم به خاطر
پنج مایل رکاب زدن نفس نفس میزنم: «لحظه آخر تصمیم گرفتم با
دوچرخه‌م پیام هوا خیلی خوب بود.»

وقتی به میز دنج میرسم لب‌های تیتا به لبخند باز میشه: « فقط تو میتونی
بعد بیست دقیقه کاردیو شبیه سوپرستارا به نظر بیای.»

شوخی میکنم: «نه واقعا. تو راه حداقل به دوجین آدم بدنم رو نشون دادم و
نصف موهام رو خوردم.» بافت یقه هفتم رو پایین میکشم و از انتخاب لباسم
پشیمون میشم. روی صندلی میشینم. نگاهم رو به هپ کوچولو میدم که
توی صندلی ماشینش محکم بسته شده، و با جغجغه‌ها و اسباب‌بازی‌هایی
که جلوی روش آویزونن بازی می‌کنه: «خیلی بزرگ شده.»

«سه شنبه ده ماهش شد. باورت میشه؟»

«وااااا» بچه واقعا خوشگلی بود با اون موهای مشکی و ابریشمی ش که دقیقا شبیه مادرش بود. چشماش مثل یاقوت کبود بود. گونه هاش گرد و صورتی بودن. نگاهم رو به تیتا برمیگردونم که اونور میز نشسته و با صورتی فکری بهم خیره شده بود: « چیه؟ چیزی تو موهامه؟» با دستپاچگی دستی میون موهای بلند و طلایی م میکشم و تیتا از خنده ریسه میره.

ترجمه آنیتا رجیان

«هیچی تو موهاش نیست. فقط داشتم تحسینت میکردم.»

دستام رو پایین میارم و نفس آسوده ای میکشم: «آه.»

«تو میدرخشی کورا. فوق العاده ای.» دستش رو دور فنجان قهوهش حلقه میکنه، سرش رو به یک سمت کج میکنه و نگاه عمیق تری زیر روم میکنه: «بهت افتحار میکنم.»

کلماتش به روحم نفوذ میکنند و موجی از آرامش وجودم رو پر میکنه. لبخندی روی لبهام میشینه. واقعیت اینه که حس فوق العاده‌ای دارم. سبک‌تر. نرم‌تر. آزاد و بی‌وزن.

هشت ماه گذشته واقعاً پرچالش بود؛ پر از بالا و پایین‌های سخت، ساعت‌ها مشاوره و کشمکش با مشکلات روحی، هر روز صبح به خودم قول می‌دادم که بهتر از دیروز باشم.

ترجمه آیتا رجیان

به یه گروه از بازمانده‌های پی‌تی اس دی ملحق شده بودم و کلی دوست جدید و آدمای همدل پیدا کرده بودم. دوچرخه سواری رو به قصد یه نوع درمان شروع کردم و کلی عضله و وزن سالم به بدنم اضافه شد. اعتماد به نفسم به طرز چشمگیری بالا رفت و باعث شد کلی لباس جدید بخرم. هر ماه تو کافه تیتا رو میبینم. هر هفته برای شام خونه پدر و مادرم میرم و کنار مندی و دوست پسر جدیدش شام میخورم. بعضی شب‌ها با لی‌لی فیلم‌های دخترونه میبینم و گاهی هم با همکارام فیلم تماشا میکنم. هر روز صبح

با سگام پیاده روی میکنیم. کلاسای تابستون مدرسه رو برداشتم تا حواسم رو پرت کنم و خودم رو مشغول نگه دارم. به پادکست ها و کتاب های صوتی انگیزشی گوش میدم. اسموتی میخورم و ویتامین هام رو مصرف میکنم.

#پست 270

حتی یه تتو هم زدم.

ترجمه آیتا رجیان

نمیتونم دروغ بگم هنوزم همه چی عالی نیست. هنوزم کابوس میبینم. هنوزم با لامپ روشن میخوابم چون تاریکی میترسونم. هنوزم وقتی دست ناآشنایی لمس میکنه از جا میپریم. هنوزم گاهی اوقات از نظر روحی خسته میشم، وسط صحبت کردن بدون اینکه خودم متوجه بشم ذهنم به جای دیگه ای پرواز میکنه.

و هنوزم دلتنگشم.

اما دارم بهبود پیدا میکنم. دارم یاد میگیرم. دارم رشد میکنم. دیگه هیچوقت
نمی‌تونم به آدمی که هشت ماه پیش بودم، برگردم.

به نرمی جواب میدم: «ممنونم.» دسته ای از موهای تازه هایلایت شدم رو
پشت گوشم میزنم: «خیلی خوب به نظر میای. قسم میخورم هر بار که
میبینمت خوشگل تر شدی.»

ترجمه آنیتا رجیان

گونه هاش مثل برگ رز سرخ میشه و سرش رو پایین میندازه، بعد به سمت
قهوه ای که کنار دستمه اشاره میزنه: «برای تو سفارش دادم.»

«اوه، مرسی.» دستم رو به سمت نوشیدنی دراز میکنم، به سمت لبام
میبرمش و نفس عمیقی میکشم: «کاپوچینوی وانیلی با یه شات اسپرسو
اضافه. عاشقتم.»

واقعا همینه، همین چیزای کوچیک.

تیتا با دستبندهای شلش و میره و نگاهی به مچ دستم میندازه: «تتوت خیلی خوبه. خوب ترمیم شده.»

به طرحی که از زیر آستین های بلندم بیرون اومده بود نگاهی میندازم. دستم رو بلند میکنم تا بتونه بهتر ببینه. شستم رو روی نبض مچ دستم میکشم. طرح یه ضربان قلب بود. یه نماد کوچیک از نوار قلب که روی زخمای مچ دستم که با ناخونام خراشش داده بودم، نشسته بود. دقیقا روی همون نقطه ای بود که دین نوازشش میکرد. هر روز بهم یاآوری میکرد که چه رنجی کشیدم و چطور بهش غلبه کردم. بهم یاد داده بود که دیگه مچ دستم رو نخارونم. عادتت که بعد نجات پیدا کردنم بهش معتاد شده بودم. و خب.... خب من رو یاد اون میندازه.

«مرسی. عاشقشم. منو تو واقعیت نگه میداره تو همین لحظه. میفهمی؟»

سرش رو تکنون میده: « تو فکرشم به یاد متیو یه تتو بزئم. شاید اسم هپ رو مثل یه پروانه بزئم. پروانه ها همیشه لبخند رو لبام میارن.» جرعه ای از قهوه‌اش رو می نوشه و سوال بعدیش رو میپرسه: « تازگی ها با دین حرف زدی؟»

با شنیدن اسمش ضربان قلبم اوج میگیره. اوف: «گاهی اوقات. کم و بیش»
به صندلی م تکیه میدم و با کمر بند لباسم بازی میکنم: « گاهی اوقات بهم پیام میده تا حالم رو بپرسه. تو آگوست یه پیام صوتی خیلی قشنگ برای تولدم فرستاد.» بعد میخندم و یاد آخرین ارتباطمون تو سوشال مدیا میفتم: « منو زیر یه مقاله درباره بزرگ ترین شوخی ها و دست انداختن های دنیا تگ کرد. گفت داره یادداشت برداری میکنه.»

تبیئا از پشت فنجون قهوه اش لبخند میزنه و وقتی صدای جیغ بچه کنارمون بلند میشه انگشتای پاش رو قلقلک میده: «اینکه عالیه کورا. خوشحالم که کلا قطع ارتباط نکردین.»

منم همینطور. اون ماه های اول بعد از اینکه رفت نمیدونستم باید انتظار چه چیزی رو داشته باشم، حتی مطمئن نبودم خودم چی می خوام. میگو از دل برود هرکه از دیده برفت و همین کلید بهبوده. اما من هرگز حس نکردم که برای بهتر شده باید دین رو فراموش کنم. من باید از دست خودم نجات پیدا میکردم. حتی نمیتونستم آینده ای رو بدون وجود اون تصور کنم.

برای همین، این ارتباط های کوچیک باعث میشد سرحال بشم. هیچوقت نداشتیم حرفامون مسیر احساسی رو پیش بگیره یا به بیراهه بره و خیلی صمیمی بشه. اون از من خبر میگرفت. من از اون خبر میگرفتم. گاهی برای هم میم های خنده دار میفرستادیم.

#پست 271

ارتباطمون رو حفظ کرده بودیم.

گره خورده، اما گره ای شل و نرم.

برای الان تا همین اندازه کافی بود.

فقط مطمئن نبودم همیشه همینطور باقی می‌مونه یا نه.

ترجمه آنتا رحمان

وقتی هپ شروع به سروصدا میکنه تیتا تکه ای ویفر بهش میده تا بجوه.
قهوه میخوریم و به صحبت میکنیم و میخندیم. زمان مثل همیشه در
دیدارهای ماهیانه‌مون از دستمون می‌ره و تیتا باید برای ویزیت دکتر بره.
وقتی برای خداحافظی همو بغل می‌کنیم، حس می‌کنم بازوش منو محکم‌تر
از همیشه توی آغوش می‌گیره و نرم و آرام کنار گوشم نجوا می‌کنه.

«وجودت انگیزه است کورا. معنی واقعی امید.»

اشک توی چشمم میشینه و از آغوش هم بیرون میایم. لبخند خیزی به
روش میزنم: « دل به دل راه داره. »

رفتن دو دختر رو تماشا میکنم و در جواب تبیتا دستم رو تکون میدم تا بالاخره
تو پیاده رو ناپدید میشی. کیفم رو برمی دارم و آماده می شم دنبالش برم که
یهو یادم می افته که می خواستم دو تا پاپوچینو برای جود و پنی بخرم، که در
واقع یه فنجون پر از خامه زده شده ست.

ترجمه آنیتا رجیان

میدونی دیگه چی هم زده شده؟ من

از فکر گذاشتن دو فنجون خامه هم زده تو کیفم برای سگام، خندم میگیره
و به سمت کانتر میرم. همزمان که سفارشم رو میدم صدای زنگوله در رو از
پشت سرم میشنوم. کنار میرم و منتظر سفارشم میمونم. وقتی دو فنجون رو
برمیدارم و مطمئن می شم درشون محکم بسته شده، می چرخم و به یه بدن
سخت برخورد می کنم.

«اوه! ببخشید.»

«لعنتی. متاسفم.»

این صدا.

ترجمه آنتا رجیان
هر دو به هم نگاه میکنیم. نگاهمون به هم گره میخوره و من خشکم میزنه.

بعد یکی از پاپچینوها از دست رها میشه و تمام خامه همزده روی بوت هام میریزه. فکر میکنم باید همین الان پاکش کنم اما نمیتونم چشمم رو ازش بگیرم. کلا حرکت کردن از محدوده توانایی هام خارج شده.

صورت دین پر از تعجب، کمی هم شگفتی و یه حالت «وای لعنتی»: «چیزی انداختی.»

پلک میزنم، خیلی آرام کلماتش رو هضم میکنم. وقتی توی ذهنم ته نشین میشن نمیتونم جلوی لبخند روشنم که به اندازه لبخند روشنیه که داره لب های اون رو کش میده، بگیرم: «جدی؟» وجودم پر از حسای درهم برهمه، ناباوری، تحسین، سردرگمی و آشنایی عمیق و قدرتمند.

«طبق گفته شلوارم. بله انداختی.»

ترجمه آنیتا رجیان

نگاهی به پایین میندازم. از دیدن خامه هم زده روی شلوار جینش صورتم از خجالت قرمز میشه. وقتی دوباره نگاهم رو بالا میارم دیگه اون شوخ طبعی از بین رفته و هیچکدوممون تلاشی برای پاک کردن این به هم ریختگی نمی کنیم.

«فوق العاد شدی کورا.» نفسش رو رها میکنه. با نگاهش تمام تنم و موهای کوتاه شدم رو اسکن میکنه و در نهایت به درخشش تازه تو چشمام قفل میشه: «حتی وقتی وارد شدم هم نشناختم.»

سرم رو با شرمندگی پایین میندازم و شوخی میکنم: «چون عادت داری فقط منو تو شلوار خونگی ببینی.»

هنوز از نوک پا تا فرق سرم رو با نگاهش و جب میکنه اما نه طوری که معذب بشم انگار داره ستایشم میکنه و از تمام قطعات دوباره سرهم شدهم کیف میکنه: «اینطور نیست.»

هردومون میدونیم اینطور نیست.

آب دهانم رو قورت میدم و دنبال کلماتی میگیرم که تمام این هشت برای به زبون آوردنشون بی قرار بودم اما الان که اینجاست حس میکنم زبونم قفل

شده. لبم رو گاز میگیرم و نگاهمون دوباره تو هم غرق میشه: « تو هم خیلی خوب شدی.»

خب، واقعاً هم خوبه. واقعاً خوبه. یه پیراهن مشکی مرتب روی تی شرت سفید و شلوار جین تیره پوشیده. موهاش کمی ژولیده و بلندتر از حد معموله و یه ته ریش روی فکش سایه انداخته. فکر کنم چشم‌هاش حتی آبی تر شده؛ همچین چیزی ممکنه؟

ترجمه آنیتا رجیان

#پست 272

وقتی جواب نمیده، گلوم رو صاف میکنم و سعی میکنم چیزی بگم: « تو شهر چیکار میکنی؟»

دین بالاخره انگار از رویایی که توش گمشده بود بیرون میاد. پشت سرش رو میخارونه و این پا و اون پا میکنه: « اومدم دیدن مامانم. خب رفیقم رید...گفت می خواد باهام حرف بزنه و خب الان دارم میرم بینمش.»

از اینکه دوست داشتم خیلی راحت بگه به خاطر تو اومدم از خودم متنفر میشم.

انگشتم رو بین موهام میکشم و به سمت مخالف هدایتشون میکنم. یه حسی بهم میگه که میدونم رید میخواد درباره چی باهاش حرف بزنه اما خب درجایگاهی نیستم که بگم. پس فقط سرم رو تکون میدم و تو سکوتی مسخره همونجا می ایستم. انگار حرف زدن رو فراموش کردم.

«می خواستم تو رو بینم کورا.» لباش رو به هم فشار میده و گونه اش از نفسی که از سینه رها میکنه، تکون میخوره: «خیلی زیاد. فقط...نمیدونستم تو هم می خوای منو ببینی یا نه. نمیخواستم مزاحم زندگیت بشم.

نمی‌خواستم فقط پیام و دنیات رو به هم بریزم، بعد دوباره برم. به نظر آسون‌تر می‌اومد که ازت فاصله بگیرم.»

«می‌فهمم.» سریع سرم رو تکون میدم. لبخندی تصنعی و از روی رضایت میزنم و فنجون باقی مونده پاپوچینو رو محکم تو مشتم میگیرم. آستین پلیورم بالا کشیده میشه و توجه دین رو به خودش جلب میکنه. به تتو ظریف روی مچ دستم خیره میشه. صدای نفس‌های بریده‌اش رو می‌شنوم. دستم رو بالا میگیرم و با افتخار هنر تازه‌م رو نشون میدم: «خوشت میاد ازش؟»

انگار برای لحظه‌ی تو زمان گم میشه، یه جای خیلی دور. فکر کنم همونجایی که منم گاهی اوقات میرم. صداش رو صاف میکنه و سرش رو تکون میده: «آره خیلی خوشم اومد.»

فکر کنم دوست داشت لمسش کنه. می‌خواست دستش رو دراز کنه و شستش رو روی نقطه حساس زیر مچ دستم بکشه. و اون طرح کوچیک رو لمس کنه و باعث بشه تموم تنم مومور شه. میتونستم حسش رو از توی

چشماش بخونم. با این حال جلوی وسوسه‌ش رو میگیره و دستاش رو تو جیب شلوارش سر میده.

«خب، دیگه مزاحمت نمیشم. مطمئنم خیلی وقته تو شهر نبودی.» این کلمات بین اون همه حرف آخرین حرفایی بودن که دوست داشتم به دین بزنم اما تنها همینا از دهنم بیرون پریدن.

فکش روی هم کلید میشه و جهت نگاهش رو تغییر میده، فکر کنم آخرین کلماتی بودن که دین دوست داشت بشنوه.

«درسته.» دستش رو میون موهای تیره‌ش میکشه و سرش رو به پایین خم میکنه: «بهتره برم.»

«باشه.» لبام رو محکم به هم می دوزم تا مانع گفتن دروغای بیشتری بشم.

لبخندی میزنه: «سورپرایز قشنگی بود. واقعا خوشگل شدی.»

«تو همینطور.»

این ما نبودیم. ما فراتر از حرف های بی اهمیت و گفت و گوهای روزمره بودیم.

ترجمه آیتا رجیان

لعتی.

اما اون با همون شلوار خامه ایش و چشمایی که انگار شانس از دستشون فرار کرده بود داشت می رفت و پاهای من به کف کافی شاپ چسبیده بود و کاری جز نگاه کردن از دستم بر نمی اومد. احساس درماندگی میکردم. گیر افتاده بودم. دو دل و سردرگم بودم.

قبل از اینکه پاشو از در کافه بیرون بذاره از روی شونه هاش نگاهی به من
میندازه. با همون نگاه خیره کننده کلی حرف نگفته بینمون رد و بدل میشه.
فقط یک نگاه کوتاهه. توی چشم به هم زدن میاد و میره اما انگار دلم رو تو
مشتش فشار میده.

نفس سنگینی از سینه ام رها میشه. خم میشم تا فنجون افتاده رو بردارم.
دستم رو به سمت جعبه دستمال بلند میکنم تا خرابکاری روی زمین رو پاک
کنم. زباله ها رو توی سطل کنار در میندازم و دین که با قدم هایی آروم توی
پیاده رو راه میره رو تماشا میکنم. برای لحظه ای مکث میکنه، همونجایی که
هست می ایسته، با دستش پشت گردنش رو ماساژ میده و به بوت هاش
نگاهی میندازه. بعد دوباره به راهش ادامه میده.

#پست 273

چشمام رو میبندم.

نفس عمیقی میکشم.

بعد میگم، گور باباش.

پاهام مجبور میکنم حرکت کن، در رو باز میکنم و با قدم های بلندی از پیاده
رو شلوغ میگذرم و موهام رو با تمام تردیدهام پشت سرم جا میدارم: « دین! »

ترجمه آیتا رجیان

قدماش ثابت میشن و برمیگرده. وقتی قدم های تندم، که بهش نزدیک
میشن، رو میبینم لبش به لبخند باز میشه. حس اسودگی خاصی که با
تعجبش قاطی شده رو تو چشماش میبینم.

به ارومی جلوش می ایستم، موهام رو عقب میزنم و با سبک بالی میخندم: «
میتونیم از اول شروع کنیم.»

« حتما.» میخنده و دستاش رو به کمر میزنه. چشماش زیر خورشید پاییز برق میکشه.

«دوباره باید خامه هم زده رو بندازم؟»

تظاهر به فکر کردن میکنه و فکش رو میخارونه: « فکر کنم میتونیم از این قسمت بگذریم.»

ترجمه آیتا رجیان

سرم رو با موافقت تکون میدم. روی انگشتای پام بلند میشم و دستام رو دور گردنش حلقه میکنم. سینه ام رو به سینه‌اش می چسبونم، قلبم روبه روی قلبش قرار میگیره و لبام پوست گردنش رو لمس میکنه. عطرش رو نفس میکشم، حس میکنم به خونه برگشتم.

وای خدایا، این عطری که زده چیه؟

جدیده؟

اصلا مگه همچین چیزی قانونیه؟

زمزمه میکنم: «سلام.» لرزشش رو مقابل لبام حس میکنم.

دستای دین دور کمرم قفل میشه و منو به خودش نزدیک تر میکنه. همزمان با من اروم میشه. نفس عمیقی میکشه و تردید ها و پشیمونی هاش رو روی شقیقه‌م به دست باد میده: « سلام.»

یه سلامه. یه خوش آمد گویی. یه دلم برات تنگ شده.

از هم جدا نمیشیم. گرمای تن هم رو مزه مزه میکنیم. توی هم غرق میشیم طوری که زانو هام کم کم میلرزن و پروانه ها تو شکمم از پيله درمیان و پرواز

میکنن. سعی میکنم حس تنش میون آغوشم رو به یاد بیارم. یه اغوش محکم و امن، پر از گرما، انرژی و همون کشش غیرقابل انکار.

تنها زمانی عقب میکشم که حس میکنم بسکه روی پنجه پا ایستادم انگشتم چیزی تا شکستن فاصله ندارن. لباسم رو صاف میکنم اما نمیتونم جلوی لبخندی که ناخودآگاه روی لبم اومدم روی گونه هام حکاکی شده رو بگیرم: « اینجوری بهتره. »

ترجمه آنیتا رجیان

لبخندی در جواب لبخندم میزنه، نوک کفشامون به هم میخوره: « خیلی بهتره. »

«می خوای امشب شام بیریم بیرون؟»

اوه، سلام زبون شل و ول بالاخره پیدات شد.

یه قدم عقب میرم، از درخواست صریحی که کردم صورتم داغ میشه.

چشمای دین از شیطنت و شرارت میدرخشه: «می خوای ببریم سر قرار؟»

«آیی. نه. اصلا.» نگاهم رو می دزدم، لبام رو به هم فشار میدم و دوباره بهش نگاه میکنم: «اما تو چی؟»

ترجمه آنیتا رجیان

«آره.»

لبخند دندون نمایی میزنم: «باشه.»

«باشه.»

با نگاهی مسحور و افسون زده به هم خیره میشیم؛ برای لحظه ای
هیچکدام چیزی نمیگیم. انگار درگیر معنای پنهان دعوت من شدیم.

یه قرار با دین.

اول دشمن خونی هم بودیم، بعد با هم تو تاریک ترین چاله جهنم افتادیم. با
هم اشک ریختیم، زخمی شدیم، حرفای پر از خشم زدیم و بارها با سکس
های داغ و سمی همدیگه رو سوزوندیم. این همه اتفاق رو با هم گذروندیم
اما هرگز با هم سر قرار نرفتیم.

یه چیز ساده است اما توی دلم پر از جرقه های کوچیک شده که مثل کرم
های شب تاب دور قلبم بال میزنن. با لبخندی کمی خجالتی، کمی شیطون
و کمی مضطرب نگاهش میکنم: « ساعت هفت میای دنبالم؟ »

سرش رو با موافقت تکون میده. یه قدم به عقب میره و چشمک میزنه: « پس
به زودی میبینمت کورابل.»

نگاهش می‌کنم که برمی‌گرده و دوباره توی پیاده‌رو قدم برمی‌داره،
اما این بار، قدم‌هاش سبک‌ترن، یه جور طراوت توی راه رفتنش هست.
هیچ تردیدی توی قدم‌هاش نیست.
این بار، خودش هم می‌دونه که قراره برگرده.

ترجمه انیتا رجیان

#پست 274

فصل سی و سوم

همینطور که توی یه سرویس دستشویی کوچیک تو دهن هم ایستادیم، لی
لی اتو موی منو گرفته دستش و ول نمیکنه. داره حاضر میشه چون میخواد
بره سر قرار با کی؟....لارس. همون یارو گنده که کل بدنش تتو بود، شبی

که تو بار بودیم دیدمش و من مثل دیوونه ها از اونجا بیرون زدم و سر از خونه
دین در آوردم.

چهره‌ش هنوز یادمه. یه مرد سیه چرده و مرموز بود؛ شاید کمی ترسناک ولی
لی لی خودش کم کسی نیست. فکر کنم زوج جذابی بشن.

لی لی میگه: «خب حالا بگو با لباس زیر یا بدون لباس زیر؟» و همزمان اتو
مو رو رو از میون موهای شکلاتی‌ش رد میکنه.

بینی م رو جمع میکنم: «قراره تو قرار اول چقدر شیطونی کنی؟»

«تو بگو. دارم از تو میپرسم.»

ضربه ای به شونه اش میزنم و اتو مو رو از دستش می‌قایم: « محض اطلاعات، من میخوام همه چیز آروم پیش بره. نمیخوام هیچی نشده باهاش بیرم تو تخت. تا فردا باز بره بلومینگتون و به زندگی عادیش برگرده.»

«اوه بس کن.» دستش رو به سمت کیف لوازم آرایش دراز میکنه و دنبال وسیله موردنظرش میگرده: «شما یه رابطه پر شور و داغ رو یهویی قطع کردین. تازه هشت ماهه هم رو ندیدن. اصلاً امکان نداره امشب هیچ اتفاقی نیفته. ورود آلت امشب اجتناب ناپذیره.»

«ورود آلت اجتناب ناپذیره؟ گاهی اوقات می‌ترسونیم.»

لباش رو تو آینه جمع میکنه و رژ لب رو به لب هاش میماله: « رای من که بدون لباس زیره.»

«متوجه شدم. ممنون.» سرم رو با مخالفت تکون میدم. هم کلافه شدم هم دلم میخواد بخندم. همون ری اکشن همیشگیم به تمام کلماتی که از دهن لی لی بیرون میاد. فقط با فکر به کلمه آلت کم کم دمای بدنم بالا میره.

لعتی.

کلمه افتضاحیه.

ترجمه آیتا رجیان

و فکر افتضاحی.

اتو مو رو خاموش میکنم، موهام رو با دستام پف میدم و خودم رو تو آینه دستشویی برانداز میکنم.

آرایشم ساده‌ست و قشنگ روی صورتم نشسته؛ به لباس شرابی رنگم و پوست آفتاب سوخته‌م که یادگاری روزهای گرمه خیلی میاد. گردنبند دور

گردنم رو لمس میکنم و حس اضطرابی از میون سینه ام بالا میاد. به سمت
لی لی برمیگردم و می پرسم: «به نظرت کارم اشتباهه؟»

دوستم بدون هیچ تردیدی رژ لب البالویش رو میبندد و میگه: «نوچ. باید
پاهاتو باز کنی دختر. واژنت تار عنکبوت بسته.»

الوف.

ترجمه آنیتا رجیان

«درباره سکس حرف نمیزنم لی لی. منظورم...وقت گذرونندن و دوباره ارتباط
گرفتن با دین.» نگاه هشدارآمیزی بهش میندازم: «درباره ارتباط گیری بدن
جوک درست نکن لطفا.»

«خیله خب. فکر کردی بچهم؟» چشمکی میزنه و بعد رودر روی من می
ایسته و تمام توجهش به من میده: «می خوای رک بگم؟»

«البته. میدونم تو این کار حرفه ای.»

زبان‌ش رو روی دندون هاش میکشه و پهلوش رو به روشوی تکیه میده: «فکر کنم این اتفاق خیلی وقت پیش باید میفتاد. شما دوتا برای هم ساخته شدین کورا. تازه تو الان تو بهترین ورژن خودتی. خدایا نمیتونم برای روزی که قراره مادرخونده بچه های خوشگلت بشم صبر کنم.»

«باشه، فکر کنم یه کم زیادی پیش رفتی.» اخم میکنم اما نمیتونم جلوی لبخندی که روی صورتم پهن میشه رو بگیرم: «واقعا اینجوری فکر میکنی؟ فکر می‌کنی داستانی مثل داستان ما می‌تونه پایان خوشی داشته باشه؟»

«داری شوخی می‌کنی؟ یه داستان مثل داستان شما، پایان خوشش رو فقط شیرین‌تر می‌کنه.»

لبخند میزنم.

بعد تصورش میکنم: من و دین.

در آینده.

قرارهای شام، بغل کردن ها، فیلم دیدن ها، تعطیلات کنار ساحل. بچه ها. سگ ها.

باز هم سگ ها.

حتی سگ های بیشتر.

تمومش رو میتونم تصور کنم. برای اولین بار واقعا میتونم اون تصویر ببینم.

#پست 275

صدای در خونم به پروانه های دلم انرژی پرواز میده.

لی لی بیست دقیقه پیش رفت؛ منم روی مبل نشسته بودم و تمرین میکردم
چطور نفس بکشم.

نفس کشیدن خوبه. نفس کشیدن مهمه. نفس کشیدن مارو زنده نگه میداره.

جود و پنی زودتر از من خودشون رو به در می رسونن. با کفشای پاشنه بلند
مشکیم سالانه سالانه از اتاق نشیمن میگذرم و زیر لب با خودم حرف میزنم.
به اندازه یه ضربان چشمام رو می بندم، خودم رو جمع و جور میکنم و بعد در
رو باز میکنم.

وقتی نگاهش بهم میفته خشکش میزنه، با چشماش آروم و از قصد بالا و پایینم می کنه. سیب آدمش تکون میخوره، لحظاتی رو به هم خیره میشیم بدون اینکه بدونیم چی باید بگیم.

دین بالاخره نفس عمیقی میکشه : «اووه خدا. تو خیلی....»

پنی با جست و خیز از روی ایوون میپره و به قوزک پاش چنگ میزنه و دور پاهاش میچرخه. انگار همین شیطونی پنی باعث میشه از منگی دربیاد. روی پاهاش میشینه و حواسش رو جمع دوتا سگ میکنه. اما نگاهش مدام سمت من که جلوی در ایستاده و لبم رو گاز میگیرم، سر میخوره.

صدام رو صاف میکنم، سگارو صدا میزنم که برگردن تا دین بتونه بیاد تو. با لبخند میگم: «هی شما دوتا.» از اینکه بالاخره صدام رو پیدا کردم خوشحال میشم: «انگار دلشون برات تنگ شده.»

روی پاهاش می ایسته و از چارچوب در میگذره، نگاه خیرهش هنوزم داغه و روی من کوک شده. آب دهانش رو دوباره قورت میده و دستاش رو تو جیب شلوارش قایم میکنه.

حس میکنم پوستم از شعله نگاهش می سوزه برای همین می چرخم، دستام رو به هم می پیچم و به سمت چوب لباسی میرم تا کتم رو بردارم: «خب، کجا قراره بریم؟ من برای همه جا آمادم، حتی میتونیم به یاد قدیم ها بریم آا، حتی با اینکه من....»

ترجمه آنیتا رجیان

وقتی دو دست گرم از پشت کمرم رو با لمسی نرم میگیرن، نفس، احتالا برای مدت نامعلومی، تو سینه‌م گره میخوره. حالا لب هاش کنار گوشمه، ضربان قلبش رو از پشتم حس میکنم. این نزدیکی یادآور دردناکی از تموم چیزهایی که تو این هشت ماه دلم براشون تنگ شده بود.

«به خودم قول دادم که امشب درست رفتار کنم، اما انگار تو می خوای از من یه دروغگو بسازی.»

صدای آروم، بمش گوشم رو قلقلک میدۀ و پروانه های توی دلم رو دیوونه
میکنه. خب راستش اونا دیگه منفجر شدن. الان دلم قبرستون پروانه
هاست.

نفس بکش. نفس بکش. نفس بکش.

تموم اون تمرین های نفس کشیدن به درد نخور بود.

تمام تلاشم رو میکنم خفه نشم، به آرومی به سمتش برمیگردم. وقتی یک
قدم عقب میره دستاش از دور کمر جدا میشه.

با نیشی باز و چشمک پر شیطنتی بهم نگاه میکنه، اما با این کارش پروانه
های بیشتری رو میکشه: « آَر به نظر من خوب باشه. »

«ب...باشه. خوبه.»

خدایا. قراره شب طولانی ای باشه.

یا یه شب خیلی کوتاه.

#پست 276

ترجمه آیتا رجیان

تمام تلاشم رو میکنم زیر نگاه خیره دین کتم رو بپوشم، دکمه ها رو میبندم و کیفم رو برمیدارم. نفس عمیقی میکشم و اون رو دوباره سمت در ورودی هدایت میکنم. قبل از اینکه برم بیرون گوش های جود و پنی رو میخارونم.

دین دستش رو روی قسمت کوچیکی از کمرم میذاره و از میون پرده شب اشاره میکنه: «اینجارو نگاه کن.» توجهم رو به ماشینی که تو خیابون پشت ماشینم پارک کرده جلب میکنه: «دخترم رو پس گرفتیم.»

قبل از اینکه عقب بکشه با دستش فشار کمی به پهلوم میاره. نمیتونم به این فکر نکنم که آیا هنوزم داره درباره ماشینش حرف میزنه یا نه. وقتی به کامارو مشکی میرسیم چشمام گشاد میشه: « وای خدایا... این همون ماشینه؟ »

« نه. مطمئنم اون عوضی یه جایی ذوبش کرده اما دقیقا مثل همون قبلیه. »

به سمت صندلی شاگرد میرم و دین هم روی صندلی راننده میشینه. حواسم غرق بوی نیکوتین، چرم و سدر و سیلابی از خاطرات رعب آورده که مثل مشتی محکم به شکمم میخوره. زیر لب با نفسی بریده میگم: « ماشین قشنگیه. » و کمر بندم رو میبندم.

دین قبل از اینکه ماشین رو روشن کنه مکث میکنه. شونه هاش پایین میفته و لب هاش رو به هم فشار میده. سرش رو میچرخونه تا صورتم رو ببینه با لحنی مهربان میگه: « تولد مندی هشت نوامبر. »

سرم رو با تایید تکنون میدم. چشمامون قفل همه، احساسات تو هوا موج
میزنن: « آره فراموش نکردم.»

نزدیک سالگردمون بود.

اما ما سالگرد نامزدی یا ازدواج یا یه دستاورد کوچیک رو جشن نمیگرفتیم.
ما سالگرد زنده بودنمون جشن میگیریم.

ترجمه آنیتا رجیان

دوشنبه جشن میگیرم. خیلی زودتر از خواب بیدار میشم، طلوع خورشید رو
با سگام تماشا میکنم و با فنجونی قهوه هوای خنک نوامبر نفس میکشم و
جشن میگیرم.

بعد لبخند میزنم.

چون کلی دلیل برای خندیدن دارم.

دین از اونور کنسول دستش رو دراز میکنه و روی پام میذاره و دستم رو تو دستش میگیره. دستاشو روی مفصل‌های دستم می‌کشه و می‌گه: «تموم شد، بالاخره از پشش بر اومدیم!»

لبخند روی لب هام میشکفه، لبخندی واقعی و بزرگ درخشان: «یوهو، آره از پشش بر اومدیم.»

ترجمه آنیتا رجیان

لبخندی در جواب لبخندم میزنه، دستم رو رها میکنه. ماشین رو روشن میکنه و از پارک در میاد. پونزده دقیقه بعد ماشین رو تو پارکینگ آشنای بروکن آآر پارک میکنه. هردو کمی معطل میکنیم و به ساختمون رو به روم خیره میشیم که غرق در جمعیت و پر از دود و صدای خنده است. لبم رو بین دندونام میگیرم و اولین برخورد با ارل درست روبه روی ساختمون بود. به اون حس ناخوشایندی که با نگاه کثیفش بهم منتقل کرد فکر میکنم. ماشین دین که وارد پارکینگ شد و من تماشاش میکردم. با لبخندی پر از شیطنت

از ماشین بیرون پرید بدون اینکه خبر داشته قراره با چه وحشت هایی روبه رو بشه.

نفس بریده ای میکشم و اضطرابم بالا میره. دین دوباره دستم رو میگیره و با فشار نرمی میگه: « میدونی چیه؟ من یه فکر بهتر دارم.»

بیست دقیقه بعد، روی چمن نشسته بودیم و به دریاچه رو به رومون نگاه میکردیم. کیسه های فست فود کنارمون افتاده بود. شونه به شونه و کنار هم نشسته بودیم همبرگرچرب با سیب زمینی سرخ کرده می خوردیم. خیلی مسخره بود اما در عین حال به آدم حس آزادی می داد.

«فکر کنم برای این قراره زیادی لباس پوشیدم دین.» یکی از سیب زمینی هارو داخل دهانم میذارم و با شونم تنه ای بهش میزنم.

نگاه پر حرارتش رو به پاهای برهنه‌م که از زیر کت روی پام بیرون اومدن
دوخته و جواب میده: «اره یه کم زیادی لباس پوشیدی.»

یه چشمک دیگه و یه پروانه مرده دیگه.

میخنده و میگه: «من معمولاً کسی رو سر اینجور قرارهای ارزون نمیبرم.
اما خب فکر کردم این موقعیت یه چیز ساده می‌طلبه.»

ترجمه آنیتا رجیان

#پست 277

با لبخند بهش نگاه میکنم: «اینجا عالیه.» راستش رو میگفتم. این‌ها
چیزایی بودن که یک سال پیش دست کم می‌گرفتم: هوای تازه، موج‌های
دریاچه، چمن‌های زیر انگشتای پام، یه فست فود ارزون قیمت. حاضر بودم
هرچیزی بدم تا فقط یکی از اینا رو دوباره تجربه کنم.

به آب تاریک خیره میشم و وقتی نسیم خنکی می وزه خودم رو در آغوش
میگیرم.

«حاضر می پنی بدم تا بفهمم تو مغزت چی میگذره؟» دستش رو روی جینش
میکشه.

به سمتش برمیگردم از یادآوری خاطره گذشته پلک میزنم: «این بار می پنی
داری؟»

«نه.»

میگم: «معامله غیرمنصفانه ای.» و لبخند کجی میزنم.

«فکر در ازای فکر.»

« یا اعتراف در ازای اعتراف... »

به آرنج هاش تکیه میدہ، کت چرمش از ہم باز میشہ و روی پهلوش میفتہ.
با نگاه شیطننت آمیزش بہم خیرہ میشہ و چشم ہاش زیر مہتاب می
رقصن: « دفعہ پیش خودم رو تو بد دردسری انداختم. »

« آره، درست می گی » و وانمود می کنم کہ دارم خاطره رو بہ یاد می آورم، در
حالی کہ اون خاطره ہیچ وقت از ذہنم نرفت: « وقتی وارد کلاس آقای
ادیلمن شدم، عاشقم شدی. مثل یہ اہو بودم کہ بین کلی آدم گیر افتادم و
یہ کت بنفش وحشتناک پوشیدہ بودم کہ احتمالاً ہمون موقع ہا آتیشش
زد. » چشمام رو باریک میکنم: « بعد تو عشقت رو بہم نشون دادی و یہ
عنکبوت پشمالو رو انداختی تو کفش باشگاہم. »

« لعنتی. » دین نمیتونہ جلوی خندہش رو بگیر: « چہ احمقی بودم من کورا.
ببخشید. »

«خب اره. البته فکر کنم منم خیلی خوب تلافی کردم.» نفسم رو رها میکنم،
روی چمن ها دراز میکشم و موهام اطرافم پخش میشه.

«آره چه جورم. نمیدونم بیشتر از شوخی که باهات کردم لذت بردم یا از تلافی
که کردی.» « دین کنارم روی زمین دراز میکشه و سرش رو به سمتم می
چرخونه. به هم نگاه میکنیم، صورتش نرم و متفکره: «اول تو بگو.»

ترجمه آیتا رجیان

«باشه...» نگاهمو می‌دزد و دکمه روی کتمو بین شست و انگشت اشاره‌م
می‌چرخونم. وقتی دوباره نگاهش رو می‌بینم، ضربان قلبم تند می‌شه و آرام
زمزمه می‌کنم: «من تو این مدت با هیچ کس دیگه‌ای نبوده‌م.»

دین بدون پلک زدن نگاهم میکنه و جواب میده: « منم نبودم.»

ابروهام بالا میپره، از اعترافش جا میخورم. مطمئن بودم اونجا داره از زندگی
مجردیش لذت میبره: «واقعا؟»

«جدی میگم.» تنش رو به سمت من می چرخونه تا کاملاً رو به روم قرار بگیره
و آرنجش رو تکیه گاه سرش میکنه: «زنای دیگه برام مهم نیستن.»

«اوه.» می چرخم و به آسمون پر ستاره خیره میشم. نمیتونم منکر حس
اسودگی که تو وجودم نفوذ کرد بشم. هرچند ما هیچوقت به طور رسمی با
هم نبودیم. دین حق داشته با آدمای دیگه سر قرار بره و بخوابه. هر دومون
چنین حقی داشتیم.

اما چنین کاری نکرده بودیم.

دوباره به پشت برمیگرده و دستاش رو زیر سرش به هم قفل میکنه: « امروز رید رو دیدم. می گفت می خواد دوباره یه چیز شخصی حرف بزنه. یه چیزی که میترسه من با شنیدنش از کوره در برم.»

دقیقا می دونستم رید می خواسته درباره چی حرف بزنه اما گذاشتم دین حرفش رو تموم کنه.

« گفت از ماه می داره با مندی قرار میذاره. همه چیز به قدری سریع پیش رفته که تو فکر اینه ازش خواستگاری کنه اما اول می خواست از من اجازه بگیره.»

وای. خدایا... خواستگاری؟ میدونستم با هم قرار میذارن و مندی رو ابراسیر میکنه اما روحمم خبر نداشت تا این حد قضیه جدی باشه. فقط شش ماهه با همن. برای دین چهارده سال طول کشید تا بخواد خواستگاری کنه. اونا حتی با هم تو یه خونه هم زندگی نکردن.

نمیتونم به این فکر نکنم که شاید همین ها رد فلگ بودن. شاید یه حس
تردید همیشه تو رابطه شون بوده.

«میدونستم باهمن.» لحظه ای مکث میکنم تا حرفاش رو هضم کنم: «اما
روحمم خبر نداشت که رید می خواد خواستگاری کنه. قضیه خیلی هیجانی
شد.»

ترجمه آنیتا رجیان

«میدونم. خیلی براش خوشحالم. برای هردوشون خوشحالم. فکر میکرد
واقعا یه مشت ازم میخوره. میگفت که این کار بر خلاف رسم رفقاتمونه و یه
همچین مزخرفاتی.»

«فکر کنم تو این مورد هممون از این خط قرمزا گذشتیم.»

از خنده ریشه میره و به چشمام نگاه میکنه: «آره.»

برای مدتی دراز میکشیم و در سکوت و آرامش چشمک زدن ستاره های بالای سرمون رو تماشا میکنیم. باد شدت میگیره و شاخه های درخت رو به رقصی خیر کننده و جادویی در میاره. درباره هشت ماه گذشته با هم حرف میزنیم، خاطراتمون رو تعریف میکنیم و میخندیم تا اینکه یه جوری کم کم به هم نزدیک و نزدیک تر میشیم. تو یه لحظه، سرم رو روی خم بازوش می ذارم و از شنیدن صداش وجودم آرامش میگیره.

ترجمه آنتا رجیان

بدون اینکه متوجه بشیم دوساعت تمام حرف میزنم تا بالاخره انگشتای پام از خنکای هوا یخ میزنن. کیسه های غذامون رو جمع می کنیم و به هم میپیچیم و توی سطل زباله سر راهمون میندازیم. همینطور که به سمت ماشینش میریم، بسته آدامس نیکوتینی به سمتم میگیره.

«دیگه سیگار نمیکشی؟» یه دونه آدامس بر میدارم و نگاهش میکنم.

«چند ماه پیش ترک کردم. الان فقط ادامش رو میگیرم.»

#پست 278

آدامس رو تو دهنم میندازم. اولش خوشمزه است اما بعد حس میکنم یه کندوی زنبور رو قورت دادم: «اخ می سوزه. وحشتناکه!»

ترجمه انیتا رجیان

میخنده و در سمت راننده رو برام باز میذاره: «سوزشش خوبه. یه ذره سرخوشت میکنه.» چشمک میزنه و بعد از اینکه راحت روی صندلی میشینم در رو مینده.

لعنت به خودش و چشمک هاش. انگار من الان به سرخوشی بیشتری نیاز دارم.

وقتی روبه روی خونم پارک میکنه. دوباره سر و کله استرسم پیدا میشه و تردید
تو هوا پرواز میکنه. همزمان به هم خیره میشیم و من سرم رو پایین میندازم
و لبم رو بین دندون هام میگیرم.

«تا دم خونه باهات میام.» دوباره اون رگه های خش دار به صداش برگشته.

گفتی تا دم اتاق خوابم میای؟

ترجمه آنیتا رجیان

سرم رو با مخالفت تکون میدم. میدونم که نباید این کار رو بکنیم. میدونم
وقتی فردا صبح برگرده بلومینگتون دوباره بخیه زخم هام پاره میشه.

به سمت ورودی خونه میریم و برگای خشک زیر پامون خش خش میکنن.
همزمان که به ایوون خونه می رسیم قلبم خودش رو به در و دیوار میزنه. رو
به روی هم می ایستیم. نور لامپ ایوون توی چشماش می تابه و همون
کشمکش و سردرگمی آشنا رو تو چشماش میبینم.

دستش رو بلند میکنه و شستش رو روی استخون گونه م میکشه و باعث
میشه نفس تندی بکشم.

با صدای بلندی فکر میکنم: «الان باید چیکار کنیم؟» و گونه ام رو به کف
دستش میمالم.

همین حرکت انگار بیدارش میکنه و یه قدم نزدیک تر میشه تا جایی که
بدنامون همدیگر رو لمس میکنن. نگاه سختش روی صورتم می رقصه و
سعی میکنه حس تو چشمام رو بخونه. تلاش میکنه جواب رو از نگاهم
بیرون بکشه. انگار هرچقدر نزدیک تر بشه بهتر میتونه جوابش رو بگیره.

که خب میگیره.

دستش رو پایین میاره و رو گردنم میذاره، انگشتاش تو موهام گیر میکنه. خم
میشه تا بوسه نرمی روی پیشونیم بکاره. لباس روی خط رویش موهام کشیده
میشه و زمزمه میکنه: « مطمئن نیستم کورابل. تنها میدونم که بیشتر از
هرچی دلم میخواد تو رو ببوسم حتی بیشتر از هوا. »

رعشه ای به زانو هام میفته، سرم رو بالا میگیرم تا نگاهش کنم: « من معمولاً
تو قرار اول کسی رو نمی بوسم. »

ترجمه آنیتا رجیان

دستش رو دور گردنم محکم تر میکنه و انگشتاش به پشت گردنم میپیچن: «
نمیشه این بار رو استثنا قائل بشی؟» آهسته عقب میرم تا به ستون آجری
پشت سرم تکیه میدم و سینه دین به سینه ام فشرده میشه.

لبام رو خیس میکنم، از وجود تکیه گاه پشت سرم خداروشکر میکنم: « فکر
کنم بتونم قانع بشم. »

«اره؟» نزدیک تر میشه و لباس رو تو گردن پنهون میکنه، نفس عمیقی از
عطرم میکشه و بوسه های داغش رو به فکم میزنه. کشاله ران هامون به
هم چسبیده و باعث میشه ناله ای از گلو دربیاد. نزدیک گوشم نفس کوتاهی
میکشه: « بگو باید چیکار کنم.»

«داری میکنی.»

دستاش رو بلند میکنه و صورتم رو قاب میگیره، لب هاش رو به لب هام فشار
میده و منو به ستون پشت سرم فشار میده. برای اینکه نیفتم بهش تکیه
میکنم، از هوس، از نیاز و زبانش از لب هام میگذره و وارد می شه، باعث
می شه ناله کنم. انتظار دارم از عطش و هوس ذوب بشیم ولی دین نرم و
محتاط می مونه. زبانش لب هامو آروم می بوسه، دست هاش روی فکم قرار
داره و آروم و با عشق نگهم می داره.

عقب میکشه و پیشونیش رو به پیشونیم تکیه میده: «بریم تو؟» کت چرمش
رو بین انگشتم میگیرم.

سرم رو با تایید تکون میدم با دستش رو میگیرم و به سمت در میریم. دستم به قدری می لرزه که نمیتونم قفل در رو باز کنم. دین پشت سرم ایستاده، خیلی نزدیک، موهام رو کنار میزنه بوسه هاش رو روی گودی گردنم میکاره، تلاش میکنم روی زمین آوار نشم. در باز میشه و سر و دم هایی پشمالو از مون استقبال میکنن. از چارچوب در میگذریم و به محض اینکه در بسته میشه مثل دوتا آهن ربا به هم میچسبیم. با دستایی لرزون دکمه های کتم رو باز میکنم. لب های دین روی لبهام نشسته و قبل از اینکه بازو هام دور گردنش حلقه بشه کت از روی شونه هام سر میخوره و پایین میفته. دین عقب می ره تا نگاهم کنه و نگاهش روی لباس شب کوتاه و جذابم می افته که شبیه یه لباس خواب سکسیه.

انگشتاش رو پایین میبره و حاشیه پارچه ابریشمی رو تو مشتش میگیره و با صدایی مالکانه غرغر میکنه: «لعنتی کورا... وقتی تو این لباس دیدمت نزدیک بود از پا در بیام.»

سرم به عقب پرت میشه و او با بوسه های بیشتر گردنم رو تسخیر میکنه.
دستش آروم از روی رانم بالا میاد و من بی اختیار پاهام رو بازتر میکنم. تشنه
لمسش بودم: «امممم..»

این تموم چیزی بود که میتونستم بگم.

وقتی دستش بین پاهام میرسه خشکش میزنه و غرشی از گلوش بیرون
میاد: «بدون لباس زیر؟»

لبخند کثیفی بهش میزنم، کفشاش رو به شدت از پاهاش درمیاره و کتش
رو از تنش بیرون میکشه و به سمتم حمله میکنه. سعی میکنم به سمت مبل
ببرمش اما بلندم میکنه و راهش رو به سمت راهرویی که به اتاق خواب
منتهی میشه کج میکنه.

«می خوام رو تخت باهات عشق بازی کنم.»

همزمان که وارد اتاق میشیم می بوسمش و روی تشک تخت میفتیم، لبامون هنوز به هم چسبیدن. تنها به اندازه ای که لباس هامون رو دربیارم از هم جدا میشیم و حالا تنها چیزی که بینمون مونده گردنبندی که دین بهم داده. دین برای لحظه ای اون رو بین انگشتاش میگیره، چشماش به نگاهم قفل میشه و با صورتی نرم و مهربان بالای سرم قرار میگیره. انگشتام رو نرم و اروم بین موهایش سر میدم: «مرسی» که بهم برگردوندیش.» بلند میشم تا بوسه شیرینی روی لب هاش بزنم.

لباش روی بینی م میشینه و بعد روی پیشونیم، دستاش دو طرفم ستون میشه نگاهم رو به سمت چشماش میکشه و هموجا نگه میداره: «گفتی برات ن جنگیدم اما درست نیست.»

نفس تو سینه‌م حبس میشه و دستام پشت گردنش به هم قفل میشن، سعی میکنم تنش رو به سمت خودم بکشم.

مقاومت میکنه، قفل نگاهمون رو نمیشکنه؛ انگشتش رو روی گونه‌م میکشه: «کورابل... این من بودم که برای تو می‌جنگیدم. من بودم که برای بهتر شدن حالت می‌جنگیدم برای شادیت، برای لبخندت، برای صدای قهقهه‌ت.. برای زیباییت، برای روح شکسته‌ت. هیچوقت دست از جنگیدن برای تو نکشیدم و تا ابد هم نمیکشم.»

ترجمه آیتا رجیان

قلبم از حس کلماتش ذوب میشه و چشمام از اشک خیس. روحم از لمس عشقی واقعی جلا پیدا میکنه. حق ریزی از بین لبام فرار میکنه که با بوسه‌ش اون رو گیر میندازه. توی همین لحظه، توی وقتی که از دست رفته، غرق وجود هم میشیم توی امکان داشتن یه آینده واقعی شعله میکشیم. و وقتی وارد من می‌شه، دهانش روی صورتم، گردنم، سینه‌هام بوسه میزنه... این بار فرق داره.

آروم و پیوسته‌ست. نگاهم رو نمیگیرم. بدن هامون با اطمینانی مثال زدنی
با هم حرکت میکنن. هیچ لمس بی قرار یا بوسه پر ترسی نیست. از سر نیاز
به هم نمی چسبیم. به امید داشتن چیز بیشتری همدیگه رو نگه نمیداریم.

فقط اون لحظه رو زندگی میکنیم.

شاید هم همیشه همینطور بودیم.

ترجمه آیتا رجیان

دین اون شب منو در آغوش مطمئن و محکمش نگه داشت. تنم با خاطری
آسوده و راضی به تنش گره خورده بود. مثل معشوقه‌ش بغلم کرده بود. مثل
یه پناه.

مثل یه نجات دهنده.

بالاخره منو از دست یه قاتل سریالی نجات داده بود.

منو از دست یه قاتل زنجیره ای نجات داده بود.

منو از دست خودم نجات داده بود.

#پست 280

ترجمه آنیتا رجیان

فصل سی و چهارم

دین

یه پرتو باریک آفتاب از لای پرده‌های توری رد میشه و برق طلایی موهاش رو روشن می‌کنه. هنوز خوابه، آروم‌تر از هر وقتی که دیده بودمش، قلبم با هر نفس بی‌صداش تنگ‌تر میشه. سعی می‌کنم مثل یه آدم مریض زل نزوم بهش، اما نگاهم اسیر بالا و پایین رفتن نفس‌هاشه، لب‌های نیمه‌بازش، و لرزش آروم مژه‌هاش وقتی خواب می‌بینه.

به شکل دردناکی عاشق این زن بودم و اگر هر لحظه ای که اینجام رو
باهاش نمیگذروندم نفرین می شدم.

دستاش کنار سرش گره خورده بود. قسم میخورم لبخند ریزی از روی لب
هاش گذشت. نمیتونستم جلوی خودم رو بگیرم. خم میشم و بوسه ریزی کنار
لباش میدارم. تکون میخوره و صورتش رو به دستاش میماله، با حرکتش
موهایش روی صورتش میفته. با انگشتم موهایش رو کنار میزنم و اونقدر به
نوازش صورتش ادامه میدم تا پلک هاش از هم باز میشه.

چند دقیقه زمان میبره تا به خودش بیاد اما بعد لبخند روشنی روی لب هاش
میشینه و حسی از اسودگی نگاهش رو پر میکنه: «سلام.» صداش خش دار
و خواب آلود.

«سلام.» لعنتی. میتونستم هر روز صبح برای دیدن همین چشمای خواب
آلود و لبریز از عشق و گونه های سرخ از خواب بیدار بشم: «خواب چی
میدیدی؟ داشتی میخندیدی.»

دستاش رو میکشه، ملحفه از روی تنش پایین کشیده میشه، روی پهلوهاش
میفته و توجهم رو جلب میکنه: «شکسپیر.»

چشم هام ریز میکنم: «همممم. این یه رمزه برای اون کارای جدیدیه که
دیشب با زبونم کردم؟»

صورتش سرخ میشه و با خنده صورتش رو تو بالش قایم میکنه. تنش رو به
سمت خودم میکشم تا در نهایت بینی ش به سینه ام فشرده میشه. سرش
دقیقا زیر چونه قرار داره. بعد از بین موهای زمزمه میکنم: «میتوانم تو را به
روزی تابستانی تشبیه کنم؟»

با خنده سرش رو بلند میکنه و میگه: « تو شکسپیرو میشناسی؟ »

«هرگز باهم آشنا نشدیم. اما یه خانوم معلم جذاب رو میشناسم که اغلب ازش نقل قول میگه.»

لبخندش گسترده تر میشه و بوسه ای روی چونه میکاره: « من همیشه فکر میکردم تو احمقی، میدونی.»

ترجمه آنتا رجیان

میخندم و دستم از روی بازوش سر میخوره و روی استخوان پهلوش میشینه: « اره. وقتی وانمود میکردم چیزی رو نمیدونم به وجد میومدی. اون موقع خیلی کیوت میشدی.»

«خیلی بدی.»

«اصلاح ناپذیر.»

کورا قهقهه میزنه و پاش رو دور پام میندازه، چشماش برق میکشید: « باید عشق بازی کنیم. بعد سگارو ببریم پیاده روی، بعدش برگردیم خونه و صبحانه درست کنیم و بعد از اون ببریم تو تخت تا وقتی که بخوای بری تو جاده.»

تمام این برنامه ریزی فوق العاده به نظر میومد به جز قسمت آخرش. برگشت به بلومینگتون و رفتن به اون آپارتمان یه خوابه عجیب و غریب و ساکت، بدون بوی کورا لاوسون؛ حتی تصوش هم سخت بود. اما الان هیچ راه فراری وجود نداره. مطمئنا تصمیمی که هشت ماه پیش گرفتم و قبول انتقالی شغلی و جابه جا کردن زندگیم و فاصله گرفتن از زنی که بی قرار وجودش بودم، بهترین تصمیم زندگیم بود.

درسته سخت بود.

سخت ترین کاری بود که انجام دادم. حتی سخت تر از تموم اتفاقاتی بود که تو اون بیست روز تو زیرزمین اون مردک روانی گذرونده بودیم. چون یه انتخاب بود. انتخاب من بود. قدرت اینو داشتم که بگم گور باباش و ضعیف باشم و بمونم. و اینطوری همه چیز خیلی خیلی راحت تر می شد. می خواستم همین کارو بکنم.

اما چیزی که بیشتر از اون میخواستم، دیدن دوباره لبخندش بود.

ترجمه آنیتا رجیان

دوست داشتم درخشش و موفقیتش رو بینم. ببینم که واقعا زندگی میکنه.

دوست داشتم مثل الان بینمش، درست همینطوری که الان هست، شاد و سالم. کسی که یاد گرفته خودش رو دوست داشته باشه.

پس تموم اون سختی ها ارزشش رو داشت. فقط نمیدونستم از اینجا به بعد قراره به کجا برسیم.

آب دهانم رو قورت میدم، سعی میکنم نذارم بی خبری هام این صبح لذت
بخش رو خراب کنه. چون آخرین باری کنار هم از خواب بیدار شدیم بدترین
روز عمرم شد.

دستش رو که دور گردنم حلقه شده رو میگیرم و پایین میکشم طوری ک
کف دستش رو به بالا باشه. به تتو ظریفی که روی مچ دستش حک شده
نگاه میکنم و انگشتم رو روی نماد ضربان قلب میکشم. پوستش نرمه اما
کمی از رد زخم ها که یادگاری روزهای گذشته ست زیر تتو دیده میشه.
انگشتم رو روی نبضش میمالم، درست مثل همون وقتا که راهی جزلنس
نبضش برای آروم کردنش نبود.

نفس تند میکشه، چشماش رو میبنده و اجازه میده احساسات، خاطرات،
افکار و حواس تو وجودش راه بگیره. وقتی چشمای خمار و براقش باز
میشه، لبام رو روی مچ دستش میذارم و بوسه نرمی روی رگش میزنم.
نفسی راحت و پر از آرامش میکشه و میگه: « دوستت دارم. »

این دوتا کلمه رو تو این هشت ماه عذاب آور تو ذهنم مرور کرده بودم و
نمیدونستم دوباره میشنومشون یا نه.

هیچی به شنیدنش از زبون کورا نمی رسه.

#پست 281

ترجمه آیتا رجیان

تنش رو به تنم میچسبونم و بینم رو به موهای طلایی و پوستش آفتاب
سوخته‌ش که هنوز بوی مرکبات و عشق بازی دیشبمون رو میده
میکشم: «خیلی دوستت دارم کورابل. از وقتی رفتم هر روز به تو فکر میکنم.
دلم برای بوسه هات، لمس تنت، بوی موهاات تنگ شده بود. هیچوقت از
ذهنم بیرون نرفتی. از اینکه از حالت بیخبر بودم داشتم دیوونه می شدم یا
فکر اینکه ممکنه با کسی آشنا بشی روانیم میکرد.» پیشونیش رو می بوسم
و قبل از اینکه عقب بکشم مکثی میکنم و میگم: «اما وقتی میبینم برق تو

چشمات دوباره برگشته انگار دنیا رو بهم دادن. حتی اگه از من گذشته بودی
و خوشبختی رو کنار یکی دیگه پیدا کرده بودی... خیلی مزخرف می شد اما
دیدن تو با این حال ارزشش رو داشت.»

انگشتاش رو روی صورتم و میزازه و نوازشش رو تا خط فکم ادامه میده: « منم
هر روز و هر شب بهت فکر میکردم. گاهی خواب میدیدم کنار دریاییم، به
صدای موج ها گوش میدیم و از پاشیدن آب توی صورتمون لذت میبریم.»
لبام رو می بوسه، حلقه پاهاش رو دور کمرم محکم تر میکنه و تا روی کمرم
بالا میاره: «اونجا دلم خوشه.»

رو به لب هاش لبخند میزنم: « هر جا تو باشی دل من خوشه. میخوام این
رابطه رو پیش ببرم کورا. دیگه قایم موشک و عقب کشیدن بسه. منتظرم
اینجا یه سمت شغلی خالی بشه تا دوباره انتقالی بگیرم و برگردم. ممکنه چند
ماه یا حتی یه سال طول بکشه. اما تا اون زمان تموم آخر هفته های لعنتی
رو باهات میگذرونم تا بالاخره بتونم برگردم.»

اشک جنگل چشماش رو بارونی میکنه و لباس از هم جداش میشه: «داری
برمیگردی؟»

«اگه تو منو بخوای. اگه توام این رابطه رو همینجوری که من می خوام،
بخوای.»

به سرعت سرش رو تکون میده: «میخوامش دین. تو رو میخوام. تموم
چیزایی که به خودم گفته بودم لیاقتش رو ندارم، می خوام.»

«تو لیاقت تمومشون رو داری کورابل. تموم زندگیم رو صرف این میکنم که
هرچی میخوای رو بهت بدم.»

دوباره منو می بوسه ، دوبار و دوباره: « این هفته با مندی حرف زدم. ممکنه
اول یه جوری باشه...شاید هنوز کمی عجیب باشه. اما الان تو موقعیت
بهتری هستیم. از رابطه ای که داشته گذر کرده و خیلی با رید خوشحاله.

میدونم همه چی قراره درست بشه. مادر و پدرم هنوزم دوستت دارن.»
خودش رو نزدیک تر میکنه و اشک راه خودش رو روی گونه ش پیدا میکنه: «
میدونم که میتونیم انجامش بدیم.»

میخندم، قلبم داره از تو سینه‌م میزنه بیرون. دستم رو دورش حلقه میکنم و
کنار گردنش با زمزمه میگم: «ما از دست یه قاتل سریالی فرار کردیم. هر
کاری که بخوایم میتونیم انجام بدیم.»

ترجمه آنیتا رجیان

کورا صورتم رو به سمت خودش میکشه و بوسه‌ای به لب هام میزنه که
طعمش به طرز عجیبی با بقیه فرق داره.

طعم یه شروع تازه رو میده.

بعد از پایان عشق بازیمون، با تنی غرق لذت روی تخت دراز میکشیم. هنوز
یه سوال دیگه تو ذهنم یورتمه میره. نگاه سرمستش رو گیر میندازم و تاری

از موهایش رو دور انگشتم میپیچم. روبه روم روی تخت دراز کشیده: «هنوزم مال منی؟»

حتی ثانیه ای مکث نمی کنه. دستم رو میگیره و روی قلبش میذار: «هنوز می تپه.» صورتش با لبخندی روشن می درخشه و همون حسی روی میده که از ضربان قلبش حس میکنم: «تا وقتی این قلب بتپه. من مال توام.»

ترجمه آنیتا رجیان

#پست 282

فرجام

کورا

«خاله مندی و عمو رید اومدن.»

ایدن و بروکلین به سمت در میرن و سگا هم پشت سرشون راه میفتن. با عجله سعی میکنم چمدونم رو ببندم، روش میشینم و بالا و پایین میپریم. دین با قدم هایی اروم از پشت سرم میاد و تیشرتی رو از سرش رد میکنه.

«لغنتی. کورا. انگار برای آخرالزمان وسیله برداشتی.»

«خب....» بالا و پایین میپریم «...میدونی من فقط دوست دارم....»
میکشم «...آماده باشم.»

«برای قیامت؟»

«برای تعطیلات با دوتا بچه.» بالا و پایین میپریم: «کی میدونه چندبار قراره لباس عوض کنن. یه دوربین خوب هم برداشتم تا خاطره ها رو ثبت کنیم. چندتا کتاب هم برای وقتای بیکاری.»

«چندتا کتاب داری میاری؟»

«پنج تا.»

«خدا یا....»

پوفی میکشم: «یه مجموعه است دین.»

ترجمه آیتا رجیان

دین خنده‌ای میزنه، منو از دست و پنجه نرم کردن با چمدون راحت می‌کنه
و با آرنج هلم می‌ده پایین. کف دستش رو روی چمدون می‌ذاره و فشار می‌ده،
با همون تلاش اول موفق می‌شه زیپش رو ببند.

موهام رو عقب میزنم و لبام رو جمع میکنم: «این کارت یه جورایی خیلی
هات بود.»

چشمکی میزنه: «فقط تویی که حتی از چمدون بستن من هم تحریک
میشی.»

چشمام رو موزیانه باریک میکنم: «امیدورام که همینطور باشه.»

به سمت هم خم شده بودیم تا هم رو ببوسیم که سر و کله رید و مندی و چهار
تا سگ پشت سرمون پیدا شد.

ترجمه آنیتا رجیان

مندى میگه: «بخشید دیر کردیم.» پنی لن رو تو بغلش میگیره و بوسه ای
روی پوزه‌ش میزنه: «هیولاها آماده‌ن؟»

وقتی پنی رو زمین میذاره، جود، لوسی و ریگی صبورانه میشینن و دمشون
رو تکون میدن. مندی مسئول نگهداری سگ هاست. اون و شوهرش رید
هر سال وقتی مسافرت میریم سگا رو برای نگه داری به خونشون میبرن.

مندی و رید هفت ساله که با هم ازدواج کردن. رید عید سال نو از مندی خواستگاری کرد. درست چند ماه بعد از حرف زدنش با رید و یک سال بعد مندی از راهرو کلیسا بالباس سفیدش گذشت. من بالاخره به عنوان ساقدوش خواهرم کنارش ایستادم و دین هم به عنوان ساقدوش داماد کنار رید ایستاده بود. با کلی اشک، شادی و بخشش این آدما دور هم جمع شده بودن. شش ماه بعد مندی و رید تو عروسیمون ایستاده بودن و همه مون دوباره کلی گریه کردیم.

ترجمه آنتا رحسان
لبخند میزنم: « هیولا ها که به نظر آمادهن. » قلاده هایی که به دیوار آویزون رو برمیدارم. میچرخم و دنبال بچه ها میگردم: « حرف از هیولا ها شد. ایدن و بروکلین کجا رفتن؟ »

دین به سمتمون میاد، مندی رو کوتاه در آغوش میگیره و مشتش رو به مشت رید میزنه و سلام میکنه: « رفتن تو آشپزخونه دنبال خوراکی. »

«مامان!»

وقتی صدام میزن به آشپزخونه ی خونه دوطبقه مون میرم. هردوشون با دست هایی لرزون فنجون های داغ قهوه رو دور جزیره آشپزخونه می چرخونن. وای.

ایدن، پسر شش سالمون فنجون رو بالا نگه میداره و کمی قهوه از فنجون لبریز میشه: « قهوه ت آماده ست. ساعت از هشت گذشته. میدونم که اینجور وقتا چه حالی میشی.»

ترجمه آنیتا رجیان

خب.

اشتباه نمیکنه.

سعی میکنم از دیدن قهوه ی تلخ روی کفپوش چوبی مون وحشت نکنم و در
عین حال هدیه شون رو قبول کنم: « خیلی به موقع بود. ولی خیلی داغه.
برای دفعه بعد من یا بابات رو صدا کن.»

دختر پنج سالمون بروکلین، ماگش رو روی میز میذاره: « بابا اینم برای تو.»

دین بحث فوتبالیش رو با رید قطع میکنه و به سمت ما میاد. چشمکی به من
میزنه و ماگش رو میگیره: « مرسی پرنسس. عجب قهوه ای!»

من و دین هر دو جرعه از قهوه مون میخوریم.

بعد همزمان تفش میکنیم.

قطرات قهوه همه جا می پاشه.

من بالا میارم و دین لباسش رو پاک میکنه. وقتی دوتایی از خنده روی زمین
پهن میشن و ریسه میرن، هر دو با نگاهی متهم کننده به هم خیره میشیم و
چشم‌امون از سرزنش شعله میکشه.

داد میزنن: «گول خوردین.» و دوباره از خنده منفجر میشن.

من و دین نگاه دیگه ای با هم رد و بدل میکنیم. لب هامون به خنده ای باز
میشه و با فکر اینکه دوتا کوچولو حقه باز مثل خودمون بزرگ کرده بودیم
خنده‌مون بزرگ تر و روشن تر میشه.

هر دو به سمت سینک می دویم، با حوله‌های کاغذی قهوه‌ی شور رو از روی
زبون هامون پاک میکنیم و کمی آب می نوشیم.

با خودم فکر میکنم مندی و رید قبول میکنن دوتا هیولا بیشتر با خودشون
ببرن.

«فکر میکنی بتونیم برای مامان بزرگ آشر چند تا صدف ببریم؟»

#پست 283

ترجمه آنیتا رجیان

بروکلین از لبه‌ی ساحل به طرف من می‌پره، دست‌هایش پر از صدف‌های ظریف.

تو مسیر فرودگاه، یه توقف کوتاه تو مرکز مراقبت سالمندان داشتیم تا مادر دین رو ببینیم و شاهکارهای دست‌ساز بچه‌ها رو تحویل بدیم. آیدن و بروکلین عاشق وقت گذراندن با هالی هستن، با وجود اینکه حافظه‌ش دچار اختلاله. درِ اتاقش حالا پر از کاغذ رنگی، کاردستی‌ها و یادداشت‌های عاشقانه‌ی

بچه‌ها است. چند بار در ماه برای ساعت‌ها باهاش وقت می‌گذرونیم، آهنگ می‌خونیم و قصه می‌گیم. هالی گاهی اوقات برای لحظاتی وضوح ذهنی داره، که اخیراً بیشتر هم شده، مخصوصاً وقتی با هم می‌خونیم.

شعر آهنگ «Hey Jude» رو به خوبی حفظه و نمی‌تونم به این فکر نکنم که شاید این آهنگ بهش کمک می‌کنه تا با تاریکی کنار بیاد، درست مثل کاری که برای من کرد.

به دخترم لبخند می‌زنم و سرم رو تکیه می‌دم: «خیلی خوبه. حتماً خوشش میاد. چند تا هم برای مامان بزرگ و بابابزرگ بردار.»

«آره! مامان بزرگ عاشق صدفه. می‌تونیم باهاش گردنبند بسازیم.»

دخترم با عجله به طرف برادرش که تو شن هاست میره، موهای شرابی‌رنگش پشت سرش می‌رقصه و با نسیم بازی می‌کنه.

تو لحظه گم میشم و انگار به رویا میرم. به بچه هام نگاه میکنم که سطل
هاشون رو با بیل های پلاستیکی پر از شن میکنن. گرمای دست هاش رو
دور کمرم حس میکنم، انگشت هاش کمی توی شورت بیکی نی می لغزن.
خودم رو بهش می سپرم، پشتم به سینه اش چسبیده، چانه اش روی شانه ام جا
می گیره. مدتی طولانی همین طور می ایستیم، هر دو غرق حس حضور
همدیگه، هر دو در خاطره ها غوطه ور، هر دو با تموم وجود در این لحظه
خوشایند حضور داریم.

تو حبه آنتار حیان
به سمتش بر میگردم و انگشتام رو روی سینه لختش میکشم. دیدن تن لاغر
و عضلانی اش، شکم شش تکه و شانه های پهنش به تنهایی باعث میشه
مست بشم و روی پام بند نباشم.

دین سرش رو خم میکنه و بوسه ای به موهام میزنه. از میون موهام زمزمه
میکنه: «همون نگاه رو تو چشات داری.»

دستام مثل مار دور تنش حلقه میشه و محکم بهش می چسبم: «چه نگاهی؟»

« انگار دوباره داری عاشقم میشی.»

میون سینه اش میخندم و روی تن برنزهش بوسه نرمی میزنم. دستاش به طرز خطرناکی روی باسنم حرکت میکنه.

ترجمه آنیتا رجیان

خیلی خوب این نگاه رو میشناسه.

دستم رو میگیره و منو به سمت دریا میکشه: «آماده ای؟»

قلبم توی سینه می رقصه. تا لب ساحل دنبالش میکنم؛ همونجایی که دریا ساحل رو میبوسه. همونجا قدم هامون متوقف میشن و موج های دریا رو تماشا میکنیم.

هشت نوامبره.

هر سال تو این روز میایم لب ساحل. هنوزم خیلی خوب اولین سفرمون رو یادمه. درست یک سال بعد از اینکه رابطمون رو رسمی کردیم. دین بالاخره بعد از یازده ماه طاقت فرسا که فقط آخر هفته‌ها همدیگه رو می‌دیدیم، تونست انتقال شغلیش رو به شعبه‌ی اصلی اتحادیه‌ش بگیره. اما این دوری فقط ما رو قوی تر و به آینده مطمئن ترمون کرد.

سه هفته بعد از اینکه باهم زندگی می‌کردیم. سوار هواپیما شدیم و رفتیم سانتا مونیکا تا بالاخره بتونم انگشتای پام رو تو آب دریا فرو کنم. لحظه احساسی‌ای بود. این حس با بودن دین کنارم خیلی قوی‌تر هم شده بود. دست در دست هم، کنار هم، به سمت موج‌ها دویدیم و وقتی آب سرد روی تنم ریخت، جیغ زدم.

و چیزی نگذشت که کنترلم رو از دست دادم و اشکام جاری شد.

روی سینه‌ش آوار شدم. غرق در قدرت و زیبایی لحظه‌ای که بارها و بارها
تصورش کرده بودم میشم. بالاخره ترس همیشگیم رو شکست میدم. وقتی
از شدت و احساسات و سرما تو بغلش می لرزیدم. دین زانو زد و خواستگاری
کرد. درست وسط دریا درحالی که دلم رو به دریا زده بودم و اشکام با آب دریا
قاطی می شد. حصارهای دور ذهنم با هر موج دریا شکسته و کف اقیانوس
فراموش می شدن.

ترجمه آیتا رجیان

میون آغوشش پریدم و پاهام دور کمرش حلقه شد، بارها و بارها و بارها میون
گودی گردنش داد زدم بله. بهش آویزون شده بود و موج دریا سعی میکرد ما
رو توی خودش غرق کنه.

ما محکم به هم چسبیدیم، با هر موج مبارزه کردیم و مثل همیشه با قدرت
ایستادیم.

و خواهیم ایستاد.

نفس عمیقی میکشیم و به افق خیره میشیم، به غروب خورشید. انگشتاش
مثل بوسه ای نرم به گوشت می خوره، یه لمس آگاهانه، یه قول. دستش به
دستم گره میخوره. دست تو دست هم اونجا ایستاده بودیم. درست همونطور
که سال ها پیش منتظر گروه های نجات ایستاده بودیم؛ بی خبر از اینکه
آیندمون چطور رقم میخوره.

نگاهی به دین میندازم وقتی نگاهش به نگاهم میفته لبخند روی صورتش
درخشان تر میشه. دستم رو فشار میده و با همون چشمک معروفش میگه: «
سالگردمون مبارک کورابل.»

«سالگردمون مبارک.»

با دست ازادم گردنبندم رو میون مشتم میگیرم و دست دیگرم به همسرم گره
خورده.

و با شمارش سه به سمت دریا می دویم و خنده با اشک قاطی میشه و عشقی
که از موج ها بالاتر میره.

و با هم توی آب می پریم.
باهم و کنار هم.

ترجمه آیتا رجیان

پایان

دوستان، این رمان به پایان رسید و امیدوارم از خوندنش لذت برده باشید.
بعد از این قراره سراغ رمان «نقش خیال» از همین نویسنده بریم. اول قرار
بود این رمان فقط تو کانال VIP منتشر بشه، اما به خاطریه سری مشکلات
که برام پیش اومد، «هنوز می تپد» دیرتر از برنامه ای که داشتم تموم شد.
بنابراین تصمیم گرفتم علاوه بر کانال VIP، رمان رو تو کانال عمومی هم
منتشر کنم.

مرسی از همراهیتون ♥

ترجمه آیتا رجیان